

متن کامل

BECOMING



شدن

میشل اوباما

چاپ دوم



پرفروش ترین کتاب سال
ایالات متحده آمریکا

2018

مترجمین: هاجر شکری، امان ... ارغوان

شُدَن

میشل اوپاما

مترجمین هاجر شکری، امان ا ارغوان



سرشناسه : اوباما، میشل، ۱۹۶۴ - م. Obama, Michelle
 عنوان و نام پدیدآور: شُدن / میشل اوباما؛ مترجمین هاجر شکری، امان... ارغوان.
 مشخصات نشر: بجنورد: در قلم، ۱۳۹۷.
 مشخصات ظاهری: ۴۹۶ ص؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
 شابک: ۷-۷-۰۷-۶۳۷۲-۶۲۲-۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Becoming.c2018.
 عنوان دیگر: میشل اوباما شدن.
 موضوع: اوباما، میشل، ۱۹۶۴ - م.
 موضوع: Obama, Michelle
 موضوع: روسای جمهور -- ایالات متحده -- همسران -- سرگذشتنامه
 موضوع: Presidents spouses -- United States -- Biography
 موضوع: زنان وکیل دادگستری سیاهپوست آمریکایی -- ایالات متحده -- شیکاگو -- سرگذشتنامه
 موضوع: African American women lawyers -- Illinois -- Chicago -- Biography
 شناسه افزوده: شکری، هاجر، ۱۳۶۲-، مترجم
 شناسه افزوده: ارغوان، امان الله، ۱۳۶۷-، مترجم
 رده بندی کنگره: ۴۱۳۹۷ش۸۴الف / E۹۰۹
 رده بندی دیویی: ۹۳۷/۹۳۲۰۹۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۶۳۱۹۸

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Becoming

Michelle Obama

2018

Crown - New York

به تمامی آنان که در مسیر «شدن»
همراهمان بودند...

در ابعاد این عصر خاموش هنوز هستند کسانی که در اتمسفر انسانیت نفس می‌کشند. یکی از آن‌ها و قطعاً یکی از بهترین‌شان خانم دکتر سمیه احمدی است که هرگز نمی‌توانیم لطفش را در به ثمر نشستن این اثر به تصویر کشیم.

مقدمه - مارس ۲۰۱۷

زمانی که تنها یک کودک بودم، آرزوهایم ساده بود. سگی می‌خواستم، خانه‌ای می‌خواستم که در آن پلکانی باشد؛ خانه‌ای دو طبقه برای یک خانواده. بنا به دلایلی، استیشنی چهار در را به بیوک دو دری که باعث غرور و شادی پدرم بود، ترجیح می‌دادم. عادت داشتم به همه بگویم که وقتی بزرگ شدم می‌خواهم متخصص اطفال بشوم. چرا؟ چون با بچه‌ها بودن را دوست داشتم و خیلی زود فهمیدم که این جواب خوشایندی برای بزرگ‌ترها است. اوه، یه دکتر! چه انتخاب خوبی! در آن روزها، موهایم را دم اسبی می‌بستم، برایم اصلاً اهمیت نداشت که با برادرم ارباب‌وار رفتار می‌کردم، چه در منزل یا در مدرسه، اوضاع همیشه به همین صورت بود. جاه طلب بودم، هرچند دقیقاً نمی‌دانستم به دنبال چه چیزی هستم؛ اما امروز فهمیده‌ام یکی از بیهوده‌ترین سؤالاتی که هر شخصی می‌تواند از یک کودک پرسد این است که: وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره شوی؟ گوئی بزرگ شدن محدود است. گوئی در نقطه‌ای خاص از آن، باید به چیزی تبدیل شوی و این نقطه پایان کار است. تا به امروز در بخش‌های مختلفی کار کرده‌ام، وکیل بوده‌ام، در یک بیمارستان معاون رئیس بوده‌ام و به عنوان مدیر یک موسسه غیرانتفاعی که به جوانان کمک می‌کرد تا مشاغلی معنادار و هدفمند ایجاد کنند، کار کرده‌ام. دانشجوی سیاه‌پوست طبقه کارگر در دانشگاهی بوده‌ام که بیشتر افراد آن را سفیدپوست تشکیل می‌دادند. تنها زن سیاه‌پوست طبقه کارگر در خوابگاه بودم و تنها آمریکایی آفریقایی‌تبار در آن کالج. من این تجربیات را از سر گذرانده‌ام: عروس بودن را، مادری مضطرب و بی‌تجربه بودن را و دختری آسیب‌دیده از اندوه را. تا همین اواخر، بانوی اول ایالات متحده آمریکا بودم - شغلی رسمی نبود، اما با این وجود به من فرصتی برای بیان عقاید می‌داد، چیزی که اصلاً تصورش را نمی‌کردم. مرا به چالش می‌کشید، به من روحیه می‌داد و البته گاهی هم مرا می‌ترساند. برخی اوقات تمام این کنش‌ها به یک‌باره اتفاق می‌افتاد. ذهنم تازه شروع به پردازش رویدادهای چند سال اخیر کرد. از همان لحظه‌ای که در سال ۲۰۰۶ همسرم تصمیم گرفت در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کند تا صبح زمستان سردی که با ملانی ترامپ سوار لیموزین شدم و او را تا مراسم تحلیف همسرش همراهی کردم؛ تجربه‌ای بسیار لذت بخش بود.

زمانی که شما بانوی اول هستید، می‌توانید به شناخت عمیق و دقیقی نسبت به آمریکا برسید. در مراسم گردآوری اعانه در خانه‌هایی حضور یافتیم که بیشتر شبیه موزه‌های هنری بود، خانه‌هایی که وان حمامشان از سنگ جواهر ساخته شده بود. از دیگر سو خانواده‌هایی را از نزدیک دیدم که همه چیزشان

را در طوفان کاترینا را از دست داده بودند، اشک می‌ریختند و از طرفی هم خوشحال بودند که یک یخچال و اجاق‌گاز سالم برایشان باقی مانده است. با افرادی روبرو شدم که به نظرم شخصیتی سطحی و ریاکار داشتند و در مقابل معلمان، همسران نظامی و بسیاری دیگر از اقشار جامعه را دیدم که شخصیت آن‌ها آنقدر عمیق و قوی بود که از نگاه من شایسته‌ی تحسین بودند. با تعداد زیادی از بچه‌ها در سرتاسر دنیا ملاقات کردم که مرا به شدت می‌خنداندند و وجودم را سرشار از امید می‌کردند. خوشبختانه هنگامی که با آن‌ها شروع به کاویدن در گل و لای باغچه می‌کردیم، از یاد می‌بردند که من بانوی اول هستم.

با بی میلی به زندگی اجتماعی و متن چالش‌ها ورود پیدا کردم، اما پس از آن به عنوان قوی‌ترین زن دنیا شناخته شدم. گاهی نیز با لقب‌هایی چون «زن خشمگین سیاه پوست» به من توهین می‌شد. همواره دوست داشتم از مخالفانم بپرسم که با کدام قسمت از این عبارت مشکل دارند. واژه «عصبی»، «سیاه‌پوست» یا «زن»؟ با مردمانی در تلویزیون ملی عکس گرفتم که همسرم را با نام‌های بسیار بدی خطاب می‌کردند، آن‌ها فقط، یک یادگاری برای طاقچه شومینه می‌خواستند. حتی در سایت‌های اینترنتی خوانده‌ام که در خصوص مرد یا زن بودن من سؤال کرده‌اند. در خاطرم هست که یکی از اعضای کنگره ایالات متحده آمریکا در جلسه‌ای بدن مرا را مورد تمسخر قرار داد، احساساتم جریحه‌دار شد و عصبانی شدم، اما همیشه سعی کرده‌ام به این گونه مسائل هیچ توجهی نکنم.

هنوز چیزهای زیادی در مورد آمریکا، زندگی و هر آنچه که آینده ممکن است برایم به ارمغان بیاورد، نمی‌دانم. اما خودم را خوب می‌شناسم. پدرم، فریزر، به من یاد داد که سخت کار کنم، همیشه بخندم و انسان وفاداری باشم. مادرم، ماریان، به من آموخت که چطور مستقلانه بیاندیشم و ایده‌هایم را بیان کنم. آن‌ها در خانه‌ی کوچک خود در کرانه‌ی جنوبی شیکاگو مرا یاری نمودند تا ارزش‌های نهفته در داستان زندگی‌ام، در داستان زندگی‌مان و حتی ارزش‌های نهفته در داستان بزرگ‌تر یعنی میهنم را درک کنم. واقعیاتی که گاهی ممکن است زیبا و کامل نباشند؛ و حتی گاه سخت‌تر و واقعی‌تر از آنچه باشند که انتظارش را داریم. داستان تو حقیقت توست، چیزی است که همواره در اختیار توست و با تو خواهد ماند.

هشت سال در کاخ سفید زندگی کردم؛ جایی که علاوه بر تعداد بیشماری پله، آسانسور، سالن بولینگ یک گل فروشی خانگی نیز داشت. روی تختی می‌خوابیدم که ملافه‌اش ایتالیایی بود. وعده‌های غذایی ما توسط تیمی از آشپزهای شناخته‌شده جهانی تهیه و توسط افراد حرفه‌ای‌تر از کسانی که در رستوران یا هتل پنج ستاره آموزش می‌بینند، آماده می‌شد. مأموران امنیتی همراه مجوز به سلاح و هندزفری و با چهره‌ای بی‌احساس، بیرون از خانه ما

ایستاده و تمام سعی خود را می‌کردند تا خلوت خصوصی خانواده ما را بهم نزنند و در نهایت، به این شکوه عجیب از خانه جدیدمان و همچنین حضور مداوم دیگران عادت کرده بودیم.

کاخ سفید جایی بود که هر دو دختر ما در راهروهایش بازی می‌کردند و در محوطه جنوبی آن از درخت‌ها بالا می‌رفتند. جایی که باراک تا دیر وقت روی تختخواب می‌نشست و در اتاق تیریتی(۱) با دقت گزارش‌ها و پیش‌نویس سخنرانی‌ها را می‌خواند. جایی که سگمان سانی(۲) روی قالیچه خراب‌کاری می‌کرد. می‌توانستم روی بالکن ترومن(۳) بایستم و گردشگرها را تماشا کنم که ژست می‌گرفتند و از میان نرده‌های آهنی سرک می‌کشیدند و سعی می‌کردند ببینند که داخل چه اتفاقی می‌افتد. روزهایی بود که احساس خفگی می‌کردم، چرا که پنجره‌های ما باید به دلایل امنیتی همیشه بسته می‌بود و من برای باز کردن آن‌ها باید جنجالی بر پا می‌کردم. روزهایی بود که من از شکوفه دادن گل‌های مگنولیای سفید، فعالیت‌های روزمره کسب و کار دولتی و رژه‌ای که برای خوش‌آمد گویی به عالی حضرت اجرا می‌شد، مات و مبهوت می‌ماندم. این روزها و هفته‌ها و ماه‌ها دقیقاً مصادف با زمانی بود که از سیاست پیزار بودم و البته لحظاتی را نیز تجربه کردم که زیبایی این کشور و مردمش آنچنان مرا تحت تأثیر قرار می‌داد که حتی نمی‌توانستم صحبت کنم.

این دوره‌ی هشت ساله تمام شد. حتی زمانی که می‌دانستی چه اتفاقی قرار است رخ دهد، باز هم مسائل غیر قابل پیش‌بینی بسیاری وجود داشت. دستی روی کتاب مقدس قرار می‌گیرد، سوگندی یاد می‌شود. مبلمان رئیس‌جمهور وقت جای خود را به مبلمان رئیس‌جمهور جدید می‌دهد. در عرض چند ساعت، کمد‌ها خالی و پر می‌شوند. به همین سادگی! زوج جدیدی از آن‌ها استفاده خواهند کرد که خلق و خویی متفاوت و رویاهایی جدید در سر دارند. زمان به پایان می‌رسد، لحظه‌ی رفتن فرا می‌رسد وقتی که برای آخرین بار از در معروف‌ترین آدرس جهان پا به بیرون می‌گذارید، راه‌های بسیاری برای آغازی دوباره و یافتن دوباره‌ی خویش در پیش و رو دارید.

بگذارید داستانی را برایتان تعریف کنم که مدتی قبل برایم اتفاق افتاد. من در خانه‌ای با نمای آجری که به تازگی به آنجا اسباب‌کشی کردیم، بودم. خانه جدیدمان در حدود دو مایلی خانه قدیمی‌مان در خیابانی خلوت و آرامی قرار دارد. ما هنوز هم اینجا زندگی می‌کنیم. در اتاق نشیمن، اسباب و اثاثیه ما همان طور که در کاخ سفید بود، قرار داده شد. در اطراف خانه، تمام یادگاری‌ها را گذاشتیم تا برایمان یادآور آن دوران لذت‌بخش باشد. عکس‌های خانوادگی که به اقامتمان در کمپ دیوید(۴) برمی‌گردد، گلدان‌های دست‌ساز که از دانش‌آموزان آمریکایی هدیه گرفته‌ام، کتابی که نلسون ماندلا آن را امضا کرد. قسمت عجیب آن شب این بود که همه رفتند و من در خانه تنها

ماندم. باراک مسافرت بود، ساشا با دوستانش بیرون رفته بود. مالیا نیز در نیویورک مشغول به کار بود و یک سال فرصتی که قبل از رفتن به کالج داشت رو به اتمام بود. فقط من بودم، دو سگمان و یک خانه آرام و خالی، پس از هشت سال، این اولین بار بود که چنین سکوتی را تجربه می‌کردم. گرسنه بودم، از پله‌ها پایین رفتم، و سگ‌ها به دنبال من آمدند. به آشپزخانه که رسیدم، در یخچال را باز کردم، دو تکه نان برداشتم و در تستر گذاشتم. در کابینت را باز کردم و یک بشقاب برداشتم. می‌دانم که تعریف کردن این مسائل عجیب است؛ اما اینکه بشقاب را بردارم بدون اینکه کسی اصرار کند: «من آن را می‌خواهم!» و یا اینکه برای آماده شدن نان‌ها باید کنار تستر بایستم، برایم غیرعادی بود. خیلی شبیه به زندگی بود که قبل از ورود به کاخ سفید داشتم. زندگی جدیدم تازه داشت شروع می‌شد. در نهایت، راضی به درست کردن نان برشته نشدم، دو تکه نان را به همراه پنیر در مایکروفر گذاشتم و نان تست پنیری درست کردم. بعد از اینکه آماده شد، بشقاب را برداشتم، فقط با یک شلوار و بدون دمپایی، به سمت حیاط پشتی رفتم. چون تنها بودم، رفتنم را به کسی اعلام نکردم. سرمای زمستان بالآخره تمام شد و در پشت دیوار خانه‌مان، گل‌های زعفران سر از خاک بیرون آوردند. بوی بهار می‌آمد. روی پله‌های ایوان نشستم و گرمای خورشید را در زیر پاهایم حس کردم. در فاصله‌ای دور، سگی شروع به پارس کردن کرد و سگ‌هایم مکث کردند تا گوش کنند، انگار که لحظه‌ای گیج شدند. چون در کاخ سفید همسایه‌ای نداشتیم، به ذهنم خطور کرد که این صدای ناهنجار به خاطر آن‌هاست. برای سگ‌هایمان هم این اتفاق عجیبی بود. همان طور که سگ‌ها برای تشخیص صدا، شروع به جستجوی محوطه کردند، من غذایم را در تاریکی خوردم و قدری هم احساس تنهایی کردم. فکر نگهبان‌هایی که در کمتر از صد یاردی ما قرار داشتند، و من بدون در جریان گذاشتن آنان نمی‌توانستم بیرون بروم به ذهنم خطور نکرد. نه به رئیس‌جمهور جدید و نه به رئیس‌جمهور پیشین فکر می‌کردم.

داشتم به این فکر می‌کردم که تا چند دقیقه دیگر داخل برمی‌گردم، بشقابم را در سینک ظرف‌شویی می‌شورم و برای خواب به اتاق‌خوابم در طبقه بالا می‌روم و با باز کردن پنجره، این هوای دل‌چسب بهاری را استنشام می‌کنم. ناگهان به ذهنم خطور کرد که این سکوت، فرصتی مناسب برای اندیشیدن است. وقتی بانوی اول بودم، با به آخر رسیدن هفته‌ای شلوغ، به سختی به یاد می‌آوردم که چگونه هفته‌ام را آغاز کردم. اما حالا همه چیز متفاوت است. دخترانم را به خاطر دارم که با پالی پاکت(۵) به کاخ سفید وارد شدند، همراه با پتویی که اسم آن پلنکی و عروسک ببری که اسم آن تایگر بود؛ اما اکنون بزرگ‌شده‌اند، برای آینده خود برنامه دارند و می‌توانند ایده‌های خویش را بیان کنند. همسرم خودش را با زندگی بیرون از کاخ سفید تطبیق می‌دهد و نفسی

تازه می‌کند و من در اینجا، در این خانه‌ی جدید، حرف‌های زیادی برای گفتن دارم.

شُدن من

فصل اول

غالب روزهای کودکیم با گوش سپردن به یک صدا گذشت، صدای تلاش برای بهتر «شدن».

موسیقی گوش‌خراش و خامی که از میان تخته‌های چوبی کف اتاقم بالا می‌آمد. صدای دینگ دینگ دینگ پیانونوازی هنرجویانی که پشت پیانوی عمه بزرگم، رابی(۴)، نشسته بودند و آرام و همراه با خطا، گام‌های موسیقی را می‌آموختند.

خانواده‌ام در کرانه جنوبی شیکاگو، در ساختمانی با نمای آجری که با معماری زیبایی ساخته شده و متعلق به رابی و شوهرش، تری(۷)، بود؛ ساکن بودند. رابی و تری در طبقه اول زندگی می‌کردند، پدر و مادرم طبقه دوم را از آن‌ها اجاره کرده بودند. رابی عمه مادرم بود و همیشه نسبت به او بسیار سخاوتمندانه رفتار می‌نمود؛ اما من از او می‌ترسیدم. فردی جدی بود و رفتاری بسیار رسمی و محترمانه داشت. رهبری همسرایان کلیسا با او بود، علاوه بر این معلم پیانوی مقیم در محله نیز بود. کفش‌هایی ساده و رسمی می‌پوشید و عینک مطالعه‌ای داشت که توسط زنجیری به گردنش می‌آویخت. همیشه لبخند بر لب داشت. او هیچ زمان مثل مادرم نمی‌توانست سخنان طعنه‌آمیز را درک کند. گاهی اوقات می‌شنیدم که شاگردانش را به خاطر نداشتن تمرین کافی و والدینشان را جهت تأخیر در تحویل تکالیف به آن‌ها مورد مواخذه قرار می‌داد. گاهی ناگهان در وسط روز پرخاشگرانه می‌گفت: «شب بخیر!» به همان اندازه آزاردهنده، بلند و گوش‌خراش که ممکن بود فردی بگوید تو را به خدا آرام باش! افراد معدودی می‌توانستند با رفتارها و معیارهای رابی کنار بیایند.

صدای مردمانی که تلاش می‌کردند، تبدیل به موسیقی متن زندگی‌مان شده بود؛ همواره دینگ دینگ پیانونوازی هنر جویانی که در هر عصر و شب مشغول نواختن بودند، در فضای خانه می‌پیچید. بانوان کلیسا گاهی برای تمرین سرود نیایش به اینجا می‌آمدند و آواز پرهیزکارانه‌شان از میان دیوارها به گوش می‌رسید. طبق قوانین رابی، بچه‌هایی که در کلاس پیانو شرکت می‌کردند تنها اجازه داشتند آهنگ‌ها را به ترتیب و تنها پس از یادگیری کامل یک آهنگ، قطعه بعدی را آموزش ببینند.

به عنوان مثال پس از موفقیت در نواختن آهنگ «نان صلیبی»(۸) می‌توانستند «لالایی برامس»(۹) را بنوازند. من از اتاقم شاهد تلاش آنان بودم؛ آن قدر در

نواختن نُت‌های محتمل ممارست داشتند، تا بتوانند رضایت رابی را جلب کنند. موسیقی، هرگز برایم آزاردهنده نبود؛ فقط گاهی تکرار هر روزه‌اش خسته‌کننده می‌شد.

صدای موسیقی از پلکانی که خلوت ما را از رابی جدا می‌کرد، بالا می‌آمد. در تابستان از پنجره‌های باز به آرامی وارد می‌شد و هم‌چنانکه من سرگرم بازی با باربی‌هایم در قلمرو کوچکم بودم، با رویاهایم همراه می‌شد. تنها استراحت ما زمانی بود که پدرم از شیفت واحد تصفیه آب شهرستان بر می‌گشت و تلویزیون را روشن می‌کرد تا بازی تیم کابز (۱۰) را ببینیم. فقط بالا بردن صدای تلویزیون برای پایان دادن به بساط خوش‌گذرانی آن روز، کافی بود. آنچه را گفتم مربوط به سال‌های پایانی زندگی در کرانه جنوبی شیکاگو در دهه ۱۹۶۰ بود. تیم کابز بد نبود، اما خب عالی هم نبود. گاهی بر پاهای پدر، روی صندلی متحرکش می‌نشستم و به قصه‌هایی که برایم تعریف می‌کرد گوش می‌سپردم. از اینکه بازیکنان کابز در آخر فصل دچار خستگی می‌شدند و یا اینکه چرا بیلی ویلیامز (۱۱) که در حوالی منزل ما در خیابان کانستنس (۱۲) زندگی می‌کرد؛ ضربه‌های بسیار خوبی را از سمت چپ مکانی که می‌ایستاد، می‌زد، صحبت می‌کرد.

بیرون از دنیای بیس‌بال، آمریکایی‌ها با حجم وسیعی از تحولات مواجه بودند. کِنِدی‌ها (۱۳) مرده بودند؛ مارتین لوتر کینگ (۱۴) در ایوانی در شهر ممفیس (۱۵) درحالی‌که برای سخنرانی ایستاده بود و مردم را ترغیب به شورش در سرتاسر کشور، از جمله شیکاگو می‌کرد، کشته شد. مأموران امنیتی با باتون و گاز اشک‌آور در پارک گرانت (۱۶) که در حدود ۹ مایلی شمال محل زندگی ما بود به سراغ معترضان جنگ ویتنام (۱۷) رفتند و کنوانسیون ملی دموکرات (۱۸) ۱۹۶۸، غرق در خون شد. در این بین، خانواده‌های سفیدپوست به امید مدارس بهتر، فضایی بزرگ‌تر و احتمالاً آدم‌های سفیدپوست بیشتری، جذب شهرک‌های مسکونی در حومه‌ی شهر شده بودند و به صورت دسته‌جمعی شهر را ترک می‌کردند.

هیچ‌کدام از این رویدادها برایم مفهومی نداشتند. من تنها یک کودک بودم، دختری با باربی‌ها و اسباب بازی‌هایش (۱۹)، به همراه والدین و برادر بزرگ‌تری که هر شب در فاصله حدوداً یک متری از هم می‌خوابیدیم. کانون همه چیزم و تمام جهانم، در خانواده‌ام خلاصه می‌شد. مادرم خیلی زود به من خواندن را آموخت، با من به کتابخانه عمومی می‌آمد، کنار من می‌نشست و من می‌خواندم. پدرم هر روز قُرْمِ آبی رنگی را که متعلق به کارگران شهر بود می‌پوشید و به محل کارش می‌رفت؛ اما شب‌ها که به خانه برمی‌گشت نشان می‌داد که عشقش موسیقی و هنر است. زمانی که پسر بچه بود به کلاس‌های موسیقی موسسه‌ی هنر در شیکاگو می‌رفت و در دبیرستان، نقاشی و پیکرتراشی می‌نمود. او یک شناگر و بوکسور حرفه‌ای نیز بود. در بزرگ‌سالی

جزو طرفداران ورزش‌های تلویزیونی بود، از بازی گلف گرفته تا این‌اچ‌اِال (۲۰). او برای افراد قدرتمندی که با تلاش از دیگران پیشی گرفته‌اند ارزش قائل می‌شد و از دیدن آنان لذت می‌برد. زمانی که برادرم کریگ به بسکتبال علاقمند شد، پدرم سکه‌ها را بالای چارچوب درب آشپزخانه می‌گذاشت تا انگیزه‌ای برای بالا پریدن او باشد و به این ترتیب، او را آماده می‌کرد.

جهانم کوچک بود. همه چیز فقط تا پنج خانه آن طرف تر برایم اهمیت داشت. پدر بزرگ، مادر بزرگ، عموزاده‌ها و کلیسایی که در آن حوالی بود. کلیسایی که البته ما خیلی هم به آنجا نمی‌رفتیم. پمپ‌بنزینی را که مادرم گاهی مرا به آنجا می‌فرستاد تا یک بسته سیگار نیو پُرت (۲۱) بخرم و فروشگاه نوشیدنی که علاوه بر شراب، نان بسته‌ای و اندر، شکلات و شیر نیز می‌فروخت. کریگ و من در شب‌های داغ تابستان با صدای مردمی که لیگ بزرگ سالان سافت بال (۲۲) را در پارک نزدیک خانه تشویق می‌کردند، به خواب می‌رفتیم. تفاوت سنی من و کریگ کمتر از دو سال بود. او از پدرم نگاه همه‌جانبه و دیدگاه خوش‌بینانه و از مادرم کینه‌توزی را به ارث برده بود. از همان ابتدا به خاطر وفاداری بی‌نظیر و باور نکردنی‌اش نسبت به من، بسیار دوستش داشتم و باهم صمیمی بودیم. عکس‌های سیاه و سفیدی از خانواده‌ی چهار نفره‌ی ما که روی کاناپه‌ای نشسته‌ایم، وجود دارد. در آن عکس مادر همچنان که مرا در دامن خود نشانده، لبخند می‌زند و پدرم با ظاهری جدی و سرزنده، کریگ را بر روی پایش نشانده است. در عکس، لباس مخصوص کلیسا یا شاید هم جشن عروسی بر تن داریم. حدوداً ۸ ماهه بودم با صورتی تپل، جدی و اخمو در قنذاق، لباس‌های سفید اتوکشیده بر تن، در جستجوی راهی برای خروج از چنگال مادرم بودم. آن‌چنان خیره به دوربین که گویی می‌خواستم آن را بخورم. کریگ در کنار من با پاپیون و کت خود همچون یک جنتلمن، ایستاده بود. او بچه دو ساله‌ای کاملاً هوشیار و برخوردار از حس مسئولیت برادرانه بود.

در آن زمان ما در ملک پدرم در پارک وی گاردین (۲۳) در ساختمان‌های مدرن آپارتمانی زندگی می‌کردیم. این ساختمان‌ها در دهه ۱۹۵۰، طراحی و به منظور کاهش مشکل کمبود مسکن بعد از جنگ جهانی دوم برای خانواده‌های طبقه کارگر سیاه‌پوست در نظر گرفته شده بود. بعدها تحت فشار فقر و بزهکاری تبهکاران، به یکی از محله‌های خطرناک شهر، برای زندگی تبدیل شد. پدر و مادرم، در نوجوانی با هم آشنا شده و در اواسط ۲۰ سالگی با هم ازدواج کردند. آن‌ها زمانی که من هنوز یک کودک نوپا بودم پیشنهاد نقل مکان به جنوب برای زندگی در کنار رابی وتری در محله‌ای بهتر و زیباتر را پذیرفتند. در خیابان ای‌یوکیلید (۲۴)، دو خانواده بودیم که در خانه‌ای نه چندان بزرگ زندگی می‌کردیم. طبقه‌ی دوم متعلق به خانواده چهار نفره‌ی ما بود، واحد

کوچکی که احتمالاً برای یک یا دو نفر طراحی شده بود. والدینم اتاق خواب را برای خودشان برگزیدند، درحالی‌که من و کریگ اتاق بزرگ‌تر را انتخاب کردیم. حدسم این بود که باید اتاق پذیرایی باشد. بعدها، زمانی که بزرگ‌تر شده بودیم؛ پدر بزرگ مادریم، پارنل شیلدرز(۲۵) که به کار نجاری علاقه بسیاری داشت، تخته چوبی ارزان‌قیمتی خرید و به وسیله‌ی آن اتاق را به دو قسمت نیمه‌خصوصی تقسیم کرد. او یک درب پلاستیکی آکاردئونی به هر قسمت اضافه کرد و به این ترتیب یک محیط بازی مستقل برای هر کدام از ما ایجاد کرد تا بتوانیم کتاب‌ها و اسباب‌بازی‌هایمان را در آنجا نگاه داریم.

عاشق اتاقم بودم که به اندازه‌ی دو تختخواب و یک میز باریک جا داشت. تمام حیوانات اسباب بازی را در تخت خوابم نگه می‌داشتم و هر شب آن‌ها را به عنوان نوعی اسباب آرامش کنار سرم می‌گذاشتم. کریگ هم، در طرف دیگر اتاق، مشابه من زندگی می‌کرد. او هم تختش را به دیوار چسبانده بود؛ دقیقاً مانند من؛ درست قرینه یکدیگر. دیوار بین ما آن قدر نازک بود که وقتی شب‌ها در تختخواب بودیم؛ می‌توانستیم با هم حرف بزنیم و معمولاً با پرت کردن جوراب‌های گلوله شده‌مان از روی پارتیشنی که فاصله‌ای ده اینچی تا سقف داشت؛ بازی می‌کردیم. عمه رابی، از بخشی از خانه که در آن زندگی می‌کرد؛ بسیار دقیق محافظت می‌نمود. محافظ پلاستیکی بر روی صندلی‌ها می‌کشید، طوری که هر بار بر روی آن‌ها می‌نشستم، برای پاهای برهنه‌ام، سرد و چسبناک بود. قفسه‌ها پر از مجسمه‌های چینی کوچکی بودند که ما اجازه دست زدن به آن‌ها را نداشتیم. گاهی کِشو را باز می‌کردم و به مجسمه شیشه‌ای زیبا و ظریف که یک سگ ماده و سه توله سگ بود؛ دست می‌زدم و بعد بلافاصله از ترس عمه رابی، کِشو را می‌بستم.

در طبقه اول سکوت مرگباری حکم فرما بود، خصوصاً زمان‌هایی که درس نداشتیم؛ این سکوت، بیشتر احساس می‌شد. تلویزیون هرگز روشن نبود؛ صدایی از رادیو به گوش نمی‌رسید. حتی مطمئن نیستم که آن دو با هم صحبت می‌کردند! نام اصلی شوهر رابی، «ویلیام ویکتور تری»(۲۶) بود، اما بنا به دلایلی، او را تنها با نام فامیلی‌اش صدا می‌زدیم. تری مانند یک سایه بود، مردی با چهره‌ای متمایز که هر هفت روز هفته، لباس‌هایی سه تکه می‌پوشید، آرام بود و تقریباً هیچ‌گاه حرف نمی‌زد. طبقه بالا و طبقه پایین از نظر من دو دنیای کاملاً متفاوت بودند که هر کدام، ساز خود را می‌زدند. ما در طبقه بالا بدون اینکه کوچک‌ترین احساس شرمندگی داشته باشیم، خیلی سروصدا می‌کردیم. کریگ و من توپ بازی می‌کردیم و در اطراف ساختمان به دنبال هم می‌دویدیم. غالباً در بازی‌هایمان، بر روی زمین اسپری صیقل دهنده می‌زدیم تا وقتی جوراب پایمان است؛ بتوانیم راحت‌تر و سریع‌تر بدویم. معمولاً هم به درو دیوار می‌خوردیم.

در آشپزخانه هم با استفاده از دو جفت دستکش که پدرمان برای کریسمس

به ما هدیه داده بود؛ مسابقه بوکس خواهر-برادری برگزار می‌کردیم، قوانینی نیز در خصوص اینکه چطور ضربه صحیح بزنیم، وضع کرده بودیم. شب‌ها هم همراه پدر و مادر، بازی‌های فکری انجام می‌دادیم. برای یکدیگر داستان و لطیفه تعریف می‌کردیم و آهنگ‌های گروه موسیقی جکسون فایو(۲۷) را گوش می‌کردیم. مواقعی که صدای ما رابی را اذیت می‌کرد؛ به سرعت می‌رفت و چراغ اتاق را چند بار خاموش و روشن می‌کرد و به این روش، به ما می‌گفت که کمتر سروصدا کنیم. رابی وتری از والدین من بزرگ‌تر بودند. آن‌ها در روزگاری متفاوت و با طرز فکری متفاوت بزرگ‌شده بودند و دنیایی را تجربه کرده بودند که پدر و مادر ما، آن را ندیده بودند. چیزهایی که من و کریگ، حتی در لحظات پر از خشونت کودکی‌مان، نمی‌توانستیم آن را تصور کنیم. وقتی ما از اخم و غرولندهای طبقه پایین خیلی دلخور می‌شدیم؛ مادر ما با چنین جملاتی ما را آرام می‌کرد: هر انسانی بر روی این کره خاکی، تاریخی نادیده و منحصر به فرد را با خود حمل می‌کند، تنها درک این مسئله کافی است تا قدری بردبارانه‌تر رفتار کنیم.

سال‌ها بعد فهمیدم که رابی از دانشگاه نورث وسترن(۲۸) به دلیل اعمال تبعیض، شکایت کرده است؛ چرا که او در سال ۱۹۴۳ برای شرکت در یک کارگاه موسیقی آوازخوانی در آنجا ثبت‌نام کرده و آن‌ها از دادن حتی یک اتاق در خوابگاه دختران به او، امتناع ورزیده بودند؛ در عوض، گرفتن اتاق مخصوص سیاه‌پوستان در شهر را به او پیشنهاد داده بودند.

در این زمان، تری در بخش باربری قطاری که در مسیر رفت و برگشت شیکاگو بود، کار می‌کرد. شغل آبرومندانه‌ای بود اما دستمزد خوبی دریافت نمی‌کرد. تنها شاغلین آن مردان سیاه‌پوست بودند. لباس فرم اتوکشیده‌ای بر تن داشتند، چمدان‌ها را تحویل می‌دادند، غذا سرو می‌کردند و به طور کلی پاسخگوی غالب نیازهای مسافری، از جمله برق انداختن کفش‌های آن‌ها بودند. سال‌ها پس از بازنشستگی، تری هنوز به همان منوال زندگی می‌کرد، لباس فرم می‌پوشید. از لحاظ ظاهری شبیه یک خدمتکار نبود؛ حداقل من راجع به او این‌طور فکر می‌کردم. حتی در تابستان نیز، او را با یک جفت کفش رسمی؛ جوراب و یک کلاه نمدی با لبه‌های نازک و آستین‌های تا زده می‌دیدم که مشغول چمن‌زنی است. یک نخ سیگار در روز می‌کشید و یک کوکتل در ماه می‌نوشید که چندان بر او تاثیر نداشت. بر خلاف پدر و مادر من، که پس از خوردن هایپال یا چیلتر(۲۹) که حدوداً چند مرتبه در ماه از آن‌ها استفاده می‌کردند و از حالت طبیعی خارج می‌شدند، بخشی از وجود من همواره حس می‌کرد که تری میل به صحبت کردن و بیان خاطرات سفرش را دارد. تصور می‌کردم که او، داستان‌های جالبی درباره شهرهایی که به آن‌ها سفر کرده بود و یا طرز برخورد افراد ثروتمند در قطار را دارد. شاید هم این‌طور نبود، اما هیچ‌کدام از آن‌ها را نمی‌شنیدم. بنا به دلایلی، او هرگز حرف نمی‌زد. حدوداً

۴ ساله بودم که تصمیم گرفتم پیانو یاد بگیرم. کِریگ، که حالا کلاس اول بود، تا به حال چند باری پایین رفته بود تا در کلاس‌های رابی شرکت کند؛ نوازندگی او نسبتاً خوب بود.

آن روزها حس می‌کردم آماده‌ام، به خاطر تمام ساعاتی که صرف گوش دادن به تمرین هنرجویان تازه‌کار کرده بودم، تقریباً مطمئن بودم که پیانو را با شنیدن یاد گرفته‌ام، موسیقی، تمام ذهنم را درگیر کرده بود. دوست داشتم پایین بروم و به عمه سخت‌گیرم نشان دهم که چه دختر بااستعدادی هستم و به او نشان دهم که ستاره شدن در بین هنرجویانش، برایم چندان کاری ندارد. پیانوی رابی، در اتاقی مربع شکل و کوچک، نزدیک پنجره‌ای که رو به حیاط خلوت باز می‌شد، قرار داشت. او یک گلدان در گوشه اتاق و میز تاشویی را که شاگردانش می‌توانستند برگه‌های موسیقی را روی آن بگذارند، در گوشه دیگر اتاق قرار داده بود. در طول زمان تدریس، او خیلی صاف روی صندلی مبلی تودوزی شده با پشتی بلند می‌نشست و فقط با یک انگشتش ضربه می‌زد، سرش را خم می‌نمود و خیلی دقیق گوش می‌کرد تا اگر اشتباهی رخ داد، گوشزد کند. آیا از رابی می‌ترسیدم؟ واقعاً نه! اما او رفتار خشک و مقتدرانه‌ای داشت که من تا به آن زمان در کس دیگری ندیده بودم. او از تمام شاگردانش انتظار داشت؛ بهترین باشند. من همیشه او را به عنوان فردی موفق می‌شناختم. حس می‌کردم او همواره چیزی برای آموختن دارد. در اولین جلسه کلاسم، پاهایم کوتاه‌تر از آن بود که به کف اتاق برسد و از نیمکت پیانو آویزان بود. رابی، کتاب کار موسیقی ابتدایی که متعلق به خودش بود را به من داد؛ این کار مرا را هیجان‌زده کرد. او همچنین به من نشان داد که چگونه دستم را به شکل صحیح روی کلیدها قرار دهم. حتی قبل از شروع درس به من گفت: «دقیق گوش کن و دو میانی را پیدا کن.» هنگامی که کوچک هستید، فکر می‌کنید پیانو هزاران کلید دارد. به گستره سیاه و سفید پیانو خیره می‌شوید که از دسترسی دو دست کوچکتان دورترند. من به سرعت پی بردم که دو میانی، خط مرزی است که دست راست و چپ حرکت می‌کنند و بین کلید سُئل و فا قرار دارد. اگر شما بتوانید انگشت شست خود را روی دو میانی قرار دهید، همه چیز به طور خودکار در جای خود قرار خواهد گرفت. کلیدهای پیانوی رابی، ناهمواری نامحسوسی به لحاظ رنگ و شکل داشتند؛ خصوصاً قسمت‌هایی که تکه‌های آج با گذشت زمان تحلیل رفته بود و صورت زیبایی نداشت. خوشبختانه کلید میانی دو گوشه خود را از دست داده بود، تکه‌ای به اندازه ناخن که هر بار توجه من را جلب می‌کرد. خیلی زود فهمیدم که پیانو را دوست دارم. احساس موفقیتی را که هنگام نواختن پیانو داشتم؛ دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواستم.

بسیاری از اعضای خانواده‌ام به ویژه خانواده مادری‌ام جزو نوازندگان و دوستداران موسیقی بودند. یکی از دایی‌هایم در یک گروه حرفه‌ای می‌نواخت.

چند تا از خاله‌هایم در گروه همسرایان کلیسا آواز می‌خواندند و نیز رابی که علاوه بر نوازندگی و کلاس‌هایش، کارگاه اپرتا (۳۰) را نیز مدیریت می‌کرد که نمایشی اپرا مانند مخصوص بچه‌ها بود و من و کریگ هر صبح شنبه در آن شرکت می‌کردیم. با این حال چهره بزرگ موسیقیایی من، پدر بزرگم بود، نجاری که برادر کوچک‌تر رابی است. او مردی سبک‌بار، بی‌خیال، با شکمی بزرگ، ته ریشی جو گندمی بود و همیشه لب‌خند بر لب داشت. زمانی که من جوان‌تر بودم او در غرب شهر زندگی می‌کرد و من و کریگ او را وست‌ساید صدا می‌زدیم؛ اما او در همان سال، به محله ما نقل مکان کرد و شروع به تدریس پیانو نمود؛ لذا ما دیگر او را سوئساید می‌خواندیم. چند دهه قبل، از مادر بزرگم جدا شد که تقریباً مصادف با زمان نوجوانی مادرم بود. آن‌ها با خاله کارولین؛ بزرگ‌ترین خواهر و دایی استیو، جوان‌ترین برادر مادرم زندگی می‌کردند. آن‌ها در خانه‌ای دنج و راحتی که فقط دو بلوک از ما دورتر بود، ساکن بودند. همه‌ی اتاق‌های خانه‌اش به خاطر قراردادن بلندگوها از بالا تا پایین، سیم‌کشی شده بودند. در اتاق ناهارخوری کمدی با بخش‌های مختلف قرار داشت که ویژه تجهیزات استریو‌اش ساخته بود و اکثر قطعات آن را، از میان وسایل اسقاطی تهیه کرده بود. او دو صفحه گرامافون، یک ضبط صوت قدیمی و همچنین قفسه‌هایی که برای صفحات گرامافون در طول سال‌ها جمع‌آوری کرده بود؛ داشت. سوئساید به جهان و جهانیان بی‌اعتماد بود. او به نوعی، از نظریه پردازان توطئه کلاسیک قدیمی بود. به دندان‌پزشکان اعتماد نمی‌کرد و همین امر باعث شده بود که تقریباً هیچ دندانی نداشته باشد. او پلیس را باور نداشت و همواره به سفیدپوستان بی‌اعتماد بود، نوه‌ی یک برده اهل ایالت جرجیا (۳۱) بود و قبل از آمدن به شیکاگو در دهه ۱۹۲۰، هفت سال از دوران کودکی خود را در آلاباما (۳۲) در دوران جیم کرو (۳۳) سپری کرده بود. زمانی که بچه‌هایش هنوز کوچک بودند، سوئساید آن‌ها را با داستان‌های واقعی و یا در صورت لزوم خیالی، در خصوص اینکه اگر آن‌ها به محله‌های دیگر بروند؛ چه مشکلاتی ممکن است آن‌ها را تهدید کند، می‌ترساند و پیوسته به آنان گوشزد می‌کرد تا از پلیس دوری کنند. این‌طور که به نظر می‌رسید موسیقی علاج تمام دلواپسی‌هایش و راهی برای آرام شدنش بود. هنگامی که دستمزدش را از نجاری می‌گرفت، گاهی اوقات ولخرجی می‌کرد و یک آلبوم جدید برای خود می‌خرید. او مهمانی‌هایی برای اعضای خانواده تدارک می‌دید و به خاطر پخش موسیقی، همه مجبور بودند با صدای بلند حرف بزنند، چرا که موسیقی همیشه برایش در اولویت بود. اغلب مناسبت‌ها را در خانه سوئساید جشن می‌گرفتیم و این بدان معنا بود که ما سال‌های سال، درحالی‌که صدای اِلا فیتزجرالد (۳۴) را گوش می‌دادیم، هدایای کریسمس را باز می‌کردیم و شمع‌های تولد را فوت می‌کردیم. طبق گفته‌های مادرم، سوئساید، جاز را به زور به هر هفت فرزندش آموزش داد. اغلب همه را به

محض طلوع آفتاب با گذاشتن یکی از آهنگ‌های خود، با صدایی بسیار بلند، بیدار می‌کرد. علاقه او به موسیقی به همه سرایت کرد. زمانی که سوئیس را به محله ما نقل مکان کرد، تمام عصرها به خانه او می‌رفتم و آلبومی را تصادفی از قفسه بر می‌داشتیم و در دستگاه پخش می‌گذاشتم. هر کدام از آلبوم‌ها برای خود دنیایی بودند. با وجود اینکه کوچک بودم، هیچ محدودیتی در ارتباط با چیزهایی که می‌توانستم به آن‌ها دست بزنم، نداشتم. او بعدها، اولین آلبوم را برایم خرید که نامش «کتاب سخنگوی» (۳۵) استیوی واندرو (۳۶) بود. من آن را در خانه‌اش در قفسه مخصوصی که برای آلبوم‌های مورد علاقه‌ام تعیین کرده بود، نگه می‌داشتیم. وقتی آنجا بودیم، او برایمان میلک شیک یا مرغ سوخاری درست می‌کرد و ما آهنگ‌های آرتا، مایلز یا بیلی گیش می‌دادیم. سوئیس را برای من به بزرگی و عظمت بهشت بود، بهشت به آن معنایی که در آن زمان می‌شناختم، بهشتی که پر از موسیقی جاز بود. در خانه، به عنوان یک نوازنده، به تلاش خود ادامه دادم. با نشستن پشت پیانوی رابی، خیلی سریع گام‌های موسیقی، که از نگاه من احساساتی راستین بودند را آموختم. پیوسته مشغول انجام تکالیفی بودم که او به من محول می‌کرد. از آنجایی که خودمان پیانو نداشتیم، مجبور بودم تمرین‌هایم را در طبقه پایین، نزد رابی انجام دهم؛ لذا باید منتظر می‌شدم تا شاگردانش بروند. اغلب اوقات مادرم را همراهم می‌بردیم تا روی صندلی مبلی تودوزی شده بنشیند و به نواختن گوش فرا دهد. بعد از اتمام یادگیری یک آهنگ، آهنگ بعدی را آموزش می‌دیدم. این طور که حس می‌کردم، برتری خاصی نسبت به سایر هنرجویانش نداشتم و شاید به اندازه آن‌ها بی‌تجربه هم بودم؛ اما کوشا و پرکار بودم. نیروی سحرانگیزی را نسبت به یادگیری موسیقی در خود احساس می‌کردم که اقناع می‌کرد. آهنگی را برای نواختن برمی‌گزیدم که حس می‌کردم به خوبی می‌توانم انجامش دهم. با این که رابی انسان سرسختی بود و به سختی می‌شد به احساسش پی برد، وقتی آهنگی را بدون خطا می‌نواختم احساس رضایتمندی در اعماق وجودش قابل لمس بود؛ و گاهی با گوشه چشمم دهان رابی را که از تعجب بازمانده بود، می‌دیدم و متوجه ضربه انگشتش می‌شدم که جهش کوچکی داشت. این طور که به نظر می‌رسید؛ آن روزها، دوران خوشی بود؛ البته اگر من نسبت به روش تدریس پیانوی او، قدری کمتر کنجکاوی کرده بودم و احترام بیشتری برایش قائل می‌شدم، شاید این روند همچنان ادامه پیدا می‌کرد؛ اما از آنجایی که کتاب درس بسیار قطور بود و سرعت پیشرفت من در حدی کند بود که صبرم را از دست دادم، کتاب را باز کردم و دور از چشم عمه رابی، درس‌های جلوتر را نگاه انداختم. نه تنها چند صفحه پیش رو، بلکه عناوین کل کتاب را بررسی کردم و شروع به تمرین کردم؛ ولی در حقیقت، با نواختن آهنگ‌های سطوح بالاتر، فقط وقتم را تلف کردم. هنگامی که من با افتخار، یکی از آهنگ‌هایی را

که هنوز درس نداده بود؛ برایش نواختم، او به شدت عصبانی شد و این دستاورد مرا تنها با یک «شب بخیر» بی‌رحمانه متوقف کرد. تویخ شدم؛ آن طور که شنیده بودم با بسیاری از هنرجویانش نیز چنین کاری کرده بود. بله! تنها جرم من این بود که می‌خواستم بیشتر و سریع‌تر بیاموزم؛ اما رابی آن را یک نوع عهدشکنی قلمداد کرده بود و حتی ذره‌ای هم تحت تأثیر قرار نگرفت. تا به آن زمان تنبیه نشده بودم. بچه‌ای بودم که دوست داشت پاسخ‌های ملموس و عینی به سؤالاتش داده شود یا اینکه دلیل محکمی برای رد خواسته‌هایش، آورده شود. حتی اگر بیان دلیل، سخت و خسته کننده باشد؛ مانند یک وکیل، بُن‌مایه‌هایی دیکتاتورانه در رفتارم داشتم. زمانی که فکر می‌کردم ایده خوبی در خصوص مسئله‌ای خاص دارم، شنیدن صدای مخالف ناراحت می‌کرد. مسئله این بود؟ چطور پایان می‌پذیرفت، این نگاه آتشین و سرکشی که بین ما جاری بود، عاقبت چه می‌شد؟

«چطور می‌توانی تنها برای یادگیری یک آهنگ جدید اینگونه با من رفتار کنی؟»

«هنوز تو برای یادگیری پیانو آمادگی نداری؛ این سبک یادگیری پیانو نیست.»

«اما من نواختمش، پس من آماده‌ام.»

«این روش نواختن نبود.»

«اما چرا؟»

کلاس‌های پیانو، به عرصه رزم و تلاش تبدیل شده بودند، که این وضعیت عمدتاً به خاطر روشی که من در پیش گرفته بودم و نیز بی‌اعتنایی رابی نسبت به پیشرفت‌ها و خلاقیت‌ها در رویکرد آزادانه‌ام نسبت به کتاب موسیقی او، به وجود آمده بود. آن طور که در خاطرم مانده، هفته‌های متوالی، ما دروس تکراری می‌خواندیم. من و عمه هر دو سرسخت و یک دنده بودیم؛ اما دیدگاه هر دوی ما یکی بود لذا میان این همه اختلاف، من همچنان به نواختن پیانو ادامه می‌دادم و او نیز به گوش سپردن و ارائه اصلاحات، مشغول بود. به عنوان یک نوازنده به خاطر بهتر نواختن، او را نمی‌ستودم و او نیز به خاطر پیشرفت‌هایم مرا تشویق نمی‌کرد. با این وجود، کلاس همچنان ادامه داشت. طبقه بالایی‌ها؛ والدینم و کریگ این جریانات را خنده‌دار می‌دانستند. هنگامی که وقت شام جنگ و جدل‌های خودمان را برایشان تعریف می‌کردم، از خنده روده بر می‌شدند. من اسپاگتی و کیک می‌خوردم و خنده آنان همچنان ادامه داشت. کریگ از این لحاظ با رابی مشکلی نداشت، چرا که هم بچه‌ای خوش‌رفتار بود و هم مطابق معیارهای رابی پیش می‌رفت. والدینم، نه با من و نه با رابی، در خصوص این مسئله همدردی نمی‌کردند. در کل، آن‌ها در مورد مسائل خارج از خانه مداخله نمی‌کردند و انتظار داشتند من و برادرم، خودمان مشکلاتمان را حل کنیم. از دیدگاه آن‌ها، اساساً گوش کردن به فرزندان و حمایت از آنان نیازی بود که باید در خانه رفع می‌شد و ما از چنین موهبتی در خانه، بهره‌مند بودیم. مادرم از ۱۶ سالگی با رابی زندگی کرده بود

و در جریان تمام قوانینی که رابی وضع کرده بود؛ قرار داشت و حدس می‌زنم در پنهان از به چالش کشیده شدن اقتدار رابی خوشحال بود. حالا که به گذشته فکر می‌کنم، می‌فهمم پدر و مادرم قدردان رفتار قاطعانه و عزم راسخ بودند. از آن لذت می‌بردند و من از این بابت خرسند بودم. این اراده مصمم و عزم راسخ چونان شعله‌ای در من بود که والدینم هرگز نمی‌خواستند خاموش شود.

سالی یک‌بار، رابی تکنوازی برگزار می‌کرد تا شاگردانش بتوانند برای تماشاچیان اجرا کنند. تا به امروز، من هنوز نفهمیده‌ام که او چگونه امور مربوط به موسیقی‌اش را مدیریت می‌کرد. اما به هر حال، او به سالن تمرین در دانشگاه روزولت، در مرکز شهر شیکاگو، دسترسی داشت. تکنوازی‌هایش را در یک ساختمان سنگی بزرگ، در خیابان میشیگان، درست در نزدیکی محل آرکستر سمفونیک شیکاگو، اجرا می‌کرد. حتی فکر رفتن به آنجا هم مرا عصبی می‌کرد. آپارتمان‌ها در خیابان ای‌یوکیلید در حدود ۹ مایلی جنوب شیکاگو لوپ (۳۷) بود، که با آسمان‌خراش‌های پرزرق و برق و پیاده‌روهای شلوغ، برای من دنیای دیگری بود.

خانواده من چندین بار در سال به مرکز شهر سفر می‌کردند تا از موزه هنر دیدن کنند یا اجرای زنده موسیقی را ببینند. همیشه چهار نفر ما در بیوک پدرم مانند فضانوردان که در کابین می‌نشینند؛ سفر می‌کردیم. پدرم دنبال بهانه‌ای بود تا رانندگی کند. بیوک الکترای ۲۲۵ (۳۸) دو در که او با غرور آن را دی‌اوس آند کوآرتیر (۳۹) می‌نامید و همیشه آن را براق و واکس‌زده نگه می‌داشت. در خصوص نگهداری و بردن آن به تعمیرگاه برای بالانس چرخ‌ها و تعویض روغن، به همان اندازه که مادرم چک آپ ما بچه‌ها نزد متخصص اطفال برایش اهمیت داشت؛ مقید بود. بیوک ۲۲۵، خطوط صاف و چراغ‌های عقب باریکی داشت که بسیار جالب و مدرن بود. چنان بزرگ و راحت بود که احساس می‌کردی در خانه هستی؛ آن قدر که من می‌توانستم در آن بلند شوم و دستانم را روی سقف پارچه‌ای آن بکشم. این به زمانی برمی‌گشت که بستن کمربند ایمنی اختیاری بود، بنابراین بیشتر اوقات من و کریگ می‌توانستیم در جای خود حرکت کنیم، بدن خود را روی صندلی جلو بکشانیم تا بتوانیم با پدر و مادرمان صحبت کنیم. بیشتر اوقات سرم را جلو می‌آوردم و روی صندلی پدر می‌گذاشتم و هردو با هم، مناظر روبه‌رو را تماشا می‌کردیم. این ماشین جلوه‌ای از صمیمیت، فرصتی برای گفتگو و سفر را برای خانواده ما، به ارمغان آورده بود. شب‌ها بعد از شام، من و کریگ از پدر خواهش می‌کردیم تا ما را برای ماشین گردی بیرون ببرد. طبق عادت شب‌های تابستان، ما با ماشین مستقیم به سمت سالن تئاتر در محله جنوب غرب برای تماشای فیلم سیاره میمون‌ها می‌رفتیم و بیوک را در جایی نیمه تاریک پارک می‌کردیم و خودمان را برای دیدن تئاتر آماده می‌کردیم. مادرم شام را که مرغ سرخ‌شده

و چپس سیبزمینی بود، به ما می‌داد. من و کریگ آن را در جای خودمان روی صندلی عقب می‌خوردیم و پس از خوردن مراقب بودیم دستمان را با دستمال پاک کنیم و نه با صندلی!

این قضایا مربوط به سال‌ها پیش بود که من تازه معنای رانندگی را برای پدر می‌فهمیدم؛ آزادی که او در پس چرخ‌ها حس می‌کرد، سفری آرام با ماشین، لذت داشتن وسیله‌ای بی‌صدا و زمزمه چرخ‌های بالانس شده در گوشش را درک می‌کردم.

پدرم در دهه چهارم زندگی‌اش بود که دکتر به او گفت مشکلی در پای او وجود دارد، این موضوع آغاز سرایشی دردناکی بود که می‌توانست منتهی به بی‌حرکی‌اش شود. مطابق گفته‌های پزشکش، احتمال آن وجود داشت که به دلایل ناشناخته‌ای نوروپاتی مغز و نخاع از غلاف میلین خارج شوند و دیگر پدرم قادر به راه رفتن نباشد. تاریخ دقیق آن را به یاد ندارم اما حدس می‌زنم بیوک تقریباً همزمان با بیماری ام‌اس (۴۰) پدرم وارد زندگی‌اش شد، اگرچه او هیچ‌وقت در این باره حرفی نزد؛ اما ماشین به نوعی آسایش را برایمان به ارمغان آورد. تشخیص دکتر آن چیزی نبود که پدر و مادرم رویش انگشت گذاشته بودند. ما هنوز، دهه‌ها از زمانی که یک جستجوی ساده گوگل حجم بسیاری از نمودارها، آمار و توضیحات پزشکی امیددهنده یا ناامیدکننده را ارائه می‌داد، دور بودیم. اگرچه پدر در کلیسا بزرگ شده بود اما بعید می‌دانم که برای خودش دعا کرده باشد. او به دنبال درمان‌های ثانویه یا راهنمای روحانی یا ژن معیوب در سلول‌هایش برای سرزنش نبود. در خانواده ما رسم بر این بود که از انتشار خبرهای بد جلوگیری کنیم. همگی تلاش می‌کردیم تا آن را در همان لحظه شنیدن، فراموش کنیم. تا وقتی که پدر به پزشک مراجعه نکرده بود، هیچ‌کدام از ما در جریان احساس ناراحتی و درد کشیدن او نبودیم. حدس می‌زنم اگر سال‌ها نبود، حتماً ماه‌ها بود که او با این بیماری دست و پنجه نرم می‌کرد. پدرم علاقه‌ای به معالجات پزشکی نداشت، البته هیچ‌گاه شکایتی هم از بیماری‌اش نمی‌کرد. از آن دسته انسان‌هایی بود که آنچه پیش می‌آمد را می‌پذیرفت و بدون هیچ شکایتی، به زندگی ادامه می‌داد. به یاد دارم که در روز تک‌نوازی پیانو، او لنگ لنگان قدم برمی‌داشت، پای چپش به پای راستش نمی‌رسید. همواره بخشی از خاطراتم تجسم معلولیت پدرم بود، اما هیچ‌کدام از ما تمایلی به صحبت کردن در ارتباط با این بیماری نداشتیم. آن زمان، تنها چیزی که می‌دانستم این بود که پدرم قدری کندتر از بقیه پدرها حرکت می‌کند. گاهی می‌دیدم که قبل از بالا رفتن از پله‌ها می‌ایستد؛ گویی می‌خواهد قبل از حرکت روی نحوه آن فکر کند. وقتی برای خرید به فروشگاه می‌رفتیم، او روی نیمکت می‌نشست تا از کیف‌ها مراقبت کند و چیزی بخورد تا بقیه اعضای خانواده به راحتی قدم بزنند. هنگام رفتن به مرکز شهر جهت تک‌نوازی پیانو، پشت بیوک با لباسی زیبا، کفش‌های چرمی

مارک دار و موهای بسته شده از دو طرف نشسته بودم؛ نخستین لحظات پر استرس زندگی ام را تجربه می کردم. با وجود اینکه در آپارتمان رابی بسیار تمرین کرده بودم، باز هم در خصوص اجرایم مضطرب بودم. کریگ نیز که یک لباس رسمی برتن کرده بود، برای اجرای خودش آماده می شد. حس می کردم او مثل من مضطرب نیست. به نظرم خواب آلود می آمد، خسته و وارفته در صندلی عقب لمیده بود، در تمام عمر او را بابت این آرامش و آسودگی خاطرش می ستودم. در آن زمان، او در لیگ بسکتبال بی دی (۴۱) هر هفته بازی داشت و احتمالاً این موضوع در آرامش خیالی که داشت، موثر بود. اغلب پدرم، محل پارک ماشین را تا جایی که ممکن بود، نزدیک مقصد انتخاب می کرد، حتی حاضر بود هزینه بیشتری برای پارکینگ پردازد تا با پاهای لرزان کمتری پیاده روی کند. آن روز ما به راحتی دانشگاه روزولت (۴۲) را پیدا کردیم و به سوی تالاری که قرار بود تک نوازی ها اجرا شوند، رفتیم. تالار آن قدر بزرگ بود که من حس کردم خیلی کوچکم. پنجره هایش از کف تا سقف بود و می توانستی چمنزارهای سرسبز پارک گرفت و قله های پوشیده از برف دشت میشیگان را ببینی. صندلی های خاکستری متمایل به آبی که در ردیف های منظمی چیده شده بودند کم کم با کودکان نگران و والدین منتظرشان، پر می شدند.

استیج کمی بالاتر از کف زمین قرار داشت و دو پیانوی بزرگ مختص کودکان، که من هرگز شبیه آن ها را ندیده بودم با روکش های چوبی که همانند بال های پرندای سیاه باز شده بودند، آنجا قرار داشتند. رابی نیز آن جا بود، در لباسی گل دار، سوگلی مجلس بود. البته سوگلی مادرانه؛ به این طرف و آن طرف می رفت تا مطمئن شود که تمام هنرجویانش برگه موسیقی را به همراه دارند. وقتی که نمایش شروع شد، او سالن را آرام کرد. به یاد دارم که آن روز کدام آهنگ را و با چه ترتیبی، اجرا کردم. فقط می دانم که وقتی نوبتم شد از جایم بلند شدم و به سمت استیج، از پله ها بالا رفتم و در سر جایم جلوی یکی از پیانوهای بزرگ مختص کودکان نشستم. رابی فقط به خاطر شخصیت سخت گیرانه اش بود که فرد مغروری به نظر می رسید. من آماده بودم. آن قدر آوازهایم را خوب تمرین کرده بودم که اصلاً راجع به آن فکر هم نمی کردم، تنها کاری که باید انجامش می دادم، حرکت دست هایم روی پیانو و نواختن موسیقی آوازم بود، مشکلی وجود داشت که در قطعه دوم نمایان شد و باعث شد انگشتان کوچکم را از روی کلیدها بردارم. من پشت یک پیانوی تمام عیار نشسته بودم، پیانویی که کاملاً برق انداخته و تمیز شده بود. سیم های داخلی اش خیلی دقیق کوک شده بودند. هشتاد و هشت کلید سیاه و سفید در نواری بدون انحراف در کنار هم ردیف شده بودند. مسئله همین جا بود؛ من به این بی عیبی عادت نداشتم. در واقع هرگز در طول زندگی ام با آن مواجه نشده بودم. تجربه ی من از پیانو، همان واحد کوچک رابی، اتاق موسیقی با

گیاهان گلدانی تُنک و کم پشتش و نمایی از حیاطِ کوچکی پشتی بود. تنها ابزاری که نواخته بودم پیانوی ناقصی با ترکیبی متنوعی از کلیدهای زرد شده، با کلید دو لب پریده‌اش بود. از نظر من پیانو، آن بود، همان طور که محله من همان بود. پدرم همان بود و زندگی من همان بود. این تمام چیزی بود که من می‌توانستم درک کنم. اکنون به یک‌باره، از حضور افرادی آگاه شدم که بر روی صندلی‌هایشان نشسته و مرا که نگاه خیره‌ام به درخشش کلیدهای پیانو بود، تماشا می‌کردند. حس می‌کردم تمام آن‌ها شبیه به هم هستند. نمی‌دانستم دستانم را باید کجا بگذارم، گلویم خشک شده بود و قلبم به شدت می‌تپید، به تماشاچیان نگاه می‌کردم. سعی می‌کردم احساس ترسم را بروز ندهم. به دنبال نگاه امن مادرم می‌گشتم، اما ناگهان توجهم به فردی جلب شد که از ردیف جلویی برخاست و به آرامی به سمت من آمد، رابی بود. آن روزها ما به شدت باهم درگیر بودیم، آن قدر که به چشم یک دشمن به او نگاه می‌کردم؛ اما اکنون در این مکافات، او مانند فرشته‌ای کنارم آمد. شاید اضطراب و دلوپسی مرا درک کرده بود یا شاید هم خودش تفاوت اینجا با دنیایی را که به من شناسانده بود، می‌دانست، شاید هم فقط می‌خواست با آمدنش نزد من به کارها سرعت بخشد. به هر حال، رابی بدون هیچ حرفی انگشتش را روی «دو» قرار داد، به گونه‌ای که من بدانم از کجا شروع کنم، سپس درحالی‌که لبخند دلگرم‌کننده‌ای بر لب داشت به سمت تماشاچیان بازگشت و مرا برای اجرای موسیقی‌ام، تنها گذاشت.

فصل دوم

مهدکودک را در پاییز ۱۹۶۹ در مدرسه ابتدایی پَرین ماوِر(۴۳) درحالی که از دو امتیاز برخوردار بودم، آغاز کردم. یکی اینکه می‌توانستم کلمات پایه را بخوانم و موهبت دیگر، همراهی برادر بزرگ‌ترم بود که در پایه دوم ابتدایی مشغول به تحصیل و مورد احترام همگان بود.

مدرسه، یک ساختمان چهار طبقه با نمای آجری بود که حیاط بزرگی هم داشت. فقط چهار خانه با منزل ما که در خیابان ای‌یوکیلید بود، فاصله داشت. تنها دو دقیقه پیاده تا آنجا راه بود و اگر مثل کَریگ می‌دویدید، فقط یک دقیقه زمان می‌برد. خیلی زود به مدرسه علاقه‌مند شدم. معلم خانم باروز(۴۴)، زنی سفیدپوست و ریزنقش بود که از نظر من، خیلی پیر بود. حدس می‌زدم حدوداً پنجاه ساله بود. کلاس درس او، پنجره‌های بزرگ آفتاب‌گیر و مجموعه‌ای از عروسک‌ها برای بازی داشت و نیز خانه عروسکی بزرگی که از مقوا ساخته شده بود. دوستان زیادی در کلاس پیدا کردم. بیشتر جذب بچه‌هایی شده بودم که مثل من مشتاق مدرسه رفتن بودند. به توانایی‌های خود در خواندن اعتماد داشتم. در خانه با کمک کتاب‌های دیک‌آندِجین(۴۵) که با کارت کتابخانه مادرم به امانت می‌گرفتم، به سختی پیش می‌رفتم؛ بنابراین، برایم هیجان انگیز بود که اولین تکلیف مهدکودک، آموزش خواندن مجموعه جدیدی از واژگان روی کتاب باشد. تکلیف‌مان، فهرستی از رنگ‌ها برای مطالعه بود، نه تنها رنگ‌ها، بلکه واژگان آن‌ها؛ «قرمز»، «آبی»، «مشکی»، «بنفش» و «سفید». در کلاس، خانم باروز هر بار که از دانش‌آموزی امتحان می‌گرفت، یک سری از کارت‌های مانیل(۴۶) که از کاغذهای ضخیم به رنگ زرد مایل به قهوه‌ای ساخته شده بود، در دست نگه می‌داشت و از او می‌خواست کلماتی که با رنگ سیاه بر روی کارت‌ها نوشته شده است را بخواند. یک روز تصمیم گرفتم دختران و پسرانی که می‌ایستادند و نوشته‌های روی کارت‌های رنگ را، می‌خواندند و نهایتاً قبول یا رد می‌شدند، بشناسم. این کار برایم نوعی بازی بود، از نظر من، اگرچه هجی کردن نوعی بازی است، اما شما می‌توانید تدبیری دقیق و باریک‌بینانه را در آن ببینید که موجب کاهش سرافکندگی بچه‌هایی شود که پیش از این نمی‌توانستند کلمه «قرمز» را هجی کنند. البته این جریان مربوط به سال ۱۹۶۹ در یک مدرسه دولتی در جنوب شیکاگو بود که تا آن زمان صحبتی از عزت‌نفس و یا تقویت ذهن به میان نیامده بود.

اگر شما درس‌ها را در منزل پیشاپیش مطالعه می‌کردید، به شما پاداش می‌دادند و در این صورت نابغه یا باهوش تلقی می‌شدید و این امر اعتمادبه‌نفس شما را تقویت می‌نمود، از طرفی دیگر، خودش موجبات

پیشرفت بیشتر را فراهم می‌کرد. تَدی (۴۷) پسر آمریکایی کره‌ای تبار و چایکا (۴۸)، دختر آمریکایی آفریقایی‌تبار، دو نفر از باهوش‌ترین بچه‌های کلاس بودند که هر دو در سال‌های بعد نیز همچنان در رأس قرار داشتند. خیلی سعی می‌کردم تا به آن‌ها برسم.

روزی که نوبت من شد تا کلمات نوشته‌شده روی کارت‌های مانیل را بخوانم، ایستادم و هر آنچه را که در توانم بود ارائه دادم، کلمات «قرمز»، «سبز» و «آبی» را به راحتی خواندم، «بنفش» چند ثانیه طول کشید. هرچند که «نارنجی» هم سخت بود، اما آن چنان سخت نبود که وقتی به کلمه «س - ف - ی - د» رسیدم، گلویم خشک‌شده بود، زبانم به لکنت افتاده بود، قادر نبودم هیچ حرفی را هجی کنم چرا که مغزم دیوانه‌وار به اشتباه افتاده و در تلاش برای کشف کلمه‌ای، شبیه «سفید» بود. حرف در گلویم گیرکرده بود و احساس سستی عجیبی در زانوانم می‌کردم، طوری که انگار در حال خم شدن هستم؛ اما خوشبختانه قبل از این اتفاق به اشاره معلم نشستم و این درست زمانی بود که واژه به‌طور کامل و به‌سادگی به یادم آمد. «سفید»، «سفید»، کلمه «سفید» بود.

همان شب، درحالی‌که با حیوانات اسباب‌بازی‌ام مشغول بازی بودم، فقط به کلمه سفید فکر می‌کردم و در ذهنم آن را از اول به آخر و از آخر به اول هجی می‌نمودم و مدام خودم را به خاطر این اشتباه، سرزنش می‌کردم. از شدت شرم، احساس سنگینی می‌کردم. این مساله همانند باری بر روی دوشم بود. با وجود اینکه پدر و مادرم برای این دست از مسائل اهمیتی قائل نبودند، می‌خواستم آن کار را انجام دهم و به هدفم برسم. نمی‌خواستم مثل کسی که ناتوان از انجام کاری است، موضوع را از سرم بیرون کنم و به آن فکر نکنم. مطمئن بودم معلم به من مانند کسی که نمی‌تواند بخواند، یا شاید بدتر از آن، کسی که تلاشی برای خواندن نمی‌کند، نگاه می‌کرد.

تَدی و چایکا، کارت‌ها را بدون هیچ مکثی خواندند. به ستاره‌های درشتی که خانم باروز، به هر دو آن‌ها داد و آن‌ها نیز بلافاصله آن را به لباسشان، به عنوان نشان موفقیت و برتری وصل کردند، حساس شدم. صبح روز بعد، درخواست کردم که از اول شروع کنیم. خانم باروز با روی گشاده گفت: «هنوز تا آخر سال فرصت باقی ست»؛ اما من دوباره تقاضا کردم. بیچاره بچه‌هایی که مجبور بودند برای بار دوم، با کارت‌های رنگی روبرو شوند. حالا آرام‌تر شده بودم. عمداً مکث می‌کردم، تا پس از تلفظ هر واژه نفسی بکشم و اجازه ندادم تمرکزم به هم بریزد و فکرم را با گفتن «سیاه»، «نارنجی»، «بنفش» و بخصوص «سفید» پیاده کردم. عمداً کلمه «سفید» را پیش از آنکه حروف آن را روی کارت بینم، فریاد زدم. در آن لحظه می‌توانستم تصور کنم که خانم باروز تحت تأثیر این دختر کوچک سیاه‌پوست قرار گرفته، حالا جسارت تصحیح اشتباهش را پیدا کرده است، اما متوجه نشدم که آیا تَدی و

چایکا نیز به من نگاه کردند. پس از اتمام خواندن، به سرعت مدعی جایزه شدم. سرانجام آن روز با احساس سربلندی، درحالی که یکی از ستاره‌های نگین طلایی را به پیراهنم چسبانده بودم، به خانه برگشتم.

خانه برایم کانون رویاپردازی‌هایم بود. با عروسک‌ها در نمایش‌های پر از احساس و باورنکردنی که همه چیز همواره در حال تحول و ترقی بود، غوطه‌ور بودم. در آنجا تولد، عداوت، خیانت و گاهی روابط عاشقانه نیز وجود داشت. در زمان بین مدرسه و شام، دوست داشتم باربی‌هایم را در فضای مشترک اتاق خودم و کریگ پهن کنم تا صحنه‌هایی را بسازم و در ذهنم ثبت کنم که از نگاه من به اندازه خود، زندگی واقعی بودند. گاهی از شخصیت‌های جی آی جو (۴۹) در داستان‌هایم استفاده می‌کردم. لباس‌های باربی‌هایم را در چمدان گل‌دار کوچک نگه می‌داشتم و برای هر یک از باربی‌ها و سربازهای جی آی جو، یک شخصیت تعیین می‌کردم، حتی به جعبه‌های الفبای فرسوده‌ام نیز نام و زندگی می‌بخشیدم. بعد از مدرسه، به ندرت با بچه‌های همسایه بازی می‌کردم، یا خیلی کم پیش می‌آمد که آن‌ها را به خانه دعوت کنم؛ چراکه قدری مشکل‌پسند بودم و نمی‌خواستم کسی با عروسک‌هایم بازی کند. چرا که وقتی به خانه بعضی از دخترها رفته بودم، با صحنه‌های وحشتناکی مواجه شده بودم؛ باربی‌هایی که موهایشان جداشده و صورت‌هایشان با مازیک و خودکار خط‌خطی شده بود.

درس دیگری که مدرسه به من داد این بود که ارتباطات میان بچه‌ها می‌تواند گاه بسیار ناجوانمردانه باشد. در پس تمام صحنه‌های دلپذیر و خوشایندی که در محوطه‌ی بازی کودکان دیده می‌شد، یکسری نظام‌های ظالمانه، سلسله مراتب و ائتلاف‌هایی متغیر وجود داشت. نه تنها شرم نداشتم که به این اتحادیه‌های کودکانه ملحق شوم، بلکه احساس می‌کردم اصلاً به چنین چیزهایی نیاز ندارم؛ در عوض، تمام نیروی خویش را در جهان کوچکم به کار می‌گرفتم. اگر کریگ کاری در جهت خشمگین کردن من می‌کرد، من هم، واکنش نشان می‌دادم. مثلاً وقتی لازم می‌شد به او ضربه بزنم، همیشه یک مشت وسط کمرش می‌زد.

هدفم از نام‌گذاری این بود که عروسک‌ها و حروف الفبا نیاز داشتند به آن‌ها زندگی ببخشم و من با مشقت، این کار را انجام می‌دادم و متعاقباً با بحران‌های شخصی هر کدامشان روبرو می‌شدم. مثل هر خدای خوبی، کنارشان بودم تا رشد آن‌ها را نظاره‌گر باشم. در این بین که مشغول بازی بودم، از پنجره اتاقم می‌توانستم بیشتر رویدادهایی را که در خیابان ای‌یوکیلید رخ می‌داد، ببینم. عصرها آقای تامسون (۵۰) را می‌دیدم که مردی قوی‌هیکل و آمریکایی آفریقایی‌تبار بود. او مالک سه واحد از ساختمان‌های اطراف بود و همیشه گیتار پیس بزرگ خود را در پشت کادیلکش، قرار می‌داد. خانواده مکزیکی تبار مِندوزا (۵۱) را می‌دیدم با وانت خود که حامل چندین نردبان بود،

پس از یک روز کار نقاشی در ساختمان، به خانه باز می‌گشتند و حین ورود، با سگ‌هایشان که از دیدن صاحبان خود هیجان زده بودند، مواجه می‌شدند. مردم محله ما از طبقه متوسط و نژادهای مختلف بودند. کودکان، اهمیتی به رنگ پوست نمی‌دادند و با هر کسی که بیرون بود و به بازی تمایل داشت، بازی می‌کردند. یکی از دوستانم دختری بود به نام راشل که مادری سفیدپوست با لهجه‌ای بریتانیایی داشت. دوست دیگرم سوزی، موهای فر و قرمز رنگ داشت که نوه خانواده مندوزا بود. ترکیب متفاوتی از نام‌های خانوادگی بودیم: کان سو پانت، ابواسف، یاکر و رابینسون. آن قدر کوچک بودیم که درک نمی‌کردیم جهان اطرافمان با چه سرعتی در حال تغییر است. دهه ۱۹۵۰، پانزده سال قبل از اینکه والدینم به کرانه‌ی جنوبی نقل مکان کنند، مردمان محله ما ۹۶ درصد سفیدپوست بودند؛ اما سالها بعد، پس از مهاجرت سفید پوستان، تقریباً مصادف با زمانی که آنجا را برای رفتن به کالج ترک کردم، حدوداً ۹۶ درصد منطقه را سیاه‌پوستان تشکیل می‌دادند.

من و کریگ با اندیشه‌ها و گرایش‌های متفاوتی بزرگ شدیم. خانواده‌های یهودی مهاجر سفید و سیاه، و مردمی که عده‌ای از آنان در مسیر کامیابی و موفقیت قدم بر می‌داشتند و بعضی دیگر نسبتاً بی‌تفاوت بوده و تنها به رسیدگی به محوطه چمن جلوی منزلشان و مراقبت از فرزندان‌شان، فکر می‌کردند. افراد در قبال آموزش پیانو به فرزندان‌شان، هزینه‌ای را به رابی پرداخت می‌کردند. در حقیقت خانواده‌ام در میان همسایگان، جز طبقه ضعیف محسوب می‌شدند. تعداد معدودی از افرادی که در آنجا زندگی می‌کردند، مثل ما اجاره‌نشین بودند. هنوز مردم کرانه‌ی جنوبی برای مهاجرت به حومه شهر هجوم نبرده بودند؛ اما کم‌کم، کسب و کار افراد محله یکی‌یکی تعطیل و مهاجرت آغاز می‌شد.

فاجعه، به وضوح در شرف آغاز بود. اثر آغاز این تحولات را، خصوصاً در مدرسه، حس می‌کردیم. بچه‌هایی چموش در میان همکلاسی‌هایم به سمت هم‌پاک‌کن پرتاب می‌کردند که این امر مطابق هنجارهایی نبود که من و کریگ با آن بزرگ‌شده بودیم، تمامی این بی‌نظمی‌ها به حضور معلمی مربوط می‌شد که قادر نبود کلاس را به درستی مدیریت کند. از شواهد امر چنین برمی‌آمد که بچه‌ها را نیز دوست ندارد. گذشته از این، خیلی از آنها درک نمی‌کردند که معلم، فاقد صلاحیت است. از نگاه او، ما یک کلاس از بچه‌های «بد» بودیم. هیچ راهنما و ساختار نظام‌مندی نداشتیم و محکوم به درس خواندن در یکی از اتاق‌های تاریک زیرزمین مدرسه بودیم. تمام آن مدت، لحظاتی ناخوشایند و خسته‌کننده را تجربه می‌کردیم. با احساس بدبختی پای میز می‌نشستیم. صندلی‌هایمان سبز تیره بود. سبز تیره، رنگ رسمی در دهه ۱۹۷۰ بود.

هیچ آموختنی در کار نبود. تنها منتظر استراحت وسط روز بودم؛ زمانی که

می‌توانستم برای ساندویچ خوردن و شکایت کردن نزد مادرم به خانه بروم. در زمان کودکی تقریباً همیشه عصبانیتم را روی مادرم خالی می‌کردم. همچنان که من با غضب از معلم حرف می‌زدم، او پامتان به حرف‌هایم گوش می‌کرد. عبارت‌هایی نظیر «آه عزیزم!»، «آه واقعاً؟» را بیان می‌کرد. او هرگز با بی‌حرمتی‌های من نسبت به معلم سخت‌گیرانه رفتار نکرد؛ اما سرخوردگی‌های مرا جدی گرفت. اگر کسی دیگری جای مادرم بود، امکان داشت فقط رفتارهای مؤدبانه از خود نشان دهد. مثلاً بگوید: «برو و بهترین کار را انجام بده»، اما او تفاوت‌ها را می‌شناخت، فرق بین ناله و اندوه واقعی را می‌دانست. بدون اینکه چیزی به من بگوید یا حرفی به من بزند، به مدرسه رفت. چندین هفته طول کشید تا لابی‌های پشت صحنه مادرم نتیجه داد و منتهی به این شد که من و چند نفر از بچه‌های باهوش را از کلاس جدا کردند و آزمون‌هایی از ما گرفتند و در حدود یک هفته بعد، کلاس سومی با افرادی تیزهوش و منظم در ساختمان فوقانی مدرسه، تشکیل دادند. این کلاس با معلم شوخ‌طبع و شایسته‌ای مدیریت می‌شد که در حوزه‌ی تخصصی‌اش فرد مسلطی بود. تغییری چه‌بسا کوچک اما تکان‌دهنده بود. هیچ گاه از خودم نپرسیدم بر سر بچه‌هایی که در زیرزمین مانده‌اند چه پیش خواهد آمد. اما حالا من فرد بالغی هستم و می‌دانم که بچه‌ها از همان زمانی که کوچک هستند کم‌توجهی و عدم همراهی در مسیر آموختن را درک می‌کنند و عصبانیتشان را به صورت سرکشی و تمرّد نشان می‌دهند. البته منصفانه نیست که تنها آنان را مقصر بدانیم. آن‌ها بچه‌های بدی نیستند؛ فقط در تلاشند تا در یک «وضعیت بد» دوام بیاورند. در آن زمان من فقط خوشحال بودم که از شرایط بد نجات پیدا کرده‌ام.

سال‌ها بعد پی بردم که مادرم فطرتاً فردی سرسخت و آرام است. اما درکل صادق‌ترین و نزدیک‌ترین فرد در تمامی مراحل زندگی‌ام بوده است. پافشارانه به دنبال معلم سال دومم بود. بسیار محترمانه به او گفت: «من شیوه معلمی را نمی‌دانم، حتی شاید کار کردن به عنوان صندوق‌دار یک داروخانه برایم مناسب‌تر باشد»؛ بدین ترتیب او با تواضع در سخنانش توجه معلم را به خود جلب نمود. همان‌طور که زمان می‌گذشت، مادرم مرا ترغیب می‌کرد که بچه‌های همسایگان را نیز به این کار تشویق کنم. او امیدوار بود که من کم‌کم یاد بگیرم که چطور در اجتماع، مثل برادرم زندگی کنم. همان‌طور که قبلاً نیز اشاره کردم، کِریگ از روبرو شدن با مسائل سخت هراسی نداشت. آن‌وقت‌ها، او علاقه بسیاری برای بازی بسکتبال از خود نشان می‌داد. پر شور و شر، فرزند چابک بود و به سرعت قد می‌کشید. پدرم او را به دنبال سخت‌ترین مسابقات می‌فرستاد. این کارها به خاطر این بود که پدر تمایل داشت کِریگ بتواند در مقابل بهترین بازیکنان شهر بازی کند. اما اجالتاً او را به حال خود گذاشت تا به رقابت با بازیکنان مستعدی بپردازد که در

همسایگی مان زندگی می کردند

زمانی که با دختران هم سن و سال خودم در پارک وی آشنا شدم، با چالشی روبرو گشتم که مربوط به دختری به نام دی دی بود. او به مدرسه کاتولیک در همان نزدیکی می رفت. دی دی دختری ورزشکار و زیبا بود، اما با جمع کردن لب هایش چهره ای به خود می گرفت و همیشه ساز مخالف می زد. او غالباً باحالتی قوزکرده روی پله ها کنار دختری به نام دینین می نشست که دوست داشتنتی تر از او بود. دینین رفتار دوستانه ای داشت، اما آن چنان که پیدا بود از من خوشش نمی آمد؛ دلیلش را نمی دانم. هر بار که به پارک وی می رفتم، زیر لب به من توهین می کرد تا نشان دهد که حضور من، روز همه را خراب می کند. همان طور که روزهای تابستان یکی پس از دیگری می گذشتند، روحیه من نیز ضعیف تر نیز می شد. به زودی دریافتم که چند گزینه در پیش رودارم؛ می توانستم به همین سبک ادامه دهم و همچنان با او ارتباط داشته باشم یا، پارک وی را رها کنم و به خانه برگردم و به سراغ اسباب بازی هایم بروم، یا اینکه تلاش کنم تا توجه دی دی را به خود جلب نمایم، تا جایی که مرا شایسته احترام بداند. اما در خصوص گزینه آخر، راه دیگری هم وجود داشت؛ می توانستم سعی کنم با او صحبت کنم، که در این صورت با استفاده از کلماتم یا دیپلماسی کودکانه ام، آنچه می خواستم را به سرعت به دست می آوردم. راه دیگر این بود که او را به نحوی ساکت کنم. لذا دفعه ی بعد که باز هم از آن سخنان طعنه آمیزش به من زد، به طرف او حمله ور شدم و هر آنچه پدرم از مشتش زدن به من آموخته بود، روی او پیاده کردم. هر دو به زمین افتادیم، دیگر از مشتش زدن ها کاری ساخته نبود. با پا به یکدیگر لگد می زدیم. تمام بچه های ای یو کیلید پارک وی دور ما حلقه زدند. اشتیاق بیش از اندازه ی بچه دبیرستانی ها به دیدن دعوا، آن ها را وادار به فریاد کشیدن می نمود. در خاطرم نیست که نهایتاً چه کسی ما را از هم جدا کرد، دینین یا برادرم یا شاید والدین یکی از بچه ها که از ایشان خواستند تا به صحنه بیاید. زمانی که از هم جدایمان کردند، سکوت مطلقى شبیه زمانى که کودکان را غسل تعمید می دهند، بر همه جا حکم فرما شد. ظاهراً من برنده ماجرا بودم. من و دی دی هیچ کدام آسیبی ندیده بودیم، فقط حسابی کثیف شده بودیم و نفس نفس می زدیم. انگار مقدر نبود که دوستان صمیمی یکدیگر باشیم؛ اما خرسند بودم، چرا که حداقل با این کار موفق شدم او را ساکت کنم و سر جایش بنشانم.

بیوک پدری، همچنان پناه گاه امن ما و روزنه ای به جهان بود. عصرهای یکشنبه در تابستان با بیوک پدر دور می زدیم و گاهی اوقات از محله های جنوبی سر در می آوردیم؛ محله ای که ظاهراً به خاطر سکونت تعداد زیادی از پزشکان آمریکایی آفریقایی تبار به پیل هیل شهرت داشت، یکی از بخش های مرفه نشین و زیبای کرانه جنوبی بود که اکثر ساکنانش دو ماشین در پارکینگ

داشتند و معاشرشان پر از گل‌های پر شکوفه بود. دیدگاه پدرم نسبت به افراد ثروتمند با اندکی سوءظن آمیخته بود؛ افرادی که به طور کلی هنوز مطمئن نبودند که داشتن خانه آنها را بی نیاز می‌کند یا نه. مدتی بود که او و مادرم تصمیم داشتند خانه‌ای در نزدیکی رابی معامله کنند و حتی یک روز هم از طرف بنگاه معاملاتی جهت بازدید محل رفتند، اما نهایتاً منصرف شدند. در آن زمان من با خرید خانه موافق بودم، برای من مهم بود که من و خانواده‌ام در خانه‌ای که بیش از یک طبقه دارد، زندگی کنیم. اما پدرم ظاهراً آدم محتاطی بود و با آگاهی زیادی که به معاملات تجاری داشت، برایش مهم بود که پس‌اندازی برای روز مبادا داشته باشد. همیشه به ما می‌گفت: «نمی‌خواهم بخاطر خرید چیزی، مقروض شوم.» برایم شرح می‌داد که چطور برخی از مردم همه پس‌اندازشان را خرج می‌کنند و مقدار زیادی هم قرض می‌گیرند تا خانه‌ی خوب بخرند، اما همیشه دغدغه فکری دارند و ذهنشان درگیر بدهی‌ها است.

پدر و مادرم با ما مانند افراد بزرگسال رفتار می‌کردند. مورد سرزنش قرار نمی‌گرفتیم. همیشه با پاسخ به سؤال‌هایمان ما را قانع می‌نمودند، هرچند سؤال‌اتمان کودکانه بود. هرگز به خاطر راحتی خودشان، به بحث خاتمه نمی‌دادند. گاهی صحبت‌مان به درازا می‌کشید. به خاطر اینکه من و کریگ از هر فرصتی استفاده می‌کردیم تا پدر و مادرمان را در خصوص مسائلی که قادر به درک آن نبودیم، سؤال‌پیش کنیم. مثلاً وقتی بچه بودیم، می‌پرسیدیم چرا آدم‌ها به دستشویی می‌روند؟ یا می‌پرسیدیم چرا ما به شغل نیاز داریم؟ و به همین ترتیب با سؤال‌ات بسیارمان به آن‌ها یورش می‌بردیم. یکی از اولین پیروزی‌های سقراط‌گونه من که به مسئله‌ای در خصوص علائق شخصی‌ام مربوط می‌شود این بود که: چرا باید برای صبحانه نیمرو بخوریم؟! سؤال‌ی که نهایتاً به بحث در خصوص لزوم مصرف پروتئین برای بدن منتهی گردید و سرانجام پس از مباحثه بیشتر، مادرم راجع به تخم‌مرغ، غذایی که من اصلاً دوست نداشتم، تجدیدنظر کرد. از آن موقع به بعد، به مدت ۹ سال، هر روز ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی و ژله را در وعده‌ی صبحانه داشتم. در این سال‌ها حتی یک تخم‌مرغ هم نخوردم. همان‌طور که بزرگ‌تر می‌شدیم، بیشتر در مورد موضوعاتی چون مواد مخدر، مسائل جنسی، حق انتخاب در زندگی، نژاد، نابرابری یا سیاست، صحبت می‌کردیم. پدر و مادرم از ما انتظار نداشتند پاک و قدیس باشیم. آن‌ها هیچ‌گاه حقایق زندگی را با ظاهری فریبنده برایمان ساده جلوه نمی‌دادند. به عنوان مثال، در یک تابستان کریگ دوچرخه‌ای خرید و با آن به سمت دریاچه میشیگان رفت که پیاده‌روی هموار در امتداد رین‌بو ویج داشت. این ساحل به گونه‌ای بود که حتی می‌توانستیم نسیم دریا را که از روی آب می‌گذرد حس کنیم. افسر پلیس بلافاصله او را به اتهام دزدی دوچرخه دستگیر کرد. او نمی‌خواست بپذیرد که یک جوان سیاه‌پوست

به راحتی در اینجا در حال دوچرخه سواری باشد. نهایتاً پلیس که خودش فردی آمریکایی آفریقایی تبار بود، توسط مادرم سرزنش و مجبور شد از کریگ عذرخواهی کند. آنجا بود که پدر و مادرم اذعان داشتند که آنچه اتفاق افتاد عادلانه نبود، اما متأسفانه این گونه قضاوت ها بسیار رایج است؛ چرا که رنگ پوستمان ما را به شدت آسیب پذیر نموده است و این چالشی است که همیشه با آن دست و پنجه نرم کرده و خواهیم کرد.

پدرم همیشه برای دور زدن، پیل هیل را انتخاب می کرد. حدس می زنم می خواست با این کارش به ما ثمره تحصیلات عالی را نشان دهد. با اینکه پدر و مادرم تقریباً تمامی عمرشان را در چند مایلی شیکاگو زندگی کردند، اما برایشان متصور نبود که من و کریگ نیز این کار را انجام دهیم. هردوی آنها قبل از ازدواج مدت کوتاهی به کالج های محلی رفته بودند، ولی قبل از اخذ مدرک، ترک تحصیل کردند. مادرم رشته دبیری خوانده بود اما ترجیح داده بود تا به سراغ منشی گری برود. پدرم نیز تمام شهریه کالج را خرج کرده و در عوض وارد ارتش شده بود. هیچ یک از افراد خانواده اش برای بازگشت او به کالج تلاشی نکرده بودند، چراکه هیچ کدامشان تحصیلات عالی نداشتند. او دو سال در پایگاه های نظامی مختلف خدمت کرد. شاید اگر تحصیلاتش را در کالج به پایان می رساند، به فرد هنرمندی که رویای دیرینه اش بوده، تبدیل می شد و با سرعت در مسیر آرزوهایش قدم برمی داشت.

در اواخر سی سالگی اش، روی بچه ها تمرکز کرده بود. خانواده ما هیچ وقت با فقر دست و پنجه نرم نکرد، چراکه هیچ وقت با خرید یک خانه مجلل خود را آلوده به قرض نکردیم. زندگی پدرم بر پایه یک اصل استوار بود و آن این بود: «منابع و زمان محدود هستند، لذا باید حداکثر استفاده از این فرصت ها را بکنیم.» این طور بود که در زمان بیکاری اش، عصایش را برمی داشت و به پیاده روی می رفت. به عنوان یک خانواده با اسباب و اثاثیه و تشریفاتی در حد معمول، به زندگی مان تداوم می بخشیدیم. مثلاً وقتی من و کریگ کارنامه مان را از مدرسه گرفتیم، پدر و مادرم با سفارش پیتزای ایتالیایی از رستوران محبوبمان برای ما جشن می گرفتند. در روزهای گرم بستنی دست ساز که شامل یک پیمانه شکلات، گردویی که آغشته به کره و شاتوت بود، می خریدیم، که چند روزی طول می کشید تا آن را بخوریم. هر سال برای دیدن نمایش ایران دواتر (۵۲) و سایلمان را جمع می کردیم و از مسیر دریاچه میشیگان به سمت شمال می رفتیم. آنجا شبه جزیره حصار کشیده ای بود که دستگاه تصفیه آب در آن قرار داشت. این سفر تنها زمان هایی در سال صورت می گرفت که کارمندان اجازه خروج از شهر و رفتن به چمنزاری که به دریاچه اشراف داشت را دارا بودند. هر سال در ماه جولای، پدرم یک هفته از محل کارش مرخصی می گرفت تا از دیگ بخار تصفیه آب نگهداری کند. ما به همراه عمه و چند تن از پسرعموهایم با بیوک به آنجا می رفتیم. هفت نفر از ما

با آن ماشین دو در، راه می‌افتادیم و ساعت‌ها از جاده اسکای‌وی (۵۳) که بیرون از شیکاگو در دامنه جنوبی انتهای دریاچه میشیگان قرار داشت، عبور می‌کردیم تا به منطقه وایت کلود در میشیگان می‌رسیدیم که بخشی از آن داکس هپی نام داشت. در آنجا یک اتاق بازی، یک ماشین فروش نوشیدنی‌های گازدار و از همه جذاب‌تر، یک استخر روباز بزرگ وجود داشت. ما یک سوئیت و آشپزخانه‌ای کوچک اجاره می‌کردیم و چند روزی را در آنجا با آب‌بازی گذرانیدیم. پدر و مادرم کباب درست می‌کردند، سیگار می‌کشیدند و با عمه پاسور بازی می‌کردند. در ضمن پدرم، گاهی اوقات با آمدن به استخر به ما ملحق می‌شد. او مرد خوش‌چهره‌ای بود، سبیل‌های بلندی داشت که مانند داس از دو طرف لب‌هایش پایین می‌آمد. بازوهایش درشت و عضلانی بودند. در آن عصرهای طولانی، در استخر با ما بازی می‌کرد. دست‌وپا می‌زد و می‌خندید و تن کوچک ما را بالا می‌انداخت.

قَرَتوتی مسئله‌ای است که نمی‌توان آن را به‌سادگی سنجید، خصوصاً زمانی که درگیرش هستید. هر سال در ماه سپتامبر، زمانی که من و کریگ به مدرسه برین ماور برمی‌گشتیم، بچه‌های سفیدپوست کمتری را هنگام زنگ تفریح می‌دیدیم. برخی از آن‌ها به مدرسه کاتولیک که در آن نزدیکی بود منتقل شده بودند، اما تعداد زیادی از آنان به صورت دسته‌جمعی از آنجا نقل مکان کرده بودند. اوایل این‌طور به نظر می‌رسید که خانواده‌های سفیدپوست آنجا را ترک می‌کنند؛ اما آن روند هم‌تغییر کرد، طوری که هر کسی که توانش را داشت می‌رفت. غالب اوقات، افرادی که مهاجرت می‌کردند، هیچ توضیحی راجع به چرایی تصمیمشان نمی‌دادند. فقط ناگهان علامت «برای فروش» جلوی خانه یا کر یا یک ماشین ون اسباب‌کشی مقابل خانه‌ی «تی‌دی» دیده می‌شد؛ و این نشانه‌ها بودند که ما را متوجه واقعه می‌کردند.

فکر می‌کنم بزرگ‌ترین ضربه‌ای که به مادرم وارد شد، زمانی بود که دوستش ویلیما استوارت به او خبر داد که با اندک پولی توانسته‌اند خانه‌ای در پارک فارست در حومه شهر بخرند. خانواده استوارت دو فرزند داشتند و در بلوک پایینی ای‌یوکیلید زندگی می‌کردند. آن‌ها هم مثل ما آپارتمان‌نشین بودند. خانم استوارت بسیار شوخ‌طبع بود و غالباً با صدای بلند می‌خندید. مادرم این ویژگی‌هایش را دوست می‌داشت. آن‌ها دستورات آشپزی را با هم مبادله می‌کردند، اما هیچ‌گاه مانند اکثر خانم‌ها اهل غیبت کردن نبودند. اسم پسر خانم استوارت، «دانی» بود که هم سن و سال کریگ و هم مانند او ورزشکار بود. آن‌ها تیم دو نفره‌ای تشکیل می‌دادند و بازی می‌کردند. دخترش پامِلا، نوجوان بود. اگرچه در چشم من تمام نوجوانان جذاب بودند، اما پامِلا از من خوشش نمی‌آمد. در ارتباط با شخصیت آقای استوارت، چیز زیادی در خاطر من نیست، به جز اینکه او راننده کامیون و مسئول تحویل نان در یکی از شرکت‌های بزرگ بود. با اینکه او و اعضای خانواده‌اش روشن‌ترین رنگ

پوست را در بین کسانی که من تا آن زمان دیده بودم، داشتند، نمی‌دانستم چطور توانستند در حومه شهر خانه بخرند. جایی که آن‌ها خانه خریدند، یعنی پارک فارست، جز اولین مناطق برنامه‌ریزی شهرسازی در آمریکا بود. این منطقه علاوه بر آنکه مسکونی بود، برای حدود سی هزار نفر مراکز خرید، چندین کلیسا، مدرسه و پارک داشت. با اینکه زمان تأسیس آن به ۱۹۸۴ بر می‌گشت، اما تنها خانه‌هایی با معماری مشابه در آن قرار داشت؛ خانه‌هایی که هیچ ویژگی خاصی نداشتند. در آنجا بلوک‌هایی نیز وجود داشت که سهمیه سیاه‌پوستان محسوب می‌شد؛ گرچه زمانی که خانواده استوارت به آنجا رفتند، سهمیه‌ها لغو شده بود. خیلی از رفتنشان نگذشته بود که در یکی از روزهایی که پدرم تعطیل بود به خانه‌شان دعوت شدیم. هیجان‌زده بودیم؛ رفتن به حومه‌ی شهر برای ما نوعی تفریح محسوب می‌شد. فرصتی برای اینکه نگاهی به مناطق معروف آنجا بیاندازیم. چهار نفری با بیوک پدرم به سمت جنوب راه افتادیم. مسیرمان، بزرگراه شیکاگو بود. حدوداً چهل دقیقه بعد به آنجا می‌رسیدیم. همچنان که مسیر خانه استوارت‌ها را می‌پیمودیم، خیابان‌های آرامی را پشت سر می‌گذاشتیم. از بلوکی به بلوکی دیگر که همگی شبیه به هم بودند، می‌گذشتیم. پارک فارست شبیه یک شهر مینیاتوری متشکل از خانه‌های متصل به هم بود. بخش‌هایی داشت که به سبک مزرعه ساخته شده بودند، همراه با پلاک‌های خاکستری نامشخص و نهال‌ها و بوته‌هایی که به تازگی در آنجا کاشته شده بودند. پدرم درحالی‌که به داشبورد خیره شده بود، پرسید: «چه اتفاقی افتاده که همه می‌خواهند به هر شکلی شده بیایند و اینجا زندگی کنند؟» من هم با پدرم هم نظر بودم که اینجا و آنجا تفاوتی ندارند. هرچه نگاه کردم درختی به بزرگی بلوطی که از پنجره اتاق من دیده می‌شد، اینجا ندیدم. تمام ساکنین پارک فارست تازه وارد بودند. در کل محله‌ای بزرگ و کم جمعیت بود. در هیچ جایش، فروشگاه نوشیدنی که می‌عادگاه افراد ژنده‌پوش باشد، نداشت. نه صدای بوق ماشینی به گوش می‌رسید و نه از هیچ آشپزخانه‌ای صدای موسیقی شنیده می‌شد. به نظر می‌رسید که همه پنجره‌ها بسته بودند. برای کریگ یک روز فوق‌العاده بود، چرا که تمام روز را در یک پارکینگ روباز، زیر آسمان آبی با دانی استوارت و تعدادی از دوستان جدید دانی بازی می‌کردند. پدر و مادرم هم از ملاقات با خانم و آقای استوارت لذت بردند. من و پاملا هم در اطراف قدم می‌زدیم و راجع به موها، پوست لطیفش و جواهراتش صحبت می‌کردیم. سپس همگی ناهار خوردیم و غروب که شد، از هم خداحافظی کردیم.

هنگام ترک منزل استوارت‌ها که داشتیم به سمت ماشین می‌رفتیم، کریگ که آن‌قدر به دنبال توپ دویده بود غرق غرق بود و پاهایش دیگر نا داشتند. من نیز خیلی خسته بودم و دوست داشتم زودتر به خانه برسم. حس می‌کردم چیزی در آن محل، مرا دلخور و عصبی می‌کرد. حومه شهر برایم جذاب نبود،

اگرچه دلیلی منطقی برای این کار نداشتم. هنگام خروج، مادر نظری به خانه‌ی استوارت‌ها و محله جدید آن‌ها انداخت و دریافت که تمام ساکنین سفیدپوست هستند. او گفت نمی‌دانم کسی تا قبل از آمدن ما به خانه‌ی استوارت‌ها در جریان بود که ما اولین سیاه‌پوست‌هایی هستیم که به اینجا قدم گذاشتیم. مادرم تصور می‌کرد با رفتن به خانه جدید آن‌ها، سهواً موجب بیرون انداختن آن‌ها از محله شده‌ایم. چرا اینکه با وجود سیاه‌پوست بودنمان، باز هم برای عرض تبریک به خانه آن‌ها رفته بودیم. حتی اگر خانواده استوارت‌ها آشکارا سعی در پنهان کردن نژادشان هم نکنند، احتمالاً در خصوص این مسئله با کسی هم، صحبت نخواهند کرد. هرچه که بود، سیاه‌پوست بودن آنها قبل از رفتن ما طبیعی جلوه می‌کرد. آیا هنگامی که پدر به ماشین نزدیک می‌شد کسی او را از پنجره می‌دید؟ آیا سایه‌ای از پشت پنجره نظاره‌گر ما بود؟ هرگز نفهمیدم. تنها در خاطرم هست که وقتی پدرم به سمت در راننده رسید، برای چند لحظه خشکش زد. یک نفر با کلید یا سنگی کوچک، روی بیوک پدر خط انداخته بود. همان‌طور که گفتم پدرم صبور بود و همه‌چیز را تاب می‌آورد. مردی که هرگز از مسئله‌ای خواه کوچک یا بزرگ شکایت نمی‌کرد. وقتی پزشک معالجش خبری در حد مرگ به او می‌داد، فقط به سخنانش گوش می‌سپرد، دقیقاً مشابه زمانی که برایش جگر درست می‌کردند و او با خوش‌رویی می‌خورد. کاری که با ماشینش انجام دادند برایش اهمیتی نداشت؛ اهل ستیز نبود که مثلاً مشتی بر در بکوبد یا از این دست کارها انجام دهد. قبل از اینکه در را باز کند فقط گفت: «آه، خدای من!». آن شب بدون اینکه راجع به آنچه پیش‌آمده بحثی کنیم، به خانه برگشتیم. تحلیل این دست مسائل، خسته‌کننده است. به هر حال، دیگر گذرمان به آنجا نمی‌افتد. پدرم باید روز بعد با همین وضعیت، به محل کارش می‌رفت. مطمئن هستم برایش صورت خوشی نداشت؛ اما آن برش عمیق روی آلیاژ کروم مدت زیادی نمی‌ماند. چرا که پدرم به محض یافتن فرصت، بیوک را به تعمیرگاه سیرز می‌برد.

فصل سوم

درگذر روزهای زندگی، کم‌کم برادر آرام من به فردی مضطرب تبدیل شد. نمی‌دانم دقیقاً چه زمانی یا به چه دلیل این حادثه رخ داد؛ اما کریگ، پسری که همواره روابط گرم و پرشوری با همسایه‌ها داشت، یا هر ده دقیقه‌ی آزاد و بدون برنامه‌ای به دست می‌آورد، بدون توجه به محیط اطرافش مانند یک گربه در گوشه‌ای چرت می‌زد، به تدریج در خانه اخمو و حساس شد. تصور می‌کرد فاجعه‌ای در راه است. بعد از ظهرها در خانه مشغول بررسی درآمدهایمان می‌شد و غرق در خیالات و فرضیاتی می‌گشت که به نظر ما عجیب و غریب می‌آمد. او با ترس از اینکه شاید روزی بینایی‌اش را از دست دهد، در خانه چشم‌بند می‌زد و تلاش می‌کرد مسیر اتاق پذیرایی تا آشپزخانه را با لمس کردن طی کند. به نظر می‌آمد او از قطع عضو نیز هراس داشت، چرا که بین وعده‌های غذایی و تکالیف مدرسه، بازوی راستش را به پشتش می‌بست و به سختی کارهایش را انجام می‌داد. البته کسی از آینده آگاه نیست. بزرگ‌ترین ترس کریگ که خیلی هم بیراه نبود، هراس از آتش بود. آتش‌سوزی خانگی، در شیکاگو شایع بود. عموماً یک دلیلش این بود که مالکین زاغه‌ها از تعمیرات خانه سرباز می‌زدند و حتی از پولی که از بیمه، بابت آتش‌سوزی می‌گرفتند، خوشحال هم به نظر می‌رسیدند. دلیل دیگر این بود که سنسورهای حساس به دود در آن زمان تقریباً تکنولوژی تازه‌ای محسوب می‌شد و برای طبقه کارگر، جزء مخارج غیرضروری بود. به هر حال، در شبکه شهری ما، آتش‌سوزی یک واقعیت محسوب می‌شد؛ یک پیشامد، رباینده دیرپای خانه‌ها و قلب‌ها! پدر بزرگم، ساوِث ساید، بعد از اینکه خانه قدیمی‌اش را در آتش‌سوزی از دست داد به وست‌ساید نقل‌مکان کرد. خوشبختانه در این حادثه کسی آسیب‌ندیدده بود. طبق آنچه مادر می‌گفت، در زمان سوختن خانه، ساوِث ساید در پیاده‌رو ایستاده بوده و سر آتش‌نشان‌ها فریاد می‌کشید که شلنگ آبشان را روی آلبوم جاز ارزشمندش بگیرند.

اخيراً، حادثه‌ای تلخ رخ داد که فراتر از حوزه‌ی درک من بود. هم‌کلاسی کلاس پنجم، پسری با چهره‌ای دل‌نشین و مویی بلند به نام لیستر مک کولوم، که در نزدیکی ما در خانه‌ای در خیابان هفتاد و چهارم زندگی می‌کرد، در یک واقعه آتش‌سوزی به همراه خواهر و برادرش چانشان را از دست دادند. هر سه آن‌ها در اتاق خواب طبقه بالا در شعله‌های آتش محاصره شدند.

این نخستین باری بود که من تلنگر می‌خوردم. همه بچه‌ها در مراسم تشییع جنازه آن‌ها به شدت ناله و شیون سر می‌دادند. در مراسم، موسیقی ملایم جکسون فایو پخش می‌شد. بزرگ‌ترها چون سنگ‌هایی خاموش نشسته بودند.

هیچ دغایی و هیچ کلامی قادر نبود اندوه را تسکین دهد. سه تابوت کوچک در جلوی اتاق قرار داشت که روی هر یک از آنها عکس قاب گرفته شده از صورت خندان بچه‌ها بود. خانم مک کولوم که موفق شده بود همراه با همسرش از پنجره بیرون ببرند و از آتش جان سالم به دربرند، در کنار تابوت‌ها ایستاده بود و چنان اندوهگین و درهم‌شکسته می‌نمود که حتی نمی‌توانستی نگاهش کنی.

تا چند روز بعد، اسکلت خانگی سوخته مک کولوم‌ها همچنان به فرو ریختن ادامه می‌داد و مرگی آرام‌تر از مرگ سه ساکن جوانش را تجربه می‌کرد. بوی دودی غلیظ محله را پر کرده بود.

در مدرسه، ما درس‌های مرتبط با فرار از آتش را می‌گذرانیدیم و از روی وظیفه‌شناسی، به سخنان معلم درباره سه تکنیک توقف، افتادن و غلتیدن گوش می‌کردیم نهایتاً، کریگ به این جمع‌بندی رسید که برای اطمینان خاطر، این تمرین‌ها را در خانه انجام دهیم. او خودش را در نقش یک افسر درجه بالا آتش‌نشان تصور می‌کرد و مرا هم به عنوان دستیار خودش انتخاب کرده بود که وظیفه تخلیه‌ی مسیرهای خروجی و هدایت والدینمان را بر عهده داشتم.

خانواده ما نه تنها وقت‌شناس بودند، بلکه برای هر چیزی از قبل برنامه‌ریزی می‌کردند. می‌دانستیم که پدر در صورت یافتن جای پارک مناسبی که مجبورش نکند مسیرهای طولانی را راه برود و یا با پیدا کردن صندلی مناسب در زمان تماشای مسابقات بسکتبال کریگ، کمتر صدمه می‌بیند. درس و ارزش نهفته در این رفتارها این بود که آنچه را که می‌توانی باید تحت کنترل بگیری و مدیریتش کنی.

حسن ختام داستان این بود که ما بچه‌ها، راه‌های احتمالی فرار خودمان را بررسی و تلاش می‌کردیم حدس بزنیم در زمان وقوع آتش آیا می‌توانیم از پنجره، روی درخت بلوط روبرویی بپریم یا بهتر است روی پشت‌بام خانه‌ی همسایه‌ی کناری بپریم. به این فکر می‌کردیم که آیا آتش به دلیل سوختن روغن از آشپزخانه شروع می‌شود، یا به علت اتصال برق در زیرزمین رخ می‌دهد، یا اینکه صاعقه‌ای از بالا به ساختمان اصابت خواهد کرد. من و کریگ درباره مادر در موقعیت‌های اورژانسی چندان نگرانی نداشتیم. او ریزه‌میزه و چابک بود، از آن دسته انسان‌هایی بود که در صورت ترشح آدرنالین می‌توانست یک ماشین را از روی یک نوزاد بلند کند. آنچه مشکل به نظر می‌رسید، مسئله ناتوانی پدر بود. حقیقتی روشن اما ناگفته؛ پدر قادر نبود به سرعت بقیه ما از پنجره بیرون ببرد و از آخرین باری که او را در حال دویدن دیده بودیم سال‌ها می‌گذشت. اگر اوضاع ترسناک می‌شد، مطمئن بودیم که عملیات نجات ما همانند عملیات نجاتی که در فیلم‌های بعد از مدرسه در تلویزیون تماشا می‌کردیم، پیش نمی‌رفت. پدر نمی‌توانست ما را قهرمانانه بر دوشش بیندازد و به محل امنی منتقل کند. اگر قرار بود کسی این کار را

انجام دهد، آن فرد کریگ بود که قدش داشت کم‌کم از پدر بلندتر می‌شد؛ اما همچنان جته‌ای باریک و پاهای لاغری داشت و خودش می‌دانست ایفای هرگونه نقش دلاورانه از طرف وی، مستلزم انجام تمرینات بسیار است. به همین دلیل در حین تمرین خانوداگی عملیات نجات از آتش، او بدترین سناریوها را متصور می‌شد و به پدر دستور می‌داد مانند یک گونی سنگین بی‌حرکت باقی بماند و نقش فردی را بازی کند که به دلیل استنشاق دود مرده است.

پدر می‌گفت: "وای، خدای من" و هم‌زمان سرش را تکان می‌داد: "واقعاً می‌خواهی این کار را بکنی؟"

پدر چندان با مسئله ناتوانی‌اش کنار نیامده بود. در تمام زندگی با این صحنه مقابله می‌کرد. با زحمت فراوان از ماشین نگهداری می‌نمود، قبض‌ها را سر وقت می‌پرداخت، هرگز درباره‌ام اس‌که به آن مبتلا بود حرفی نمی‌زد و هیچ‌گاه دست از تلاش برنمی‌داشت. پدر عاشق این بود که سنگ صبور بقیه باشد. کاری را که از جسمش برنمی‌آمد، با راهنمایی‌ها، حمایت‌های عاطفی و فکری‌اش جبران می‌کرد. دلیل اینکه از شغلش به‌عنوان رئیس واحد انتخابات حزب دموکرات شهر لذت می‌برد، شاید همین بود. او برای سال‌ها این شغل را حفظ کرد، شاید به این دلیل که خدمت صادقانه به سیستم حزبی از کارکنان محله انتظار می‌رفت. من می‌دانم که پدر عاشق کارش بود، و اختصاص دادن زمان بیش از اندازه برای شغلش، اغلب مادر را عصبانی می‌کرد. در روزهای تعطیل او غالباً برای نظارت‌های هفتگی و بررسی جزئیات به محل زندگی همسایگان می‌رفت. معمولاً من نیز با قیافه‌ای درهم همراهش بودم. ماشین را پارک می‌کردیم و در خیابان‌هایی راه می‌افتادیم که دو طرفش ویلاهای ساده‌ای ساخته‌شده بودند و سر از خانه‌ی یک بیوه‌ی خمیده یا کارگر کارخانه‌ای درمی‌آوردیم که یک قوطی میچلوب در دستش بود و از در توری خانه به دقت بیرون را می‌پایید. اغلب اوقات این افراد با دیدن لبخند پدر که به عصایش تکیه زده بود، در ایوان خانه‌شان از شادی لبریز می‌شدند. "به‌به! فریزر!" و یا "چه سورپرایزی! بیا تو!" جملاتی بودند که به گوش ما می‌رسید.

البته برای من، این نشانه‌ی خوبی نبود. این جملات به این معنا بود که ما باید به خانه‌ی آن‌ها برویم و من قرار است کل بعد از ظهر یکشنبه‌ام را روی یک کاناپه و یا پشت میز آشپزخانه با بطری سون‌آپ در دستم بگذرانم. جایی که پدر بازخوردها و شکایات را به ثبت می‌رساند تا به دست اعضای شورای شهر برساند. چنانچه کسی با جمع‌آوری زباله، یا پارو کردن برف و چاله‌های خیابانی مشکلی داشت، این پدر بود که به شکایتش گوش می‌داد. هدفش ایجاد این باور بود که دموکرات‌ها برایشان اهمیت قائل می‌شوند، که نهایتاً همین امر موجب می‌شد در زمان رأی‌دهی به نفع این حزب وارد عرصه شوند برخلاف

میل باطنی من، او هیچ وقت کسی را از سرش باز نمی کرد. صبورانه به صحبت ها و شکایاتشان گوش می سپرد و با همدردی در خصوص مشکلات مالی آن ها، سر تکان می داد. در زمان ترک خانه، بانوان پیر را در آغوش می فشرد و به آن ها اطمینان می داد که نهایت تلاشش را خواهد کرد که کارها را در صورت امکان سر و سامان دهد و مشکلاتشان را بر طرف سازد.

پدر به توانایی خویش در ارضای نیازهای انسانی ایمان داشت و به آن می بالید. شاید به همین خاطر بود که در زمان تمرین امداد و نجات در خانه، علاقه زیادی به منفعل بودن، حتی حین فاجعه فرضی از خود نشان نمی داد، نمی خواست تحت هیچ شرایطی فردی باشد که روی زمین از هوش رفته است. با این وجود، کاملاً درک می کرد که این بازی برای ما و بالأخص برای کریگ اهمیت زیادی دارد. به همین دلیل، وقتی کریگ از او می خواست که روی زمین بیفتد، او با انجام کارهایی که از او می خواستیم سعی می کرد دل ما را به دست آورد. اول روی زانوهایش پایین می آمد، سپس می نشست و مؤدبانه روی زمین می غلتید و صورتش را روی فرش اتاق نشیمن قرار می داد. در همین حالت به مادرم- که به نظرش این کارها خنده دار بود- نگاه می کرد و در پس نگاهش به مادر، انگار می خواست بگوید از دست این بچه ها. آهی می کشید، چشمانش را می بست و منتظر می ماند تا کریگ با قفل کردن دستانش زیر بازوان او، عملیات نجات را آغاز کند. سپس من و مادرم با حالتی عجیب و غریب، تماشا می کردیم که چگونه کریگ بدن مثلاً بی جان صد و هفتاد پوندی پدر را از این دوزخ خیالی ساخته ی ذهنش بیرون می کشد. کریگ بدن پدر را روی زمین می کشید، کاناپه را دور می زد و در نهایت به راه پله ها می رسید.

از اینجا به بعد، کریگ می فهمید که باید بدن پدر را از پله ها بکشد و از در خارج کند. پدر همیشه در برابر این بخش از تمرین مقاومت می کرد و به نرمی می گفت: "برای این بار کافی است". تلاش می کرد پیش از اینکه کریگ او را به پایین پله ها غلت دهد، روی پاهای خودش بایستد؛ در صورت بروز حادثه واقعی هیچ کدام از این کارها ساده و راحت نبودند و البته، هیچ کس نمی دانست که اصلاً آیا کسی از ما می تواند از حادثه جان سالم به دربرد. در هر صورت با در نظر گرفتن بدترین وقایع، حداقل این بود که ما برنامه ی از پیش تعیین شده ای، داشتیم.

آرام آرام، اجتماعی تر می شدم و تمایل بیشتری داشتم که به جهان گسترده بیرون بیوندم. ایستادگی فطری من در برابر هرج و مرج در موقعیت های بسیاری دستخوش تعدیل و فرسایش می شد؛ در تمامی آن ساعاتی که برای ملاقات هفتگی با پدرم همراه می شدم؛ در تمامی تفریحات آخر هفته ای که همراه خانواده بیرون می رفتیم و به خاله ها، عموها و دخترخاله های بی شماری که داشتیم سر می زدیم و در حیاط های پشتی آنان که بوی کباب و دود آن از

هر طرف بلند می‌شد، می‌نشستیم؛ و یا زمانی که با بچه‌های همسایه در محله‌هایی به غیر از محله خودمان بازی می‌کردیم.

مادر، به غیر از خودش شش خواهر و برادر دیگر داشت و پدر، بزرگ‌ترین فرزند بین پنج فرزند دیگر بود. خانواده مادری بیشتر در خانه سوٲ سايد، جایی که پدر بزرگ آشپزی می‌کرد، گرد هم می‌آمدند. بازی بی‌پایان ورق و صدای بلند موسیقی جاز سوٲ سايد برای همه ما به منزله آهن‌ربا عمل می‌کرد. پدر بزرگ به دنیای بیرون از حیات خانه‌اش سوءظن داشت و همیشه نگران امنیت و سلامتی دیگران بود؛ در نتیجه همه‌ی انرژی‌اش را به کار می‌گرفت تا فضایی در خانه خلق کند که همه ما در آن غذاهای خوب بخوریم و یا به هر شکل دیگری که ممکن است سرگرم باشیم. گویی امیدوار بود که با فراهم کردن این امکانات، همیشه کنارش بمانیم. به یاد دارم حتی یک‌بار برای من یک سگ خریده بود. یک سگ دارچینی رنگ خوش‌اخلاق که ما او را رکس صدا می‌زدیم. بنا به دستور مادر، رکس اجازه اینکه داخل خانه با ما زندگی کند را نداشت؛ اما من مدام به منزل سوٲ سايد می‌رفتم تا به رکس سر بزنم. روی زمین دراز می‌کشیدم و صورتم را در موهای نرمش فرو می‌بردم و به صدای پر از قدردانی برخورد دمش روی زمین گوش می‌کردم. پدر بزرگ سوٲ سايد، همان‌طور که مرا لوس بار آورده بود، سگ را هم لوس می‌کرد. غذای فراوان، عشق و صبوری زیادی که در پس آن درخواست مشتاقانه‌ای در سکوت حس می‌شد؛ مبنی بر این که هیچ زمان او را تنها نگذاریم.

و اما، خانواده پدری؛ آن‌ها در بخش بزرگ‌تری از کرانه‌ی جنوبی شیکاگو پراکنده و مشتمل بر گروهی از عمه‌های بزرگ، دختر عمه، پسر عمه‌ها و تعدادی فامیل دور بودند. ما همه آن‌ها را دوست داشتیم. همیشه در سکوت، با شمردن درختان خیابان حدس می‌زدیم به خانه چه کسی می‌رویم. چرا که فقیرنشین‌ترین محله، معمولاً هیچ درختی نداشت. برای پدر فرقی نداشت؛ همگی آنها خانواده‌اش بودند. او از دیدن عمویش کالیو خیلی خوشحال می‌شد. مرد کوچک لاغر و مو فرفری که شبیه سمی دیویس بود و تقریباً همیشه‌ی خدا مست بود. پدر عمه واردل را ستایش می‌کرد که با هشت فرزندش در آپارتمان از یاد رفته‌ای در ساختمانی کنار اتوبان دان ریان زندگی می‌کردند.

معمولاً یکشنبه بعد از ظهرها، خانواده چهار نفری ما در یک سفر ده دقیقه‌ای با ماشین به سمت باغ پارک‌وی، به خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری می‌رسیدیم و شام را آنجا می‌خوردیم. آن دو را به نام‌های مادر بزرگ و دندی می‌خواندیم. در خانه آن‌ها سه خواهر و برادر جوان‌تر پدر، به نام‌های اندرو، کارلتون و فرانچسکا زندگی می‌کردند. هر سه فرزند تقریباً یک دهه بعد از پدر من به دنیا آمده بودند و بیشتر شبیه خواهر و برادر ما بودند تا عمه و عمو. پدرم هم برای آن‌ها بیشتر مانند یک پدر بود تا برادر. اغلب آن‌ها را نصیحت

می‌کرد و در صورت نیاز، پنهانی به آن‌ها پول می‌داد. فرانچسکا زیبا و باهوش بود و بعضی اوقات به من اجازه می‌داد موهای بلندش را شانه کنم. اندرو و کارتون در اوایل دهه بیست سالگی بودند و جنب و جوش زیادی داشتند. آن‌ها شلوار دم پا گشاد و بلوز یقه اسکی می‌پوشیدند و کت‌های چرمی بر تن می‌کردند. دوست‌های بسیاری داشتند و درباره چیزهایی مانند مالکوم ایکس و قدرت روح صحبت می‌کردند. من و کریگ، ساعت‌ها در اتاق خوابشان در پشت آپارتمان وقت صرف می‌کردیم و سعی می‌کردیم تا از حضور در آنجا لذت ببریم. پدربزرگم که اسم او هم فریزر راینسون بود، خیلی خوش مشرب نبود. ریش سفیدی بود که بر روی صندلی راحتی‌اش می‌نشست و سیگار برگ دود می‌کرد و درحالی‌که یک روزنامه باز جلوی رویش نگه می‌داشت، با صدای بلند به اخبار تلویزیون گوش می‌داد. اخلاق و رفتارش اصلاً شبیه پدر ما نبود. برای دندی، همه چیز غمناک بود. از شنیدن سر خط خبرهای روز، غرغر می‌کرد. از دیدن وضعیت دنیا در تلویزیون ناراحت بود. از مردان جوان سیاه‌پوست که به آن‌ها بوبو می‌گفت و اعتقاد داشت بی‌دلیل در اطراف محله چرخ می‌زنند، اعتراض داشت. هر جا که فرد سیاه‌پوستی می‌دید واژه‌ی ناخوشایندی به او اطلاق می‌کرد. سر تلویزیون فریاد می‌کشید. سر مادربزرگ فریاد می‌کشید. مادربزرگ؛ زن شیرین و آرامی که اسم مذهبی‌اش لاوان بود. پدر و مادرم، اسمم را به عشق او، میشل لاوان راینسون گذاشته بودند. در طول روز، مادربزرگ بسیار متبحرانه مغازه انجیل فروشی پررونقی را در بخش جنوبی محله مدیریت می‌کرد. اما زمان‌هایی که با دندی می‌گذراند، تبدیل به موجود متواضع و آرامی می‌شد که از نگاه من، حتی وقتی کوچک بودم، عجیب و غریب می‌آمد. او غذا می‌پخت و به سلسله شکایات دندی گوش می‌سپرد و هیچ وقت چیزی برای دفاع از خودش نمی‌گفت. حتی زمانی که کوچک بودم، سکوت مادربزرگ و رفتار مظلومانه‌اش در برابر دندی برایم ناخوشایند بود.

مطابق گفته‌های مادرم، من، تنها فرد خانواده بودم که در برابر غرولند دندی واکنش نشان می‌دادم و این کار را از زمانی که خیلی کوچک بودم تا به اکنون ادامه داده‌ام. علت کارم این بود که از طرفی با مشاهده اینکه مادربزرگ هیچ وقت از خودش دفاع نمی‌کرد عصبی می‌شدم؛ بخش دیگر ماجرا نیز به این خاطر بود که همه در برابر دندی ساکت می‌شدند و یا شاید به این خاطر بود که من دندی را به همان اندازه‌ای که باعث پریشانی‌ام می‌شد، دوست داشتم. کله شقی او خاصیتی بود که من با تمام وجود احساسش می‌کردم. اخلاقی را که خودم به ارث برده بودم. هر چند امید آن دارم که به اندازه او، باعث رنجش دیگران نشوم. البته گاهی اوقات دندی رفتارهای مهربانانه‌ای نیز از خود نشان می‌داد؛ مثلاً برخی اوقات، وقتی پایین صندلی راحتی‌اش می‌نشستم به آرامی گردن مرا نوازش می‌کرد. وقتی پدرم موضوع جالبی را

تعریف می‌کرد و یا وقتی یکی از ما بچه‌ها وسط حرف بزرگ‌ترها کلمه‌ی پیچیده‌ای را به زبان می‌آوردیم، دندی لبخند می‌زد. اما نمی‌دانم چه می‌شد که او سریع به حالت قبلی برمی‌گشت و دوباره بد اخلاقی می‌کرد. من به او می‌گفتم "دندی، سر همه داد نزن و یا آن قدر با مادر بزرگ بد رفتاری نکن!" اغلب در ادامه می‌پرسیدم "اصلاً برای چه آن قدر عصبانی هستی؟"

جواب این سؤال هم ساده بود و هم پیچیده! دندی هیچ وقت جواب سؤال مرا نمی‌داد و به خاطر دخالت نابجای من با بد اخلاقی سری تکان می‌داد و سراغ روزنامه‌اش می‌رفت. در بازگشت به خانه، مادر و پدر تلاش می‌کردند وضعیت را برای من شرح دهند.

دندی اهل کارولینای جنوبی بود و در بندرگاه مرطوب جورج تاون بزرگ شده بود؛ جایی که هزاران برده به کار کشاورزی مشغول بودند و روی زمین‌های برنج و گیاه نیل کار می‌کردند و در ازای کار آن‌ها، برده‌داران هر روز ثروتمندتر می‌شدند. پدر بزرگ که در سال ۱۹۱۲ به دنیا آمده بود، نوه‌ی یکی از همین برده‌ها بود. پدرش کارگر کارخانه بود و دندی، بزرگ‌ترین پسر خانواده‌ای با ده فرزند بود. پسر بچه‌ای باهوش و متفکر که به اسم مستعار «پرفسور» مشهور بود و از همان سنین کم برنامه داشت به کالج برود و درس بخواند. اما نه تنها سیاه‌پوست بود، بلکه خانواده فقیری نیز داشت و در دورانی زندگی می‌کرد که به آن رکود بزرگ می‌گفتند. پس از پایان دبیرستان، دندی در یک کارخانه چوب‌بری مشغول به کار می‌شود؛ با علم به این که اگر در جرج تاون بماند، وضعیتش به همان صورت باقی خواهد ماند. با بسته شدن کارخانه، مثل بسیاری از آمریکایی-آفریقایی‌های هم نسل خودش، شانسیش را امتحان و به شیکاگو نقل مکان می‌کند. این مهاجرت در آن زمان، مهاجرت بزرگ نام گرفت؛ جنبشی که طی آن شش میلیون سیاه‌پوست جنوبی طی پنجاه سال، در اعتراض به رفتارهای نژادپرستانه، به سمت شهرهای شمالی کشور نقل مکان کرده و به دنبال مشاغل صنعتی می‌گشتند.

اگر این داستان مانند «رؤیای آمریکایی» پیش می‌رفت، دندی که در اوایل دهه ۱۹۳۰ به شیکاگو رسیده بود، شغل خوبی پیدا می‌کرد و به کالج راه می‌یافت؛ اما حقیقت چیز دیگری بود. پیدا کردن شغل کار سختی بود و فرصت‌های شغلی به شدت محدود بودند؛ شاید به این دلیل که مدیران کارخانه‌جات بزرگ شیکاگو تمایل بیشتری به استخدام مهاجران اروپایی داشتند تا کارگران آمریکایی-آفریقایی. به تنها کاری که گیرش می‌آید اکتفا می‌کند. کار در یک باشگاه بازی بولینگ به عنوان یک کارگر. بدین ترتیب او با گذر زمان، رؤیاهایش را از دست می‌دهد. ایده کالج رفتن را کنار می‌گذارد و به این که یک سری دوره‌های آموزشی را طی کند تا در کارهای برقی مهارت کافی را کسب نماید؛ اما همین برنامه هم به زودی با شکست مواجه می‌شود. در آن

زمان اگر می‌خواستی به عنوان برق‌کار، فلزکار، نجار، لوله‌کش و یا هر چیز دیگری در هر یک از سایت‌های کاریابی شیکاگو شغلی پیدا کنی، می‌بایست کارت عضویت اتحادیه می‌داشتی و اگر سیاه‌پوست می‌بودی، نمی‌توانستی عضو هیچ اتحادیه‌ای شوی.

این قسم نژادپرستی آشکار، سرنوشت نسل‌های بسیاری از آمریکایی-آفریقایی‌ها تبار را تغییر داده است؛ از جمله مردان بسیاری در خانواده خود ما. محدودیت درآمد، محدودیت فرصت‌ها و در نتیجه، محدودیت آمال و آرزوها، چیزی بود که گریبان‌گیر همه بود. پدر بزرگ سوئ سوئت که یک نجار بود، اجازه کار کردن برای پروژه‌های بزرگ ساخت‌وساز را نداشت و به دلیل اینکه نمی‌توانست کارت اتحادیه داشته باشد، از درآمد ثابت پروژه‌های طولانی مدت نیز، محروم بود. عموی بزرگ من تری، همسر رومی، به همین دلیل از کار به عنوان لوله‌کش صرف‌نظر کرد و در بندرگاه مشغول به کار شد. همین‌طور عموی پیت از خانواده مادرم که نتوانست به اتحادیه رانندگان تاکسی بپیوندد و به جای آن، مجبور شد تاکسی‌های بی پلاک را براند و مسافرانی را در مناطق ناامن و سست ساید جابجا کند؛ محله‌هایی که رانندگان تاکسی معمولی چندان تمایلی به آنجا رفتن را نداشتند. این مردان، مردانی بسیار باهوش و توانمند بودند که به مشاغل ثابت با درآمد بالا دسترسی نداشتند و در نتیجه‌ی این امر، قادر به خریدن خانه و یا فرستادن فرزندانشان به کالج و یا پس‌انداز برای بازنشستگی‌شان نبودند. این وضعیت برای آن‌ها دردناک بود. ترس از مشاهده سفیدپوستانی که در محل کارشان از آن‌ها جلو می‌افتند و گاهی، تازه‌واردانی که می‌دانستند این فرد ممکن است به زودی رئیس آن‌ها بشود و همین مسئله، در اعماق وجود همه آن‌ها نوعی رنجش و بی‌اعتمادی عمیقی را ایجاد می‌کرد.

هیچ وقت نمی‌دانستی که آن دیگری چه نگاهی به تو دارد. تا آنجایی که به دندی مربوط می‌شد، زندگی خیلی هم بد نبود. او مادر بزرگ را در مراسم کلیسا در سوئت ساید ملاقات کرد و هم‌زمان از طریق سازمان پیشرفت مشاغل دولت فدرال به استخدام درآمد، برنامه‌ای که به موجب آن کارگران غیرمتخصص در دوران رکود، برای پروژه‌های ساخت‌وساز عمومی به کار گرفته می‌شدند. همین، سرآغاز سی سال کار به عنوان کارگر پستخانه بود که در نهایت برایش عایدی بازنشستگی به ارمغان آورد و به او اجازه می‌داد روی صندلی راحتی بنشیند و تمام مدت بر سر بوبوهای که در تلویزیون می‌دید، فریاد بکشد. دندی پنج فرزند داشت که همگی آنها مثل خودش باهوش و منظم بودند. نامنی، فرزند دوم آن‌ها از دانشکده اقتصاد هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود. اندرو و کارلتون بنا بود مسئول قطار و مهندس شوند. فرانچسکا مدتی به عنوان مدیر خلاقیت در بخش تبلیغات کار می‌کرد و دست آخر شغل معلمی در دبیرستان را برگزید؛ اما با این حال، دندی هرگز به این فکر نکرد که

موفقیت فرزندانش، به نوعی پیروزی خود او نیز محسوب می‌شود. چنانچه ما هر بار در ملاقات شام روز یکشنبه در خانه آن‌ها شاهدش بودیم، پدر بزرگ با تلخی رؤیاهای بر باد رفته خودش زندگی می‌کرد نه با شیرینی موفقیت و پیروزی فرزندانش.

سؤالات من درباره دندی پیچیده و بی‌پاسخ بودند. خیلی زود دریافتم که بسیاری از سؤالات در زندگی این‌گونه هستند در زندگی شخصی خود من، مواردی پیش می‌آمد که توان یافتن پاسخی برایشان را نداشتم. یکی از این سؤالات از طرف دختری پرسیده شد که اسمش را به یاد ندارم. یکی از عموزاده‌های دوری که با ما در حیاط خانه‌ی یکی از عمه‌ها بازی می‌کرد؛ از اقوام دوری که همیشه در زمان ملاقات هفتگی او را می‌دیدم. در همان حالی که بزرگ‌ترها در آشپزخانه قهوه می‌نوشیدند و دور هم می‌خندیدند، در بیرون خانه من و کریگ به بچه‌های در حال بازی ملحق می‌شدیم؛ سروسامان دادن به این همراهی اجباری گاهی اوقات سخت بود، اما از پس آن برمی‌آمدیم. به طور معمول، کریگ همیشه در بازی بسکتبال غرق می‌شد. من هم وارد هر شوخی و بازی که در جریان بود می‌شدم. وقتی ده‌ساله بودم در یک روز تابستان، روی پله‌ای نشسته و با گروهی از همسالانم مشغول حرف زدن بودم. درباره چه چیزی صحبت می‌کردیم؟ هر چیزی می‌توانست باشد – مدرسه، برادرهای بزرگمان یا حتی مورچه روی زمین.

ناگهان، یکی از دخترها که عموزاده دور من بود، نیم‌نگاهی به من کرد و با لحن پرحرارتی گفت: "چرا تو مثل یک دختر سفیدپوست حرف می‌زنی؟" سؤال واضح بود. معنای آن توهین‌آمیز و یا حداقل چالش‌برانگیز بود؛ اگرچه حالتی صمیمانه نیز در بیانش داشت.

نکته‌ای در آن نهفته بود که برای هر دوی ما گیج‌کننده بود. ما قوم و خویش بودیم، اما از دو دنیای متفاوت.

من گفتم: "این‌طور نیست!" چهره‌ام شبیه اشخاصی بود که رسوا شده‌اند. از نحوه نگاه بقیه دخترها احساس رنجش می‌کردم؛ اما می‌دانستم منظورشان چیست. نیازی به انکار نبود – هرچند که من انکار کردم – که نحوه حرف زدن من با بقیه اقوام متفاوت بود. البته این مسئله در مورد کریگ هم صدق می‌کرد. پدر و مادر ما، به شدت بر اهمیت تلفظ صحیح کلمات تأکید داشتند. به ما یاد داده بودند که کلمات را کامل ادا کنیم. آن‌ها برای ما یک دیکشنری و یک دایره المعارف بریتانیکا خریده بودند که با عناوین طلایی رنگشان، در قفسه‌های راه‌پله آپارتمان قرار داده بودند. هر موقع ما درباره‌ی واژه‌ای، مفهومی و یا بخشی از تاریخ سؤال داشتیم، ما را به سمت کتاب‌ها هدایت می‌کردند. دندی هم بی‌تأثیر نبود. گرامر ما را به دقت تصحیح می‌کرد و یا در مواقعی که برای شام به خانه‌شان می‌رفتیم، به ما تأکید می‌کرد که کلمات را به شکل صحیح تلفظ کنیم. بزرگ‌ترها می‌خواستند ما فراتر برویم و پیشرفت

کنیم. آن‌ها برای این هدف برنامه‌ریزی کرده بودند و ما را برای رسیدن به آن تشویق می‌کردند. نه تنها از ما انتظار می‌رفت که باهوش باشیم، بلکه می‌بایست از میزان هوشمان نیز آگاه می‌شدیم و به آن افتخار می‌کردیم. این آگاهی بر نحوه حرف زدن ما هم تأثیر می‌گذاشت.

با این حال، این مسئله مشکلاتی را هم به همراه داشت. حرف زدن به شکل خاصی - مانند سفیدپوست‌ها، چنانچه خیلی‌ها می‌گفتند - به منزله خیانت بود و خود را برتر انگاشتن و انکار کردن فرهنگمان محسوب می‌شد سال‌ها بعد، با مردی آشنا شدم و ازدواج کردم که به نظر برخی سفیدپوست و از نظر بعضی دیگر، سیاه‌پوست بود. او مانند اعضای کنفرانس آیوی لیگ (۵۴) صحبت می‌کند. او اصالتاً اهل هاوایی است؛ فردی تحصیل‌کرده که توسط یک خانواده سفیدپوست طبقه متوسط کانزاسی بزرگ‌شده است.

من این پریشانی را در سطح ملی بین سیاه‌پوست‌ها و سفیدپوست‌ها مشاهده کرده‌ام. نیاز است که یک فرد در یک قوم مشخص بگنجد و در صورتی که این کار امکان‌پذیر نباشد، موجب سرخوردگی می‌شود. آمریکا همان سؤالی را از باراک اوباما می‌پرسد که عموزاده من آن روز روی پله از من پرسید: آیا خودت هستی؟ می‌شود به تو اعتماد کرد یا نه؟

یادم هست آن روز تمام تلاشم را کردم که کمتر حرف بزنم. از حس دشمنی که نسبت به من داشت عقب‌گرد کرده بودم. در واقع می‌خواستم که او مرا به شکل اصیلم ببیند. قصد برتری‌جویی نداشتم.

تشخیص اینکه چه کاری صحیح است، مشکل بود. تمام مدت می‌توانستم صدای مکالمه بزرگ‌ترها را در آشپزخانه بشنوم. صدای خنده پدر و مادرم، بلند و ساده، در سراسر حیاط می‌پیچید. برادرم را می‌دیدم که در یک بازی پویا با نوجوانان دیگر، خیابان جست و خیز می‌کند. به نظر می‌رسید همه به جز من، با هم راحت هستند. اکنون وقتی به حس ناراحتی آن زمانم فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم که این چالشی است جهانی؛ در قالب اینکه تو از کجا آمده‌ای و می‌خواهی به کجا بروی؛ و نیز می‌فهمم که در آن زمان، هنوز مسیری طولانی را در پیش روی داشتم تا صدایم را پیدا کنم.

فصل چهارم

برای صرف ناهار در مدرسه زنگ تفریح داشتیم. چون خانه‌مان نزدیک مدرسه بود و مادرم نیز در خانه بود، راه مدرسه تا منزل را همراه با چهار یا پنج نفر از همکلاسی‌هایم پیاده می‌رفتیم. در طول مسیر یکریز صحبت می‌کردیم. وقتی به خانه می‌رسیدیم مادرم مشغول آماده کردن ساندویچ‌هایمان بود. در کف آشپزخانه می‌نشستیم و جکس بازی می‌کردیم یا برنامه‌های تمامی بچه‌های من را تماشا می‌کردیم. این مسیر برای من آغاز رویه‌ای بود که سعی کردم در تمام زندگی‌ام آن را حفظ کنم. آری! حفظ جمعی نزدیک و پرنشاط از دوستانم تا همیشه پناهگاه امنی از درایت زنانه برای خویشتن داشته باشم. در جمع افرادی که با هم ناهار می‌خوردیم به بررسی ماجراهای صبح در مدرسه می‌پرداختیم؛ در خصوص شکایت‌هایی که از معلم‌ها داشتیم یا تکالیفی که به نظرمان به‌دردنخور می‌آمد بحث می‌کردیم. در مجموع عقایدمان در چنین شوراهایی شکل می‌گرفت. گروه جکسون فایو را می‌پرستیدیم و اکثرمان، نسبت به اوزمندز حسی نداشتیم.

رسوایی و اترگیت اتفاق افتاده بود اما هیچ‌کدام از ما از آن سر در نمی‌آوردیم. از نظر ما تعدادی از مردهای مسن از پشت میکروفون‌های واشنگتن دی‌سی (۵۵) مشغول صحبت بودند. شهری پر از انسان‌های سفیدپوست و ساختمان‌های سفید که برای ما تقریباً چیزی شبیه یک رؤیا بود. در این اثنا مادرم نیز به خاطر پذیرایی از ما بسیار خوشحال بود، چرا که این هم‌نشینی برایش پنجره‌ای رو به دنیای ما می‌گشود. در مدتی که من و دوستانم در حال غذا خوردن و غیبت کردن بودیم، مادرم در سکوت کامل در گوشه‌ای خود را با کارش سرگرم می‌نمود. در ضمن تلاشی هم برای پنهان کردن اینکه به حرف‌های ما گوش می‌دهد، نمی‌کرد. در خانه‌ی ما که چهار نفرمان در فضایی کوچک‌تر از نهصد فوت مربع زندگی می‌کردیم، حریم خصوصی چندان معنایی نداشت. البته گاهی وقت‌ها این حریم معنی پیدا می‌کرد، آن‌هم زمانی که کریگ به دختری علاقه‌مند می‌شد و شروع به تلفن صحبت کردن می‌نمود. او تماس‌های تلفنی‌اش را از پشت در بسته حمام برقرار می‌کرد. سیم تلفن را از پرز آشپزخانه در سراسر حال می‌کشید تا به حمام برسد.

شبیه دیگر مدارس شیکاگو، مدرسه پیرین ماور مدرسه‌ای معمولی بود. طبقه‌بندی اقتصادی و نژادی در طول دهه ۱۹۷۰ ادامه داشت و این بدان معنا بود که جمعیت دانش‌آموزان هر سال سیاه‌تر و فقیرتر می‌شد. برای مدتی جنبشی یکپارچه صورت گرفت تا بچه‌ها به مدارس جدید فرستاده شوند؛ اما والدین دانش‌آموزان پیرین ماور با این ایده به شدت مخالف بودند، زیرا اعتقاد

داشتند با همان مقدار پول می‌توان بجای تعویض مدرسه، شرایط همان‌جا را بهبود بخشید. به‌عنوان یک کودک هیچ نظری راجع به کاهش میزان امکانات مدرسه نداشتم و برایم اهمیتی نداشت که هیچ بچه‌ی سفیدپوستی در مدرسه‌مان نمی‌ماند. مدرسه ما از مهدکودک تا کلاس هشتم را پوشش می‌داد و این یعنی زمانی که من به کلاس‌های بالاتر راه پیدا می‌کردم، محل قرارگیری تمام کلیدهای برق، تخته‌سیاه‌ها و ترک‌خوردگی کف سالن‌ها را دقیقاً می‌دانستم و تقریباً همهٔ معلم‌ها و اکثر بچه‌ها را می‌شناختم.

مردم منطقشان این بود که وقتی شکست نزدیک است، گریز از آن اجتناب‌ناپذیر است. آن‌ها از کلمه‌ای استفاده می‌کردند که همه از آن هراس داشتند: گتو. استفاده از این واژه مانند کبریت روشن عمل می‌کرد.

مادرم به هیچ‌یک از این مسائل اهمیتی نمی‌داد. او نزدیک به ده سال بود که در کرانه‌ی جنوبی زندگی می‌کرد و تصمیم داشت تا آخر عمر همین‌جا بماند. او از هراس‌پراکنی‌ها واهمه‌ای نداشت. گویی از هر نوع آرمان‌گرایی واهی، ایمن شده بود. یک واقع‌گرای مصمم بود. هر آنچه در توان داشت را به کار می‌بست تا بر اوضاع مسلط باشد. مادرم یکی از اعضای فعال پی‌تی‌ای در برین‌ماور بود و به جمع‌آوری بودجه برای تجهیز کلاس‌های درس کمک می‌کرد. برای قدردانی از معلمان تدارک‌شام می‌دید. او جهت ایجاد کلاس‌های چندمنظوره برای دانش‌آموزان باهوش لابی می‌کرد. این اقدام آخری زاینده افکار دکتر لاویز بود که خودش جهت اخذ مدرک دکتر در زمینه‌ی تعلیم و تربیت مجبور به تحصیل در مدرسه شبانه شده بود. عقیده داشت که در اصل دانش‌آموزان به جای سن، باید بر مبنای توانایی‌هایشان طبقه‌بندی شوند.

او دانش‌آموزان باهوش‌تر را کنار یکدیگر قرار می‌داد تا سرعت پیشرفت آنان افزایش یابد. این ایده بحث‌برانگیز بود. دقیقاً همان‌طور که با تمام برنامه‌های مبتنی بر استعداد و ذوق برخورد می‌شد، این حرکت نیز به عنوان اقدامی غیردموکراتیک تلقی می‌شد. آن روزها این ایده به عنوان جنبشی تازه در کشور داشت جان می‌گرفت لذا من در سه سال آخر تحصیل در برین‌ماور از این امتیاز بهره بردم. عضو گروهی متشکل از بیست دانش‌آموز از کلاس‌های مختلف بودم که در کلاس درسی، جدا از بقیه‌ی کلاس‌های مدرسه از برنامه‌های مخصوص بهره می‌بردیم. ساعت ناهار، برنامه موسیقی و نیز ورزش خودمان را داشتیم. فرصت‌های ویژه‌ای به ما داده می‌شد مانند بازدیدهای هفتگی از کالج، حضور در کارگاه‌های نویسندگی پیشرفته، یا تشریح یک موش در آزمایشگاه بیولوژی. در کلاس درس نیز فعالیت‌های بسیاری انجام می‌دادیم. اهداف خود را تعیین می‌کردیم و با سرعت در جهت دستیابی به آن پیش می‌رفتیم. دیران فداکاری داشتیم؛ اول آقای مارتینز و پس از او آقای بنت که هر دو آن‌ها آمریکایی-آفریقایی تبارهای خوش‌خلق و نجیبی بودند که با اشتیاق بر آنچه می‌بایست آموزش می‌دادند، تمرکز

می‌کردند.

مشهود بود که مدرسه روی ما سرمایه‌گذاری کرده است. درک این موضوع موجب می‌شد تلاشمان را چند برابر کنیم و همچنین نسبت به خویش احساس بهتری داشته باشیم. برنامه آموزشی مستقل، حس رقابت را در من بیدار می‌کرد به طوری که درس‌ها را می‌بلعیدم. هنگام بررسی نمودار پیشرفت‌هایمان از تقسیم‌های طولانی به دروس پیش از جبر و در تبدیل پاراگراف‌های تکی به یک مقاله تحقیقاتی کامل، خیلی بی‌سر و صدا موقعیتم را بین همکلاسی‌هایم می‌سنجیدم. کل ماجرا برایم شبیه یک بازی بود و مانند هر بازی دیگری، همان‌طور که همه بچه‌ها این احساس را دارند، پیشرو بودن خوشحالم می‌کرد. دربارهی هر اتفاقی که در مدرسه می‌افتاد، با مادرم صحبت می‌کردم. اولین گزارش روزانه در وقت ناهار و دومین گزارش در زمان استراحت عصرگاهی درحالی‌که به سرعت وارد اتاق می‌شدم، ارائه می‌شد. کیف و کتاب‌هایم را کف اتاق پرت می‌کردم و دنبال چیزی برای خوردن می‌گشتم. حالا می‌فهمم که در آن زمان، هیچ اطلاعی از اینکه مادرم در زمان غیاب ما چه کاری انجام می‌داد، نداشتیم و شاید هم به دلیل خودمحوری کودکانه‌ام هیچ‌گاه از او نپرسیدم. واقعاً نمی‌دانم چه فکری می‌کرد و احساسش به عنوان یک زن خانه‌دار سنتی چه بود. فقط این را خوب به خاطر دارم که زمان بازگشت من به خانه، همواره غذا آماده بود؛ نه تنها برای من، بلکه برای دوستانم نیز چیزی برای خوردن وجود داشت. می‌دانستم هر زمان قرار باشد تا به اردو برویم، مادرم داوطلب خواهد بود تا ما را در گردش همراهی کند. وی همیشه در پیراهنی زیبا و چهره‌ای آراسته، همراه ما به سمت باغ وحش و یا کالج، سوار اتوبوس می‌شد.

بودجه زندگی ما محدود بود، اما هرگز در خصوص این مسئله صحبتی نمی‌شد. مادرم همیشه راهی برای جبران هزینه‌ها پیدا می‌کرد؛ مثلاً ناخن‌هایش را خودش درست می‌کرد و موهایش را خودش رنگ می‌نمود. حتی در خاطرم هست که موهایش یک بار سبز رنگ شد. لباس‌های تازه‌ای که به تن می‌کرد، تنها زمانی بود که پدرم به او هدیه تولد می‌داد. او هرگز ثروتمند نبود، اما همیشه ماهر و خلاق بود. زمانی که ما کوچک‌تر بودیم، جوراب‌های کهنه را به طریقی جادویی به عروسک‌هایی تبدیل می‌کرد که با مایت شباهت عجیبی داشتند. همیشه دستمال‌سفره را گلدوزی می‌کرد تا میز را با آن بپوشاند. یادم هست لباس‌هایم را همیشه خودش می‌دوخت. حداقل تا دوران راهنمایی این‌طور بود. این وضعیت ادامه داشت تا جایی که به یک‌باره، داشتن مارک گلوبا و اندر بیلت روی جیب جلویی شلوار جینم امری حیاتی شد. در این زمان بود که به او اصرار کردم که دیگر خودش برای من لباس ندوزد.

مادرم گاهی اوقات چیدمان خانه را عوض می‌کرد و روکش جدیدی روی مبل می‌انداخت. عکس‌ها را با تصاویر قاب گرفته روی دیوار تعویض می‌نمود.

زمانی که هوا رو به گرمی می‌رفت و مراسم آیینی خانه‌تکانی بهاری آغاز می‌شد، به هر نقطه‌ای از خانه هجوم می‌برد. اثاثیه را تمیز می‌نمود، پرده‌ها را می‌شست، کرکره‌های چوبی را برمی‌داشت تا بتواند شیشه‌ها را پاک کند و قاب‌ها را با عکس‌های تازه‌ای جایگزین می‌کرد. او تمام توانش را به کار می‌بست تا هوای تازه و دل‌چسب بهاری را برای خانه‌ی کوچکی به ارمغان آورد.

سپس به فروشگاه روبی و تری که اجناس ارزان و قدیمی‌تری نسبت به بقیه فروشگاه‌ها داشتند می‌رفت. تحت تأثیر مادرم، حتی تا به امروز بوی محلول شوینده پابین‌سُل به من این احساس را القا می‌کند که خواه و ناخواه زندگی در حال بهتر شدن است. هنگام جشن کریسمس، مادرم به‌طور خاصی خلاق می‌شد. به یاد دارم یک سال تصمیم گرفت رادیاتور فلزی خانه را با ورقه‌های چین‌دار چایی بپوشاند و آن را شبیه آجری قرمز دریاورد و صحنه را طوری بچیند که انگار در اتاق شومینه‌ی مصنوعی با طاقچه و آتش‌دان وجود دارد که تا سقف ادامه پیدا کرده. سپس پدر، هنرمند ساکن منزل، را به کار گرفت تا مجموعه‌ای از شعله‌های آتش را بر روی ورقه‌های نازک کاغذ برنج رسم کند. در نهایت، پشت آن‌ها لامپی قرار داد تا به صورت نمادین، احساس وجود آتش را القا کند. در یکی از شب‌های سال نو، طبق یک سنت قدیمی، مادرم سبزی از خوراکی‌های مختلف که شامل تکه‌های پنیر، صدف‌های دودی و انواع مختلف سالامی بود، خریداری نمود و عمه‌مان فرانچسکا را به خانه دعوت کرد تا با هم تخته نرد بازی کنند. آن شب برای شام پیتزا سفارش دادیم و در ادامه شب پذیرایی باشکوهی از خودمان کردیم. مادر با سینی پر از تکه‌های گوشت خوک، میگوی سرخ شده و بیسکویت ریتز که با لایه‌ای از پنیر پوشانده شده بود، مشغول پذیرایی بود. با نزدیک شدن نیمه‌شب و سال نو، شامپاین نوشیدیم.

مادرم چیدمان ذهنی مقتدر و تقریباً منحصربه‌فردی داشت؛ نوعی بی‌طرفی که تحت تأثیر هیچ هیجانی قرار نمی‌گرفت. دوستانی داشتم که مادرشان با مسائل آن‌ها طوری برخورد می‌کردند که گویی مشکل بچه‌ها است و بچه‌هایی را نیز می‌شناختم که والدین آن‌ها چنان درگیر چالش‌های فردی خویش بودند که اصلاً در کنار فرزندانشان حضور نداشتند. اما مادرم آرام بود و هیچ زمان ندیدم که راجع به موضوعی سریع قضاوت کند. همیشه در جریان امورات ما قرار داشت و با خیراندیشی نظاره‌گر مشقت‌ها و پیروزی‌های روزانه‌ی ما بود. وقتی اتفاق بدی رخ می‌داد، مادر خیلی تأسف نمی‌خورد و یا وقتی کار خوشایندی می‌کردیم، تنها تا حدی ما را تشویق می‌کرد که متوجه شویم که از کار ما راضی است. اما این میزان از تشویق هیچ‌گاه آن قدری نبود که دلیلی برای انجام دوباره‌ی آن کار شود. نصیحت‌های او پخته و واقع‌بینانه بود. یک‌بار بعد از اینکه از مدرسه به خانه آمدم و شروع به اعتراض و شکایت

از معلمم کردم، او در پاسخ به من گفت: «لزومی ندارد که معلمت را دوست داشته باشی. روی نیازت تمرکز کن و بقیه ماجرا را نادیده بگیر.» با حرف‌هایش من را متوجه این امر کرد که به او نیاز دارم.

مادر همیشه به من و کریگ عشق می‌ورزید؛ اما هیچ‌گاه ما را بیش از اندازه محدود نمی‌کرد. هدف او تربیت ما برای زندگی کردن در جهان واقعی بود. او به ما می‌گفت: «بچه کوچولو بزرگ نمی‌کنم، بزرگان کوچک پرورش می‌دهم.» او و پدر، به جای قانون‌گذاری، راهکار به ما ارائه می‌دادند؛ تا آنجا که ما در زمان نوجوانی هیچ ساعت دقیقی برای برگشت به خانه نداشتیم. در عوض از ما پرسیده می‌شد: «چه زمانی برای بازگشت به خانه منطقی به نظر می‌رسد؟» ما قول می‌دادیم و آن‌ها به ما اعتماد می‌کردند.

خاطره‌ای از کریگ در خصوص دختری که در کلاس هشتم دوستش داشت را به یاد دارم. روزی آن دختر، کریگ را به خانه‌اش دعوت می‌کند و در ضمن به او اشاره می‌کند که والدینش در خانه نیستند و آن‌ها تنها خواهند ماند. برادرم درباره‌ی رفتن به آنجا دچار چالش می‌شود. شرایط وسوسه‌انگیز بوده و با این وجود می‌دانست که این عمل خائانه و بی‌شرمانه است. رفتاری است که از نظر والدین ما بخشودنی نیست. هر چند در آخر، دروغی نصفه و نیمه به مادر گفت بدین صورت که: «قرار است در پارک عمومی باهم ملاقات کنیم؛» اما نهایتاً احساس گناه پیش از انجام این عمل و نیز حس گناه فکر کردن درباره‌ی آن، منجر به اعتراف کریگ مبنی بر این شد که قرار است با آن دختر در خانه تنها بمانند. او تصور می‌کرد که مادر خشمگین شود و او را سرزنش کند؛ اما مادر این کار را نکرد و هرگز هم نخواهد کرد. چرا که شیوه‌ی تربیتی‌اش اصلاً این‌گونه نبود. در آن هنگام، قبل از اینکه به سمت ظرف‌شویی بازگردد و ظرف‌هایش را بشوید، یا لباس‌های شسته شده‌اش را تا کند، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «هر کاری را که فکر می‌کنی درست است انجام بده.» این رفتار او نمونه دیگری از تکاپویش جهت رویارویی ما با جهان واقعی بود. مطمئن هستم که ته دلش می‌دانست که کریگ مسیر درست را انتخاب خواهد کرد. الآن متوجه می‌شوم عکس‌العمل او از اطمینان قلبی‌اش، مبنی بر اینکه می‌دانست ما را همانند افراد بالغ پرورش داده، نشأت گرفته بود. تصمیم‌گیری نهایتاً با خودمان بود.

وقتی که چهارده ساله شدم، کم و بیش این احساس را داشتم که بالغ هستم. پریود ماهیانه‌ام شروع شده بود؛ که البته آن‌را با هیجان تمام و کمال به تمام افراد خانه اعلام کردم. پله، خانواده ما چنین فضایی داشت. به پوشیدن لباس‌های زنانه‌تری روی آورده بودم که همین مسائل هم برایم هیجان خاص خود را داشتند. به جای برگشتن به خانه در زمان ناهار، حالا دیگر با همکلاسی‌هایم در اتاق آقای بنت در مدرسه غذا می‌خوردیم و به جای ملاقات با رکس در خانه‌شان و گوش کردن به موسیقی جاز، با دوچرخه‌ام به سمت

خیابان آگلیزی می‌راندم که خواهران گر در آنجا اقامت داشتند. آن‌ها بهترین دوستان من و شاید چیزی شبیه به یک الگو برایم بودند. دایان هم‌کلاسی من و پم یک سال از من کوچک‌تر بود، هر دوی آن‌ها زیبا بودند. دایان پوستی روشن داشت و پم پوستش تیره‌تر بود. حتی خواهرشان جینا که چند سال از من کوچک‌تر بود، نوعی ظرافت زنانه‌ای در وجودش داشت که از نظر من، به خاطر بزرگ شدنش در خانواده گر بود. خانه‌ی آن‌ها محیط زنانه‌ای داشت. پدرشان آنجا زندگی نمی‌کرد البته هیچ وقت راجع به این موضوع بحثی به میان نیامد. آن‌ها یک برادر بزرگ‌تر داشتند که گه گاهی پیدایش می‌شد. مادرشان، خانم گر، بسیار زیبا و خوش‌رو بود که تمام وقت کار می‌کرد. او یک میز آرایش پر از شیشه‌های عطر، کرم پودر و ظرف‌های کوچکی انباشته از روغن‌های مختلف داشت که در مقایسه با وسایل ساده مادرم، در نگاه من به اندازه جواهرات، هیجان‌انگیز می‌نمود. عاشق وقت گذراندن در خانه آن‌ها بودم. من، پم و دایان، در مورد پسرهایی که از آن‌ها خوشمان می‌آمد حرف می‌زدیم. برق لب می‌زدیم و لباس‌های مختلفی را امتحان می‌کردیم. حین پرو متوجه می‌شدیم پوشیدن شلوار خاصی خوش‌تیپ‌تر نشانمان می‌داد. در آن روزها بیشتر وقتم را تنها در اتاق می‌نشستم و موسیقی گوش می‌دادم. درباره‌ی رقصی آرام با پسری جذاب رؤیاپردازی می‌کردم. یا به پنجره خیره می‌شدم و امیدوار بودم پسر مورد علاقه‌ام را پایین ساختمان ببینم. در چنین شرایطی، پیدا کردن دوستانی مانند آن‌ها برای گذراندن این سال‌ها در کنار، هم مثل یک هدیه الهی بود. پسرهای اجازه حضور در خانه خواهران گر را نداشتند، اما همیشه اطراف خانه آنها پرسه می‌زدند. با دوچرخه‌هایشان از اطراف خانه می‌گذشتند و به امید خارج شدن دایان و پم از خانه و چند کلمه صحبت با آن‌ها، روی سکوی جلوی خانه می‌نشستند. حضور در میان این همه امید و انتظار برایم جالب بود. هر چند که من از این دست مسائل خیلی سر در نمی‌آوردم. به هر طرف نگاه می‌کردم، همه چیز در حال تغییر بود. پسرهای مدرسه ناگهان قد و قواره مردانه عجیب و غریبی پیدا می‌کردند. صدایشان بم می‌شد. توانایی‌هایشان ارتقا پیدا می‌کرد. بعضی از دوستانم شبیه دخترهای هجده ساله به نظر می‌رسیدند. شلوارک‌های کوتاه و تاپ بندی می‌پوشیدند. آن‌چنان مطمئن و مسلط بر خویش بودند که گویی از رازی خبردارند یا اینکه در دنیای دیگری سیر می‌کنند. درحالی‌که بقیه ما، همچنان پر از تردید بودیم و شاید هم انتظار داشتیم به جهان بزرگ‌سالان، فراخوانده شویم. قد کشیدن ما هنوز به جایی نرسیده بود؛ آن قدر که حتی از دست زیورات هم کاری بر نمی‌آمد و نمی‌توانست پیوندی بین دنیای ما و بزرگ‌ترها ایجاد کند. من هم مثل بقیه دخترها، پیش از آن‌که شبیه یک فرد بالغ شوم، متوجه تغییرات جسمی بدنم شدم. حالا با استقلال بیشتری در محله رفت و آمد می‌کردم و کمتر به والدینم متکی بودم. برای رفتن به کلاس رقص در آکادمی می‌فر در

خیابان هفتاد و نهم سوار اتوبوس می‌شدم و در آن کلاس، جاز آکروبات تمرین می‌کردم. گاهی برای انجام کارها از طرف مادرم به بیرون فرستاده می‌شدم. آزادی‌های تازه آسیب‌پذیری‌های جدیدی را نیز به همراه داشت. یاد گرفتم حین عبور از کنار مردها در گوشه‌ی خیابان، نگاهم را حفظ کنم. آموختم به هر صدایی واکنش نشان ندهم و همچنین یاد گرفتم کدامین بخش‌های محله از بقیه مناطق خطرناک‌ترند. می‌دانستم که در شب نباید تنهایی قدم بزنم.

در خانه، پدر و مادر این حقیقت را درک می‌کردند که دو نوجوان در حال رشد دارند. حیاط پشتی خانه را بازسازی کرده و یک اتاق در آن ساخته بودند که به کریگ تعلق داشت که در آن زمان، سال دوم دبیرستان را می‌گذراند. پارتیشن نازکی که سال‌ها پیش توسط شوث ساید ساخته شده بود، خراب شد. من به اتاقی که سابقاً متعلق به پدر و مادرم بود نقل مکان کردم و آن‌ها به اتاق من و برادرم رفتند. برای اولین بار در زندگی‌مان حریم شخصی داشتیم. اتاق خواب تازه‌ی من رؤیایی بود، روتختی گل‌دار سفید و آبی و رو بالشتی‌های شبیه آن، روی تختی پرنسسی، فرش آبی نفتی، کثو و آباژوری که با بقیه وسایلی هم‌خوانی داشت. اتاقم را شبیه یکی از تصاویر کاتالوگ سیرز درست کرده بودم. من و کریگ هرکدام یک خط تلفن جدید داشتیم. تلفن اتاق من آبی روشن بود تا با بقیه وسایل شباهت ظاهری داشته باشد. تلفن کریگ یک گوشی سیاه‌رنگ مردانه بود. حالا هرکدام از ما می‌توانستیم به‌طور نیمه‌خصوصی به امور تلفنی‌مان بپردازیم. نخستین مراودات عاشقانه‌ام را از طریق تلفن تجربه کردم؛ نامش رانل بود. او نه از شاگردان مدرسه و نه از همسایه‌های نزدیک ما بود. رانل در گروه کر کودکان شیکاگو با هم‌کلاسی‌ام، چایکا، آواز می‌خواند. از طریق چایکا بود که من و رانل متوجه شدیم که به هم علاقه‌مندیم. تماس‌های تلفنی ما کمی عجیب بود، اما برایم اهمیتی نداشت. من احساس خوبی داشتم وقتی می‌دیدم کسی هست که مرا دوست دارد. هنگامی که صدای زنگ تلفن را می‌شنیدم دلم می‌لرزید. آیا رانل بود؟ یادم نیست این پیشنهاد کدام یک از ما بود که ملاقات حضوری داشته باشیم. خیلی هم فرق نداشت. هیچ رفتار شرم‌آوری در کار نبود.

دیگر ساعت‌های طولانی تماشای مسابقات کریگ در باشگاه یک تعهد خواهرانه نبود. اگر بسکتبال راهی برای تماشای پسرها نیست، پس چیست؟ راحت‌ترین شلوار جینم را می‌پوشدم، چند دستبند هم به دستم اضافه می‌کردم و گاهی یکی از خواهران گر را همراهم می‌بردم تا در میان تماشاچیان جلوه بیشتری پیدا کنم.

در خاطر من هست که یک‌بار وقتی پسر جوانی از تیم جی وی در حال ترک زمین به رویم لبخند زد بلافاصله لبخندش را پاسخ دادم و احساس کردم در همان لحظه، آینده من آغاز شده است. داشتم به آرامی از والدینم جدا می‌شدم. کم‌کم از ابراز بلافاصله هر فکری که در سرم بود امتناع می‌ورزیدم.

زمانی که از تماشای بازی‌ها برمی‌گشتم، در سکوت بر روی صندلی عقب بیوک می‌نشستم. در این زمان‌ها احساساتم عمیق‌تر و ذهنم شلوغ‌تر از آن بود که بتوانم با آن‌ها در میان بگذارم. دقیقاً همین زمان بود که تمام وجودم غرق در هراس بزرگ شدن و پر از دلتنگی برای دوران نوجوانیم بودم. با خودم فکر می‌کردم بزرگ‌ترهای اطرافم هرگز چنین روزهایی را تجربه نکرده‌اند.

گاهی اوقات بعد از ظهر، پس از مسواک زدن از حمام خارج می‌شدم و با خانه‌ای تاریک مواجه می‌گشتم. چراغ‌های اتاق نشیمن و آشپزخانه خاموش و هر کسی در اتاق خودش بود. تابش نوری از پایین اتاق کریگ دیده می‌شد. می‌دانستم در حال انجام تکالیفش است. از زیر در اتاق والدینم نور تلویزیون را می‌دیدم و صدای خنده و نجوای آن‌ها را می‌شنیدم. هیچ‌وقت با خودم فکر نکرده بودم که مادر از اینکه یک زن خانه‌دار است چه حسی دارد؟ درک نمی‌کردم که زندگی زناشویی یعنی چه؟ همراهی پدر و مادر برایم همیشه امری عادی بود. گویی مسئله‌ای کاملاً پیش پا افتاده است که زندگی ما چهار نفر بر اساس آن استوار بود. بعدها مادرم برایم تعریف می‌کرد که هر سال با فرارسیدن فصل بهار او به فکر ترک کردن پدرم می‌افتاده است. نمی‌دانم این افکار جدی یا سرسری بودند. نمی‌دانم آیا مادرم این تصمیم را برای یک ساعت، یک روز یا تمام فصل در دلش نگه می‌داشته یا نه؟ اما می‌فهمم چنین تصویری برایش یک رؤیای همیشگی بوده است. حسی که او را سرپا نگه می‌داشته و حتی به او انرژی کافی برای فکر کردن می‌داده است؛ چیزی شبیه یک آئین.

اکنون می‌فهمم حتی یک ازدواج موفق نیز گاهی می‌تواند مایه رنجش و آزرده‌گی خاطر باشد. امروز از نگاه من ازدواج قراردادی است که باید بارها و بارها تجدید شود، حتی در سکوت و حریم شخصی افراد. بعید می‌دانم که مادر تاکنون درباره تردیدها و نارضایتی‌هایش به‌طور مستقیم با پدر حرفی زده باشد. فکر نمی‌کنم مادر برای او نقش جایگزینی در رؤیاهایش تعیین کرده بود. آیا مادر خودش را به تنهایی در یک جزیره استوایی با مرد دیگری، خانه دیگری و یا شاید یک کار دفتری به جای بچه‌داری تصور می‌کرده است؟ نمی‌دانم. شاید بتوانم از مادر که الآن هشتاد سال دارد سؤال کنم؛ اما چه اهمیتی دارد؟

اگر تا به حال زمستانی را در شیکاگو سر نکرده‌اید بگذارید تا برایتان توصیف کنم: صد روز زندگی زیر یک آسمان خاکستری تیره که چون سرپوشی بر سر شهر کشیده شده است. همه چیز یخ‌زده و بادهای گزنده‌ای که از روی دریاچه بلند می‌شود. برف می‌بارد. در طول شب‌ها برف سنگین است و در طول روز وضعیت راه‌ها به خاطر برف‌های به هم ریخته و سطوح لغزنده، نامناسب می‌باشد. معمولاً مقدار زیادی یخ روی پیاده‌روها و حتی برف‌پاک‌کن ماشین‌ها

را می‌پوشاند که باید تراشیده شود. صبح‌های زود وقتی همسایه‌ها مجبورند اتومبیلشان را برای رفتن به سرکار روشن کنند، صدای ترک خوردن یخ‌ها به گوش می‌رسد. همسایه‌ها سرشان را پایین می‌اندازند تا باد به صورتشان نخورد. آن‌ها زیر چند لایه لباس که به منظور گرم کردن خود پوشیده‌اند، شناخته نمی‌شوند. ماشین برف‌روب در سطح شهر با سر و صدای زیادی حرکت می‌کند و برف سفیدرنگ تلنبار شده، آلوده می‌شود و دیگر سفیدی و تمیزی اولیه‌اش را ندارد. با همه این اوصاف آرام‌آرام اتفاقاتی می‌افتد. یک بازگشت آرام آغاز می‌شود. خیلی نامحسوس است. نسیمی مرطوب در هوا، باز شدن گوشه‌ای از آسمان را نوید می‌دهد. نخست در قلبتان احساس خواهید کرد که زمستان بالأخره به سر می‌رسد. در ابتدا این حس را نمی‌توان پاور کرد، اما کم‌کم اعتمادتان را جلب می‌کند؛ چرا که بالأخره خورشید بیرون آمده و روی درخت‌ها جوانه‌های برجسته‌ای پدیدار شده است. همسایه‌ها لباس‌های ضخیمشان را از تن درآورده‌اند. شاید در افکارتان نیز نسیمی تازه وزیده چرا که تصمیم می‌گیرید یک روز صبح، پشت پنجره‌ای را کنار بزنید و شیشه‌ها را با اسپری تمیز نمایید و گرد و غبار را بروید. این وضعیت به شما مجال اندیشیدن می‌دهد. این احساس را به وجود می‌آورد که شاید به دلیل همسر این مرد بودن، در این خانه زندگی کردن و مادر این بچه‌ها بودن فرصت‌های زیادی را از دست داده باشید. شاید پیش از برگرداندن هر پنجره‌ای سر جایش و خالی کردن محلول شوینده پایین سل به درون ظرف‌شویی تمام روز را به بررسی راه‌های مختلفی که می‌توانستید بهتر زندگی کنید، می‌گذرانید. شاید همین لحظه زمانی است که تمام حس اطمینان شما دوباره بازمی‌گردد؛ چراکه دوباره بهار شده و دوباره تصمیم گرفته‌اید تا بمانید.

فصل پنجم

درست زمانی که وارد دبیرستان شدم، مادرم مجدداً به سرکار بازگشت. او ناگهان خودش را از محله، خانه و آشنایان، در کنار آسمان‌خراش مرکز شیکاگو یافت، جایی که به‌عنوان دستیار اجرایی بانک کار می‌کرد. او یک کمد پر از لباس‌های اداری خریده بود. هرروز صبح با اتوبوس خط شمالی در بلوار جفری سرکار می‌رفت یا اگر زمان اداره رفتن هردو یکی می‌شد با بیوک پدرم می‌رفتند. پیدا کردن شغل برای او یک تغییر خوشایند در روال روزمره‌ی زندگی بود و برای خانواده نیز کم‌و‌بیش یک کمک مالی محسوب می‌شد. پدر و مادرم برای رفتن کریگ به مدرسه کاتولیک‌ها شهریه پرداخت کرده بودند. او خودش را برای رفتن به کالج آماده می‌کرد و چند سال دیگر نوبت من بود که به دانشگاه بروم. برادرم بزرگ‌شده بود. فردی متین و خوش‌سیما که حالا به یکی از بهترین بازیکنان بسکتبال در شهر تبدیل‌شده بود. در خانه خیلی می‌خورد. بطری شیر را سر می‌کشید، یک پیتزای بزرگ را در یک وعده می‌بلعید و اغلب بعد از شام تا زمان خواب، چند تا اسنک می‌خورد. او همه‌چیز را تحت کنترل داشت. بسیار آرام و درعین‌حال مصمم بود. کریگ هم دوستان زیادی داشت و هم توانسته بود بهترین نمرات را کسب کند و درعین‌حال در سر، رؤیای ورزشکار شدن را نیز می‌پروراند. او همراه گروهش به یک لیگ تابستانی درمید وست رفت که همین لیگ بعدها ستاره‌های معروف ان‌بی‌ای‌تی توماس را معرفی کرد. با نزدیک شدن به دوره دبیرستان، کریگ از سوی برخی از برترین مربیان مدارس دولتی شیکاگو برای بازی در گروه بسکتبال دعوت شد. این گروه‌ها نه‌تنها جزو گروه‌های جذاب و پرترفدار مدارس بودند بلکه آینده‌ای درخشان نیز داشتند و همچنین برای جذب در کالج یک امتیاز محسوب می‌شدند؛ اما پدر و مادرم به‌شدت مخالف بودند؛ چراکه تصور می‌کردند که کریگ نباید پیشرفت علمی و گرفتن مدرک دبیرستانش را قربانی یک احساس زودگذر در زندگی‌اش کند. مدرسه کاتولیک مونت کارسل، با یک گروه قوی بسکتبال و برنامه‌های درسی دقیق، به نظر بهترین راه‌حل می‌آمد و ارزش هزاران دلاری که پدر و مادرم پرداخت کردند را داشت. معلم‌های کریگ، کشیشانی با ردهای قهوه‌ای بودند که آن‌ها را پدر می‌نامیدند. حدود هشتاد درصد هم‌ترازهایش بچه‌های سفیدپوست بودند، خیلی از آن‌ها بچه‌های کاتولیک ایرلندی بودند که از محله‌های سفیدپوست نشین و کارگری می‌آمدند. در پایان سال تحصیلی کریگ از طرف گروه کالج انتخاب شد و به او پیشنهادی مبنی بر اینکه امکان تحصیل رایگان در کالج برایش فراهم است، داده شد. با این‌حال پدر و مادرم گفتند باید همه گزینه‌ها

را بررسی کرد و بهترین کالج انتخاب نمود. آن‌ها نگران هزینه‌ها و مسائل مالی بودند.

دبیرستان من هیچ هزینه‌ای جز کرایه اتوبوس نداشت. خیلی خوش‌شانس بودم که در یکی از بهترین دبیرستان‌های شیکاگو، دبیرستان ویتنی یانگ پذیرفته شدم که در یکی از محله‌های قدیمی غرب شیکاگو قرار داشت و بعد از چندین سال که از عمرش می‌گذشت در حال تبدیل شدن به یکی از بهترین مدارس دولتی شهر بود. ویتنی یانگ به نام یکی از فعالین حقوق مدنی نام‌گذاری شده بود و در سال ۱۹۷۵ باهدف جایگزینی ایده‌ی باسینگ شروع به کارکرده بود. مدرسه به‌طور تقریبی دانش‌آموزانی از سواحل شمالی تا جنوبی شهر را در خود جای داده بود و دارای معلمانی آینده‌نگر و امکاناتی نو بود و سعی داشت دانش‌آموزان باهوش را از تمامی نژادها جذب کنند. سهمیه پذیرش مدرسه شیکاگو به این صورت بود که چهل درصد برای دانش‌آموزان سیاه‌پوست چهل درصد برای دانش‌آموزان سفیدپوست و بیست درصد جهت دانش‌آموزان اسپانیایی یا دیگر افراد باشد؛ اما ظاهراً واقعیت چیز دیگری بود. زمانی که من در این دبیرستان حضور داشتم هشتاد درصد دانش‌آموزان سفیدپوست نبودند. روز نخست کلاس نهم، مدرسه یک واحد آموزشی کاملاً جدید بود که برای رسیدن به آن ۹۰ دقیقه مسافرت شهری خسته کننده با اتوبوس و طی کردن مسیرهای مختلف نیاز بود. نخستین روز ساعت پنج صبح پنج‌شنبه بود که از خواب بیدار شدم، تمام لباس‌های جدیدم و یک گوشواره خیلی زیبا را به تن کردم. البته دقیقاً نمی‌دانم که در پایان سفر ۹۰ دقیقه‌ای‌ام با اتوبوس چه شکلی شده بودم. صبحانه را خوردم بدون اینکه بدانم قرار است کجا نهار بخورم. با والدینم خداحافظی کردم در حالیکه مطمئن نبودم در پایان روز هنوز هم همان میشل سابق باشم. دبیرستان، قرار بود در ما تحول ایجاد کند؛ ویتنی یانگ نقطه آغاز این دگرگونی‌ها بود. مدرسه ممتاز و مدرنی بود و شبیه هیچ‌کدام از مدارس نبود که تا آن زمان دیده بودم. از سه ساختمان بزرگ مکعبی شکل تشکیل شده بود که دو تا از این ساختمان‌ها توسط پل هوایی شیشه‌ای و پرنقش‌ونگاری به هم متصل می‌شدند و از آنجا می‌شد خیابان جکسون را دید. کلاس‌های درس به صورتی متفکرانه طراحی شده بودند. یک ساختمان، کلاً به هنر اختصاص داده شده بود. اتاق‌های ویژه برای تمرین گروه‌های کر، آوازخوانی گروه‌های تئاتر و اتاق‌های دیگری برای عکاسی و سفالگری ایجاد شده بود. کل ساختمان شبیه معبدی برای یادگیری بود. دانش‌آموزان هدفمند حتی در روز اول، مشتاقانه وارد می‌شدند. حدود ۱۹۰۰ دانش‌آموز در ویتنی یانگ در حال تحصیل بودند که به نظر من آن‌ها عموماً بزرگ‌تر و با اعتمادبه‌نفس تر نسبت به من بودند چراکه در بسیاری از آزمون‌های استاندارد عمومی که در سطح شهر برگزار می‌شد شرکت کرده و با آمادگی بیشتری به این مدرسه آمده بودند. وقتی به اطرافم

نگاه می‌کردم احساس کوچک بودن می‌کردم، چراکه من یکی از دانش آموزان ارشد در مدرسه برین ماور بودم، حالا در اینجا جزو کوچک‌ترین دانش آموزان به حساب می‌آمدم. حین پیاده شدن از اتوبوس متوجه شدم که خیلی از دخترها علاوه بر کیف مدرسه، کیف‌های دخترانه هم با خودشان می‌آورند. اگر بخواهم نگرانی‌هایم در دوره دبیرستان را دسته‌بندی کنم؛ عمدتاً در یک سؤال خلاصه می‌شوند: آیا به اندازه کافی خوب هستم؟ این سؤال بود که از ماه اول ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. حتی زمانهایی که سعی می‌کردم خودم را با شرایط جدید وفق بدهم یا زمان‌هایی که صبح خیلی زود بیدار می‌شدم و حتی در مسیر خانه تا مدرسه نیز به همین موضوع می‌اندیشیدم. ویتنی یانگ به پنج بخش تقسیم می‌شد که هرکدام از آن‌ها خدمات خاصی را به اعضای خود ارائه می‌دادند. مدرسه محیط صمیمانه‌ای را ایجاد کرده بود. من در خوابگاه گلد هوس به سرپرستی آقای اسمیت بودم که منزلش چند خیابان آن‌طرف‌تر از خانه‌ی ما و در خیابان ای‌یوکیلید واقع بود. من سال‌ها برای خانواده‌ام و آقای اسمیت کارهای عجیب‌وغریبی چون نگهداری بچه‌ها و آموزش پیانو به آن‌ها، آموزش به توله‌سگ‌های تربیت‌ناپذیر انجام داده بودم. دیدن آقای اسمیت در مدرسه حس خوبی را در من ایجاد می‌کرد به نوعی پل ارتباطی ویتنی یانگ و محله ما محسوب می‌شد؛ اما نقش چندانی در کاهش استرس‌هایم نداشت. چند نفر از بچه‌های محله ما به ویتنی یانگ می‌آمدند. همسایه و دوستم تری جانسون، همکلاس ام‌چایکا که از دوران مهدکودک باهم رقابت دوستانه‌ای داشتیم و نیز یکی دو تا پسر که دوردور آن‌ها می‌شناختم. گاهی اوقات صبح‌ها در اتوبوس کنار هم می‌نشستیم اما در مدرسه پراکنده می‌شدیم و هرکدام به ساختمان‌های مجزایی می‌رفتیم. در همین دوره برای نخستین بار متوجه شدم دیگر از حمایت‌های برادر بزرگ‌ترم برخوردار نیستم. کریگ با شوخ‌طبعی و لب‌خندهایش به راحتی هر دلخوری را در من از بین می‌برد. او موفق شده بود در برین ماور نظر مثبت معلم‌ها را جلب کند و در زمین‌بازی نیز احترام خاصی برای خودش کسب کند. پس از او من به هرکجا می‌رفتم به عنوان خواهر کوچک‌تر کریگ رایینسون شناخته می‌شدم؛ اما در اینجا، من تنها میشل رایینسون بودم، بدون هیچ ارتباطی با کریگ. در ویتنی یانگ مجبور بودم خودم به تنهایی کارهایم را انجام دهم و روی پای خودم بایستم. اولین استراتژی‌ام حفظ آرامش و تلاش برای شناسایی و ارتباط برقرار کردن با همکلاسی‌های جدیدم بود. این‌ها چه کسانی بودند؟ تنها چیزی که درباره‌شان می‌دانستم این بود که باهوش‌اند. تست هوش ورودی مدرسه نشان می‌داد که همه آن‌ها جزو بچه‌های تیزهوش شهر هستند. آیا من هم به اندازه آن‌ها بودم؟ آیا من، تری وچایکا هم مثل آن‌ها تیزهوش بودیم؟ فقط این را می‌دانستم که ما بهترین دانش‌آموزانی بودیم که از یک منطقه متوسط می‌آمدیم؛ جایی که اغلب بچه‌های مدرسه و غالب همسایه‌ها سیاه‌پوست

بودند. اگر این‌گونه نبود چطور؟ پس در غیر این صورت، آیا ما فقط در میان بدترین‌ها، بهترین بودیم؟ تمام تردیدهایم در خصوص ذهنیت دانش‌آموزان، در اولین جلسه درس زیست‌شناسی و انگلیسی، پس از گفتگوهایی که میان همکلاسی‌هایم در کافه‌تريا دبیرستان به‌منظور آشنایی شکل گرفت؛ بیشتر شد. کافی نبود! کافی نبود! این مسئله که از کدام محله آمده‌ام و همچنین صوراتم نسبت به خودم نگران و مضطربم می‌کرد. این تردیدها همچون سلول بدخیمی به جانم افتاده بودند و هرروز گسترده‌تر می‌شدند. این روند ادامه پیدا می‌کرد، مگر اینکه چاره‌ای برای آن می‌اندیشیدم.

شیکاگو؛ خیلی بزرگ‌تر از آنچه بود که تصور می‌کردم. زمانی متوجه این مسئله شدم که باید برای تردد روزانه از اتوبوس استفاده می‌کردم خیابان هفتاد و پنجم سوار می‌شدم و در تمام مسیرهای چندگانه که ایستگاه‌های محلی داشتند مجبور بودم بایستم، زیرا اتوبوس به حدی شلوغ بود که جایی برای نشستن پیدا نمی‌شد. در این مسیرهای طولانی از پنجره مناظر بیرون را تماشا می‌کردم، فروشگاه‌ها و باریکیوها که در تاریک و روشن صبح باز بودند. زمین‌های بسکتبال و سایر زمین‌های بازی که در آن ساعت خالی بودند. ابتدا به شمال و سپس به سمت بلوار جفری می‌رفتیم و پس‌از آن به سمت غرب شهر و به خیابان شصت و هفتم، از آنجا دوباره به شمال رفته و مقابل دو بلوک بزرگ می‌ایستادیم تا افراد بیشتری را سوار کنیم. از خیابان جکسون، پارک‌های لند و هاید پارک عبور می‌کردیم. دروازه آهنی، مانع دیدن محوطه دانشگاه می‌شد. پس‌از آن که احساس می‌کردی قرار است تا ابد در اتوبوس بمانی، سرانجام به سمت دریاچه‌ی ساحلی درایو، به سمت مرکز شهر می‌رفتیم. اتفاق خاصی در اتوبوس نمی‌افتاد که بخوایم برای شما بگویم. فقط باید سوار می‌شدی و تاب می‌آوردی. هرروز صبح، در اوج ساعات ترافیک، در مرکز شهر در خیابان میشیگان سوار می‌شدم، در طول مسیر، خیابان ون بورن، تنها جایی بود که جالب به نظر می‌رسید چون می‌توانستیم ساختمان بانک‌ها را با درهای بزرگ طلایی و پیشخدمت‌هایی را کنار ورودی‌های هتل ایستاده بودند، ببینیم. از پشت پنجره زنان و مردانی را با لباس‌های بسیار شیک و لیوان‌های قهوه که در دستشان بود میدیم که به سرعت حرکت می‌کردند، گویی کار مهمی داشتند. هنوز نمی‌دانستم که به این افراد شاغل می‌گویند. نمی‌دانستم کجا تحصیل کرده‌اند که به چنین شرکت‌های قدر که در مسیر مدرسه قرار داشتند راه یافته‌اند. دیدن چنین انسان‌های مصممی برایم لذت‌بخش بود. در این میان، در مدرسه تلاش می‌کردم اطلاعات اندکی از اطرافم کسب کنم و جایی برای خودم میان دانش‌آموزان باهوش بازکنم. پیش از این، دایره ارتباطاتم محدود به عموزاده‌ها و دوستانی بود که در اردوی تابستانی در کمپ رین‌بویج پیدا می‌کردم؛ جایی که اردوگاه محله‌های جنوبی بود و هیچکدام از ساکنان آنجا از

طبقه مرفه جامعه نبودند. در ویتنی یانگ بچه‌های سفیدپوستی را دیدم که در سواحل شمالی زندگی می‌کردند، بخشی از شیکاگو که احساس می‌کردم مانند نیمه‌ی تاریک ماه است. جایی که هرگز فکر نمی‌کردم به آنجا بروم. البته دلیلی هم برای این کار نداشتم. یکی از جالب‌ترین کشف‌هایم این بود که موضوعی به نام نخبه‌ی آمریکایی آفریقایی وجود دارد. تعداد زیادی از دوستانم در مدرسه، سیاه‌پوست بودند خیلی از آن‌ها پدر و مادرهایشان وکیل یا پزشک بودند و به نظر می‌رسید از طریق یک کلوپ اجتماعی به نام جک‌اند جیل که متعلق به آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار بود؛ یکدیگر را می‌شناختند و باهم مراوده داشتند. آن‌ها برای تعطیلات و اسکی به سفرهایی می‌رفتند که نیاز به گذرنامه داشت. در مورد چیزهایی صحبت می‌کردند که برایم ناآشنا بود مثل کارآموزی تابستانی، یا کالج‌های تاریخی سیاه‌پوستان. یکی از همکلاسی‌هایم، پسر سیاه‌پوست مؤدبی بود که همیشه با همه مهربان بود. پدر و مادرش مؤسس یک شرکت بزرگ لوازم‌آرایشی بهداشتی بودند و در یکی از بهترین نقاط شهر زندگی می‌کردند. این جهان تازه‌ام بود. البته تصور نکنید تمام دانش آموزان ثروتمند یا تیزهوش بودند، بچه‌هایی نیز در آنجا حضور داشتند که از منطقه ما یا حتی محله‌های پایین‌تر آمده بودند. نخستین ماه‌های حضورم در ویتنی یانگ برایم دریچه‌ای بود رو به جهانی که من تاکنون از آن بی‌خبر بودم. میانبری به سمت سرافرازی و ارتباطات منطقه‌ی، شبکه‌ی نیمه پنهانی از عوامل ترقی و ریسمانی که از آسمان آویخته شده و آماده برای اتصال تنها اندکی از ما به سمت پیروزی بود. ترم اول و دوم مدرسه نمراتم بسیار خوب بود. طی سال دوم دبیرستان به تدریج توانستم اعتمادبه‌نفسی را که در برین ماور داشتم دوباره به دست آوردم. با هر دستاورد کوچکی و با هر دشواری که بود توانستم تردیدها و اضطرابم‌هایم را مدیریت کنم. اکثر معلم‌هایم را دوست داشتم و از اینکه سر کلاس دستم را به منظور سؤال پرسیدن بالا ببرم، هراسی نداشتم. در ویتنی یانگ، برای یک دانش آموز سیاه‌پوست ترسی وجود نداشت. چراکه فرض بر این بود که همه تلاش می‌کنند و می‌خواهند که به کالج بروند، لذا هرگز خجالت نمی‌کشیدی که بخواهی دانشت را پنهان کنی یا از ترس اینکه داری شبیه یک فرد سفیدپوست رفتار می‌کنی.

من از تمرین و نوشتن‌های دشوار و پرزحمت لذت می‌بردم؛ مثلاً زبان فرانسه را کم‌وبیش می‌دانستم. همیشه همکلاسی‌هایی داشتم که یک یا دو قدم از من جلوتر بودند و به نظر می‌رسید برای رسیدن به اینجا خیلی هم تلاش نکرده بودند، اما من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که این طرز فکر بر من چیره گردد. کم‌کم فهمیدم اگر دقت بیشتری را صرف خواندن کنم، می‌توانم همین مقدار فاصله را هم از بین ببرم. من شاگرد اول کلاس نبودم اما همیشه در حال تلاش بودم و زمانی که میان‌ترم نزدیک شده بود، تقریباً به آنچه

می خواستم؛ دست یافتم.

زمانی که کریگ در دانشگاه پرینستون ثبت نام کرد و اتاقش خالی شد، ما با اجاره همان اتاق ۶ فوتی می توانستیم ۲۰۰ پوند بدست آوریم. گوشت و شیرهای یخچال دیرتر خالی می شد و دیگر مدام خط تلفن توسط دخترهایی که به کریگ زنگ می زدند، مشغول نبود. دانشگاه های بزرگتری به او برای اینکه بازیکن بسکتبال مشهوری شده بود، بورس تحصیلی می دادند؛ اما او با تشویق پدر و مادرش پرینستون را انتخاب کرد، با وجود اینکه هزینه هایش بیشتر بود؛ اما همان طور که آن ها بررسی کرده بودند، آینده بهتری داشت. پدرم، هنگامی که کریگ در سال دوم دانشگاه، به عنوان یکی از برترین بازیکنان گروه بسکتبال دانشگاه پرینستون انتخاب شد به او افتخار می کرد. در آن سالها پدر توانسته بود بیوک قدیمی اش را بفروشد و یک بیوک مدل جدید به رنگ قرمز شاه بلوطی بخرد. وقتی که برایش امکان مرخصی گرفتن از محل کارش وجود داشت، دوازده ساعت راه را از ایالت های ایندیانا، اوهایو، پنسیلوانیا و نیوجرسی (۵۶) رانندگی می کرد تا از نزدیک یکی از بازیهای کریگ را ببیند. طبیعتاً رفت و آمد طولانی مدام به ویتنی یانگ باعث می شد پدر و مادرش را کمتر ببینم. با این وجود وقتی به آن فکر می کنم حس می کنم مجبور بودند درد تنهایی را تاب بیاورند و خودشان را با این وضعیت جدید تطبیق دهند. بیشتر وقتم را در مدرسه سپری می نمودم تا اینکه در خانه بمانم. از اینکه ۹۰ دقیقه در اتوبوس سرپا بایستیم تا به مدرسه برسیم خسته می شدیم. لذا ترفندی را کشف کرده بودیم که بر اساس آن صبحها پانزده دقیقه زودتر از خانه خارج می شدیم و اتوبوسی را که خلاف مسیر مدرسه را می پیمود سوار می شدیم و این طور بود که صندلی برای نشستن پیدا می کردیم. چندین ایستگاه را به بخش جنوب به سمت محله های آرام تر حرکت کردیم. پیاده می شدیم، از خیابان رد می شدیم و با اشاره دست، اتوبوسی را که به سمت شمال شهر می رفت، سوار می شدیم؛ که معمولاً این اتوبوس به طور حتم مسافر کمتری نسبت به اتوبوسی که از خیابان هفتاد و پنج ام رد می شد؛ داشت. برخی مواقع شانس به مارو می کرد و می توانستیم یک صندلی خالی پیدا کنیم و مابقی مسیر را به صحبت یا مطالعه می گذرانیدیم.

عصرها پس از شش یا هفت ساعت بیرون از خانه بودن، به زور خودم را تا دم در می رساندم و زمان شام فرصت اندکی می یافتم که با والدینم در ارتباط با مدرسه و آنچه در طول روز اتفاق افتاده بود، صحبت کنم. بلافاصله بعد از اینکه ظرف ها شسته می شد، من کتاب هایم را در گوشه دنجی در کنار پلکان آپارتمان رابی وتری که خلوت و آرام بود، پهن می کردم و مشغول انجام تکالیفم می شدم. والدینم هرگز از دغدغه هایشان در خصوص تأمین هزینه های کالج من صحبت نمی کردند، اما آن قدر می فهمیدم که بتوانم احساسشان را درک کنم. وقتی معلم فرانسه مان گفت یکی از کلاس های فرانسه اش را در

پاریس برگزار می‌کند؛ البته برای کسانی که می‌توانند هزینه‌های این سفر را تأمین کنند؛ حتی زحمت بیان این مسئله را در خانه به خود ندادم. چراکه مطمئن بودم تحت فشار قرار می‌گیرند. این یکی از تفاوت‌های من و بچه‌های کلپ جک و جیل بود که اکنون بسیاری از آن‌ها از دوستان صمیمی من هستند. من در خانه‌ای سرشار از مهر و محبت زندگی می‌کردم و تنها هزینه کرایه اتوبوس برای مدرسه رفتن و مراجعت به خانه و همچنین یک وعده غذا در شب‌ها را از والدینم می‌خواستم. فراتر از این‌ها، تقاضایی از ایشان نداشتم. باین‌وجود به خاطر دارم یک روز عصر پدر و مادرم باحالتی آشفته کنارم نشستند؛ مادرم از طریق مادرتری جانسون در مورد سفر به فرانسه شنیده بود.

او گفت: «چرا به ما نگفتی؟».

«به خاطر اینکه پول خیلی زیادی می‌خواهد.»

پدرم گفت: میشل این دست تصمیم‌گیری‌ها بر عهده تو نیست، او سپس با ملایمت و مهربانی درحالی‌که معلوم بود که از من دلخور شده است گفت: چگونه ما می‌توانیم راجع به چیزی که نمی‌دانیم تصمیم بگیریم؟ به آن‌ها نگاه می‌کردم درحالی‌که واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم؟ مادرم با من همدردی می‌کرد. پدرم لباس کارش را عوض کرده بود و یک پیراهن سفید بر تن کرده بود. باینکه حدود بیست سال بود که ازدواج کرده بودند اما هنوز جوان بودند. هیچ‌یک به اروپا نرفته بودند و یا به یک سفر ساحلی و حتی برای شام، به بیرون نرفته بودند. نتوانسته بودند صاحب‌خانه شوند. تمام دارائی‌شان را برای من و کریگ خرج کرده بودند. دنیایشان در ما دو نفر خلاصه می‌شد. چند ماه بعد من به همراه معلم و دوازده نفر از همکلاسی‌هایم از ویتنی یانگ با پروازی به پاریس رفتیم. در یک خوابگاه اقامت کردیم و با تور مدرسه از موزهی لوور و برج ایفل بازدید نمودیم. ما از غرفه‌های کنار خیابان کریپس آفروماج خرید کردیم؛ و در امتداد ساحل رودخانه سین قدم زدیم. به عنوان یک بچه دبیرستانی، فرانسوی را خیلی خوب صحبت نمی‌کردیم اما حداقل می‌توانستیم منظور خود را بیان کنیم. همان‌طور که به سمت فرودگاه می‌رفتیم از پشت پنجره بیرون را نگاه می‌کردم، می‌دانستم مادرم بالباس‌های زمستانی‌اش پشت این پنجره به انتظار من ایستاده است یا برایم دست تکان می‌دهد. در خاطرم هست که هواپیما با صدای وحشتناکی آغاز به حرکت کرد. مثل همه بچه دبیرستانی‌ها، من و دوستانم نیز عاشق پرسه زدن در خیابان بودیم. روزهایی که زورتر از مدرسه خارج می‌شدیم و تکالیفمان نیز سبک‌تر بود از ویتنی یانگ به سمت مرکز شهر شیکاگو و فروشگاه هشت طبقه‌ای در وائر تاور می‌رفتیم. پله‌های فروشگاه را بالا و پایین می‌رفتیم و پول‌هایمان را صرف خرید پاپ کورنهای خوشمزه می‌کردیم. درنهایت روی صندلی‌های مک‌دونالد می‌نشستیم و بابت اندک غذایی که سفارش داده

بودیم، ساعت‌ها میز و صندلی را اشغال می‌کردیم. در آنجا دنبال کیف‌های زنانه و شلوارهای جین با مارک مارشال می‌گشتیم و از سوی نگهبانان که نگاه و رفتار ما را نمی‌پسندیدند به صورت نامحسوس تعقیب می‌شدیم. گاهی اوقات نیز برای دیدن فیلم به سینما می‌رفتیم. به خاطر آزادی‌هایی که داشتیم و برای خاطر باهم بودنمان، روزهایمان غرق در شادی بود. روزهایی که دغدغه‌ای برای مدرسه رفتن نداشتیم، شهر در چشمان زیباتر و درخشان‌تر می‌نمود. ما بچه‌های این شهر بودیم، آموخته بودیم چطور با آن یکی شویم و خوب می‌دانستیم که چطور و باهم گشت بزنیم. بیشتر اوقات را با یکی از دوستانم که نامش سانتیا جکسون بود؛ صرف می‌کردم. صبح‌ها بعد از اینکه اتوبوس وارد بلوار جفری می‌شد، او چند ایستگاه بالاتر سوار می‌شد و یکی از بهترین دوستان دبیرستانم بود. سانتیا چشمان تیره زیبا و گونه‌ای برجسته داشت. رفتارش در شانزده سالگی همچون زنی معقول بود. یکی از افرادی بود که در مدرسه برای تمام کلاس‌های ای‌پی ثبت‌نام کرده بود و به نظر می‌رسید که از پس همه‌ی آن‌ها برآید.

وقتی که همه شلووار جین می‌پوشیدند او جزو اولین نفراتی بود که دامن می‌پوشید و صدای بسیار رسا و زیبایی داشت. سال‌ها بعد با رابرتا فلاک به عنوان همخوان همکاری می‌کرد. او انسان عمیقی بود و من این را بیشتر از همه چیز دوست داشتم. درست مثل من، زمانی که با دیگر دوستانمان بودیم بازیگوشی و کارهای احمقانه می‌کردیم، اما وقتی باهم بودیم تبدیل به دخترانی فیلسوف می‌شدیم که سعی داشتند برای قضایا و مشکلات همیشه زندگی، راهی پیدا کنند. ساعت‌ها در اتاق سانتیا که در طبقه دوم بود می‌نشستیم، اتاقی که پنجره‌اش رو به پارک جکسون باز می‌شد و در محله‌ای نسبتاً ثروتمند در کرانه جنوبی قرار داشت و در خصوص مسائل مختلفی صحبت می‌کردیم؛ مسائلی که ما را می‌رنجانند؛ اینکه زندگی‌مان به کدامین سمت می‌رود؟ هم از آنچه در جهان هستی از حوزه درک ما خارج بود و هم آن دسته از مسائلی که برایمان قابل فهم بود. سانتیا به عنوان یک دوست، هم شنونده خوبی بود و هم انسانی خردمند. البته من نیز تمام سعی‌ام را می‌کردم که این‌گونه باشم.

پدر سانتیا فرد مشهوری بود، این اولین واقعیتی بود که هنگام برخورد با زندگی‌اش به آن پی می‌بردی. او فرزند بزرگ کشیش معروف جسی جکسون، واعظ مشهور پطیسست و رهبر قدرتمند سیاسی بود. جکسون کارهای بسیاری، مشابه کارهای مارتین لوتر و کینگ جونیور، کرده بود و در اوایل دهه ۱۹۷۰ بنیانگذار سازمان سیاسی به نام پوش شد که انجمنی برای آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار بود که تحت حمایت دولت قرار نمی‌گرفتند. هنگامی که دبیرستانی بودم او تبدیل به یک چهره‌ای معروف کاریزماتیک شده بود که همیشه در حال سفر کردن بود. به سرتاسر کشور می‌رفت و با

حرف‌هایش مردم را شیفته می‌کرد. از سیاه‌پوستان می‌خواست که کلیشه‌های کهن را رها و قدرت سیاسی را که حقشان بود طلب کنند؛ یا اینکه مقتدرانه صحبت می‌کرد و فریاد می‌زد: «مرگ بر پیش‌داوری، درود بر امید!» با مخاطبان‌ش صحبت می‌کرد. از بچه‌های مدرسه‌ای می‌خواست تلویزیون را خاموش کنند و هر شب دو ساعت را به انجام تکالیفشان اختصاص دهند و از والدین می‌خواست تا کنار بچه‌ها بمانند. او در مورد احساس شکستی که در جوامع آمریکایی آفریقایی تبار موج می‌زد، صحبت می‌کرد و از مردم می‌خواست این احساس حقارت و شکست را کنار بگذارند و سرنوشتشان را خودشان تعیین کنند. او فریاد می‌زد: هیچ‌کس، هیچ‌کس آن‌قدر ضعیف نیست که نتواند حتی دو ساعت تلویزیون را در شب خاموش کند. در خانه آن‌ها بودن هیجان‌انگیز بود. خانه‌ای جادار و بزرگ که بسیار شلوغ بود. این خانواده پنج فرزند داشت و خانه پر بود از میله‌های سنگین ویکتوریا و ظروف عتیقه که ژاکلین؛ مادر سانتیا به جمع‌آوری آن‌ها علاقه داشت.

خانم جکسون که البته من او را این‌طور صدا می‌زدم، روحی بزرگ و صورت خندان داشت. او لباس‌های رنگارنگ و براقی می‌پوشید. میز نهارخوری را که در اتاق غذاخوری قرار داشت برای مهمانانش، که اغلب از اعضای جنبش بودند، پر از غذاهای متنوع می‌کرد. اعضای جنبش از تجار، رهبران سیاسی، شاعران و حتی شخصیت‌های معروفی مانند خواننده‌ها و ورزشکاران نیز بودند. هنگامی که ریورنال جکسون، پدر خانواده، در خانه بود؛ شادی و هیجان در خانه موج می‌زد. روال معمول تغییر می‌کرد، گفتگوهای پس از صرف شام تا اواخر شب به طول می‌انجامید. مشاوران مختلف می‌آمدند و می‌رفتند و همیشه در حال برنامه‌ریزی بودند. برخلاف آپارتمان ما، در ای یوکیلد جاییکه زندگی قانونمند و برنامه‌ها قابل پیش‌بینی بودند. جایی که به ندرت اضطراب و نگرانی‌های والدینم آن‌قدر وسعت پیدا می‌کرد که مانع شادی‌ها و موفقیت‌هایمان بشود؛ اما گویی زندگی جکسون‌ها، بزرگ‌تر، شلوغ‌تر و در عین حال تاثیرگذار تر بود. مشارکت آن‌ها آشکار بود. جامعه‌شان بزرگ بود و مأموریت‌هایی مهم داشتند. سانتیا، خواهر و برادرش همگی از فعالان عرصه سیاسی بودند. آن‌ها می‌دانستند چطور و چه چیزهایی را باید تحریم کنند. آن‌ها نهضت پدر را در پیش گرفته بودند. سفرهای کاری می‌رفتند و از جاهایی نظیر اسرائیل، کوبا، نیویورک و آتلانتا دیدن می‌کردند. آن‌ها در مقابل جمعیت‌های بزرگ ایستاده بودند و یاد گرفته بودند چگونه اضطراب و اختلافاتی را که ناشی از داشتن یک پدر سیاه‌پوست معروف بود، حل کنند. کشیش جکسون، محافظان و همراهان زیادی داشت که در سفرها او را همراهی می‌کردند. آن زمان هنوز قادر به درک این مسئله نبودم که زندگی آن‌ها در معرض تهدید بود. سانتیا پدرش را تحسین می‌کرد و به او افتخار می‌نمود، اما سعی‌اش بر این بود که سبک خود را در زندگی پیش بگیرد.

همگی ما خواهان نیرومند شدن روحیه جوانان سیاه‌پوست آمریکایی بودیم؛ در عین حال نیازهای عوامانه‌تری نیز داشتیم مثلاً برای رفتن به مرکز خرید وایتر تاور قبل از اینکه حراج کتانی با مارک کی سو ایس تمام شود تاکسی می‌گرفتیم یا از کسی ماشین قرض می‌کردیم. از آنجایی که والدینم هردو با یک ماشین به سرکار می‌رفتند در خانه جکسون شانش بیشتر داشتیم چراکه خانم جکسون هم یک واگن استیشن داشت و هم یک ماشین اسپرت کوچک. گاهی اوقات اعضای مختلف سازمان یا آشنایان و خانواده جکسون مارا می‌دیدند و مجبور می‌شدیم سوار ماشین آن‌ها شویم.

سکان زندگی‌مان را از دست داده بودیم، یکی از نخستین درس‌های ناخوشایندی که از زندگی سیاسی آموخته‌ام، همین است. هدف و برنامه‌های زندگی شخصی‌مان محقق نمی‌شد، حتی اگر در حاشیه کشمکش‌های سیاسی بایستی باز این مساله را با تمام وجود احساس می‌کنی. من وسانتیا غالباً منتظر بودیم تا برنامه‌های پدر با تأخیر اجرا شود یا مثلاً جلسه‌ای طول بکشد یا فرود هواپیمایی تأخیر داشته باشد. در این فرصت‌ها بود که فکری می‌کردیم تا آن‌ها دنبال ما بیایند و از مدرسه به خانه برویم یا در بازار قدم بزنیم اما از تظاهرات سیاسی غرب شیکاگو سر درمی‌آوردیم. ما مجبور بودیم چندین ساعت را در ستاد عملیاتی پوش در هایدپارک معطل باشیم. یک روز با گروهی از طرفداران جسی جکسون در مسیر باد بلیکن در یک رژه سالیانه به نام یک شخصیت داستانی لانگاگو شرکت کردیم. این رژه یکی از بزرگ‌ترین رژه‌های کرانه‌ی جنوبی است که هرساله دهم اوت برگزار می‌گردد. راهپیمایی عجیبی که تقریباً دو مایل در امتداد خیابان مارتین لوتر کینگ درایو ادامه داشت؛ یعنی سرتاسر محله آمریکایی آفریقایی که قبلاً معروف به پلک پلت بود و بعدها نام آن را به انزویل تغییر دادند. رژه‌ی باد بلیکن که از سال ۱۹۲۹ شروع شد تا به الآن ادامه دارد و از افتخارات آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار است. اگر جزو یکی از رهبران اجتماعی یا سیاسی بودید باید در این دست راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردید. آن زمان چیز زیادی در رابطه با این مسئله درک نمی‌کردم؛ اما این جریان‌ها در اطراف پدر سانتیا با سرعت زیادی شروع شده بود. جسی جکسون چند سالی بود که برای رسیدن به ریاست جمهوری ایالات متحده کاندید می‌شد. این ایده زمانی که ما دبیرستانی بودیم در ذهن او شکل گرفته بود.

حالا می‌فهمم که برای شرکت در کاندیداتوری ریاست جمهوری چه اندازه تلاش همه‌جانبه نیاز است؛ و عواملی چون سرمایه فراوان، ارتباطات خاص و یک سلسله فعالیت‌های سازمان‌یافته به‌منظور تنظیم صحنه برای ایفای نقش ریاست جمهوری نیاز دارد. جسی جکسون پس از اعلام نامزدی‌اش در انتخابات ۱۹۸۴ به‌عنوان دومین آمریکایی آفریقایی‌تباری بود که پس از شکست شرلی چیزم در سال ۱۹۷۲ در انتخابات ریاست جمهوری شرکت

می‌کرد. حدس می‌زنم که دست‌کم برخی از این مسائل ذهن جکسون را درگیر کرده بود. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که در میان آن‌همه بالن‌ها، بلندگوهای دستی و جمعیتی که شعار می‌دادند احساس خوبی نداشتم. نمایش پرسروصدا و سرگرم‌کننده و حتی شاید شادی‌آوری بود؛ اما در آنجا و در کل در دنیای سیاست مسائلی بود که تماماً برایم دلهره‌آفرین بودند. من کسی بودم که تمام کارها را منظم و از پیش برنامه‌ریزی‌شده دوست داشتم و این‌طور که به نظر می‌رسید چنین چیزهایی در سیاست جایی نداشت، این دست رژه‌ها جزو برنامه‌های من نبودند و تا آنجا که به خاطر دارم من وسانتیا هیچ تمایلی جهت شرکت در این‌گونه اجتماعات نداشتم. درست در لحظات آخر پدر و مادرش یا افراد دیگر جنبش، مارا مجبور به شرکت در رژه می‌کردند؛ اما من سانتیا را خیلی دوست داشتم و همچنین بچه متواضعی بودم و برای خواسته‌ی بزرگ‌ترها احترام قائل بودم؛ این‌گونه بود که نهایتاً ما به حرف آن‌ها گوش می‌دادیم و در رژه شرکت می‌کردیم. عمیقاً خودم را در آن روز بسیار گرم، غرق در شعارهای بادبلیکن رژه یافتیم. عصر به خانه‌مان که در خیابان ای یوکیلید بود رسیدم؛ مادرم درحالی‌که لبخند زیبایی بر لب داشت گفت: «شمارا در تلویزیون دیدم». او در حال تماشای این خبر از تلویزیون بوده که متوجه شده من در کنار سانتیا راهپیمایی می‌کنم. می‌خندم و راه می‌روم. می‌توانستم حدس بزنم مادر به چیزی می‌خندید، او خوب می‌دانست که من این دست‌کارها را دوست ندارم و عاشق آرامشتم. خوب می‌فهمید که مجبور به انجام کاری شده‌ام که اصلاً دوستش ندارم. وقتی بحث کالج می‌شد، من وسانتیا هردو علاقه‌مند به ادامه تحصیل در کالج‌هایی در ایست کوست بودیم. او برای مصاحبه به هاروارد رفت اما زمانی که مسئول پذیرش با پرسش‌هایی در خصوص سیاست‌های پدرش او را به ستوه آورده بود، آن هم دقیقاً زمانی که تمام شرایط لازم را کسب کرده بود، از پذیرش در آنجا ناامید شد. در سفر آخر هفته‌ای که به پرینستون داشتم کریگ را ملاقات کردم که به نظر می‌رسید که با ریتم بازی بسکتبال، کلاس‌های درس و مرکز دانشگاهی که برای اقلیت‌ها ساخته‌شده؛ حسابتی خوب گرفته بود. محوطه دانشگاه بزرگ و زیبا بود. دانشگاه از پیچک پرشده بود و دوستان کریگ هم انسان‌های خوبی به نظر می‌آمدند. به سایر مسائل مربوط به دانشگاه فکر نمی‌کردم چراکه هیچ‌کدام از اعضای خانواده ما تجربه تحصیلی در کالج را نداشتند و به همین علت انگیزه خاصی برای بحث در مورد آن وجود نداشت. از آنجایی‌که همیشه فکر می‌کردم هرچه کریگ دوست داشته باشد من هم دوست خواهم داشت و هرچه که او بتواند انجام دهد من هم می‌توانم انجام دهم؛ بنابراین بدون هیچ بحثی پرینستون انتخاب من به‌عنوان کالج گردید. در اوایل بهار همان سال تحصیلی در ویتنی یانگ برای نخستین بار من واجد شرایط شناخته شدم و وقت مصاحبه برای مشاوره کالج به من داده

شد.

نمی‌توانم برایتان در خصوص تجربه مصاحبه‌ام با مشاور چیزی بگویم چراکه عمداً و بلافاصله پس از ملاقات تصمیم گرفتم آن حادثه را از ذهنم پاک‌کنم. از نژاد مشاور چیزی در خاطرم نیست و اینکه زمانی که وارد دفترش شدم به من نگاه کرد یا نه اما سعی کردم تمام افتخاراتم را برایش شرح دهم. اینکه جزو ده درصد شاگردان ممتاز ویتنی‌یانگ بودم و اینکه جزو شاگردان ممتاز ارشد و دبیر انجمن مدرسه بودم. تقریباً سعی کردم تمام شبهاتی که نسبت به من وجود داشت را از بین ببرم. یادم نمی‌آید زمانی که او مشغول رسیدگی به پرونده‌ام بود تصمیم را برای رفتن به پرینستون نزد برادرم گرفته بودم یا نه. حقیقت این بود که در آن جلسه مشاوره، مشاور مسائلی را به من گفت که ممکن بود مثبت و مفید باشند اما من هیچ‌کدام از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. درست یا غلط تنها چیزی که از جملات آن زن یادم می‌آید یک چیز است: «مطمئن نیستم» درحالی‌که لبخند مغرورانه و تمسخرآمیز تحویل می‌داد؛ ادامه داد «مطمئن نیستم پرینستون انتخاب مناسبی برای شما باشد».

قضاوت او آن‌قدر سریع بود که شک داشتم خیلی هم منصفانه باشد، احتمالاً این نتیجه‌گیری را بر اساس نمراتم کرده بود. درحالی‌که تصورم این بود که تمام طول روز را روی نمرات من کار می‌کند و درنهایت نتیجه را در خصوص اینکه چه باید بکنم بیان خواهد کرد. مطمئنم پیش خودش فکر می‌کرد رفتارش کاملاً منطقی است. شک دارم که طی گفتگویی که باهم داشتیم حتی به صحبت‌هایم توجه کرده باشد؛ اما همان‌طور که قبلاً هم گفتم شکست تنها یک احساس طولانی‌مدت است. قبل از آنکه نتیجه حقیقی کسب شود و برای من این حس دقیقه همان چیزی بود که حتی قبل از آنکه به من اجازه دهد برای موفقیت تلاش کنم؛ در وجودم ایجاد کرد. او به من گفت: توقعات را پایین بیاور که این دقیقاً برعکس چیزی بود که پدر و مادرم می‌گفتند.

اگر تصمیم می‌گرفتم که به حرف‌هایش گوش کنم و باورشان کنم تمام اعتمادبه‌نفسی که به دست آورده بودم مجدداً از بین می‌رفت و این حس در من شکل می‌گرفت که به اندازه کافی خوب نیستم.

اما سه سال زندگی با بچه‌های بلندپرواز ویتنی‌یانگ به من آموخت که من توانمندتر از یک انسان عادی هستم. من خودم را خوب می‌شناختم؛ نمی‌خواستم باور و اعتمادبه‌نفس خودم را با اظهارنظر تنها یک نفر خدشه‌دار کنم، در عوض روشم را برای رسیدن به هدفم تغییر دادم. تصمیم گرفتم به پرینستون و سایر مدارسی که نیاز به مدرک و تأییدیه از سوی مشاور نداشت درخواست پذیرش بدهم؛ و در این مسیر، از آقای اسمیت، دستیار مدیر مدرسه و همسایه‌مان؛ کسی که معتقد بودم واقعاً مرا می‌شناسد، کمک خواستم. او نقاط قوت مرا به‌عنوان یک دانش‌آموز دیده بود، من نیز به او

کاملاً اطمینان داشتم. نهایتاً موافقت کرد برایم یک معرفی‌نامه بنویسد. حالا فکر می‌کنم، در زندگی‌ام بسیار خوش‌شانس بودم که توانستم افراد مختلفی از رهبران سیاسی تا مخترعان، موسیقیدان‌ها، فضانوردان، ورزش‌کاران، اساتید، کارآفرینان، هنرمندان، نویسندگان، پیشگامان در پزشکی و پژوهش را بینم که بعضی از آن‌ها زن بودند (اگرچه تعدادشان اندک بود) و برخی سیاه‌پوست بودند (اگرچه این‌ها هم تعدادشان کم بود) برخی از آن‌ها در مناطق فقیرنشین متولدشده بودند یا زندگی سختی را گذرانده بودند اما علیرغم این شرایط سخت به اهدافشان دست‌یافته بودند. این است آنچه در همه این سال‌ها آموختم؛ هیچ‌کدام از این‌ها از آسیب بی‌اعتمادی دیگران در مسیر رشدشان در امان نمانده بودند. برخی از آنان که معمولاً شامل تعدادی از منتقدان و منفی‌بافان بودند با صدای بلند و فریاد زنان به خاطر هر اشتباه به آن‌ها گفته بودند: «مگر به تو نگفته بودم!» صدای این انسان‌ها هرگز از ذهن آدمی بیرون نمی‌رود، اما اغلب انسان‌های موفق که من نسبت به آن‌ها شناخت دارم، می‌دانستند که چگونه با این صدا کنار بیایند، چگونه متکی به اشخاصی که به آن‌ها اعتماد دارند باشند و چگونه به سمت اهدافشان پیش بروند. روزی که دفتر مشاور کالج در ویتنی یانگ را ترک کردم، خشم زیادی داشتم. بیش از هر چیز دیگری آسیب دیده بودم. در آن لحظه به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که نشانت می‌دهم! اما پس از مدتی آرام شدم و به سرکار برگشتم. هیچ وقت فکر نکردم رفتن به کالج کار ساده‌ای است. در عوض یاد گرفتم روی هدفم تمرکز کنم و به خودم و توانایی‌هایم ایمان داشته باشم. سعی کردم همه جزئیات را در برگه درخواستم برای پذیرش کالج شرح دهم. سعی کردم به‌جای اینکه خیلی اندیشمندانه و روشنفکرانه فکر کنم که من مناسب دانشگاه پرینستون هستم؛ کمی درباره‌ام اِس پدرم و اینکه خانواده‌ام تجربه تحصیلات عالی نداشتند، بنویسم. من تمام داشته‌ها و نداشته‌هایم را تصدیق می‌کردم. سابقه صادقانه‌ام را به آن‌ها تحویل دادم، دقیقاً آنچه را که در خودم می‌دیدم به‌خوبی از عهده آن برمی‌آیم که آن چیزی نیست به‌جز رسیدن به هدف.

درنهایت فکر می‌کنم به مشاور کالج نشان دادم که می‌توانم؛ آن هم زمانی که ۶ یا ۷ ماه بعد از آن روز، نامه‌ای به صندوق پستی ما در خیابان ای یوکیلید رسید که حامل خبر پذیرفته شدنم در پرینستون بود. آن شب را با پدر و مادرم با سفارش پیتزا از ایتالین فیستا جشن گرفتیم. به کریگ زنگ زدم و با خوشحالی این خبر را به او دادم. روز بعد به خانه آقای اسمیت رفتم تا خبر پذیرش را نیز به او بدهم و بابت کمکش قدردانی کنم. من هیچ‌وقت به دفتر مشاور کالج نرفتم که به او بگویم شما در مورد من اشتباه قضاوت کردید یا اینکه به او بگویم من مناسب پرینستون بودم، این کار برای هیچ‌یک از ما نفعی

نداشت. در پایان نیازی نبود که به او چیزی نشان دهم؛ تنها باید به خودم اثبات می‌کردم که می‌توانم.

فصل ششم

در تابستان ۱۹۸۱ پدرم با ماشین مرا از مسیر بزرگراه‌هایی که ایلینویز (۵۷) را به نیوجرسی متصل می‌کنند، به سوی پرینستون می‌برد؛ اما این فقط یک سفر پدر دختری نبود. دوستم دیوید هم همراه ما بود. من برای شرکت در برنامه معارفه‌ای که مختص دانشجویان جدیدالورود بود، دعوت شده بودم. این برنامه به منظور تسهیل امورات دانشجویان و سر و سامان بخشیدن به اسکان آن‌ها تدارک دیده شده بود.

کریگ دو سال قبل وارد این دانشگاه شده بود و مسیری را که من باید در این روزها طی می‌کردم او قبلاً انجام داده بود. به این جهت همراهی او کارهای مرا تسهیل می‌کرد. بنابراین بارهایم را بستم، از مادرم خداحافظی کردم و سفر تحصیلی‌ام آغاز گردید. لحظه خداحافظی با مادر هیچ‌کدام اشکی نریختیم، حتی غمگین هم نبودیم.

من دو ماه گذشته را در خط تولید یک نوع تفنگ چسب صنعتی در مرکز کوچک صحافی در شیکاگو کار می‌کردم که پیرایم بسیار خسته‌کننده بود، چرا که ۵ روز هفته و هر روز ۸ ساعت را باید در آنجا سپری می‌کردم. این خستگی و نارضایتی مرا برای کالج رفتن مصمم‌تر کرد. مادر دیوید در صحافی کار می‌کرد. او بود که به هر دوی ما کمک کرد تا در آنجا شغلی پیدا کنیم. تمام تابستان را شانه به شانه کار می‌کردیم و این با هم بودن تلاشمان را مضاعف و نیز دل‌چسب‌تر می‌نمود. دیوید باهوش و مؤدب بود. فردی بلند قد و خوش ظاهر که دو سال از من بزرگ‌تر بود. چند سال پیش در زمین بازی بسکتبال محله در پارک روزنبلام با کریگ دوست شده بود. فکر می‌کنم دوستی آنها مصادف بود با هنگامی که دیوید برای دیدن بستگانش که در پارک وی‌ای یوسیلید زندگی می‌کردند، آمده و در بازی‌های دوستانه در آن محله شرکت کرده بود. در طول سال تحصیلی دیوید به دانشگاهی خارج از ایالت رفت و خوشبختانه این امر باعث شد که تمرکزم را در درس‌هایم از دست ندهم.

دیوید فرد راحتی بود و همچنین از تمامی دوستانی که تا به آن زمان داشتم، بالغ‌تر می‌نمود. در خانه روی کاناپه می‌نشست و به همراه پدر بیس‌بال تماشا می‌کرد. با کریگ برای هم لطیفه تعریف می‌کردند و با مادرم مودبانه حرف می‌زد. روزهای خوبی را با هم می‌گذراندیم. شام را در رستوران‌های ردلابستر می‌خوردیم. سینما می‌رفتیم. دور می‌زدیم و گاهی هم سیگار می‌کشیدیم. آن روزها در صحافی با تفنگ چسبی‌مان، راهی به سوی یک فراموشی شیرین دلپذیر می‌گشودیم. آن قدر حرف می‌زدیم و شوخی می‌کردیم که دیگر چیزی برای گفتن نمی‌ماند. هیچ‌کدام از ما روی این کار به عنوان یک شغل حساب

نمی‌کرد؛ تنها می‌خواستیم برای مدرسه پولی کنار بگذاریم. به هر حال من باید به زودی شهر را ترک می‌کردم و تصمیمی برای بازگشت به مرکز صحافی نداشتم؛ در واقع آنجا هم که بودم به پرینستون فکر می‌کردم. این‌طور شد که در عصرگاهی از اوایل اوت به اتفاق پدر و دوستم از مسیر ۱ خارج شدیم و به سمت خیابان عریضی رفتیم که مملو از گیاهان و درختان بود و به محوطه دانشگاه منتهی می‌شد. برای رویایی با همه چیز آماده بودم. آماده بودم که چمدان‌هایم را در خوابگاه تابستانه بگذارم و دستان بچه‌هایی را که آمده بودند، بفشارم. می‌دانستم اکثرشان جزو دانشجویان اقلیت و کم درآمد بودند. عده‌ای از آنان هم ورزشکار بودند. آماده بودم که غذای سلف را بچشم. نقشه دانشگاه را به خاطر بسپارم و به تمام درس‌هایی که پیش رویم بود، چیره شوم. جسم و ذهنم آنجا بود. دیگر خود را متعلق به پرینستون می‌دانستم. ۱۷ ساله بودم و زندگی جدیدم در حال شکل گرفتن بود. فقط یک مشکل وجود داشت؛ آن‌هم دیوید بود که به محض عبور از مرز ایالتی پنسیلوانیا به نظر می‌رسید که قدری ناراحت است. همان‌طور که مشغول بیرون آوردن چمدان‌هایم از پشت ماشین پدر بودیم، حس کردم احساس تنهایی می‌کند.

بیش از یک سال بود که با هم بودیم، با هم پیمان عاشقانه بسته بودیم. این عشقی بود که در خیابان ایوسیلید و رستوران رد بلاستر و زمین‌های بسکتبال پارک روزنبلام شکل گرفته بود. این عشق متعلق به جایی بود که من بایستی آن را ترک می‌کردم. در حالی که پدر از تمام لحظات استفاده می‌کرد که از ماشین خارج شود و با تکیه بر عصایش قدری استراحت کند، من و دیوید هم به تماشای غروب ایستاده بودیم و بدون هیچ حرفی درخشش پاک چمنزار محوطه خوابگاه را نظاره‌گر بودیم. به نظرم این امر هر دوی ما را تحت تأثیر قرار داده بود که شاید مسائل مهمی مانده باشد که در مورد آن هنوز صحبت نکرده‌ایم، فکر می‌کنم در خصوص اینکه آیا این یک وداع موقتی است یا جدایی همیشگی، دیدگاه‌های متفاوتی داشتیم. آیا باز هم همدیگر را می‌دیدیم؟ نامه‌های عاشقانه می‌نوشتیم؟ چقدر در مورد این مسئله جدی فکر می‌کردیم؟

دیوید دستان مرا صمیمانه فشرد. می‌دانستم چه می‌خواهم بگویم اما نمی‌توانستم واژه‌ای برای گفتن پیدا کنم. امید داشتم روزی کسی را بیابم که به او احساس عمیق‌تری داشته باشم. مثلاً چیزی شبیه انفجار سونامی و یا به عشقی مبتلا شوم که سر لوحه‌ی داستان‌های عاشقانه گردد. پدر و مادرم وقتی نوجوان بودند عشق را تجربه کردند. حتی پدرم، مادرم را به خوابگاه دبیرستانشان هم برده بود. می‌دانستم که روابط نوجوانان گاهی واقعی ماندگار می‌شود. می‌خواستم باور کنم عشقی واقعی و قابل لمس پیدا کرده‌ام که روزی همه دنیای من خواهد شد. کسی که با من اخت می‌شود و آن‌قدر در

من اثر می‌گذارد که اولویت‌هایم را با او بچینم. اما مردی که در رؤیاهایم بود شبیه فردی نبود که الآن روبه‌رویم ایستاده است. در نهایت پدرم سکوت حاکم بر فضا را شکست و گفت باید وسایل را به داخل خوابگاه ببریم. او هتلی را در شهر برای هر دوی‌شان اجاره کرده بود. برنامه این بود که فردا راه بیفتند و به شیکاگو بازگردند.

در پارکینگ پدرم را محکم در آغوش گرفتم. بازوهای او همیشه به خاطر بوکس و شنا قوی بودند. البته حالا هم تلاشش برای حرکت عصا باعث تقویت بیشتر عضلاتش شده است. او مرا رها کرد و رفت و گفت: خوش بگذرد میشی! چهره‌اش نشان می‌داد که مایه مباهاتش هستم. سپس به داخل ماشین رفت و مهربانانه فرصتی برای تنها ماندن به من و دیوید داد. هر دو خسته و خواب‌آلود رو به روی در ایستاده بودیم. وقتی خم شد مرا ببوسد قلبم لرزید. یادآوری این لحظات همیشه در من احساس خوبی ایجاد می‌کند. با این حال می‌دانستم تا وقتی که دستانم در دستان یک مرد خوش قلب شیکاگویی گره خورده است و بی هیچ چشم داشتی مراقب من است، آرامش خواهم داشت. راهی روشن در پیش و رویم بود. بیرون از پارکینگ، پس از طی سر بالایی ملایمی به سمت زمین چهارگوش پرینستون که در عرض چند دقیقه، قرار بود به دنیای جدید من مبدل شود.

نخستین بار بود که به خاطر زندگی دور از خانه ناراحت و عصبی بودم. به خاطر ترک تنها جایی که برای زندگی کردن می‌شناختم. اما ندایی درونم فریاد می‌زد که نباید به کسی و جایی متکی باشم. احتمالاً دیوید فردا به خوابگاهم می‌آید و از من می‌پرسد که آیا می‌توانم برای یک وعده غذا یا آخرین پیاده‌روی در شهر با او باشم و من چیزی شبیه اینکه چقدر در مدرسه سرم شلوع است و فکر نمی‌کنم این کار عملی باشد به او خواهم گفت. خدا حافظی ما در آن شب حقیقی و همیشگی بود. باید این موضوع را همان موقع به او می‌گفتم اما ترسیدم بگویم؛ چرا که می‌دانستم هم گفتن و هم شنیدنش احساساتمان را جریحه‌دار می‌کند. لذا، تنها ره‌ایش کردم تا بروم. به سوی جایی برگشتم که قرار بود در آن چیزهای بسیاری در خصوص زندگی یا حداقل زندگی در دانشگاه پرینستون در اوایل دهه ۱۹۸۰ بیاموزم. پس از آن که چند هفته‌ای را با دانشجویانی گذراندم که در اطرافم بودند و به عنوان یک دانشجوی ورودی در صورت نیاز همراهی‌ام می‌کردند و مایه‌ی قوت قلبم بودند. ترم پاییزه به طور رسمی آغاز شد. من وسایلم را به اتاق جدید در خوابگاه منتقل کردم که یک سوئیت تک خواب در تالار پایین بود. از پنجره طبقه سوم هجوم چندین هزار دانشجو که اکثرشان سفیدپوست بودند را می‌دیدم که به محوطه وارد می‌شوند. بعضی از آن‌ها با استریوهای کارتینگ و یک دست لحاف و انواعی از لباس‌ها و برخی دیگر با لیموزین می‌آمدند. حتی یادم هست، یک دختر با دو لیموزین وسایلش را آورده بود. اکثر دانشجویان پرینستون را مردان و

سفیدپوستان تشکیل می‌دادند. جمعیت مردان تقریباً دو برابر زنان بود. حقایق انکار ناپذیرند. دانشجویان سیاه‌پوست کمتر از ۹ درصد ورودی‌های جدید دانشگاه را تشکیل می‌دادند. اگرچه در روزهای آغازین دانشگاه نوعی حس مالکیت داشتیم، اما اکنون نابرابری مشهود احساس می‌کردیم؛ دقیقاً مثل دانه‌های خشخاش در ظرف برنج.

با اینکه ویتنی یانگ مکانی از نژادهای متفاوت محسوب می‌شد، اما من هرگز جامعه‌ای را تجربه نکرده بودم که سفیدپوستان در آن در اکثریت باشند. هرگز تا قبل از این به خاطر رنگ پوستم انگشت‌نما نشده نبودم. محیطی که من به آن تعلق نداشتم. حداقل در ابتدا، برایم تکان‌دهنده و ناخوشایند بود، مانند یک گل در یک گلدان جدید. اگرچه سرانجام مانند سایر مسائل یاد گرفتم که با آن سازگار شوم. درک برخی از مسائل در پرینستون برایم تازگی و آرامش به همراه داشت؛ به‌طور مثال هیچ مجرمی بین آن‌ها نبود. دانشجویان اتاق‌هایشان را قفل نکرده، باقی می‌گذاشتند. دوچرخه‌هایشان نیز همین‌طور بیرون ساختمان روی جک رها می‌شد. گوشواره‌های طلایی‌شان در سینک روشویی خوابگاه می‌ماند. اعتمادشان به جهان، حقیقتی باورنکردنی بود، لذا پیشرفتشان مسلم بود. من نیز باید می‌آموختم که اعتماد کنم. منی که تمام سال‌ها را در مسیر رفت و برگشت با اتوبوس در ویتنی یانگ صرف محافظت از داشته‌هایم می‌کردم یا عصر هنگام که از ویتنی یانگ به مقصد خانه‌ام در خیابان ای یوسیلید می‌رفتم، کلید خانه را بین دو انگشتم رو به بیرون نگه می‌داشتم که در صورت نیاز از خودم دفاع کنم. باور این حجم اطمینان برایم سخت بود. اما در پرینستون تنها چیزی که باید ذهنم را روی آن متمرکز می‌کردم درس‌هایم بود. سایر مسائل برای تسهیل رفاه ما دانشجویان تأمین شده بود. در سلف سرویس پنج نوع صبحانه متفاوت سرو می‌نمودند. درختان بید بزرگی آنجا بودند که می‌شد زیر سایه‌شان نشست و چمن‌زارهایی که می‌شد در آن‌ها فریزی بازی کرد تا میزان استرس را تقلیل داد. کتابخانه مرکزی شبیه یک کلیسای جامع قدیمی با سقفی بلند و تیرهای چوبی جلا شده بود که می‌شد کتاب‌هایمان را روی آن‌ها پهن کرده و در سکوت مطالعه کنیم. در آنجا هم محافظت می‌شدیم و هم خوراکیان تأمین بود. این طور که من فهمیدم بسیاری از بچه‌ها مشابه آنچه در دانشگاه بود، در رفاه بزرگ شده بودند.

در کنار تمام این‌ها واژگانی هم برایم جدید بود. هیچ‌کس معنای روتختی‌های فوق‌العاده در فهرست بسته‌بندی مدرسه را برایم توضیح نمی‌داد. در واقع من خودم رو تختی خیلی کوتاهی خریده بودم، لذا باید سال اول را در حالی که پایم روی پلاستیک روکش تخت خوابگاه می‌افتاد می‌خوابیدم. یا هنگامی که وقت ورزش شد، آموزشی متمایزی وجود داشت. من در متن فوتبال، بسکتبال و بیس‌بال بزرگ‌شده بودم، اما اینجا فهمیدم که مدارس ایست

کوست می‌آموزند. لاکروس، هاکی و اسکواش ورزش‌های دیگری بودند که در اینجا با آنها آشنا شدم. برای کودکی از سوئیس باید این‌ها گیج‌کننده بودند. وقتی می‌پرسیدند: تو عضو گروه قایق‌رانی هستی؟ می‌گفتم امکان دارد برایم بگویید اصلاً یعنی چه؟

من یک امتیاز داشتم همان امتیازی که هنگام شروع مهد کودک نیز از آن بهره‌مند بودم هنوز هم خواهر کوچک‌تر کریگ رابینسون بودم که اکنون دانشجوی سال سوم و بازیکن مطرحی در تیم بسکتبال دانشگاه بود. او مثل همیشه مردی پرطرفدار بود. حتی گارد امنیتی دانشگاه نیز نام کوچکش را صدا می‌زدند. کریگ زندگی شخصی خود را داشت و من به صورت پنهانی تا حدودی از زندگی او باخبر بودم. اخیراً شروع به شناسایی هم تیمی‌ها و دوستانش کرده بودم. مثلاً یک شب با هم برای شام به خانه‌ای مجلل رفتیم که متعلق به یکی از حامیان تیم بسکتبال بود. روی میز شام یک منظره غیرمنتظره دیدم. غذایی که همانند بسیاری چیزهای دیگر در پرینستون نیازمند آموزش آداب اشرافیت بود. یک کنگر خردار که بر روی یک بشقاب چینی سفید گذاشته شده بود.

کریگ به تازگی یک کار پیدا کرده بود. او به عنوان یک مراقب در خوابگاه طبقه دوم در تِرد وُردل سنتر که برای حمایت از دانشجویان غیر سفیدپوست در دانشگاه پرینستون ساخته شده بود زندگی می‌کرد. نام‌گذاری‌اش جالب نبود؛ اما هدفش که حمایت از دانشجویان غیر سفیدپوست بود، قابل تحسین بود. احتمالاً حدود ۲۰ سال بعد بود که تِرد وُردل سنتر نامش به احترام اولین سرپرست آمریکایی آفریقایی‌تبار پرینستون به "مرکز برابری و تفاهم فرهنگی کارل ای فیلدر" تغییر نام داده بود.

این مرکز به شکل یک ساختمان آجرنما در گوشه‌ای از خیابان پراسکیپت ساخته شده بود. کلوپ‌های غذا خوری آن به سبک معماری تئودور در انگلیس ساخته شده و در کل جایگزین خوابگاه‌های خصوصی شده بود. تِرد وُردل سنتر یا تی‌دایلیوسی آن‌گونه که ما صدایش می‌کردیم، به سرعت به مقر آرامش من تبدیل شد. این مرکز، مکان میهمانی‌ها نیز بود. همچنین راهنمایی در آنجا بودند که در برنامه‌های درسی به ما کمک می‌کردند و بخش‌هایی نیز جهت تفریح وجود داشت. در طول برنامه‌های تابستانی مرکز دوستان خوبی پیدا کردم که یکی از آنان سوزان ال بود. سوزان قد بلند و لاغر با ابروانی ضخیم و موی سیاه که به صورت امواجی درخشان به پشتش می‌ریخت. او در نیجریه متولد شده و در کینگستون جامائیکا بزرگ شده بود. اگرچه خانواده‌اش هنگامی که او نوجوان بود به مریلند منتقل شده بودند، اما به نظر می‌رسید به این نتیجه رسیده است که از وابستگی به هر هویت فرهنگی آزاد است. همه به سمت او جذب می‌شدند. به نظر من اگر به سمتش نمی‌رفتند، جای تعجب داشت؛ چرا که او لبخندی دل‌نشین داشت و با ناز و کرشمه حرف می‌زد. این

حالت صحبت کردن هنگامی که خسته یا اندکی مست بود به وضوح بیشتری خود را نشان می‌داد. در وجودش چیزی داشت که باعث می‌شد در میان انبوه دانشجویان پرینستون برجسته باشد. از اینکه به میهمانی‌هایی برود که هیچ کسی را نمی‌شناخت هراسی نداشت. حتی گاهی پس از خوردن دارو به کلاس‌های سفالگری و رقص می‌رفت؛ آن‌هم تنها به این دلیل که این کارها او را خوشحال می‌نمود.

بعدها در طول سال دوم، سوزان تصمیم گرفت که در یک باشگاه خوردنی به نام گپ آند گان بیکر عضو شود. بیکر کلمه‌ای مختص پرینستون بود. نشانی از پذیرش اجتماعی که در هنگام عضوگیری جدید باشگاه‌ها استفاده می‌شد. من عاشق داستان‌هایی بودم که سوزان از خوردنی‌ها و میهمانی‌ها که در باشگاه رخ می‌داد، تعریف می‌کرد. اما خودم هیچ علاقه‌ای به بیکر شدن نداشتم. من با جامعه دانشجویان سیاه‌پوست و لاتین تباری که در تی‌دایلیوسی یافته بودم مشکلی نداشتم و از اینکه در حاشیه صحنه‌های اجتماعی پرینستون بمانم، راضی و خرسند بودم. گروه ما کوچک اما مستحکم بود. میهمانی می‌گرفتیم و تا نیمه‌شب می‌رقصیدیم. هنگام غذا اغلب ده نفری یا بیشتر دور یک میز می‌نشستیم. استراحت می‌کردیم و می‌خندیدیم. شام ممکن بود ساعت‌ها طول بکشد. نه مانند وعده‌های غذایی خانه خودمان که خانواده ما عادت داشت دور میز در خانه سوث ساید به سرعت غذا خورده و متفرق شود. تصورم بر این بود که مدیران پرینستون تمایلی به ارتباط گرفتن دانشجویان غیر سفیدپوست با یکدیگر نداشتند. اما همگی ما سعی می‌کردیم و امیدوار بودیم در هماهنگی منسجمی با هم باشیم و کیفیت زندگی دانشجویی خود را عمق ببخشیم. آری صحبت و در پی آن تلاش جهت نزدیکی هر چه بیشتر دانشجویان رنگین‌پوست از نگاه من یک هدف ارزشمند بود.

اما حتی امروز هم با اینکه تعداد دانشجویان رنگین‌پوست در مجتمع‌های دانشگاهی بیشتر است، بار این یکسان‌سازی، بر دوش دانشجویان اقلیت است. در آن زمان هم باز ما بودیم که موظف به یکی شدن با آن‌ها بودیم. از نظر من چنین رفتاری غیر معقولانه بود. در پرینستون نیازمند دوستان سیاه‌پوستم بودم تا یکدیگر را یاری کنیم و برای هم پشت گرمی باشیم. بسیاری از سیاه‌پوستان وقتی تازه وارد دانشگاه می‌شدند حتی نمی‌دانستند مشکل کجاست؟ ضعفشان چیست؟

کم‌کم می‌فهمیدی که هم سن و سالان شما دوره‌های خصوصی [\(۵۸\)](#) را گذرانده‌اند. آن‌ها از مدارس شبانه‌روزی استفاده کرده‌اند و لذا برای آنان این اولین تجربه دور بودن از خانه نیست. این دقیقاً مثل آن می‌ماند که وقتی برای اولین بار برای اجرای پیانو به روی صحنه رفته‌اید، متوجه می‌شوید که ابزاری که تا به حال با آن کار می‌کردید، پیانویی با کلیدهایی شکسته بوده است. دنیای شما تغییر می‌کند، از شما خواسته می‌شود بیشتر تمرین کنید و

موسیقی را به خوبی دیگران بنوازید. البته این کار شدنی است. همیشه دانشجویان اقلیت و کم برخوردار به چالش کشیده می‌شوند. بر خواستن در این شرایط تلاش بسیار می‌طلبد. این که تنها فرد سیاه‌پوست در یک تالار سخنرانی باشی یا از محدود افراد غیر سفیدپوست باشی که بازی خاصی را انجام می‌دهی و سپس با سعی بسیار به یک تیم دانشگاهی ملحق می‌شوی. اعتماد به نفس بالایی می‌خواهد که در چنین فضایی صحبت کنی و یا در چنین اتاقی حضور یابی. این دلیل آن بود که من و دوستانم هر شب سر میز شام جمع می‌شدیم. البته این دورهمی‌ها تا حدودی برایمان آرام‌بخش نیز بود. به خاطر همین بود که مدت زیادی سر میز می‌ماندیم و تا جایی که می‌توانستیم می‌خندیدیم. هر دو هم اتاقی سفیدپوست من در پان هال خیلی خوب بودند؛ اما من آن قدر در خوابگاه نبودم که بتوانم با آن‌ها رابطه عمیق دوستی برقرار کنم. به گذشته که نگاه می‌کنم می‌بینم ایراد بیشتر از من بوده تا دیگران. بسیار محتاط بودم و تنها آنچه را خودم فکر می‌کردم درست است باور داشتم. درک این مسئله سخت و قدری دردآور است. گاهی اوقات با حضور در دنیای آرامش می‌یابی که تا به الان هیچ تعلقی به آن نداشته‌ای و یا هرگز خودت نخواسته بودی تجربه‌اش کنی. این اشارت لطیف تو را یادآور می‌شود که تا کنون برای ورود به جهانی جدید خطر نکرده‌ای.

کمی یکی از هم‌اتاقی‌هایم بود که سال‌ها بعد در اخبار دیدم که با شرمساری موضوعی را بیان می‌کرد که هنگامی که با هم زندگی می‌کردیم از آن خبر نداشتم. مادرش که معلمی در یکی از مدارس شهر نیو اورلینز بود، آن چنان از اینکه دخترش با یک سیاه‌پوست هم اتاق شده می‌ترسید که به دانشگاه التماس کرده بود که ما را از هم جدا کنند. مادرش نیز هنگام مصاحبه آنجا بود، داستان را تأیید و جزئیات بیشتری را ارائه می‌نمود. این زن در خانه‌ای بزرگ شده بود که کلمه کاکا سیاه در قاموس خانواده‌اش رایج بود. پدر بزرگی داشته که کلاتر بوده و همیشه با افتخار راجع به تعقیب سیاه‌پوستان شهرش صحبت می‌کرده است. لذا طبیعی بود که از نزدیک بودن من و دخترش وحشت داشته باشد. تمام چیزی که من در آن زمان می‌دانستم این بود که در اواسط سال اول کمی از اتاق سه نفره ما رفت و اتاق تک نفره گرفت. خوشحالم که در آن زمان دلیل رفتنش را نمی‌دانستم.

گروه معاونت مالی دانشگاه پرینستون مرا ملزم به انتخاب کار دانشجویی نمود و من به عنوان دستیار مدیر تی‌دایلیوسی انتخاب شدم. زمان‌هایی که کلاس نداشتم حدود ۱۰ ساعت در هفته در کنار لورتا، منشی تمام وقت مرکز می‌نشستم و در تایپ نامه‌ها، پاسخ به تلفن و راهنمایی دانشجویانی که سؤالاتی در خصوص تشکیل کلاس یا ثبت‌نام در سلف سرویس دانشگاه داشتند، کمک می‌کردم. دفتر در گوشه جلویی ساختمان قرار داشت با پنجره‌هایی رو به آفتاب و مبلمانی که بیشتر آنجا را شبیه خانه کرده بود تا

اداره. از بودن در آنجا لذت می‌بردم و از اینکه کاری برای انجام دادن داشتم خوشحال بودم. شیفته‌ی این حس رضایتمندی بودم که پس از انجام وظایف سازمانی به من دست می‌داد. اما بیش از همه رئیس زرنی براسول را دوست داشتم. زرنی یک زن سی‌ساله‌ی باهوش، زیبا و سیاه‌پوست بود. همیشه صندل‌های چوبی می‌پوشید. یک نیویورکی با نفوذ و سرزنده که بنظر می‌رسید همواره و در آن واحد چهار یا پنج ایده در ذهن دارد. او برای دانشجویان رنگین‌پوست شبیه یک الگو بود. انسانی خودساخته و مدافعی برای ما که همیشه سر زبانمان بود. پروژه‌های مختلف را دست‌کاری می‌کرد و با مدیریت دانشگاه برای ایجاد سیاست‌هایی که مشمول اقلیت‌ها نیز شود لابی می‌کرد. دانشجویان و نیازهایشان را در نظر می‌گرفت و در این باب که چگونه می‌توانیم خود را ارتقا دهیم ایده‌های تازه می‌داد. او غالباً دیر سرکار می‌آمد و از در جلویی ساختمان مرکزی با سرعت زیادی وارد می‌شد. در حالی که یک بسته کاغذ در دستش گرفته، یک سیگار در دهانش بود و کیفش را بر شانه‌اش آویزان کرده بود و همین‌طور که راه می‌رفت دستوراتش را بر سر من و لورتا فریاد می‌زد. در کنارش بودن و با او کار کردن تجربه‌ای هیجان‌انگیز بود. تا آن زمان هرگز زنی مستقل که چنین شور و هیجانی در کارش داشته باشد ندیده بودم. آری او این‌چنین زنی بود. او مادر کودکی دوست‌داشتنی و باهوش به نام جاناتان بود که اغلب من از او مراقبت می‌کردم. اگرچه من خیلی جوان بودم و تجربه زیادی در زندگی نداشتم، اما زرنی استعدادی بالقوه‌ای در من کشف کرد.

او با من مانند یک انسان بزرگ رفتار می‌کرد. از اندیشه‌هایم می‌پرسید یا وقتی مشکلات و نگرانی‌های دانشجویان را برایش شرح می‌دادم خیلی دقیق به سخنانم گوش می‌کرد و مصمم بود تا حس جسارت را در من برانگیزد. تعداد زیادی از سؤالات او با "آیا تابه‌حال" شروع می‌شد. مثل اینکه می‌پرسید "آیا تابه‌حال کتاب جیمز کان را خوانده‌ای؟" یا در مورد سرمایه‌گذاری‌های پرینستون در افریقای جنوبی می‌پرسید. یا اینکه آیا می‌شود کار تازه‌ای انجام داد تا دانشجویان اقلیت بیشتری جذب کنیم. بیشتر وقت‌ها پاسخم نه بود. اما در خاطرم هست یک‌بار وقتی او سوالی پرسید توجهم بلافاصله جلب شد. بیکباره سوال کرد "آیا تا به حال به نیویورک رفته‌ای؟" پاسخ باز هم نه بود. اما زرنی به زودی آن را اصلاح کرد. در یک صبح شنبه من، جاناتان و دوست دیگری که او هم در تی‌دایلیوسی کار می‌کرد سوار ماشینش شدیم و به راه افتادیم. او با سرعتی بالا درحالی‌که سیگار می‌کشید و با ما نیز صحبت می‌کرد به سمت منهن(۵۹) رانندگی می‌کرد. همان‌طور که می‌رفتیم حس می‌کردم چیزی از او جدا می‌شود؛ چیزی شبیه رهایی از تمام تردیدها و دلواپسی‌ها. پس از گذشتن از پرینستون و حرکت در بزرگراه‌ها به جایی رسیدیم که برج‌های شهر در مقابلمان قد برافراشتند. نیویورک وطن زرنی

بود، همان‌طور که شیکاگو وطن من بود. شما هرگز نمی‌توانید درک کنید تا چه اندازه به آن وابسته‌اید، مگر زمانی که از آن دور می‌شوید. آن موقع است که چیزی را درک خواهید کرد که من آن را تبعید می‌نامم.

کم‌کم حس می‌کردم، سوزان کسی نبود که زیاد فکر خود را درگیر موضوع خاصی کند. من به او لقب اسکروزی را داده بودم، چون که روزهایش را بی‌هدف و بدون برنامه‌ی خاصی سپری می‌کرد. بیشتر تصمیم‌هایش، مثل اینکه با چه کسی قرار بگذارد یا به چه کلاسی برود را ابتدا بر پایه‌ی این می‌گذاشت که آیا به او خوش می‌گذرد. وقتی می‌دید خوش گذشتنی در کار نیست فوراً تصمیمش را عوض می‌کرد. طی مدت زمانی که من عضو اتحادیه سیاهان بودم و به طور کلی به تِرد وُردل سینتر نزدیک شده بودم، سوزان تغییر مسیر داد و به تیم فوتبال سبک‌وزن‌ها پیوست. فقط به خاطر اینکه این راه او را به مردان جذاب و ورزشکار نزدیک‌تر می‌کرد. طی مدتی که در کلوپ غذا بود دوستان سفیدپوست و ثروتمندی داشت. یکی از آن‌ها نوجوانی باهوش و ستاره‌ی سینما بود و دیگری یک دانش‌آموز اروپایی که این‌طور شایع شده بود که یک شاهزاده خانم است. سوزان زمانی هم از طرف والدینش تحت فشار بود تا پزشکی را دنبال کند. اما آن‌را نیز نهایتاً رهايش کرد، چون به نظرش رسید که با خوشی‌هایش در تضاد است. بهترین دوستان هم بودیم. اتاق مشترکمان بیشتر شبیه به یک میدان مبارزه ایدئولوژیک بود. سوزان فرمانده لباس‌های در هم بر هم و یک خروار کاغذ بود و من نشسته در رختخوابم در حال چرت زدن! «واقعاً می‌خواهی این کار رو بکنی؟» به سوزان این را در حالی می‌گفتم که از تمرین دومیدانی برگشته، لباس‌های عرق کرده‌اش را از تن بیرون می‌آورد و بر روی زمین می‌انداخت. آن هم بر روی لباس‌های تمیز و تمرین‌های ناتمام مدرسه که باید برای هفته‌ی آینده انجام می‌داد. با خنده‌ای از روی سرحالی جوابم را می‌داد. اکثر مواقع مجبور بودم بی‌نظمی سوزان را نادیده بگیرم تا بتوانم درست فکر کنم. اما گاهی وقت‌ها دلم می‌خواست بر سرش فریاد بکشم. کاری که هیچ وقت انجام ندادم. سوزان همین بود، تغییر هم نمی‌کرد. وقتی لوازم به هم ریخته‌اش روی هم تلنبار می‌شد بدون اینکه چیزی بگویم همه را جمع می‌کردم و مثل یک کپه روی تختش می‌ریختم. اما الآن متوجه می‌شوم که اینکه مرا تحریک می‌کرد زیاد هم بد نبود، زیرا او عملاً با این سبک زندگی‌اش به من خاطرنشان کرد که نیاز نیست تمام انسان‌ها روی پرونده‌هایشان برچسب بزنند و بر اساس حروف الفبا مرتبشان کنند، یا حتی اصلاً پرونده‌ای داشته باشند. سال‌ها بعد، عاشق مردی شدم که مثل سوزان وسایلش را در هم گلوله می‌کند و واقعاً هیچ‌وقت از مرتب نکردن لباس‌هایش ناراحت نیست. فکر می‌کنم به خاطر سوزان بود که تا به امروز توانسته‌ام با او زندگی کنم. این چیزی است که یک انسان مصمم در محیط کالج می‌آموزد؛ اینکه شاید فارغ از آنچه تو آن‌را درست می‌پنداری، راه‌های

دیگری نیز برای زیستن وجود داشته باشد.

روزی شرنی به من گفت: «تا حالا به برنامه‌ای برای نگهداری از بچه‌ها بعد از کلاس‌هایت فکر کرده‌ای؟» فکر می‌کنم از سر دلسوزی این پیشنهاد را داد. به قدری خود را وقف جانانان که الآن در مدرسه‌ی ابتدایی است، کرده بودم که بسیاری از بعد از ظهرهایم به پرسه زدن در اطراف پرینستون با او می‌گذشت. یا در تِرد وُرد سینتر هر دو مشغول به نواختن دو نفری با پیانویی می‌شدیم و یا روی مبل می‌نشستیم و کتاب می‌خواندیم. شرنی به خاطر وقتی که می‌گذاشتم به من پول می‌داد، اما به نظر می‌رسید که فکر می‌کرد کافی نیست. او گفت: «جدی می‌گویم! خیلی از اعضای موسسه را می‌شناسم که دنبال یکی هستند که بعد از مدرسه از بچه‌هایشان مراقبت کند. می‌توانی از همین مرکز شروع کنی. امتحانی کن و بین چطور پیش می‌رود.» با تبلیغات شرنی مدت زمانی طول نکشید که مراقبت سه یا چهار کودک را بر عهده گرفتم. آن‌ها بچه‌های

مدیران و استادان پرینستون بودند که خودشان هم از اقلیت محسوب می‌شدند و مثل بقیه‌ی ما متمایل به تی‌دایلیوسی بودند. چند بعدازظهر در هفته، وقتی که مدرسه‌ی ابتدایی تعطیل می‌شد به آن‌ها خوراکی‌های سالم می‌دادم و بعد هم دور چمن‌زار می‌دویدیم. اگر هم تکلیفی داشتند، با هم کار می‌کردیم. وقتی با بچه‌ها بودم گذشت زمان را احساس نمی‌کردم، استرس کلاس از بین می‌رفت و بدون اینکه به چیزی فکر کنم، فقط لذت می‌بردم. زمانی که دختر بچه بودم تمام روزم را برای عروسک‌هایم مادری می‌کردم. می‌دانستم چگونه به آن‌ها لباس بپوشانم، غذا بدهم، موهایشان را شانه کنم و به آرامی زانویند به دور زانوهای پلاستیکی‌شان بیندم. حالا که این کار را در واقعیت انجام می‌دادم مسئولیت کار بیشتر بود، اما جذابیتش کمتر از آن چیزی نبود که تصورش را می‌کردم. پس از چند ساعتی که با بچه‌ها سر می‌کردم، خسته اما خرسند به خوابگاه برمی‌گشتم. یک‌بار در هفته یا بیشتر اگر موقعیت مناسبی داشتم تلفن را برمی‌داشتم و شماره‌ی آپارتمانم در ای‌یو سیلید را می‌گرفتم. اگر شیفت کاری پدرم صبح بود اواخر بعدازظهر می‌توانستم با او صحبت کنم. او را تصور می‌کردم که در اتاق نشیمن نشسته، پاهایش را روی صندلی راحتی‌اش گذاشته و در حال تماشای تلویزیون به انتظار برگشتن مادر از سرکار به خانه است. عصرها اغلب مادر تلفن را برمی‌داشت. کل زندگی دانشجویی‌ام را با جزئیات دقیق برای هر دو تعریف می‌کردم. همه‌ی مسائل اعم از اینکه چقدر از استاد فرانسه‌ام بیزارم تا شیرین‌کاری‌های بچه‌ها در برنامه‌ی بعد از مدرسه؛ یا اینکه من و سوزان هم‌زمان دل‌بسته‌ی یکی از دانشجویهای مهندسی آفریقایی آمریکایی‌تبار با چشمانی سبز و نافذ شده بودیم و با وجود اینکه همه‌ی حرکاتش را به دقت زیر نظر گرفته بودیم اما او به سختی متوجه احساس ما می‌شد. پدرم به

داستان‌هایم می‌خندید و می‌گفت واقعاً این جوری شد؟ و بعد مرا با گفتن این جمله آرام می‌نمود که خب شاید آن دانشجوی مهندسی لایق هیچ‌کدام از شما دو نفر نیست. وقتی حرف‌هایم تمام می‌شد او شروع می‌کرد به گفتن اخبار خانه، برایم توضیح می‌داد که اخیراً دندی و مادر بزرگ به زادگاه دندی در جورج تاون کارولینای جنوبی برگشته‌اند و متأسفانه مادر بزرگ، کمی احساس تنهایی می‌کند. می‌گفت که چطور مادر اضافه‌کاری می‌کند تا بتواند از رابی که الان بیوه‌ای هفتادساله است و کلکسیون‌ی از بیماری‌ها را دارد مراقبت کند. او هرگز از مشکلات خود سخنی به میان نمی‌آورد، اما من می‌دانستم که مشکل دارد. این را یک‌بار وقتی متوجه شدم که کریگ در پرینستون بازی بسکتبال داشت و پدر و مادر همه‌ی مسیر را از شیکاگو تا پرینستون رانندگی کردند و آمدند تا بازی را ببینند. آنجا بود که من متوجه میزان تغییر آن‌ها شدم. موضوعی که هرگز پای تلفن چیزی راجع به آن برایم نگفته بودند. وقتی که داخل پارکینگ بیرون از باشگاه جادوین پارک کردند، پدرم ناگهان خود را روی صندلی چرخ‌دار سر داد و اجازه داد تا مادر به او برای نشستن کمک کند. دلم نمی‌خواست این لحظه را ببینم. نمی‌توانستم تحمل‌کنم. در کتابخانه‌ی پرینستون یک سری تحقیقات در مورد بیماری ام‌اس انجام داده بودم و از مقالات ژورنال‌های پزشکی کپی گرفته بودم تا برای پدر و مادرم بفرستم. تمام تلاشم را کردم تا با یک متخصص تماس بگیرند یا برای درمان فیزیوتراپی اقدام کنند؛ اما آن‌ها و مخصوصاً پدرم، نمی‌خواستند چیزی در این باره بشنوند. در تمام مدتی که در کالج بودم و تلفنی باهم صحبت می‌کردیم، مسئله‌ی سلامتی او تنها چیزی بود که در موردش هیچ صحبتی نمی‌کرد. اگر از حالش می‌پرسیدم تنها جوابی که می‌گرفتم این بود: «حالم خوب است». فقط همین! صدایش مایه آرامشم بود. هیچ اثری از درد یا احساس ضعف در صدایش پیدا نبود. فقط با لحنی دل‌نشین صحبت و گاهی نیز شوخی می‌کرد. لحن کلامش پرصلابت بود و همین برایم کافی بود. او تا مطمئن نمی‌شد که چیزی مثلاً پول، نیاز ندارم تلفن را قطع نمی‌کرد. اما من هرگز از او چیزی نخواستم.

فصل هفتم

آرام آرام دوری از خانه باورم می‌شد تا اینکه کم کم به جایی در خیالم مبدل شد. زمانی که در کالج بودم با تعدادی از دوستان دبیرستانم ارتباط داشتم؛ مخصوصا سانتیتا که به دانشگاه هاوارد (۶۰) در واشنگتن دی سی آمده بود. آخر هفته را برای ملاقات با او آنجا رفتم. مثل سابق در محوطه هاوارد که برای خودش شهری بود با هم حرف زدیم و خندیدیم. به خاطر اینکه نژادش در اقلیت نبود، به او غبطه می‌خورد. مجبور نبود که همه روزه بخاطر این تفاوت ذاتی رنج ببرد.

با این که در پرینستون مردمانی با پیشینه شبیه من کم بودند، اما هنوز از برگشتن به چمنزارهای سبز زمردی و گذرگاه‌های طاقدار سنگی آن خوشحال بوم. مشغول تحصیل در رشته جامعه‌شناسی بودم و نمرات خوبی هم می‌گرفتم. با بازیکن فوتبالی که باهوش، رها و عاشق تفریح بود آشنا شدم. من و سوزی با دوست دیگری به نام آنجلا کندی، فردی لاغر اندام که خیلی تند تند صحبت می‌کرد و اهل واشنگتن دی سی بود هم اتاقی بودیم. آنجلا شوخ طبع بود و همیشه ما را می‌خنداند. با وجود اینکه یک دختر سیاه‌پوست شهری بود، مانند بازیگران متمول، لباس می‌پوشید. کفشی زیبا و سببشورت صورتی به تن می‌کرد و سعی داشت همیشه ظاهرش را خوب درست کند.

در آن زمان من در دنیایی متفاوت از گذشته زندگی می‌کردم؛ جایی که مردم نگران نمرات امتحان و کالت خود و بازی اسکواش بودند. در مدرسه هر گاه کسی از من می‌پرسید که اهل کجا هستم، جواب می‌دادم: شیکاگو. چرا که می‌خواستم به آنان بگویم من از بچه پولدارهای محله‌های شمالی مانند اوآنستون و وینیکتیا نیستم. با افتخار می‌گفتم که از خطه‌ی جنوبی شیکاگو هستم. می‌دانستم این حرف‌ها، احتمالا تصورات کلیشه‌ای آنان را از زاغه‌نشینان سیاه‌پوست به مبارزانی خشونت‌طلب که اغلب در اخبار نشان داده می‌شد، تغییر می‌داد. دوباره تلاش کردم تا گزینه‌ای بهتر را ارائه دهم. نمی‌خواستم به من این طور نگاه کنند. مثل همه، من هم به پرینستون تعلق داشتم. دوست داشتم فریاد بزنم که من از سوئ سوئ شیکاگو آمده‌ام.

سوئ سوئ شاید برایم جایی متفاوت از آنچه بود که در تلویزیون نشان داده می‌شد. خانه‌ام در آپارتمان خیابان ای‌یوسیلید با فرش رنگ و رو رفته و سقف کوتاه، پدرم که روی صندلی راحتی لم می‌داد و حیاط کوچک ما با گل‌های شکوفا و نیمکت سنگی‌اش جایی بود که یادآور خاطرات عاشقانه‌ام با رونل بود. خانه‌ام تمام گذشته‌ام بود که با رشته باریکی مرا به اکنون پیوند می‌داد.

یک نفر از خویشاوندان ما در پرینستون زندگی می‌کرد. خواهر کوچکتر دندی که او را به عنوان عمه سیس می‌شناختیم. زنی شاداب و بی‌آلایش بود و در خانه‌ای در حاشیه شهر زندگی می‌کرد. نمی‌دانم عمه سیس برای چه به پرینستون آمده بود، اما مدت‌ها بود که آنجا زندگی می‌کرد و با انجام مشاغل خانگی سرگرم بود. او هرگز لهجه جُرج تاون را از دست نداد که چیزی بین لهجه لوکانتیری و گالا است.

عمه سیس در جرج تون بزرگ شده بود. در خاطرم هست که وقتی بچه بودیم در تابستان چند باری برای دیدنش به اینجا آمده بودیم. گرمای شدید اینجا و پوشش سبز خزه‌های اسپانیایی روی بلوط‌ها، درختان سروی که سر از مرداب در آورده بودند و پیرمردهایی که از جویبارهای گل‌آلود ماهی می‌گرفتند یا حشرات بسیاری که در جرج تون وجود داشت و همچون هلی کوپترهای کوچک در فضا وزوزکنان بال می‌زدند را به یاد دارم.

ما به اتفاق عموی بزرگترم توماس، که برادر دیگر دندی نیز بود آنجا ماندیم. او یک مدیر خوش‌مشرَب در دبیرستان بود که مرا با خود به مدرسه برده و اجازه می‌داد پشت میزش بنشینم. زمانی که من رویم را از صبحانه مفصل گوشت خوک، بیسکویت و بلغورهای جو زرد که همسرش عمه دات هر صبح تهیه می‌کرد برمی‌گرداندم، او با مهربانی و بخشندگی مقداری کره بادام زمینی برایم می‌آورد. زندگی در جنوب را هم دوست داشتم و هم دوست نداشتم؛ آن‌هم تنها به دلیل اینکه که متفاوت از دنیائی بود که می‌شناختم.

در حین گذشتن از جاده‌های بیرون شهر، گذرگاه‌هایی را می‌دیدیم به سمت زمین‌هایی که زمانی کشاورز - رعیتی بود. این صحنه‌ها آنقدر خوب واقعیات زندگی را نشان می‌دادند که کسی زحمت توجه کردن به آنها را به خویش نمی‌داد. پایین یک جاده خاکی متروک، در اعماق جنگل، در یک کلبه روستایی واقع در یک سرازیری که متعلق به چند تن از عموزاده‌هایم بود، گوشت آهو خوردیم. یکی از آنها کریگ را بیرون برد و به او نشان داد که چطور تیراندازی کند. آخر شب در خانه عمو توماس در سکوتی عمیق که تنها صدای جیرجیرک‌های روی درختان به گوش می‌رسید به سختی به خواب رفتیم. زمزمه آن حشرات و شاخه‌های در هم پیچیده درختان بلوط تا مدت‌ها همچون تپیدن قلب دومی در ما باقی ماند.

با وجود اینکه کودک بودم پی بردم روحم با زادگاهم یعنی خطه‌ی جنوب عجین شده است. وطنم بخشی از میراثم بود، می‌فهمیدم برای پدر نیز آن قدر معنا دار بود که به خاطر دیدن اقوام و نزدیکانش به آنجا برود. البته او توانایی آن را داشت که در صورت تمایل به دیدار دوباره دندی به جرج تون برود. برگشتیم اما نه برای کلبه زیبا با نرده‌های سفید و حیاط خلوتش بلکه تنها بخاطر آرامش حاکم برفضای خانه و پویایی شهر. شاید کرانه‌ی جنوب، شبیه بهشت نبود اما برای من پر از معنا بود؛ تاریخی پرفراز و نشیب. یک آشنایی ژرف که از

پیشینیان بر جای مانده است.

اطمینان دارم تمام افرادی که در شیکاگو می‌شناختم، بچه‌هایی که با آنها به مدرسه به برین ماور می‌رفتم و دوستانم در ویتنی یانگ در این حس مشابه من بودند؛ با اینکه در این باره هیچ زمان حرفی به میان نیامده بود. اما آنان بچه‌ها هر تابستان به ایالات جنوبی می‌رفتند و گاهی تمام فصل را با بچه‌های پسر عموهایشان که در جورجیا، لوئیزیانا و می‌سی‌سی‌پی بودند، تفریح می‌کردند. به نظر می‌رسید که پدر بزرگ یا مادر بزرگ یا خویشاوندان دیگری داشتند که در این سفر از شمال به آنان ملحق می‌شدند. دقیقا مثل دندی که خودش از کارولینای جنوبی و مادرش از آلاباما بود. احتمال داشت آنان نیز مثل من از نسل برده‌ها بوده باشند.

چنین جریانی در خصوص برخی از دوستانم نیز صادق بود، اینجا فهمیدم که گونه‌های دیگری از سیاهان نیز در امریکا وجود دارند. کودکانی در شهرهای ایست کوست را دیدیم که نژادشان پواتو، کوبانی و دومینکن بود. اقوام ترنی اهل هائیتی بودند. یکی از دوستان خوبم، دیوید مینارد، در یک خانواده ثروتمند باهامایی متولد شده بود و دوست دیگرم سوزان خودش نیجریه‌ای بود و عمه‌های محبوبش در جامائیکا زندگی می‌کردند. هرکدام به یک جا تعلق داشتیم نیمی از تبارمان دفن شده یا شاید هم به فراموشی سپرده شده بود. در مورد پیشینیان خود صحبت نمی‌کردیم. اصلا چرا باید این کار را انجام می‌دادیم؟ جوان بودیم و مثل همه جوانان دیگر، کانون توجهمان آینده بود. چندان از آنچه پیش رویمان بود آگاه نبودیم. یکی دوبار در سال عمه، من و کریگ را برای شام به خانه‌اش در پرینستون دعوت می‌کرد. او بشقاب را پر از گوشت دنده و سبزیجات کولارد بخارپز می‌کرد و سبزی پر از نان ذرت که به صورت مربع‌های تمیز بریده شده برایمان می‌گذاشت تا با کره آغشته کنیم و بخوریم.

بار دیگر لیوان‌هایمان را با چای شیرین پر می‌کرد و مارا به خوردن لیوان دوم و سوم وامی داشت. تا آنجایی که به یاد دارم هیچ وقت حرف مهمی با عمه سپس نمی‌زدیم. حین خوردن یک وعده غذای گرم کارولینایی حدود یک ساعتی خیلی رسمی باهم صحبت می‌کردیم و بعد از او تشکر می‌کردیم و می‌رفتیم.

آن قدر غذاهای مختلف می‌خوردیم که دیگر طعم غذا را حس نمی‌کردیم و از آن لذت نمی‌بردیم. همیشه به ما هدیه می‌داد ولی ما کوچکتر از آن بودیم که قدرش را بدانیم. در مورد اجدادمان با ما حرف می‌زد و ما بدون اینکه ما حرفی بزنیم یا نظری داشته باشیم فقط می‌خوردیم. در شستن ظرفها کمک می‌کردیم و بعد با شکمی پر به دانشگاه برمی‌گشتیم.

در این لحظه خاطره‌ای به ذهنم آمد که مانند اغلب خاطراتم ناتمام مانده است. موضوع مربوط به سال دوم کالج و کوین دوست فوتبالیستم می‌شود.

او اهل اوهایو بود. فردی بلند قد، دوست داشتنی و تنومند. کوین با حرکات سریع و پاهای چابکش، گل زن تیم تایگرز و همزمان در حال تحصیل رشته پزشکی بود. در دانشگاه همکلاسی برادرش و دوسال از من بالاتر بود. قرار بود به زودی فارغ التحصیل شود. او با لبخندش حس خاصی را در من برمی‌انگیخت. با اینکه هر دو دوستان زیاد و مشغله فراوانی داشتیم اما از باهم بودن لذت می‌بردیم. آخر هفته‌ها بیرون می‌رفتیم و پیتزا می‌خوردیم. کوین تمام غذاها را دوست داشت و از خوردن آن لذت می‌برد. شاید یک دلیل آن به خاطر وزنش برای فوتبال بود و شاید هم به خاطر اینکه بیش از حد تحرک داشت و در نتیجه زیاد گرسنه می‌شد. او بی قرار بود و همیشه کارهایش از روی انگیزه‌های آنی و بدون فکر قبلی انجام می‌داد. برایم گیرا و جذاب بود. یک روز کوین گفت: «برویم دور بزیم» دقیقاً در خاطرم نیست که وقتی کنار هم بودیم یا پای تلفن این پیشنهاد را داد. در هر صورت خیلی سریع سوار ماشین کوچک قرمز شدیم و از میان محوطه دانشگاه تا جایی که ساختمانی دیده نمی‌شد رفتیم. اکنون در نیوجرسی بهار و یک روز گرم آفتابی با آسمانی صاف بود. آیا با هم حرف می‌زدیم؟ دستهای هم را گرفته بودیم؟ به یاد ندارم اما احساس آرامش و سبکی داشتم. بعد از یک دقیقه کوین ترمز کرد و ماشین به آرامی ایستاد. او کنار دشتی وسیع ایستاده بود. سبزه‌ها پس از آمدن زمستان زرد شده اما پر از گل‌های وحشی تازه جوانه زده بودند. از ماشین پیاده شد و گفت: بیا و اشاره کرد که دنبالش بروم. «داریم چکار می‌کنیم» طوری نگاهم کرد که انگار جواب را باید بدانم. «می‌خواهم در این دشت بدویم» و «می‌دویم» در آنجا از طرفی به طرف دیگر می‌دویدیم. مثل بچه‌ها دستهایمان را تکان می‌دهیم با فریاد شادیمان سکوت را می‌شکنیم. علف‌های خشک را کنار زده و از روی گل‌ها می‌پریم. شاید از ابتدا نمی‌دانستم اما آن موقع خوب می‌دانستم که قرار است در این دشت بدویم. پس از دویدن‌های بسیار من و کوین نفس نفس زنان سرشار از حماقت کاری که تازه انجام داده بودیم، در ماشین نشستیم. این است تنها لحظه‌ای کوتاه شیرین و شاید بی سرانجام که در من جاودانه شد.

دانشجوی مطالعات اجتماعی بودم که با رفتن به غذاخوری عمومی یا جایگاههای رقص در مهمانی‌ها مشکلی نداشتم. هنوز حریم شخصی خود را داشتم و بر روی برنامه‌های کاری خویش متمرکز بودم. با وجود رفتارهای خونسرد و آرام دانشجویی‌ام مثل یک مدیر عامل منزوی و البته سخت کوش زندگی می‌کردم. آرام اما پیوسته در جهت دستیابی به اهدافم حرکت می‌کردم. در انجام کارهایم مصمم بودم. اهدافم را ارزیابی می‌کردم، نتایج تلاشهایم را تحلیل می‌نمودم، پیروزی‌هایم را می‌شمردم، اگر چالشی در مسیر حرکتیم به سمت پیروزی بوجود می‌آمد، بر آن فائق می‌آمدم. یک صحنه آزمون فقط راه را بر آزمونی دیگر می‌گشود. چنین است زندگی

دختری که همیشه در جستجوی پاسخ این سوال است که آیا "به اندازه کافی خوب هستم" و به این ترتیب هرگز در مسیر "شدن" باز نمی‌ایستد؛ و همچنان در تلاش برای اثبات پاسخ به خویشتن است. در این بین، کوین کسی بود که از مسیر انتخابش منحرف شد، البته او به این تغییر، مشتاق بود. در پایان سال دوم من، او و کریگ از پرینستون فارغ التحصیل شدند و کریگ برای بازیه‌های حرفه‌ای بسکتبال به منچستر انگلستان نقل مکان کرد. تصورم این بود که کوین به دانشکده پزشکی می‌رود، اما او راهش را تغییر داده بود. تصمیم گرفته بود دانشگاه را به تعویق اندازد و در عوض قصد داشت به دنبال علایق دیگرش برود که تبدیل شدن به سمبل بخت آور در ورزش بود. پله درست است؛ او آماده‌گزينش برای شرکت در تیم ورزشی کليولند بود. آن‌هم نه به عنوان بازیکن بلکه به عنوان یک حیوان شگون نما با چشمانی گشوده و دهانی باز به نام چامپس.

آنچه او می‌خواست این بود. برایش یک رویا بود شاید دشتی دیگر برای دویدن، چرا که نه؟ در تابستان کوین از کلونود به شیکاگو آمد تا مرا ببیند. ضمناً همان طور که خودش بعداً برایم گفت دلیل دیگرش این بود که شیکاگو شهری است که او می‌توانست در آن لباس مناسب خردار به شکل حیوان را برای تست بازیگری که در چند روز آینده در پیش رو داشت، پیدا کند. این طور بود که ما تمام بعدازظهر را باهم صرف گشتن در فروشگاه‌ها و نگاه کردن به لباس‌ها و ارزیابی اینکه آیا آنها به اندازه کافی برایش جادار بودند، کردیم. به یاد ندارم آن روز کوین لباس مناسب مورد نظرش را پیدا کرد یا نه؟ اصلاً نمی‌دانم نهایتاً شغل حیوان خوش یمن را به سرانجام رساند یا نه؟ با این همه او در نهایت پزشک شد و با یکی از همکلاسی‌های پرینستونی دیگرمان ازدواج کرد.

در آن زمان او را به خاطر تغییر مسیرش اینچنین غیر منصفانه که الان قضاوت می‌کنم، نمی‌کردم. چرا کسی که به دنبال تحصیلات پر هزینه در پرینستون می‌رود بلافاصله آن را به موقعیتی که به ثمر بنشیند تبدیل نکند. چرا وقتی می‌توانستی در دانشکده پزشکی باشی، سگی بشوی که پشتک می‌زند؟ همان‌طور که گفتم حواسم به همه چیز بود. دائماً در حرکت به سوی فتح قاطعانه قله‌ی تلاش/نتیجه بودم. همچون جستجوگری مشتاق در مسیری نظام‌مند؛ گویی تنها کسی بودم که در خانواده در این مسیر قدم می‌گذاشت؛ البته کریگ هم مانند من بود. در ارتباط با آینده‌ام خیال پرداز نبودم، اما همان زمان هم به تحصیل در دانشکده حقوق هم می‌اندیشیدم. زندگی در خیابان ای یوسیلید به من آموخت یا شاید هم مجبورم کرد که راجع به پول و زمان سخت گیر باشم. بزرگ‌ترین اشتباهی که تا آن زمان کرده بودم کارکردن رایگان به عنوان مشاور در نیویورک بود، نیمه اول تابستان بعد از سال دوم را به این کار اختصاص دادم. مراقبت از کودکان شهری که برای اولین بار به یک اردوی

جنگلی می‌روند. عاشق کارم بودم اما به لحاظ مالی در مضیقه بودم و بیش از آنچه فکر می‌کردم به والدینم وابسته شده بودم. اگر چه آنها هیچ وقت شکایتی نکردند اما تا سالها بعد عذاب وجدان داشتم. این همان تابستانی بود که چند تن از کسانی را که دوستشان داشتم ترکمان کردند. رابی عمه بزرگ و معلم سختگیر پیانوام در ماه ژوئن فوت کرد. او خانه‌اش را در ایوسیلید به والدینم واگذار نمود و اجازه داد برای نخستین بار صاحب خانه شوند. سوث شاید نیز یک ماه بعد، پس از تحمل سرطان ریه پیشرفته فوت کرد.

عقیده همیشگی‌اش که پزشکان غیر قابل اعتمادند او را از هر نوع مداخله پزشکی به دور نگه داشت. پس از مراسم فوت سوث شاید خانواده پرجمعیت مادرم و تعدادی از دوستان و همسایگان به خانه کوچک ودنج او هجوم بردند. فقدان گرمای گذشته را حس می‌کردم؛ این روزها به دنیای پرشور و نشاط دانشکده مانوس بودم اما این بار چیزی عمیق‌تر از آنچه معمولا در دانشکده حس می‌کردم درمن شعله می‌کشید؛ تغییر آرامی که در نسلها اتفاق می‌افتاد؛ عموزاده‌های کوچکم اینک بزرگ و عمه‌هایم پیر شده بودند. کودکان و همسرانی جدید به خانواده وارد شده بودند. صدای موسیقی جاز از استریو خانگی اتاق غذاخوری می‌آمد. غذای ما خوک پخته شده و قالبهای ژله‌ای بود که عزیزانمان آورده بودند. اما خود سوث شاید رفته بود. دردناک بود اما زمان بدون در نظر گرفتن احساسات ما پیش می‌رود. هر سال بهار مسئولان استخدام شرکت‌ها با هدف جذب دانشجویان سال آخر به پرینستون می‌آمدند. وقتی یک همکلاسی که معمولا جین پاره یا پیراهن نامرتب به تن داشت در حالی می‌دید که کت و شلوار راه راه به تن دارد و در محوطه دانشگاه قدم می‌زند، می‌فهمیدی که قرار است در یکی از آسمان خراش‌های منتهن مشغول به کار خواهد شد.

این طبقه‌بندی شغلی یعنی بانکداران، وکلا، پزشکان و مدیران اجرایی آینده به سرعت رخ می‌داد و افراد با شتاب به سوی سکوی بعدی پرتاب حرکت می‌کردند. حالا آن سکو می‌توانست فارغ التحصیلی کالج باشد یا برنامه‌ای که آنها برای کارکردن در ۵۰۰ شرکت برتر آمریکا آماده می‌کرد. مطمئن هستم که در میان ما کسانی نیز بودند که با دنبال کردن هنر، آموزش و یا کارهای عام‌المنفعه راه دلشان را دنبال کردند؛ یا کسانی که به طرف ماموریت‌های ارتش صلح یا خدمت در ارتش رفتند. اما من تعداد کمی از آنها را می‌شناختم. در حال طی کردن پله‌های ترقی بودم که بسیار محکم، شایسته و هدفمند بودند. اگر می‌ایستادم که به این دست مسائل فکر کنم، احتمالا متوجه می‌شدم که چقدر دانشکده مرا با فشار سخنرانی‌ها، مقاله‌ها و امتحانات خسته کرده است و شاید بهتر است دنبال چیز دیگری بروم. در عوض امتحان وکالت دادم. پایان نامه ارشدم را نوشتم و باتوجه به اینکه خودم را فردی باهوش، تحلیلگر و بلند پرواز می‌دانستم گام بعدی را برداشتم و درخواست

پذیرش برای بهترین دانشکده حقوق کشور را دادم. سر سفره مدام با والدینم بحث داشتم، بزرگ شده بودم می‌توانستم در خصوص تمام ابعاد یک موضوع بحث کنم و آن را به چالش بکشم و به خاطر اینکه هرگز در مباحثه‌ای شکست نمی‌خوردم به خود می‌بالیدم. این چیزی نیست که وکلا از آن ساخته شده‌اند؟ شک ندارم که همین بود. حتی الان می‌توانم اعتراف کنم که نه تنها منطق بلکه جلب تایید دیگران نیست برای من ایجاد انگیزه می‌کرد. وقتی که کودک بودم هر زمان به یک معلم، همسایه یا یکی از دوستان رابی در گروه کر کلیسا می‌گفتم که می‌خواهم پزشکی متخصص اطفال شوم، تمام وجودم غرق در لذت می‌شد. «خدای من! فوق العاده است!» چهره آن افراد این را می‌گفت و من غرق در لذت می‌شدم. سال‌ها بعد نیز وضعیت به همین منوال بود. زمانی که استادان، اقوام و سایرین از من سوال می‌کردند تصمیم دارم چه کار کنم و من خاطر نشان کردم که احتمالا به دانشکده حقوق هاروارد می‌روم، تاییدی بسیار قوی از جانب آنها دریافت می‌کردم. به خاطر پذیرشم تحسین می‌شدم. اگر چه به نحوی خطر لیست انتظار از بیخ گوشم گذشته بود، اما با این وجود مردم طوری رفتار می‌کردند که گویی تا همان‌جا نیز کار برجسته‌ای انجام داده‌ام. این مساله شاید یکی از اساسی‌ترین مشکلات توجه بیش از اندازه به نظر دیگران باشد. این که می‌تواند انسان را برای مدتی طولانی پایبند مسیری کند که مورد علاقه او نیست؛ و حتی شاید مانع از تغییر مسیر و حتی اندیشیدن به تغییر شود. چرا که در آن صورت خطر از دست دادن آن چه که از جانب دیگران بسیار ارزشمند تلقی می‌شود، بسیار پرهزینه و گران به نظر خواهد رسید.

ممکن است سه سالی را در ماساچوست برای مطالعه قانون اساسی و بحث در خصوص مزیت‌های نسبی موافقت‌نامه‌های چند جانبه در قوانین ضد انحصاری بگذرانی. شاید این امر برای عده‌ای جالب به نظر برسد، اما برای تو این طور نخواهد بود. شاید طی آن سه سال دوستانی را پیدا کنی که تا ابد عاشقشان باشی و به آنها احترام بگذاری. افرادی که گویی ذاتا برای پیچیدگی‌های بی پایان حقوق زاده شده بودند؛ اما تو این چنین نبودی. با اینکه هیجانانگیز می‌یابید، اما تحت هیچ شرایطی ضعیف عمل نخواهی کرد. مثل همیشه، با پایبندی به قانون تلاش/نتیجه زندگی خواهی کرد و با استناد به همین قانون، به آنچه می‌خواهی دست می‌یابی. تا به آن جایی که احساس می‌کنی پاسخ تمام سوالات را می‌دانی؛ از جمله مهم‌ترین آنها که آیا به اندازه کافی خوب هستم؟ بله حقیقتا خوب هستم!

آنچه بعدها اتفاق می‌افتد همان پاداش حقیقی توست. گام بعدی موفقیت را زمانی بر می‌داری که شغلی در یک شرکت حقوقی رده بالای شیکاگو به نام "شرکت سیدلی و آستین" به دست می‌آوری. به جایی بر می‌گردد که روزی از

آنجا شروع کرده بودی. شهری که در آن به دنیا آمدی. فقط الان برای کارکردن به طبقه ۴۷ ام ساختمانی در مرکز شهر با محوطه‌ای وسیع و مجسمه‌ای در جلوی آن، می‌روی. قبلاً به عنوان کودکی اهل سوئد ساید سوار بر اتوبوس و در مسیر دبیرستان به آرامی از پنجره به مردمانی خیره می‌شدی که با گام‌هایی بلند به محل کارشان می‌رفتند. حالا خودت یکی از آنها بودی. آری، خودت را از آن اتوبوس نجات دادی؛ بالا کشیدی و خودت را به سمت آن سوی میدان در آسانسوری که آن قدر آرام حرکت می‌کند که گویی پاورچین پاورچین می‌رود، رساندی.

به آن گروه ملحق شده‌ای و در سن ۲۵ سالگی یک دستیار داری. بیشتر از آنچه که والدینت تا الان پول درآورده‌اند به دست می‌آوری. همکارانت انسانهایی با ادب، تحصیل کرده و اغلب سفید پوست هستند. کت و شلوار می‌پوشی و برای اشتراک سرویس نوشیدنی ثبت نام می‌کنی و ماهیانه وام‌های دانشکده حقوقت را پرداخت می‌کنی و بعد از کار به کلاس ایروبیک می‌روی. چرا که توانایی‌اش را در خود می‌بینی. برای خودت یک ماشین ساب می‌خری. آیا سوال دیگری هم هست؟ این طور به نظر نمی‌رسد.

الان یک وکیل هستی. آنچه به تو داده شده بود به بهترین شکل از آن بهره برداری کرده‌ای. محبت والدینت، اعتماد معلمان، موسیقی سوئد ساید و رابی، غذاهای عمه سیس و واژگانی که دندی با تکرار در سرت فرو کرده است و نهایتاً به این که هستی، تبدیل شده‌ای. به قله موفقیت صعود کرده‌ای! بخشی از کارت بررسی مسائل مربوط به مالکیت معنوی مرتبط با شرکت‌های بزرگ است و بخش دیگر آن پرورش وکلای جوان شرکت‌ها است. یک همکار مسن از تو می‌پرسد آیا مشاوره کسی را که قرار است این تابستان به شرکت بیاید قبول می‌کنی؟ پاسخ ساده است؛ البته که قبول می‌کنم. نمی‌دانی که وقتی درگیر تایید سندی بودی و این سوال ساده را پاسخ گفتی، گسل‌های ناپیدا و عمیقی در زندگی‌ات شروع به لرزیدن کردند و کنترل از دست تو خارج شد. حالا کنار نام تو نام دیگری وجود دارد؛ نام یک دانشجوی ممتاز حقوق که در حال طی کردن پله‌های ترقی است. او هم مانند تو سیاه‌پوست و اهل هاروارد است. غیر از این هیچ چیز نمی‌دانی تنها یک اسم، که آن هم عجیب است.

فصل هشتم

باراک اوباما دیر کرده بود. من در دفترم واقع در طبقه چهل و هفتم نشسته بودم و مثل سایر وکیل‌های سال اولی سرم شلوغ بود. ساعت‌های زیادی را در سیدلی آستین گذرانده بودم. اغلب نهار و شام را در حالی که با یک دسته سند کلنجر می‌رفتم در دفترم می‌خوردم. تمام اسناد به زبان حقوقی و بسیار دقیق نوشته شده بود. یادداشت می‌نوشتیم و آن‌ها را می‌خواندم و سپس ویرایش می‌کردم. از این لحاظ واقعا خودم را سه زبانه می‌دانستم. لهجه‌ی عادی جنوبی، گفتار و طرز بیان دانشگاه‌های ایوی لیگ را می‌شناختم و حالا علاوه بر آن‌ها مثل وکلا نیز صحبت می‌کردم. در واحد حقوقی بازاریابی و مالکیت معنوی شرکت، استخدام شده بودم که نسبت به سایر بخش‌ها، فضای داخلی آزادتر و خلاقانه‌تری داشت. شاید به خاطر این بود که گاهی با بازاریابها سر و کار داشتیم. بخشی از کارم بررسی تبلیغات تلویزیونی و رادیویی مشتریانمان بود تا مطمئن شویم که آن‌ها از استانداردهای اداره ارتباطات فدرال تخطی نکرده باشند. پس از آن افتخار رسیدگی به مسائل حقوقی کارتون دایناسوری به نام بارنی به من داده شد.

مشکل من این بود که بعد از سه سال کار هنوز برخورد حضوری با مشتریان نداشتم؛ من عضوی از خانواده رابینسون بودم که در یک محیط پر سر و صدا بزرگ شده بودم و با عشق غریزی پدرم به شلوغی خو گرفته بودم. عاشق تعامل با دیگران بودم. برای جبران این تنهایی با همکارم لورین شوخی می‌کردم که یک خانم بسیار منظم خوش مشرب آمریکایی آفریقایی تبار و چند سالی از من بزرگتر بود بود. او فقط بیرون دفترم می‌نشست و تلفن‌های من را جواب می‌داد. روابط شغلی دو ستانه‌ای با بعضی از همکاران پیشکسوت‌م نیز داشتم و در هر فرصتی با هم صحبت می‌کردیم، ولی در کل همگی سرشان شلوغ بود و سعی داشتند حتی یک دقیقه درآمدزا از روزشان را از دست ندهند.

اگر قرار بود در یک هفته هفتاد ساعت را در جایی سر کنم بهترین مکان برایم دفترم بود. یک صندلی چرم و یک میز چوب گردویی براق داشتم. پنجره‌ای بزرگ آنجا بود که به سمت جنوب شرقی باز می‌شد و من می‌توانستم به منطقه‌ی تجاری شلوغ و نیز امواج سفید دریاچه میشیگان نگاه کنم که در تابستان قایق‌های بادی آن را زیبا و پویاتر می‌کردند. اگر کمی خودم را خم می‌کردم می‌توانستم خط ساحلی را دنبال کنم و نگاهی به حاشیه کرانه یجنوبی بیاندازم که از یک ردیف درختان کوتاه قد پوشیده شده بود. از جایی که من نشسته بودم اطرافم آرام و همه چیز به شکل اسباب

بازی‌های جذاب بنظر می‌رسید اما حقیقت چیز دیگری بود؛ بخشی از کرانه‌ی جنوبی شیکاگو به دلیل تعطیلی کسب وکار، خالی از سکنه شده بود و همچنان خانواده‌ها در حال تخلیه منطقه بودند.

کارخانه‌های آهن که زمانی مایه ثبات و آرامش اقتصادی منطقه بودند حالا هزاران نیرو را تعدیل کرده بودند. این بیماری همه‌گیری که جوامع آمریکایی آفریقایی را در شهرهایی مثل دیترویت (۶۱) و نیویورک نابود کرده بود، اخیرا به شیکاگو رسیده بود که میزان تخریبش کمتر از آنجا هم نبود. ارادل و اوباش، پسران جوان را به کار می‌گرفتند تا در گوشه و کنار خیابانها دزدی کنند، بعد سر سود حاصله مشاجره می‌کردند. این کار با اینکه خطرناک بود اما خیلی بیشتر از مدرسه رفتن درآمدزا می‌نمود. آمار جنایی در شهر رو به افزایش و حاکی از آن بود که مشکلات بزرگتری نیز در راه است.

من پول خوبی در می‌آوردم اما خودم را با خرید یک خانه در محله نیانداختم. مسیر برگشتم به خانه خیلی خطرناک بود. از زمانی که دانشکده حقوق را تمام کرده بودم در همان منطقه زندگی می‌کردم. این منطقه هنوز تحت تصرف ارادل و معتادین در نیامده بود. پدر و مادرم به منطقه‌ای در مرکز شهر به خانه‌ی رابی و تری رفته بودند و من نیز به طبقه‌ی بالای آپارتمان رفته بودم؛ همان جایی که وقتی بچه بودم در آن زندگی می‌کردم، دکور آن یک مبل سفید و قاب عکسهای روی دیوارش بود. گاهی قبوض آب و برق را پرداخت می‌کردم و در هزینه‌ها کمکشان می‌نمودم. آن پول حتی به اندازه‌ی کرایه خانه هم نبود اما آن‌ها اصرار داشتند که بسیار زیاد است. با اینکه آپارتمان ورودی در مجزایی داشت اما اغلب هنگام رفت و آمد از در پایینی آشپزخانه می‌رفتم که شاید دلیل آن این بود که در پشتی مستقیما به پارکینگ باز می‌شد و یا شاید هم به خاطر این بود که من آن زمان و البته تا همیشه یک رایبسنون خواهم ماند. با اینکه این روزها لباس رسمی می‌پوشیدم، ولی همیشه آرزو داشتم مثل جوان آزادی که روی پای خودش می‌ایستد، پشت ماشین‌های سوئدی بنشینم. تنهایی را زیاد دوست ندا شتم. خودم را ملزم کرده بودم که هر روز به پدر و مادرم سر بزنم. البته که هر روز اول صبح قبل از بیرون رفتن در آن بارانهای شدید والدینم را در آغوش می‌گرفتم. باید اضافه کنم بایستی به موقع سرکار هم می‌رسیدم.

به ساعت نگاه کردم. به لورین گفتم: خبری از این آقا نشد؟ آهی کشید. جواب داد: نه دختر. می‌توانم بگویم که تعجب کرده بود. او می‌دانست که چقدر دیر کردن مرا دیوانه می‌کند. من این کار را گستاخی تلقی می‌کردم.

حضور باراک اوباما از همین حالا جنبشی را در شرکت ایجاد کرده بود. یکی از آن‌ها این بود که او تازه سال اول دانشگاهش را تمام کرده بود و ما بطور معمول فقط دانشجویان سال دومی را برای کارآموزی تابستانی استخدام

می‌کردیم؛ اما شایعه شده بود که او استثنایی است. می‌گفتند که استادش در دانشگاه هاروارد- که دخترش یکی از مدیران شرکتی که کار می‌کردم بود - اذعان داشته است که او با ما با استعدادترین دانشجویی ست که او تا به حال داشته است. برخی از منشی‌هایی که او را هنگام مصاحبه دیده بودند می‌گفتند که او علاوه بر این استعداد خاصش به لحاظ ظاهری نیز جذاب است.

من نسبت به تمام این قضایا مشکوک بودم. تجربه‌ام می‌گفت که هر سیاه پوست کت و شلوارپوش نیمه باهوش، سفید پوستها را دیوانه می‌کند. حدس می‌زدم اعتیاد دارد. عکس او را در جلد مجله دفتر کارکنان چک کرده بودم- یک عکس پرسنلی معمولی از یک پسر با لبخندی بزرگ و نشانه‌هایی از بچه درس خوان بودن، مات ماندم. اصلیتش از هاوایی بود که این امر او را تبدیل به یک غریبه‌ی غیربومی می‌کرد. بغیر از این هیچ چیز خاصی نداشت. تنها چیزی که باعث تعجبم شد این بود که وقتی چند هفته پیش برای معرفی خودم با او تماس گرفتم؛ صدای دلنشین آن طرف خط مرا شوکه کرد؛ صدای مخملی و جذابی که حتی ذره‌ای شبیه عکسش نبود.

ده دقیقه قبل از اینکه در قسمت پذیرش حاضر شود برای ملاقاتش بیرون رفتم، باراک اوباما با یک کت و شلوار تیره که به خاطر بارش باران خیس شده بود روی مبل نشسته بود. در حالیکه با شرمندگی لبخند می‌زد دست داد و به خاطر تاخیرش عذرخواهی کرد. او لبخند بزرگی بر لب داشت و قد بلندتر و لاغرتر از چیزی بود که تصور می‌کردم، فردی که خیلی اهل خوردن نبود و مشخص بود هنوز به پوشیدن لباسهای رسمی عادت نکرده است. ظاهرش نشان نمی‌داد که نابغه باشد. او را از راهرو به سمت دفترم بردم و امور روزمره شرکت را به او معرفی کردم، دبیرخانه و دستگاه قهوه ساز را به او نشان دادم، سیستم ساعات کار اضافی را برایش توضیح دادم. او آرام، محترمانه و بسیار دقیق گوش می‌کرد. بعد از بیست دقیقه او را به همکار ارشدم که در واقع سوپروایزر او در طول تابستان بود تحویل دادم و به سر کارم بازگشتم.

همان روز باراک اوباما را برای صرف نهار به رستوران مجلل طبقه‌ی اول ساختمان اداری بردم، رستورانی مملو از بانکداران و وکلای آراسته که نهار می‌خوردند. با خود گفتم حضور یک کارآموز تابستانی که مشاوره او بر عهده‌ی من بود، بهانه خوبی ست که بیرون برویم و به حساب شرکت غذای خوبی بخوریم. بعنوان مشاور باراک بیشتر میخواستم مثل یک ابزار انتقال مسائل اجتماعی عمل کنم. وظیفه‌ام این بود که مطمئن شوم او از کارش راضی است و اگر نیازی به مشاوره داشته باشد کسی را دارد که به او مراجعه کند و احساس کند که به یک گروه بزرگتر پیوسته است. کار من آغاز یک روند جلب توجه با هدف ارتقا شرکت بود، ایده پشت آن، این بود که مانند

تمام کارآموزان تابستانی ممکن بود شرکت بخواند او را پس از گرفتن مدرک حقوقیش بطور تمام و وقت استخدام نماید.

خیلی سریع دریافتم که باراک نیاز زیادی به مشاوره‌ی من ندارد. او سه سال از من بزرگتر بود. جوانی ۲۸ ساله بود. بر خلاف من، او پس از گرفتن مدرک لیسانسش از دانشگاه کلمبیا و قبل از رفتن به دانشکده حقوق چند سال کار کرده بود. چیزی که مرا به تعجب و امیدداشت این بود که چقدر از طریقش در زندگی مطمئن بود. او از هرگونه تردیدی به دور بود، هرچند در نگاه اول درک این حجم از اطمینان در باراک مشکل بود. در مقایسه با قدمهای آهسته و پیوسته من به سمت موفقیت، مسیر مستقیم من از دانشکده پرینستون به هاروارد و رسیدن به دفترم در طبقه چهل و هفتم، مسیر باراک، یک ماریج پر پیچ و خم فی البداهه از یک دنیای متفاوت به اینجا بود.

در زمان نهار متوجه شدم که یک دورگه به تمام معنا است؛ فرزند پدری سیاه پوست اهل کنیا و مادری سفید پوست اهل کانزاس که ازدواج پر شور و شوق کوتاهی داشتند. او در هونولولو بدنیا آمده و بزرگ شده بود ولی چهار سال از دوران کودکی‌اش را به پرواز دادن بادبادک و گرفتن جیرجیرکها در اندونزی گذرانده بود. بعد از اتمام دبیرستان و قبل از رفتن به دانشگاه کلمبیا، تقریباً دو سال آرام و بی دغدغه را در کالجی در لس آنجلس گذرانده بود و سپس به کلمبیا رفته بود. در آنجا بجای اینکه مثل دانشجویان پسر آزاد منهن در دهه‌ی ۸۰ رفتار کند مانند یک عابد کوه نشین قرن شانزدهم زندگی کرده بود؛ بسیاری از آثار فاخر ادبیات و فلسفه را در یک آپارتمان در خیابان ۱۰۹ می‌خوانده و اشعار پر غلطی می‌نوشته و روزهای یکشنبه را روزه می‌گرفته است.

ما از چیزهای مختلفی حرف زدیم و خندیدیم، داستان گذشته و این که چه شد که حقوق خواندیم را برای هم تعریف کردیم. باراک فردی جدی و مصمم بود ولی خودش را جدی نمی‌گرفت. رفتارهای ملایم و ذهنی قدرتمند داشت. این دو ترکیب عجیبی بودند. آنچه دیگر بار مرا متعجب ساخت این بود که او چقدر شیکاگو را خوب می‌شناخت. باراک اولین نفر در سیدلی بود که می‌دیدم زمانش را در آرایشگاهها، کبابی‌ها و کلیساهایی که سیاه پوستان کرانه یجنوبی در آن انجیل خوانی می‌کنند، می‌گذرانند. او قبل از رفتن به دانشکده حقوق سه سال را در شیکاگو بعنوان موسس خیریه کار کرده بود و در پایان سال از یک موسسه غیرانتفاعی که ائتلافی بین کلیساهای ایجاد کرده بود ۱۲ هزار دلار حقوق گرفته بود. کار او کمک به بازسازی مناطق و بازگرداندن مشاغل به افراد ساکن در آنجا بود.

آنطور که او تعریف می‌کرد بخشی از این کار ناامیدکننده و بخشی نیز امید دهنده بود او هفته‌ها را برای برپایی جلسات خیریه صرف می‌کرد اما فقط تعداد اندکی حضور پیدا می‌کردند. تلاش‌های او مورد تمسخر رهبران جنبش

قرار گرفت و سیاه پوستان و سفید پوستان نیز به او خرده گرفتند. با این وجود با گذشت زمان او چند پیروزی تدریجی بدست آورد و این امر به او انگیزه داد. او توضیح داد که از آنجایی که سازماندهی بنیادی به او نشان داده است که تغییر و تحولات اجتماعی عظیم، تنها با تلاش مردم به دست نمی‌آید و نیازمند سیاستهای قویتر و اعمال نفوذ دولتی است، وارد دانشکده حقوق شده است.

علیرغم فرضیه‌هایی که قبلاً نسبت به او داشتم در درونم حس کردم او را بخاطر اعتماد بنفس و کردار بی‌آلایشش تحسین می‌کنم. او فردی نیروبخش، آزاد و بسیار آراسته بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که با این دست آدمها وارد رابطه شوم. اولاً به خاطر اینکه من مشاور او در شرکت بودم و تازه با او ملاقاتی جهت پیشبرد هر چه بهتر امورات شرکت داشتم و دیگر اینکه باراک بعد از نهار یک سیگار روشن کرد و این برای خاموش کردن علاقه‌ام به او کافی بود. فقط با خود فکر کردم او کارآموز تابستانی خوبی برایم خواهد بود. طی چند هفته بعد به طور معمول در ساعات پایانی عصر باراک به سالن می‌آمد و مثل کسی که آشنایی دیرینه با من دارد روی یکی از صندلیهای دفترم لم می‌داد. گاهی حس می‌کردم خیلی وقت است که مرا می‌شناسد. شوخی‌های هر دوی ما ساده بود و افکارمان نیز شبیه یکدیگر بود. زمانیکه همکاران استرس بسیار شدید داشتند یا وقتی که برخی از آنان از روی تکبر اظهار نظر می‌کردند ما فقط به هم نگاه می‌کردیم. آنچه که ملموس اما گفتنی نبود، هم نژادی ما بود و در شرکتی که بیش از چهارصد وکیل مشغول به انجام کار بودند تنها در حدود پنج نفر از وکلای تمام وقت امریکایی افریقایی تبار بودند. کشش ما به یکدیگر مشهود و قابل درک بود.

باراک هیچ تشابهی به کارآموزان سخت کوش معمولی که در تابستان می‌آمدند و آن قدر با استرس مشغول کار می‌شدند که گویی قرار بود یک پست مهم بگیرند؛ نداشت درست همان طور که من دو سال پیش در سیدلی با تلاش واسترس زیاد مشغول کار بودم. او با کمی بی‌اعتنایی در اطراف قدم می‌زد که این کار جذابیتش را بیشتر می‌کرد. شهرت او در شرکت بیشتر شده بود. از همین الان از او درخواست شده بود تا در جلسات مهم همکاران شرکت کند. در آن زمان او تحت فشار بود که نظارش را در مورد هر مشکلی که مورد بحث قرار می‌گرفت، ارائه دهد. در تابستان یادداشتی سی صفحه‌ای مبنی بر نظارت شرکتی نوشت که بسیار دقیق و مستدل بود و به سرعت مشهور شد.

این فرد چه کسی بود؟ همه کنجکاو شده بودند.

یک روز باراک در حالی که یادداشتش را با لبخند روی میز من می‌گذاشت گفت: «برای تو یک کپی آورده‌ام.» فایل را گرفتم و گفتم: «ممنون، نگاهش می‌کنم.»

بعد از اینکه رفت آنرا درکشوی میزم قرار دادم. آیا او می‌دانست که من هیچ وقت آنرا نخوانده‌ام؟ فکر کنم می‌دانست. او آن یادداشت را بیشتر محض شوخی به من داده بود چرا که ما در گروههای شغلی متفاوتی بودیم و هیچ نقطه اشتراکی بین کار ما نبود. من خودم اسناد زیادی داشتم که باید آن‌ها را بررسی می‌کردم. ما حالا باهم دوست بودیم و حداقل یک بار در هفته و گاهی بیشتر از آن، بیرون و محض خنده به حساب سیدلی و آستین با هم شام می‌خوردیم. هر روز شناختن نسبت به یکدیگر بیشتر می‌شد مثلاً اودر جریان این که من در خانه با پدر و مادرم زندگی می‌کنم، قرار گرفت. یا این که شادترین خاطراتم از دانشکده حقوق هاروارد مربوط به کارهایی بود که در دفتر امور مالی انجام داده بودم. من نیز دریافتم که او تمام وقتش را صرف خواندن کتابهای فلسفی سیاسی می‌کرد. همچنین به من گفت که پدرش در یک تصادف رانندگی در کنیا فوت کرده است و باراک سفری به آنجا کرده است تا بیشتر درباره‌ی پدرش بداند. فهمیدم او عاشق بسکتبال است و روزهای تعطیل را در مسیرهای طولانی راه می‌رود، او همواره با اشتیاق درباره‌ی خانواده‌اش در اوهایو صحبت می‌کرد. و نیز متوجه شدم در گذشته دوستان زیادی داشته و الان دوستی ندارد.

قسمت آخر را می‌توانستم جبران کنم. زندگی من در شیاگو تنها در همراهی با تعدادی زنهای سیاه پوست آراسته و فرهیخته خلاصه می‌شد. با اینکه ساعات کاری‌ام طولانی بود اما از اینکه فردی اجتماعی باشم لذت می‌بردم. دوستان زیادی از سیدلی، از زمان دبیرستان، از طریق شبکه‌های اجتماعی و یا از طریق کریگ داشتم که بتازگی ازدواج کرده بود و اخیراً کارمند ارشد بانک شده بود.

ما تقریباً مثل یک زوج شده بودیم که هر زمان می‌توانستیم به مرکز شهر می‌رفتیم و روزهای آخر هفته زمان زیادی را صرف بریز و بپاش غذا می‌کردیم. از زمانی که به شیکاگو آمده بودم با افراد زیادی ملاقات کردم اما هیچ کدام برایم خاص نبودند به همه از جمله خواستگارانم گفته بودم که شغلم اولویت اول من است؛ اما دوستان دختر زیادی داشتم که منتظر بودند با کسی قرار بگذارند. یک عصر تابستانی، باراک را به باری در مرکز شهر برای ساعتی خوشگذرانی بردم که هر ماه یک میهمانی غیررسمی آشنایی برای سیاه پوستان صاحب منصب می‌گرفت البته آنجا محل ملاقات من و دوستانم نیز بود. در آنجا دیدم که لبا سهای کاری‌اش را عوض کرده و یک کت و شلوار سفید کتانی پوشیده بود که گویی مستقیماً از کمد لباس صحنه فیلم جنایت در میامی آمده است؛ بسیار عالی بود.

جای هیچ بحثی نبود که باراک حتی تیپ چالش برانگیزش مورد مناسبی برای ازدواج بود. او فردی خوش چهره، متین و موفق بود. ورزشکاری جذاب و

مهربان. از این بیشتر آدم چی می‌خواهد؟ من وارد بارشدم و مطمئن بودم که به او و به تمام خانمها لطف می‌کنم. خیلی زود یکی از دوستانم جذب او شد؛ خانمی زیبا و توانمند که در دارایی کار می‌کرد. می‌توانستم درک کنم که او جذب صحبت با باراک شده است من که از این موفقیتم خوشحال بودم برای خودم یک نوشیدنی گرفتم و بسمت دیگر افرادی که می‌شناختم رفتم. بیست دقیقه بعد، باراک را دیدم که در مکالمه‌ای تمام نشدنی با این خانم که بیشتر هم شنونده بود گیر افتاده است. او با نگاهی از من درخواست نجات می‌کرد اما از نظر من او یک مرد بالغ بود لذا رهايش کردم تا خودش چاره‌ای بیندیشد.

روز بعد باراک در حالیکه هنوز باور نمی‌کرد به من گفت: «می‌دانی اون خانم چه درخواستی از من داشت؟ خواست که با او به اسب سواری و تفریح بروم» و نیز گفت که درخصوص فیلم‌های مورد علاقه شان صحبت کرده‌اند که گویا خوب پیش نرفته بود. باراک فردی منطقی بود و شاید هم خیلی منطقی که برای برخی از افراد قابل تحمل نبود (البته این نظر دوست من درباره باراک بود).

او برای یک ساعت خوش گذرانی ساخته نشده بود من زودتر باید این را می‌فهمیدم. دنیای من پر از آدمهای سخت کوش و امیدوار بود که تنها به پیش رفتن به سمت اهدافشان می‌اندیشیدند. آن‌ها ما شینه‌ای جدید داشتند و اولین خانه‌هایشان را می‌خریدند و دوست داشتند هنگام نوشیدن مارتینی بعد از کار مدام در خصوص این مسائل صحبت کنند؛ اما باراک بیشتر دوست داشت عصرها را به تنهایی و به خواندن درباره‌ی روشهای زندگی شهری بگذراند. بعنوان موسس یک خیریه، هفته‌ها و ماه‌ها را صرف گوش دادن به فقیرانی می‌کرد که از مشکلاتشان می‌گفتند. پافشاری او بر امید و توانش بر ایجاد تحول، گویی از جهان دیگری نشأت می‌گرفت.

او می‌گفت زمانی در زندگی‌اش او فردی سردرگم و لجام گسیخته بوده است. او تا بیست سالگی با نام کوچک بَری زندگی می‌کرده است. هنگام نوجوانی در دامنه کوههای آتشفشانی اوهایو ماری جوانا مصرف می‌کرده است. در آمریکا، او انرژی خود را در دهه ۷۰ صرف موسیقی هندریکس و استونز کرده است. در طول زندگی‌اش از جایی به بعد از نام کامل خود و عنوان قانونی‌اش باراک حسین اوباما استفاده کرد.

او فرد متواضعی بود اما از ثروت ذهن خود و در نتیجه از فرصت‌هایی که در پس آن به رویش گشوده خواهد شد آگاه بود. او این امر را جدی گرفته بود. باراک فردی خوش‌قلب و شوخ طبع بود اما هرگز از محدوده‌ی تعهدات خود فراتر نمی‌رفت. جستجوگر بود، با اینکه هنوز نتیجه را نمی‌دانست. فقط می‌دانستم تحت هیچ شرایطی آنچه را در دلش بود فاش نمی‌کرد. دفعه بعدی که برای ساعتی تفریح و سرگرمی به بیرون رفتم او را در دفترتها گذاشتم.

زمانیکه بچه بودم پدر و مادرم عصرها در آشپزخانه سیگار می‌کشیدند و درباره‌ی روز کاری خود صحبت می‌کردند. همچنین آن‌ها پس از تمیز کردن ظرفها بعد از شام سیگار می‌کشیدند، گاهی پنجره را باز می‌کردند تا کمی هوای تازه به داخل بیاید. سیگاری حرفه‌ای نبودند در عین مخالفت با این کار، به آن عادت داشتند. تا مدتها پس از اینکه مشخص شد سیگار کشیدن برایشان مضر است باز هم به این روند ادامه دادند.

این کارشان من و کریگ را عصبی می‌کرد. لذا هنگامی‌که آن‌ها سیگار روشن می‌کردند ما به صورت نمایشی سرفه می‌کردیم و مأموریت‌های خراب کارانه‌ای روی سیگارهایشان پیاده می‌کردیم؛ وقتی کوچک‌تر بودیم یک کارتن کاملاً تازه از سیگار نیوپورت را از قفسه بیرون آوردیم و شروع به خراب کردنشان کردیم و آن‌ها را در سینک آشپزخانه خرد کردیم. یک بار دیگر نیز ته سیگارها را داخل سس تند فرو کردیم و سپس داخل جعبه گذاشتیم. برای آن‌ها از سرطان ریه صحبت می‌کردیم و فیلمهای ترسناکی را که در کلاس بهداشت مدرسه به ما نشان داده بودند را برای آن‌ها تو ضیح می‌دادیم و عکس ریه‌ی افراد سیگاری که مثل زغال خشک و سیاه درون سینه فرد از بین رفته بود را نشان می‌دادیم. این تناقض به قدری ساده بود که آن‌ها را گیج می‌کرد: خوب/بد، سالم/بیمار. خودتان آینده خود را رقم می‌زنید. این چیزی بود که والدینمان به ما درس می‌دادند. با این وجود سال‌ها طول کشید تا آن را ترک کنند.

باراک نیز دقیقاً مثل آن‌ها بعد از غذا، هنگام پیاده‌روی یا زمانی که استرس داشت سیگار می‌کشید. در سال ۱۹۸۹ سیگار خیلی بیشتر از الان رایج بود و بیشتر در زندگی روزمره‌ی مردم ریشه دوانده بود. تحقیقات روی تاثیر سیگار در زندگی افراد تقریباً جدید بود. افراد در رستوران‌ها، شرکت‌ها و فرودگاه‌ها سیگار می‌کشیدند. سیگار کشیدن از نظر من و یا هر انسان منطقی دیگری «خود نابودی» محض بود.

باراک نظر مرا می‌دانست. دوستی ما بر پایه صداقت بنا نهاده شده بود صداقتی که هر دوی ما از آن لذت می‌بردیم. همان روز اولی که او را ملاقات کردم وقتی که دیدم بعد از نهار سیگار می‌کشد به او گفتم: «چرا آدم باهوشی مثل تو چنین کار احمقانه‌ای می‌کند؟» این یک سوال صادقانه بود. آنطور که به یاد دارم او فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و حرف مرا تایید کرد. هیچ جایی برای بحث و دعوا وجود نداشت. سیگار کشیدن مسئله‌ای بود که منطق باراک مبارزه با آن را کنار گذاشته بود.

باید اقرار کنم که چیزی بین ما در حال تغییر بود. روزهایی که خیلی سرم شلوغ بود و امکان دیدار وجود نداشت فکر او مرا رها نمی‌کرد؛ وقتی به دفتر نمی‌آمد روحیه‌ام ضعیف می‌شد؛ اما وقتی می‌آمد هیجان زده می‌شدم. ولی بخاطر مصلحت کار و زندگی‌ام و نیز حرکت به سوی اهدافم فارغ از هر نوع

عشقی، این احساسات نهفته و پنهان بودند. هر سال یک هدف را دنبال می‌کردم می‌خواستم در سیدلی و آستین قبل از سی و دو سالگی یک کارمند دارایی شوم. این تمام خواسته‌ی من بود یا شاید هم خودم را اینطور قانع می‌کردم.

من می‌توانستم احساسی را که بین ما در حال رشد بود را نادیده بگیرم ولی او نمی‌توانست. یک روز عصر بعد از غذا گفت: «فکر می‌کنم باید با هم وارد رابطه شویم.» «چی؟! تو و من؟» وانمود کردم که از این خبر شوکه شدم. پاسخ دادم: «به تو گفته بودم که با کسی قرار نمی‌گذارم و اینجا من فقط مشاور تو هستم.» لبخند کنایه آمیزی به من تحویل داد و گفت: «مهم نیست. تو رئیس من که نیستی. تازه خیلی هم زیبا و جذاب هستی.» باراک لبخندی به اندازه‌ی تمام صورتش داشت. او ترکیبی از آرامش و تعقل بود. یک بار دیگر همان روزها برایم توضیح داد که چرا باید با هم وارد رابطه شویم. ما با هم تناسب داشتیم. باعث شادی و خنده‌ی یکدیگر می‌شدیم. قرارهای ما برای هیچ کس در شرکت اهمیتی نخواهد داشت. البته، این قرارها می‌توانست برای شرکت هم مفید باشد. او گفت از او خواهانند تا برای کار به شرکت بیاید که در صورت یکی شدن ما احتمال آن افزایش پیدا می‌کرد.

با خنده به او گفتم: «خودت را لوس نکن. منظور اینست که من طعمه‌ام؟» شرکت در طول تابستان برای کارکنانش برنامه‌هایی برای کسانی که ثبت نام کرده بودند، می‌گذاشت. یکی از این برنامه‌ها تئاتر بینوایان بود که در سالنی نزدیک به شرکت اجرا می‌شد. من برای خودمان دو تا بلیط گرفتم که این کار برای یک مشاور سال سومی و کارآموز تابستانی‌اش بسیار رایج بود. بایستی مطمئن می‌شدم که حضور باراک در شرکت سیدلی و آستین موثر است. این همه ماجرا بود. بعد از یک روز کاری طولانی، ما خسته کنار هم در سالن تئاتر نشستیم. پرده‌ها بالا رفت و اجرا شروع شد؛ ما تصویری مبهم و تاریکی از پاریس داشتیم. نمی‌دانم بخاطر حال خودم بود یا بخاطر بینوایان ولی تا چند ساعت بعد از تماشای تئاتر احساس تپش قلب می‌کردم. ناله‌ها و زنجیرها؛ فقر و فحشا؛ ظلم و تعدی؛ میلیون‌ها نفر در دنیا عاشق این آهنگ شدند ولی من در صندلی به خودم می‌پیچیدم و سعی می‌کردم زجر غیر قابل وصفی را که هربار از شنیدن این آهنگ می‌کشم را تاب بیاورم.

و وقتی که چراغها در زمان استراحت روشن شد زیر چشمی نگاهی به باراک انداختم. بر روی صندلی‌اش نشسته بود آرنج دستش روی دسته‌ی صندلی بود و انگشت اشاره‌اش روی پیشانی‌اش بود. وقتی نگاهش کردم احساساتش قابل درک نبود.

پرسیدم «نظرت چیه؟» نگاهی به من انداخت و گفت: «وحشتناکه درسته؟» خندیدم و خوشحال شدم که او هم همین حس را دارد. باراک بلند شد و گفت: «میشه الان از اینجا بریم بیرون؟»

در شرایط عادی از جای خودم بلند نمی‌شدم. من همچین آدمی نبودم. خیلی به حرفهای وکلای دیگر اهمیتی نمی‌دادم، با خود می‌گفتم اگر صندلی ما را خالی ببینند چه فکری می‌کنند. به طور کلی خیلی، به تمام کردن کاری که شروع می‌کردم اهمیت می‌دادم، به دیدن صحنه پایانی فیلم، حتی اگر یک فیلمبرداری خسته کننده در یک شب زیبای چهارشنبه می‌بود. من یک بازرس درون خودم داشتم. لذا سختی را همیشه، برای حفظ ظاهرم که شده تحمل می‌کردم؛ اما الان با فردی کنارم بودچنین نبود. ما تمام همکاران و مشاوران و کارآموزان تابستانی را که با شور و حرارت در لابی صحبت می‌کردند را نادیده گرفتیم و از سالن تئاتر به سمت ساختن عصری گرم و دلپذیر رفتیم پس از خروج از سالن فیلم. احساس رهایی‌ام از آن فضای دردناک آنقدر واضح بود که باراک را به خنده آورد.

پرسیدم: «حالا کجا بریم؟»

پاسخ داد: «با یک نوشیدنی چطوری؟»

همانطور که همیشه با هم رفتار می‌کردیم در حالیکه من یک قدم جلوتر و او یک قدم عقبتر بود به یک نوشگاه نزدیک، رفتیم.

باراک همیشه آهسته راه می‌رفت. او با آرامش خاصی که مختص مردم هاوایی بود قدم برمیداشت. برخلاف او، من همیشه حتی در زمان تفریح سریع راه می‌رفتم و با آهسته قدم زدن مشکل داشتم. ولی بیاد دارم که آن شب چطور خودم را متقاعد کردم تا کمی آهسته‌تر قدم بردارم تا بتوانم صدای او را بشنوم چرا که مشتاق شنیدن آنچه او می‌گفت، بودم. تا کنون دنیای خود را بسیار دقیق ساخته بودم و تمام بخشهای بینظم آن را مرتب کرده بودم؛ اما اکنون گویا در حال ساخت یک تکه اورینگامی بودم. برای در ست کردن آن زحمت می‌کشیدم. به آن افتخار می‌کردم. برایم خوشایند بود. اگر بخشی از آن، بی نظم می‌شد می‌فهمیدم که خسته‌ام. اگر بخش دیگری را نامرتب می‌دیدم به این معنا بوده است که راه حرفه‌ای، راکه در پیش گرفته بودم؛ درست نبوده است. الان که فکر می‌کنم به همین خاطر بود که خیلی از خودم محافظت می‌کردم و هنوز او را نپذیرفته بودم. او مثل بادی بود که با وزیدنش همه چیز را برهم می‌زد.

یک یا دو روز بعد باراک از من تقاضا کرد تا او را به میهمانی تابستانی باریکیو برای کارآموزان ببرم. این میهمانی آخر هفته در خانه یکی از همکاران ارشدم در یکی از محله‌های ثروتمندنشین روبروی دریاچه‌ای در سمت شمال شهر برگزار می‌شد. آنطور که به یاد دارم هوا آن روز آفتابی بود و دریاچه در کنار چمنهای تازه می‌درخشید. موسیقی از بلندگوهای استریو پخش می‌شد، گارسون غذا را سرو می‌کرد و مردم حاضر در رستوران در مورد شکوه آن خانه اظهار نظر می‌کردند. بزرگی آن خانه تصویری از ثروت و آسایش بود و یادآوری از این نکته که وقتی انسان با تمام وجود به سخت کار کردن متعهد

می‌شود، چنین پاداشی را دریافت خواهد کرد.
می‌دانستم که باراک در ارتباط با زندگی و مسیر شغلی‌اش با خودش کلنجار می‌رود. ثروت هرگز برایش اهمیتی نداشت. او هم مثل من هیچ وقت ثروتمند نبود و آرزوی آنرا هم نداشت و بیشتر می‌خواست فردی تاثیر گزار باشد تا ثروتمند. با اینکه هنوز نمی‌دانست چگونه باید به این هدف نائل شود.
ما در طول مهمانی اغلب با یکدیگر، نزد همکاران می‌رفتیم، نوشیدنی و لیمو ناد می‌نوشیدیم و همبرگر و سالاد سیب زمینی در ظروف پلاستیکی می‌خوردیم. گاهی از هم جدا می‌شدیم اما به سرعت همدیگر را پیدا می‌کردیم. همه چیز طبیعی بود.

برخی از آقایان می‌خواستند بسکتبال بازی کنند و من باراک را می‌دیدم که به سمت زمین بازی می‌رفت. همه منشیها را به اسم کوچک صدا کرد و با تمام آن‌ها دوست شده بود از وکلای بزرگتر گرفته تا افراد جوان رویا پرداز. همگی بسکتبال بازی می‌کردند. همانطور که او را نگاه می‌کردم که توپ را به وکیلی دیگر پاس می‌داد با خود می‌اندیشیدم: «او آدم خوبی است». من اینقدر طی سالهای دبیرستان و دانشگاه بازی بسکتبال دیده بودم که یک بازیکن خوب را سریع می‌شناختم و باراک در این آزمون من نیز پذیرفته شد. او بسکتبال را ورزشکارانه و هنرمندانه بازی می‌کرد، بدن عضلانی او با سرعت حرکت می‌کرد و قدرتش را نشان می‌داد که من قبلاً متوجه آن نشده بودم. او حتی با کفشهای هاوایی هم برازنده و فرزند بود. من آنجا ایستاده بودم و تظاهر می‌کردم که به صحبت‌های یکی از افراد گوش می‌کنم اما تمام توجهم به باراک بود. نخستین بار بود که محو تماشای این مرد همه چیز تمام شده بودم.

عصر هنگام وقتی که به شهر برمیگشتیم بی تابی عجیبی را در دلم احساس کردم، شور عشقی که تازه در من جوانه زده بود. جولای بود. باراک در ماه آگوست کارآموزی‌اش تمام می‌شد و به دانشکده حقوق یا هر جا که برایش مقدر شده بود می‌رفت. ظاهراً چیزی عوض نشده بود، مثل همیشه شوخی می‌کردیم و درباره این که چه کسی در باریکیو چه صحبتی می‌کرد، حرف می‌زدیم. حرارت خاصی وجودم را فرا گرفت. آرنجش روی کنسول بود و زانویش نزدیک دست من بود. همانطور که مسیر پر پیچ و خم جنوبی کنار دریاچه را رد می‌کردیم و از کنار دوچرخه سواران و دوندگانی که در پیاده رو بودند عبور می‌کردیم در سکوت با خودم کلنجار می‌رفتم. آیا می‌شد به عنوان سرگرمی به این رابطه نگاه کرد؟ آیا موقعیت شغلی‌ام به مخاطره می‌افتد؟ در خصوص اینکه چه کاری خوب است، چه کسی خواهد فهمید و یا اینکه اصلاً چه اهمیتی دارد؟ هیچ نظری نداشتیم؛ اما این مسائل اذیتم می‌کردند و می‌خواستم بدانم که چه کاری باید کرد.

او در خیابان هاید پارک با یکی از دوستانش زندگی می‌کرد. آن موقع به هم نزدیک شده بودیم گویا مسئله‌ای غیر قابل اجتناب در حال اتفاق افتادن بود. یا

شاید فقط فکر می‌کردم. بارها به او جواب رد دادم. شاید او مرا رها کرده بود و در حال حاضر به چشم یک دوست خوب و مصمم به من نگاه می‌کرد، یک دختر با یک ماشین مجهز به سیستم مجهز به تهویه مطبوع که هر زمان لازم باشد او را به تفریح می‌برد. ماشینم را در مقابل ساختمانش نگه داشتم و دهنم همچنان درگیرش بود. هرکدام منتظر بودیم تا دیگری خداحافظی کند. باراک سرش را به سمت من کج کرد و گفت: «بریم یک بستنی بخوریم؟»

این جا بود که فهمیدم او هم مشتاق است. از محدود دفعاتی بود که تصمیم گرفتم که دیگر فکر نکنم و فقط لذت ببرم. یک عصر تابستانی گرم در شهری که من آن را دوست داشتم و هوایش پوستم را لطیف می‌کرد. بستنی فروشی بسکین -رایی نزدیک آپارتمان باراک بود از آنجا دوتا بستنی خریدیم و رفتیم جایی در کنار پیاده رو پیدا کردیم. از خستگی زیاد پس از تفریح یک روزه کنار هم نشستیم زانوهایمان را جمع کردیم. بستنی‌هایمان را سریع و بدون هیچ حرفی خوردیم تا آب نشوند. شاید باراک این حقیقت را از چهره‌ی من خوانده بود یا شاید هم از طرز نشستنم فهمیده بود که همه چیز برایم راحت‌تر شده است.

او در حالیکه لبخند بر لب داشت و خیلی دقیق مرا نگاه می‌کرد. پرسید: «می‌تونم ببوسمت؟»

خودم را به سمت او خم کردم؛ در این لحظه بود که حقیقت درونم و تمام احساسم به او آشکار شد!

شدن ما

فصل نهم

وقتی به قلبم رجوع کردم، تمام وجودم را غرق در عطش خواستنش یافتم؛ عطش اشتیاق، عطش سپاسگزاری و اغنا از هر آنچه روزی رویایم بود. تمام نگرانی‌ها و اضطراب‌هایم، در خصوص زندگی، شغل و حتی خود باراک، با اولین بوسه از میان رفتند و نیاز به رسیدن به شناختی عمیق‌تر، جایگزین تمام آن دلوپسی‌ها شد. به دلیل اینکه او ظرف کمتر از یک ماه باید به هاروارد برمی‌گشت؛ هیچ فرصتی را برای باهم بودن از دست ندادیم. باوجود اینکه هنوز آمادگی لازم برای داشتن یک دوست که مانند والدینم با او زیر یک سقف زندگی کنم را نداشتیم، اما برخی شب‌ها را در آپارتمان باراک گذراندم. آپارتمانی شلوغ در طبقه دوم و بدون آسانسور که در خیابان پنجاه و سوم قرار داشت. مردی که خیلی راحت آنجا زندگی می‌کرد؛ یک دانشجوی حقوق دانشگاه شیکاگو بود. او آپارتمانش را با خرید وسایلی از بازار فروش اجناس دست‌دوم مانند هر دانشجوی دیگری مبله کرده بود. یک میز کوچک، یک جفت صندلی و تشک بزرگی در کف اتاقش پهن بود. بخش زیادی از روزنامه‌ها و کتاب‌های باراک فضای خالی کف اتاق را پوشانده بود. او کت خود را پشت صندلی آشپزخانه آویزان می‌نمود و مواد بسیار کمی را در یخچال نگهداری می‌کرد. خیلی شبیه به خانه نبود، اما از نگاه عاشقانه‌ی من از هر خانه‌ای گرم‌تر بود.

باراک مرا مجذوب خویش کرده بود. اصلاً شبیه انسان‌هایی نبود که قبلاً دیده بودم. با رفتارهایش اعتماد مرا جلب کرد. از نظر دیگران فردی خونگرم و مهربان بود. زیبایی مرا ستایش می‌کرد و احساس خوبی را در من ایجاد می‌کرد. بسیار خاص و متفاوت بود. هرگز درباره مسائل مادی مانند خرید خانه یا خودرو و یا حتی کفش جدید صحبت نمی‌کرد. قسمت زیادی از پول او صرف خرید کتاب می‌شد. کتاب برای او مقدس بود و باور داشت که موجبات پرورش ذهن و فکر او را فراهم می‌کند. تا دیروقت حتی بعدازاین که من به خواب می‌رفتم، کتاب می‌خواند. همیشه در حال کاوش در تاریخ و بیوگرافی افرادی مثل تونی موریسون بود. او روزانه چندین روزنامه را با دقت مطالعه می‌کرد. گزیده‌ای از مرور آخرین کتاب‌ها و برپایی لیگ‌های آمریکایی را نگهداری می‌کرد و نیز این که اعضای انجمن شهری جنوب چه اقداماتی در سر داشتند. او می‌توانست با اشتیاق و علاقه درباره انتخابات لهستان و یا اینکه کدام فیلم راجر ابرت و چرا موردنقد قرار گرفته صحبت کند.

به دلیل نداشتن سیستم سرمایشی مجبور بودیم در شب با پنجره‌های باز بخواهیم. به طرق مختلف سعی در خنک کردن هوای آپارتمان داشتیم بهتر بگویم ما در آنجا، در این آپارتمان کوچک و ناچیز، آسایش را قربانی آرامش کردیم. در آن روزها، خیابان پنجاه و سوم مرکز فعالیت‌های دیروقت شبانه بود، مسیری برای گشت زنی ماشین‌های کهنه که آلودگی صوتی زیادی را ایجاد می‌کردند. تقریباً هر ساعت یک‌بار آژیر پلیس از بیرون پنجره شنیده می‌شد یا کسی شروع به فریاد زدن می‌کرد. انفجاری از فحش‌ها، هتاک‌ها و بی‌حرمتی‌ها که مرا از جا می‌پراند. این رفتارها باعث عصبانیت من می‌شدند درحالی‌که روی باراک اثری نداشتند. نیمه‌شب‌ی از خواب بیدار شدم و او را درحالی‌که به سقف اتاق خیره شده بود دیدم، نیم‌رخش بر اثر تابیدن نور چراغ حاشیه‌ی خیابان روشن شده بود. گرفته به نظر می‌رسید، گویی مسئله‌ای ذهن او را درگیر کرده است. آیا در خصوص رابطه شخصی ما بود؟ یا مربوط به از دست رفتن پدرش؟

در گوش او گفتم «به چه چیزی فکر می‌کنی؟» برگشت تا به من نگاه کند، لبخند او با ترس آمیخته بود. گفت: «به بی‌عدالتی در مورد درآمد اقشار مختلف فکر می‌کنم».

می‌دانستم باراک چگونه می‌اندیشد. ذهنش را متمرکز بر مسائل انتزاعی می‌کرد. احساس بشردوستانه‌اش او را به بررسی راه‌های متفاوتی برای کمک به انسان‌ها هدایت می‌کرد. این برای من تازگی داشت چراکه من انسان‌هایی را دیده بودم که نگران مسائل کلان بودند اما همگی آنان در ابتدا به خود و خانواده‌ی خویش می‌اندیشیدند؛ اما باراک بسیار متفاوت بود. او هرروز با مسایل روزمره درگیر بود اما هم‌زمان، به خصوص شب‌هنگام، افکار او در سطح وسیع‌تری پرتاب می‌شدند.

بخش عمده روز ما با کارکردن سپری می‌شد. هرروز صبح سعی می‌کردم در آرامش حاکم بر دفتر سیدلی و آستین از هرگونه خیال‌پردازی به دور باشم. همان دانشجوی سال سوم‌ی که از روی وظیفه‌شناسی به انبوهی از اسناد و تقاضاهای مشتریان شرکت رسیدگی می‌کند. باراک در این روزها دریکی از دفاتر مشارکتی در طبقه‌ی پایین تالار کار می‌کرد وبا شرکایش که او را فردی باانگیزه و تاثیرگذار می‌خواندند رابطه‌ای دوستانه‌ای پیدا کرده بود.

من نگران رفتار او بودم، پافشاری می‌کردم که کسی در جریان ارتباط ما قرار نگیرد؛ اگرچه کار سختی بود. لورین، دستیار من، هروقت که باراک به دفترم می‌آمد لبخندی معنادار می‌زد. اولین بار پس از گذشت زمان کوتاهی از آشنایی‌مان به یک مؤسسه هنری رفتیم و سپس برای دیدن فیلم "کار درست را انجام بده" اثر اسپایک لی به سینمای واتر تاور رفتیم. در آنجا با یکی از شرکای رده عالی شرکت به نام نیوت میناو و همسرش ژوزفین در صف پاپ کورن برخورد کردیم. یادم هست که آن‌ها به گرمی از ما استقبال کردند و

چیزی هم درباره باهم بودن ما نگفتند.

کار، در این زمان مانند یک حواس‌پرتی بود که باید انجامش می‌دادیم شبیه وقفه‌ای اجباری برای دوباره باهم بودن. من و باراک، پس از اتمام زمان کاری لباس‌های راحتی می‌پوشیدیم و به تفریح در حوالی هاید پارک می‌رفتیم. در خصوص نکات خوب و بد تک‌تک آلبوم‌های استیو واوندر قبل از اینکه آلبوم‌های ماروین گایه را بررسی کنیم بحث می‌کردیم؛ همیشه مغلوب بودم. من عاشق تون آرام صدای او، و چشمان او که حین تعریف لطایف من بسیار آهسته به سمت من برمی‌گشتند؛ بودم. همیشه به او غبطه می‌خوردم که چطور بدون ذره‌ای نگرانی در ارتباط با زمانبندی کارهایش را انجام می‌دهد.

هرروز به شناخت دقیق‌تری نسبت به هم می‌رسیدیم. من طرفدار تیم کابز بودم درحالی‌که او وایت ساکس را دوست داشت. من عاشق ماکارونی و پنیر(۶۲) بودم و او آن‌را را دوست نداشت. او اندوه خفته در متن فیلم‌های دراماتیک را دوست می‌داشت، درحالی‌که من عاشق ژانر کمدی-رماتیک بودم. او چپ‌دست بود و بسیار زیبا می‌نوشت؛ من راست‌دست و بسیار بد خط بودم. یک ماه قبل از این‌که او به کالج برگردد تمام دنیای خود را از شرح حماقت‌های زمان کودکی و نوجوانی گرفته تا روابط عاشقانه‌ی بی‌سرانجامی که تنها شاید آغازی برای درک بهتری از امروز بوده است، تعریف کرد. باراک شیفته‌ی نحوه بزرگ شدن من و دنیای مستحکمی شد که من و خانواده‌ام در خیابان ای یو کلید برای خویش ساخته بودیم. او بیش‌تر اوقات خود را در کلیساها به‌عنوان سازمان دهنده انجمن گذرانده بود و همین امر باعث شده بود تا مذهب را درک کند اما درعین حال خیلی هم سنتی نبود. همان اوائل به من گفت که ازدواج یک قرارداد غیرضروری و اقدامی افراطی است.

من از اینکه در اواخر تابستان باراک را به خانواده‌ام معرفی کردم یا نه، چیزی در خاطر من نیست البته کریگ می‌گوید من این کار را انجام داده‌ام. او می‌گوید هر دوی ما یک روز عصر تا خانه در خیابان ای یوکلید پیاده رفتیم. آن روز کریگ که به خانه سر زده بود جلوی راهروی ورودی با والدینم نشسته بودند. باراک رفتاری دوستانه داشت، با اعتمادبه‌نفس بود و پیش از اینکه به آپارتمان من برویم تا چیزی را برداریم، گپ و گفت راحتی با خانواده‌ام داشت.

پدر نگاه مثبتی به باراک داشت البته چندان هم مطمئن نبود، چراکه او شاهد خداحافظی من از دیوید در پرینستون بود و همچنین او جدایی من و کوین بازیکن فوتبال کالج را که لباس حیوان شگون آور در بازی‌های ورزشی را بر تن داشت، دیده بود. والدینم معتقد بودند که اساساً وابستگی چیز خوبی نیست. آن‌ها مرا طوری بزرگ کرده بودند که من خودم زندگی‌ام را اداره کنم و این همان کاری بود که تا به امروز انجامش داده بودم. بسیار دقیق و پرکار بودم آن‌قدر سرم شلوغ بود که از والدینم خواسته بودم آن‌ها برایم به فکر

همسری باشند.

بنا به گفته کریگ، پدرم به محض این که دور شدن من و باراک را دید سرش را تکان داد و لبخندی زد. او گفته بود «پسر خوبیست، افسوس که همیشگی نیست».

بر خلاف خانواده‌ی من که ساختاری ساده داشت و وضعیت همگی افراد در آن مشخص بود، دنیای باراک بسیار پیچیده بود. سال‌های سال برای شناختن اجدادش تلاش کرده بود. مادرشان دانه‌م زمانی که یک دانشجوی ۱۷ ساله کالج در هاوایی در سال ۱۹۶۰ بود، عاشق دانشجوی کنیایی به نام باراک اوباما شده بود. ازدواج آن‌ها خیلی کوتاه و در هاله‌ای از ابهام بود خصوصاً وقتی که مادرش فهمید که همسر او، زن دیگری در نیروبی داشت. بعد از علم به آن با او متارکه کرد. مادرش پس از جدا شدن از او با یک زمین‌شناس اهل جاوه به نام لولو سئوتورو ازدواج کرد و به همراه باراک اوبامای من، که شش ساله بود به جاکارتا رفت.

آن‌گونه که باراک برایم شرح می‌داد او از زندگی در اندونزی به همراه ناپدری‌اش راضی بوده اما همیشه مادرش نگران مسئله‌ی تعلیم و تربیت او بود. در سال ۱۹۷۱ آن دانه‌م پسرش را به اوهایو برگرداند تا در مدرسه خصوصی درس بخواند و با والدین او زندگی کند. او مستقل زندگی می‌کرد و سال‌ها وقت خود را صرف رفت‌وآمد بین هاوایی و اندونزی کرد. پدرش وقتی باراک ده ساله بود سفر طولانی را به هاوایی داشت. او مردی با فراست بود اما همیشه دائم الخمر بود و نسبت به خانواده تعهدی نداشت.

با وجود این، باراک او را دوست می‌داشت. پدر بزرگ و مادر بزرگش در اوهایو به او و خواهر ناتنی‌اش اومایا عشق می‌ورزیدند. مادر او اگرچه هنوز در جاکارتا زندگی می‌کرد دورادور حامی آنان بود. باراک هم چنین با مهربانی درباره خواهر ناتنی دیگرش در نیروبی به نام آئوما صحبت می‌کرد. زندگی او ثبات کمتری نسبت به من داشت با این وجود هیچ وقت اظهار تأسف نمی‌کرد. داستان، داستان خودش بود. زندگی خانوادگی او را متکی به نفس و بسیار خوش بین بار آورده بود. در حقیقت درک اینکه او در این شرایط سخت، این چنین موفقیت‌آمیز زندگی‌اش را مدیریت کرده این حس را به او القاء می‌کرد که ظرفیت پذیرش مسئولیت‌های بزرگ‌تر از این را نیز دارد.

یک عصر مه‌آلود که باراک به منظور انجام دادن کاری برای دوستش می‌رفت من نیز همراهی‌اش کردم. یکی از همکاران سابق انجمن از او خواسته بود یک دوره تدریس در کلیسای سیاه‌پوستان ژرلند(۶۳)، که در فاصله نسبتاً دوری از کرانه‌ی جنوبی شیکاگو قرار داشت برگزار کند. این منطقه به خاطر تعطیل شدن کارخانه‌های فولاد در اواسط دهه هشتاد، از لحاظ اقتصادی فلج شده بود. برای باراک این یک بازگشت خوشایند به شغل قدیمی‌اش بود و به بخشی از شیکاگو که روزی در آن کار می‌کرد. به محض این که وارد کلیسا شدیم، تازه

متوجه شدم که هردوی ما لباس اداری به تن داریم. حتی این واقعیت را که وظیفه‌ی سازمان دهنده انجمن چیست نیز از یاد برده بودم. ما به سمت قسمت مسقفی در پایین که با لامپ‌های فلورسنت چراغانی شده بود، رفتیم که در آن حدوداً پانزده نفر از اهالی منطقه وجود داشتند که اکثرشان را زنان تشکیل می‌دادند. همگی آن‌ها بر روی صندلی‌های روکش‌دار اتاق که مانند یک مرکز مراقبت از کودک به نظر می‌رسید، نشسته بودند و در گرمای آنجا خودشان را باد می‌زدند. من بر روی یک صندلی در انتهای اتاق نشستم، باراک نیز به جلوی اتاق رفت و سلام کرد.

از نگاه آنان، او فردی جوان و قانون‌مدار بود. آن‌ها به‌دقت به او نگاه می‌کردند؛ می‌خواستند بفهمند آیا او غریبه‌ای خود رأی است یا فردی است که مطالب باارزشی برای ارائه دارد. جو حاکم بر کلیسا را می‌شناختم چراکه من به‌صورت کامل در جریان مراقبت از کارگاه اپرای هفتگی رابی، عمه بزرگم در یک کلیسای اسقفی آفریقایی‌های متدیست (۶۴) بودم. بانوان ساکن در اتاق، هیچ تفاوتی با زنانی که در گروه گر رابی می‌خواندند، نداشتند. بانوانی مصمم و دلسوز جامعه که متشکل از مادران یا مادر بزرگ‌های تنها بودند؛ وقتی که هیچکس داوطلب نبود آن‌ها برای کمک کردن پا پیش می‌گذاشتند.

باراک کت خود را پشت صندلی‌اش آویزان کرد و ساعت مچی‌اش را درآورد، آن را بر روی میزش قرار می‌داد تا در هنگام نیاز به آن نگاهی بیاندازد. بعد از معرفی خودش، گفتگویی یک‌ساعته را ترتیب داد و از مردم خواست تا مشکلات و نگرانی‌های خود درباره زندگی در محله را بیان کنند. وقتی نوبت به باراک رسید او با شرح داستان زندگی خویش، آن‌ها را متوجه این حقیقت نمود که من هم مثل شما هستم. مسئولیتش متقاعد ساختن آنان بود. او بایان اینکه، این داستان ما بود که ما را به هم رسانید اذعان داشت با توسل به این‌گونه ارتباطات است که انسان‌ها می‌توانند دغدغه‌هایشان را کاهش دهند. باراک گفت حتی آنان که یک گروه کوچک در کلیسایی در محله‌ای فراموش‌شده هستند نیز می‌توانند یک حزب سیاسی را تشکیل دهند. او خاطرنشان کرد که این امر به تلاش، تدبیر برنامه ریزی شده و همراهی باهمسایگان و ایجاد حس اطمینان در یکدیگر نیاز دارد که امروزه خلأ آن در جامعه احساس می‌گردد. شاید این امر مستلزم این باشد که مجبور شوید از مردمی که تابه‌حال ندیده‌اید بخواهید که اندکی از وقت یا سرمایه‌شان را برای پیشبرد اهداف جامعه در اختیار شما قرار دهند. احتمالاً در پس این تقاضا، هزاران "نه" خواهید شنید اما حتی یک پاسخ مثبت در این میان هم، اثربخش خواهد بود. بخش عمده‌ی کار یک سازمان دهنده همین بود. باراک آن‌ها را مطمئن کرد که می‌توانند اثرگذار باشند.

آن‌ها می‌توانستند تغییر کنند. او فرایند کار را، که همیشه راحت و ساده نبود، دیده بود. او شاهد این امر در پروژه مسکن سازی عمومی باغ‌های آلتگلد بود؛

جایی که در آن یک گروه دقیقاً مشابه این گروه، شکل داده بودند رأی‌دهندگان جدید را یافته بودند و ساکنین را برای ملاقات با مقامات رسمی شهر درباره آلودگی پنبه نسوز فراخواندند تا شهرداری را متقاعد کند تا برای یک مرکز کارآموزی شغلی برای اهل محل بودجه تأمین کند.

خانمی نسبتاً چاق کنار من به همراه فرزندش که روی پایش قرار داشت نشسته بود. او هیچ تلاشی برای پنهان کردن بدبینی‌اش نسبت به باراک نمی‌کرد باراک را زیر نظر داشت و حالت چهره‌اش به‌گونه‌ای بود که گویی می‌خواهد بگوید: «تو چه کسی هستی که به ما بگویی چکار کنیم».

او به راهی که می‌رفت ایمان داشت لذا بدبینی و اختلاف نظر انسان‌ها بر او اثر نمی‌گذاشت و او را مضطرب نمی‌کرد. باراک انسانی خاص بود. نامی عجیب، میراثی منحصربه‌فرد، قومیتی نامشخص و پدری غایب داشت. ایده‌ای که او در رزلد ارائه می‌داد عملی نبود یا حداقل در حال حاضر نبود چراکه اخیراً رزلد از مهاجرت خانواده‌های سفیدپوست، ورشکستگی صنعت فولاد، وخیم شدن اوضاع مدارس و رواج تجارت مواد مخدر، یکی پس از دیگری ضربه خورده بود.

باراک به‌عنوان سازمان دهنده‌ای که در جوامع شهری کار می‌کرد، برایم می‌گفت که اغلب باخستگی و بی‌زاری عمیق، شکاکیت و ناامیدی در مردم به‌خصوص سیاه‌پوستان مواجه می‌شود. من این مسئله را درک می‌کردم چراکه این دست مشکلات را در همسایگی و حتی در خانواده خودم دیده بودم. یک تلخی، یک احساس شکست در اعتقاد و ایمان. هر دو پدر بزرگم این یاس را تجربه کرده بودند؛ هردوی آن‌ها هنگامی که مجبور به رها کردن اهدافشان و پذیرفتن بالاجبار هر سازشی شدند، بی‌اعتمادی را با تمام وجود درک کردند. این حس در معلم کلاس دوممان ریشه دوانده بود تا جایی که از تلاش برای درس دادن به ما در «پرین ماور» دست برداشته بود. این تلخی و ناامیدی همه‌جا دیده می‌شد. در همسایه‌ای که دست از زدن چمن‌هایش برداشته بود و دیگر برایش مهم نبود بچه‌هایش بعد از مدرسه کجا می‌روند؛ در هر تکه زباله‌ای که با بی‌احتیاطی بر روی چمن‌های پارک محلی ریخته می‌شد و یا قطرات آبجویی که روی این چمن‌ها می‌خشکید. ناامیدی در تمام چیزهایی که تصور می‌کردیم دیگر درست‌شدنی نیستند، موج می‌زد از جمله خود ما!

من هرگز شبیه ساکنین اکثر بخش‌های آمریکایی آفریقایی‌تبار که بسیار مایوسانه زندگی می‌کردند، نبودم. شیوه تربیتی‌ام، مثبت‌اندیشیدن را به من آموخته بود. عشق خانواده‌ام و تعهد والدینم را هنگام پیروزی‌هایمان، با تمام وجودم حس کرده بودم. شنیدن نوای فراخوانی‌های پدر سانتیتا که از مردم سیاه‌پوست می‌خواست تا غرورشان را به عنوان یک انسان هرگز از خاطر نبرند، به ملحق شدن به او در گردهمایی‌های آپریشن پوش (۶۵)، متقاعدم کرده بود. سرافرازی همسایگانم همیشه خواسته‌ی من بوده است. اکنون

صاحب پستی در سیدلی و آستین بودم، والدینم و پدر بزرگ‌هایم را سربلند کرده بودم. اما پس از آشنایی با جهان‌بینی باراک، انگار کسی به من گفت، تفسیر او از امید بسیار فراتر از من بود. من بار دیگر به متفاوت بودن او پی بردم. می‌دیدم خیلی آرام همه افراد حاضر، باراک را با جملاتی چون «هوم-هوم» و «صحیح است» تأیید می‌کردند.

صدای او بالا گرفت. باراک واعظ نبود، اما با قاطعیت درباره دیدگاهش صحبت می‌کرد. یک پیشنهاد برای سرمایه‌گذاری مردم ارائه داد. باراک برای مردمی که در آنجا گرد هم آمده بودند گفت: «کدام برای ما بهتر است؟» «بنشینیم و دست روی دست بگذاریم تا همه چیز همان‌طور که هست بماند یا برای تغییر جهانمان تلاش کنیم تا به همانی تبدیل شود که باید باشد؟» شاید این عبارتی از یک کتابی باشد که من هنگامی که او به عنوان یک سازمان دهنده شروع به کارکرد آن را خوانده بودم. اما سرانجام پی بردم کدام عامل است که به باراک تا به این اندازه انگیزه می‌داد: «جهان همان‌طور که باید باشد.»

کنار من، زنی که کودکش را در آغوش گرفته بود مدام می‌گفت: «صحیح است!» و نهایتاً متقاعد شد. «آمین»

من با خودم اندیشیدم: "آمین!" زیرا من هم متقاعد شده بودم. هنگامی که او به دانشکده حقوق بازگشت، گاهی تماس می‌گرفت و از مهری که در دل نسبت به من داشت برایم می‌گفت. جزئیاتش در خاطرم نمانده است. کنایه‌های معنادار و لطیفش هر دوی ما را شگفت‌زده می‌کرد. با وجود اینکه تنها چند ماه از آشنایی‌مان می‌گذشت احساس بین ما آن قدر سریع رشد کرده بود که باورش سخت بود، آری ما عاشق شده بودیم.

اکنون مجبور به تحمل مسافت فیزیکی بیش از نهصد مایل بودیم. دو سال به اتمام تحصیلمش باقی مانده بود.

امید داشت تا بعد از فارغ‌التحصیلی‌اش در شیکاگو اقامت گزیند. انتظار نداشت که در این دو سال اینجا را ترک کنم و با او همراه گردم. به عنوان یک دستیار نسبتاً تازه‌کار در سیدلی پی بردم که مرحله بعد در شغل حیات است. دستاوردهای من تعیین می‌کردند که آیا امکان شراکت من در شرکت وجود دارد یا نه. از آن جا که خودم نیز تجربه کالج را داشتم، درک می‌کردم باراک چقدر سرش شلوغ خواهد بود. به عنوان یک و سردبیر در نشریه حقوقی هاروارد (۶۶) انتخاب شده بود، یک روزنامه دانشجویی ماهانه که از معتبرترین نشریات قانونی در کشور بود. فردی مورد احترام بود که برای تیم سردبیری برگزیده شده بود. او در ضمن یک دانشجوی فعال حقوق بود و بار یک مسئولیت شغلی تمام وقت را نیز بر روی دوش داشت.

رفتن اجباری او به کالج حق انتخاب دیگری برای ما نمی‌گذاشت تنها گزینه پیش روی ما ارتباط تلفنی بود. به خاطر داشته باشید که سال ۱۹۸۹ موبایلی

وجود نداشت؛ سیستم ارسال پیام کوتاه وجود نداشت؛ هیچ استیکری برای اظهار عشق نبود. برای برقراری ارتباط نیاز به تلفن و حضور هم‌زمان طرفین می‌بود. تماس‌های تلفنی ما غالباً هنگام شب در خانه صورت می‌گرفت؛ دقیقاً زمانی که بسیار خسته بودیم و به خواب و استراحت نیاز داشتیم. باراک پس از رفتن به من گفت، نامه نوشتن را ترجیح می‌دهد... او گفت: «من انسان سنتی هستم و ارتباط تلفنی را خیلی دوست ندارم.» این‌گونه با من اتمام حجت کرد. اما این چیزی را تغییر نداد. ما تمام تابستان را در حال صحبت کردن بودیم. صوری لازم را نداشتم تا ابراز عشقم را به خدمات پستی موکول کنم. این از تفاوت‌های کوچک بین ما بود. باراک می‌توانست احساسات خود را از طریق نوشتن بیان کند چراکه او با نوشتن بزرگ‌شده بود. او همواره از کودکی مخاطب نامه‌های مادرش بود برخلاف من که بزرگ‌شده سوئوت‌ساید بودم، جایی که حتی گاهی برای شنیده شدن ناگزیر بودی فریاد بزنی.

در خانواده من، همگی ما در ارتباط باهمه‌چیز باهم حرف می‌زدیم. پدرم اخیراً خودروی خود را با یک ون تعویض کرده بود تا مناسب وضعیت جسمانی‌اش باشد چراکه دیدار خویشاوندان برایش اهمیت داشت و همیشه به دیدار آن‌ها می‌رفت. دوستان، همسایگان، عمه‌ها و عموها هم‌چنین به‌طور منظم به خانه‌ی ما می‌آمدند و در اتاق نشیمن نزدیک پدرم می‌نشستند تا به قصه‌هایش گوش فرا دهند و یا برای مشکلی از او درخواست راه‌حل کنند. حتی دیوید، دوست دوران دبستانم، گاهی اوقات بدون قرار قبلی برای مشاوره نزد او می‌آمد. پدرم هم مانند من هیچ مشکلی با ارتباط تلفنی نداشت. در جریان بودم که او روزانه برای احوالپرسی با مادر بزرگم که در کارولینای جنوبی زندگی می‌کرد، در تماس بود.

من به باراک گفتم باید برای حفظ این عشق با ارتباط تلفنی کنار بیاید. به شوخی به او گوشزد کردم اگر چنین نکنی با مرد دیگری صحبت خواهم کرد. و بدین ترتیب بود که باراک پذیرفت. در پس این توافق، همه‌روزه تا آنجا که مقدور بود باهم تلفنی صحبت می‌کردیم هرچند با برنامه‌های کاری و دنیای خودمان به شدت درگیر بودیم اما همیشه فرصت داشتیم که از جزئیات کوچک روزانه‌مان برای یکدیگر بگوییم. در مورد انبوه پرونده‌های مالیات شرکتی که او باید می‌خواند تأسف می‌خوردیم، یا اینکه چگونه من خستگی کار را در باشگاه ابرویک دفن می‌کردم، می‌خندیدیم. ماه‌ها گذشت و احساسات ما پابرجا ماند. حضور عشقی ماندگار در زندگی‌ام بخشی از دنیایم را برای همیشه غرق در آرامش کرد.

در شرکت سیدلی و آستین عضو تیم استخدام دفتر شیکاگو بودم. وظیفه‌ام مصاحبه با دانشجویان دانشکده حقوق هاروارد برای گرفتن شغل‌های تابستانی بود. این کار درواقع جذب آن‌ها بود. به‌عنوان یک دانشجوی من خود

قدرت و وسوسه شرکت‌های حقوقی را درک کرده بودم؛ آن زمان پوشه‌ای قطوری را دیده بودم که لیست تمامی شرکت‌های حقوقی سرتاسر کشور را شامل می‌شد که هر یک از آنان علاقه‌مند به جذب وکلای تحصیل‌کرده هاروارد بودند. به نظر می‌رسید که در صورت پذیرش در دانشگاه هاروارد شما می‌توانید در هر زمینه‌ای از حقوق، از یک شرکت حقوقی بزرگ در دالاس گرفته تا شرکت املاک و مستغلات در نیویورک کار کنید. اگر شما به هر یک از این مشاغل متمایل بودید درخواست مصاحبه می‌کردید. اگر این مصاحبه به‌خوبی پیش می‌رفت راه‌های ترقی برایتان هموار می‌گشت. این به‌مثابه دریافت یک بلیط هواپیما، رفتن به یک هتل پنج ستاره و دور جدیدی از مصاحبه‌ها با افرادی مثل من بود که در حوزه استخدام نیرو کار می‌کردند؛ مصاحبه‌هایی که در دفتر شرکت و همراه با شام‌های اعیانی صورت می‌گرفت. زمانی که در هاروارد بودم برای بررسی فعالیت‌های تفریحی قانونی به سانفرانسیسکو و لس‌آنجلس رفتم اما اگر بخواهم صادقانه بگویم دلیل اصلی رفتن کالیفرنیا بود چرا هرگز به آنجا سفر نکرده بودم. حالا که من در سیدلی مشغول به کار بودم و وظیفه‌ی استخدام را بر عهده داشتم هدفم این بود که دانشجویان حقوق باهوش و سخت‌کوشی که ترجیحاً خانم و سیاه‌پوست نیز باشند را بکار گیرم. دستیار ارشد تیم استخدام یک زن آمریکایی آفریقایی‌تبار به نام مرسدس لاین بود. او حدوداً ۱۰ سال از من بزرگ‌تر و مانند یک دوست صمیمی و راهنمای من بود. او نیز مثل من دو مدرک از دانشگاه آی وی لیگ داشت و به‌طور معمول پشت میز می‌نشست. در جلسات استخدام مصرا نه بحث کرده و می‌گفتم مطمئن هستم زمانی که شرکت از استعداد های جوان استفاده می‌کند سریع‌تر به اهداف خود می‌رسد. برنامه بلندمدت به این‌گونه بود که دانشجویان را از گروه‌های منتخب در رشته‌ی حقوق هاروارد استنفورد، ییل شمال شرقی و دانشگاه شیکاگو وایلنیویر که مدرک خود را گرفته بودند، استخدام کنیم. این کار یک فرآیند چرخشی بود، یک نسل از وکلا، دسته‌ای از وکلای جدیدی را استخدام می‌کردند که زندگی آن‌ها بازتاب زندگی خودشان بود و این امر نهایتاً موجب یکنواختی در شرکت می‌شد. اگرچه شاید به چشم نمی‌آمد، اما این مساله در سیدلی یک مشکل بود. در نظرسنجی ژورنال قانون ملی مشخص شد که در شرکت‌های بزرگ آمریکایی کمتر از یک درصد تا سه درصد کل سهامداران را آمریکایی آفریقایی‌تبار تشکیل می‌دهند. سعی در جهت رفع این یکنواختی منجر به این شد که دانشجویان حقوق را که از دانشگاه‌های دیگری نیز جذب کنیم؛ مانند دانشگاه هاوارد و سایر دانشگاه‌هایی که دانشجوی سیاه‌پوست تعلیم می‌دادند. تیم استخدام در اتاق کنفرانس شیکاگو رزومه‌ی دانشجویان را مورد بررسی قرار داده و با عده‌ای از دانشجویان شروع به مصاحبه می‌کردند. من هر زمان که دانشجویی به خاطر داشتن نمره متوسط نادیده

گرفته می‌شد یا به خاطر درس خواندن در دانشگاهی نه چندان مشهور پذیرفته نمی‌شد، اعتراض می‌کردم. من اذعان می‌داشتم که اگر ما واقعا قصد استخدام وکلای اقلیتی را داشتیم، می‌بایست نگاهی کلی‌تر به شرکت‌کنندگان داشته باشیم؛ به عبارتی به جای اینکه آن‌ها را صرفا از دید دانشگاهی بررسی کنیم، باید ببینیم آن‌ها چگونه از فرصت‌های زندگی‌شان استفاده کردند. هدف این نبود که استانداردهای بالای شرکت را پائین بیاوریم، بلکه درک این مساله بود که با پیروی از روش‌های سخت‌گیرانه و جدی در ارزیابی قابلیت‌های وکلای جدید، ما بسیاری از افرادی را که می‌توانستند موجبات رشد شرکت را فراهم کنند مورد غفلت قرار می‌دادیم. به عبارت دیگر ما به مصاحبه با دانشجویان بیشتری نیاز داشتیم، پیش از اینکه بخواهیم آن‌ها را حذف کنیم. به همین دلیل من سفرهای کاری به کمبریج جهت استخدام نیرو را دوست داشتم، چرا که این قدرت را به من می‌داد تا با دانشجویان منتخب هاروارد مصاحبه کنم و این امر، بهانه دیدن باراک را نیز برایم فراهم می‌کرد. اولین باری که او را دیدم مرا در ماشینش که یک داتسون زردرنگ بود، سوار کرد؛ ماشینی که گفت با بودجه دانشجویی‌اش خریده است. وقتی سویچ را چرخاند موتور روشن شد و قبل از آن که صدایش درآید اتومبیل به شدت لرزید. به شدت سر جایمان تکان خوردیم. من با تعجب باراک به نگاه کردم و با صدای بلند به او گفتم: واقعا با این رانندگی می‌کنی؟ سپس با لبخندی که نشان‌دهنده‌ی این بود که نگران نباش، من هم چیز را تحت کنترل دارم به من نگاه کرد و گفت فقط دو دقیقه صبر کن سپس دنده را عوض کرد و گفت این صدا از بین می‌رود. بعد از چند دقیقه به جاده شلوغی رفتیم. باراک گفت نباید به پایین نگاه کنی! من پیش از آنکه او بگوید متوجه شده بودم که سوراخ زنگ‌زده‌ای به‌اندازه چهار اینچ در کف ماشین بود که می‌توانستم سنگفرش خیابان را از آن ببینم. حتی آن زمان نیز این را می‌دانستم که زندگی با باراک هیچ وقت خالی از هیجان نخواهد بود. سوارشدن به این ماشین تا حدودی ترسناک بود. آنجا بود که پی بردم این مرد هرگز پولی به دست نخواهد آورد. او در یک آپارتمان تک خوابه در سامرویل زندگی می‌کرد و من در سفرهای استخدامی در هتل مجلل چارلز که نزدیک دانشگاه بود مستقر می‌شدم، در هتلی که ما روی ملافه نرم و باکیفیت می‌خوابیدیم. باراک به‌ندرت برای خودش غذا آماده می‌کرد. به اتاقم در هتل می‌آمد و تکالیف دانشگاهش را انجام می‌داد.

در کریسمس آن سال ما به هونولول پرواز کردیم. قبل از آن، هرگز به هاوایی نرفته بودم اما تقریبا مطمئن بودم که آنجا را دوست دارم. من از شیکاگو آمده بودم جایی که زمستان تا ماه آوریل طول می‌کشید جایی که داشتن برف‌روب در صندوق عقب ماشین کاملاً عادی بود. تعداد زیادی لباس پشمی همراه بود. برای من دوری از جایی که همیشه سرد بود بهترین تفریح و

خوش‌گذرانی محسوب می‌شد در طول زمان دانشگاه باهمکلاسی باهامیایی ام به نام دیوید به باهاماس و با سوزان به جامائیکا سفر کرده بودم. در هر دو سفر هنگامی که به اقیانوس نزدیک می‌شدم از هوای لطیف لذت بردم. شاید این اتفاقی نبود که من جذب مردمی می‌شدم که در جزیره بزرگ‌شده بودند. در کینگستون سوزان مرا به سواحل سفیدی برد که در آن امواج مانند اسب‌هایی خروشان به سمت ما می‌آمدند و ما به سرعت خود را کنار می‌کشیدیم. او ماهرانه ما را در بازارهای شلوغ راهنمایی می‌کرد با فروشندگان خیابانی صحبت می‌کرد و با لهجه غلیظش به من می‌گفت این را امتحان کن. تکه‌های گوشت بریان، ماهی کبابی، سیب‌زمینی سرخ‌کرده، ساقه نیشکر و تکه‌های بریده‌شده انبه را به من می‌داد او از من می‌خواست همه چیز را امتحان کنم. سعی می‌کرد زیبایی‌های جهان را نشانم دهد. با باراک نیز قضیه تفاوت چندانی نداشت. تا به الآن بیش از یک دهه بود که در این سرزمین زندگی می‌کرد، اما هاوایی هنوز هم برای او مهم بود و از من می‌خواست که به همه جا بنگرم؛ از درختان نخل خمیده خیابان‌های هونولولو گرفته تا هلال سواحل وایکیکی و تپه‌های سبز شهر که دورتادور شهر را احاطه کرده بودند. ما حدود یک هفته در آپارتمانی که متعلق به دوست خانوادگی‌مان بود اقامت کردیم و هرروز به اقیانوس می‌رفتیم تا شنا کنیم و آفتاب بگیریم. با مایا خواهر ناتنی باراک ملاقات کردم. او ۱۹ ساله مهربان و باهوش بود و در باربرنارد مشغول تحصیل بود. او گونه‌هایی برآمده، چشم‌های قهوه‌ای درشت و موهایی سیاه داشت که روی شانه‌هایش می‌ریخت. پدربزرگ و مادربزرگش را که مادلین و استنلی دانه‌م نام داشتند را ملاقات کردم. او آن‌ها را «توت و گرمپس» صدا می‌زد. آن‌ها در یک ساختمان مرتفع زندگی می‌کردند که باراک در آن بزرگ‌شده بود. آپارتمانی تزیین‌شده با منسوجات اندونزیایی که سال‌ها قبل باراک آن‌ها را به خانه فرستاده بود. منان مادر باراک را نیز دیدم. زنی فربه و سرزنده با موهای مجعد و چانه‌ای استخوانی درست مثل باراک بود. جواهرات نقره گران‌بها، لباس سبز براق و صندلی چوبی پوشیده بود. او نسبت به من مهربان بود دوست داشت از گذشته و حرفه من بداند. واضح بود که پسرش را می‌پرستد و برایش احترام قائل است. دوست داشت با او صحبت کند؛ در خصوص رساله‌اش به او توضیح دهد و کتاب‌های موفق‌تری را که خوانده بودند باهم معاوضه کنند؛ هنوز هم همه در خانواده او را بَری صدا می‌زدند. فهمیدم محبوب همه اعضای خانواده است. باوجوداینکه آن‌ها ایالت کانزاس سیتی را اواخر سال ۱۹۴۰ ترک کرده بودند اما آن‌طور که باراک آن‌ها را توصیف می‌کرد پدربزرگ و مادربزرگ شبیه میدوست‌ترین‌هایی بودند که بعدازاین همه‌سال هنوز احساس تعلق به اینجا نمی‌کردند. گرمپس فردی چهارشانه بود که جوک‌های خنده‌دار می‌گفت. توت زنی تنومند با موهای خاکستری بود که برای رسیدن به جایگاه

معاونت بانک تلاش می‌کرد. او برای ناهار ساندویچ ماهی آماده کرد. هنگام شب برای پیش‌غذا کلوچه ریت با ماهی ساردین درست کرد و شام را مقابل تلویزیون گذاشت تا همه بتوانند اخبار و بازی پرترفدار استرابل را تماشا کنند. آن‌ها خانواده‌ای ساده از طبقه متوسط بودند که هیچ شباهتی به خانواده من نداشتند.

برای من و باراک در این رابطه، آرامش خاصی وجود داشت. باوجود تفاوت‌های فاحشی که بین ما بود اما خیلی خوب با هم کنار می‌آمدیم. در هاوایی جنبه‌ی سرسخت و باهوش باراک تا حدی فروکش کرد درحالی‌که بعد خونسرد شخصیتش شکوفا شد. در خانه همه او را باور داشتند و هرگز نیاز نبود برای اثبات حرف‌هایش دلیلی بیاورد برای انجام هیچ کاری عجله نمی‌کردیم اگر هم موعد آن می‌گذشت، برایمان اهمیتی نداشت.

دوست سازمان دهنده باراک ماهیگیر بود. یک روز ما را با قایق خود برای یک سفر تفریحی برد. در آن زمان بود که من باراک را همراه دوست قدیمی‌اش زیر آسمان آبی با یک لیوان نوشیدنی سرد، آرام‌تر از همیشه دیدم. دیگر از اخبار روز یا مطالعات دانشگاه حقوق یا اینکه چه کاری باید در خصوص نابرابری درآمدها انجام دهد، خبری نبود. نور خورشید جزیره، لحظات دل‌انگیزی را برایمان خلق کرده بود.

بسیاری از دوستانم روابط را از بیرون قضاوت کرده و بیش از هر چیز به ظاهر و جنبه‌های مالی فرد مقابل خود تمرکز می‌کردند. اگر باکسی که انتخاب کرده بودند رابطه خوبی نداشتند یا اینکه با انتقادپذیر نبودنش مشکل داشتند، تصور می‌کردند که ازدواج همه‌چیز را حل خواهد کرد. اما باراک در حالی وارد زندگی من شده که شخصیت کاملاً شکل گرفته داشت. از همان نخستین گفتگوی‌هایمان، او به من نشان داد که از ابراز ترس یا ضعف واهمه‌ای ندارد. در محل کار شاهد فروتنی و تمایلش برای قربانی خواسته‌های خویش برای رسیدن به یک هدف بزرگ‌تر بودم.

حالا در هاوایی می‌توانستم ابعاد دیگر شخصیت او را ببینم. دوستی دیرینه او با دوست سازمان دهنده خود ثبات شخصیت اش را در روابط نشان می‌داد. در فداکاری او نسبت به مادر مصمم اش، احترام عمیقی نسبت به زنان و استقلال آن‌ها دیدم. بدون نیاز به بحث در مورد آن، فهمیدم که می‌تواند شریکی داشته باشد که علائق و ایده‌های خودش را داشته باشد. این‌ها چیزهایی هستند که شما نمی‌توانید در رابطه، آموزش دهید. چیزهایی که حتی عشق هم نمی‌تواند آن را ایجاد کند یا تغییر دهد. وقتی باراک دنیایش را به روی من می‌گشود، تمام آنچه را که نیاز داشتم بدانم در این خصوص که او چگونه همسری خواهد بود، به من نشان می‌داد.

یک روز بعدازظهر ماشینی قرض گرفتیم و به ساحل شمالی اوهایو رفتیم. آنجا روی ساحل نشستیم و امواج را تماشا کردیم ساعت‌ها آنجا ماندیم فقط

صحبت کردیم. تا زمانی که امواج آرام شدند، خورشید در حال غروب بود و رهگذران ساحل به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند. همان‌طور که مشغول صحبت بودیم آسمان سرخ، سپس بنفش و سرانجام تاریک شد. حشرات شروع به نیش زدن کردند؛ مانیز کم‌کم گرسنه شدیم. اگر من به هاوایی آمده بودم تا از گذشته باراک بدانم پس چرا کنار اقیانوس نشسته‌ام و راجع به آینده حرف می‌زنم؟ از خانه‌ای که دوست داریم در آن زندگی کنیم و از اینکه چگونه پدر و مادری باشیم. به نظر رؤیاپردازی بود اما شجاعت می‌خواست که الآن در خصوص این مسائل صحبت کنیم. اما به ما قوت قلب می‌داد چراکه ما هرگز قصد نداشتیم تمامش کنیم و این گفتگو می‌توانست در سراسر زندگی ما ادامه پیدا کند.

در شیکاگو دوباره از باراک جدا شدم. هنوز هم گاهی اوقات به مکان‌های شاد قدیمی‌ام می‌رفتم و گاهی تا دیروقت در حال خوش‌گذرانی بودم. مطالعات بسیار باراک مرا هم کتاب‌خوان کرده بود. شنبه شب‌ها را با خواندن یک رمان خوب روی مبل می‌گذراندم.

وقتی حوصله‌ام سر می‌رفت به دوستان قدیمی‌ام زنگ می‌زدم. حتی آن زمان که دوست ثابتی داشتم، دوستان دخترم همیشه مرا حمایت می‌کردند. سانتیتا جکسون هم‌اکنون در حال سفر به عنوان همخوان برای رابرتا فلاک بود. ما هر زمان که می‌توانستیم باهم صحبت می‌کردیم.

حدود یک سال پیش بود که من با والدینم در اتاق نشیمن آنها نشسته بودیم و از دیدن سانتیتا و خواهرش که پدرشان را در کنوانسیون ملی دموکرات‌ها در سال ۱۹۸۸ معرفی می‌کردند، خوشحال بودیم و به آنها افتخار می‌کردیم. کشیش جکسون فردی بسیار محترم و شایسته جهت کاندیداتوری ریاست جمهوری بود و تا قبل از واگذاری نامزدی‌اش به مایکل دو کاکیس در حدود دوازده دوره را در رأی‌گیری انتخابات پیروز شده بود. در طول این مدت به خانواده‌هایی مثل ما امید و هیجان می‌داد حتی اگر می‌دانستیم که این یک امید واهی است.

به‌طور منظم با ورنه ویلیامز صحبت می‌کردم او یکی از دوستان صمیمی من در دانشکده حقوق بود و تا همین اواخر در کمبریج زندگی می‌کرد. ورنه دو بار با باراک ملاقات کرده بود و احساس خوبی نسبت به او داشت. او مرا به خاطر اینکه اجازه ورود یک فرد سیگاری را به زندگی‌ام داده‌ام دست می‌انداخت؛ چرا که این امر برخلاف استانداردهایم بود. من و آنجلا کندی هنوز هم باهم می‌خندیدیم. او در نیوجرسی معلم بود و سرپرستی یک پسر جوان را نیز بر عهده داشت و با وجود اینکه دچار چالش‌های شدید در زندگی زناشویی‌اش بود، اما همچنان ایستادگی می‌کرد. ما خودمان را مانند دختران جوان می‌دانستیم و حال آنکه بزرگ‌سال بودیم و درگیر دغدغه‌های بزرگ. اما سوزان، همان روح آزاد و رهای خویش را حفظ کرده بود. زمانی که ما

در پیرنستون هم اتاقی بودیم او ارزش روز را با توجه به میزان لذتی که می برد می سنجید. همیشه خاطرات زندگی را با یکدیگر مرور می کردیم. مثل سابق او را اسکروزی صدا می زدم و او مرا میشی می خواند. آن زمان هم دنیای ما به همان اندازه دوران مدرسه باهم تفاوت داشت. موقعی که او به جشن و مهمانی می رفت و لباس های کثیف خود را زیر تخت می انداخت، من مشغول کدگذاری رنگی کتاب ۲۰۱ نکته جامعه شناسی ام بودم. حتی آن موقع سوزان برایم شبیه خواهری بود با دنیایی متفاوت. او دیوانه کننده و جذاب بود. نظرم را می پرسید ولی به آن توجهی نمی کرد. آیا قرار ملاقات با یک ستاره تقریباً مشهور بد است؟ بله بد است. اما به هر حال این کار را می کرد. ناراحت کننده ترین زمان برای من وقتی بود که او فرصت رفتن به آی وی لیگ را بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه رد کرد چرا که فکر می کرد کار زیادی دارد و هیچ لذتی هم برایش ندارد. در عوض او مدرک ام بی ای خود را از دانشگاه درجه پایین تری نسبت به آنجا گرفت؛ کاری که از نظر من غیرعقلانه بود.

بعضی اوقات انتخاب های سوزان توهین به من بود و راهی برای آسایش بیشتر و تلاش کمتر خودش. اما باید بگویم که نسبت به آن ها نا عادلانه قضاوت می کردم چرا که آن زمان فکر می کردم که حق با من است. هنوز زمان زیادی از شروع رابطه ام با باراک نگذشته بود که به سوزان زنگ زدم. در مورد احساسم نسبت به باراک برای او گفتم. از شادی من به شدت خوشحال شد. طبق معمول هیجان زده شده بود. او نیز حرف های مربوط به خودش را داشت. به عنوان متخصص کامپیوتر در بانک مرکزی ایالات متحده مشغول کار شد و بعد از مدت کوتاهی شغلش را نه تنها برای چند هفته بلکه ماه ها رها کرد و به سفر رفت.

هیچ وقت نتوانستم حدس بزنم که آیا سوزان می دانست که اتفاق عجیبی در سلول های بدنش در حال رخ دادن است و چیزی مانند یک سرقت خاموش در جریان بود. چیزی که می دانستم این بود که در پاییز ۱۹۸۹ در حالی که من کفش هایی چرمی می پوشیدم و به جلسات کنفرانس طولانی و کسل کننده در سیدلی می رفتم سوزان و مادرش برای خرید سارافون تابستانه در کامبوجیا و رقص در پیاده روهای بزرگ تاج محل برنامه ریزی می کردند. در حالی که مشغول بررسی حساب های بانکی ام بودم، لباس هایم را از خشک شویی می گرفتم و افتادن برگ های خشک در خیابان ای یوسیلید را تماشا می کردم. سوزان با توک توک در هوای گرم و مرطوب بانکوک رفت و آمد می کرد. او را خوشحال تصور می کردم. در واقع من نمی دانم که هر کدام از مسافرت هایش به چه شکلی بوده و اینکه کجاها می رفت چون او کسی نبود که کارت پستال بفرستد یا با من تماس بگیرد. سرگرم زندگی اش بود و خودش را درگیر چیزی می کرد که دنیا در اختیارش می گذاشت.

تا زمانی که به خانه‌اش در مریلند رسید و فرصت یافت با من تماس بگیرد. خبرهایش به دور از تصور بود. به طوری که من به سختی می‌توانستم آن‌ها را متوجه شوم.

سوزان به من گفت: «سرطان دارم.» صدایش بغض‌آلود بود. پزشکان به تازگی این را تشخیص دادند. گفته‌اند که این یک نوع حمله به بافت لنفاوی است که منجر به نابودی اندام‌های او می‌شوند. برنامه‌هایش را برای درمان شرح داد، به نتیجه درمان امیدوار بود. اما من آن قدر گیج شدم که نتوانستم جزئیات را به خاطر بسپارم. قبل از آنکه قطع کند گفت که از بدشانسی‌اش مادرش نیز به شدت بیمار شده است.

مطمئن نیستم که زندگی خیلی هم عادلانه باشد. اما همیشه فکر می‌کنم که می‌توان برای هر مشکلی راه‌حلی پیدا کرد. سرطان سوزان اولین چالش واقعی این نظریه و خراب کردن ایده من بود چون حتی اگر برای من آینده قابل پیش‌بینی نبود باز هم برنامه‌هایی داشتم. فهرستی از برنامه‌ها داشتم که خود را موظف به انجام تک‌تک آن‌ها می‌کردم.

قرار من و سوزان این بود که ساق‌دوش هم در مراسم عروسی یکدیگر باشیم؛ البته همسران ما واقعاً متفاوت بودند اما خیلی از همدیگر خوششان می‌آمد. قرار بود هم‌زمان بچه‌دار شویم و با خانواده‌هایمان به سفرهای ساحلی جامائیکا برویم و در خصوص روش تربیتی فرزندانمان باهم دیگر صحبت کنیم. در حین بزرگ شدن بچه‌ها برای آن‌ها خاله‌هایی محبوب و خندان باشیم. من برای تولد بچه‌هایش کتاب بگیریم و او برای بچه‌های من چوب پای فنردار بگیرد. می‌خندیدیم و رازهایمان را به هم می‌گفتم. می‌دانستیم دو خانم میان‌سال و باتجربه‌ایم که می‌توانند تا همیشه دوستان خوبی برای هم بمانند.

این برای من همان جهانی است که باید باشد. تنها چیزی که فهمیدم این بود که در تمام طول زمستان و بهار درگیر انجام امورات شغلی‌ام بودم. وکیل بودم و وکلا پیوسته در حال کار هستند. در زمان کار شاد و پرانرژی بودیم. به خودم گفته بودم انتخابی وجود ندارد، کار مهم است و بدین ترتیب هرروز صبح در مرکز شهر شیکاگو ظاهر می‌شدم. سرم را پایین می‌انداختم و ساعت‌ها کار می‌کردم.

در مریلند، سوزان با بیماری‌اش زندگی می‌کرد. او با وقت‌های تعیین‌شده پزشکی و جراحی و درعین حال مراقبت از مادرش که با سرطان بدخیمی دست‌وپنجه نرم می‌کرد، زندگی می‌گذراند. البته پزشکان اصرار داشتند که بیماری مادرش به بیماری سوزان مربوط نمی‌شود. اتفاق بدی بود که از شانس بد و بخت بد بورخ داده بود. بیماری ترسناک‌تر از آن بود که بتوان به آن فکر کرد. خانواده سوزان خیلی باهم صمیمی نبودند به جز دو تا از دخترعموهای دوست‌داشتنی‌اش که به او تا حد امکان کمک می‌کردند. آنجلو

از نیوجرسی نزد او می‌رفت تا به او سر بزند اما او هم با یک کودک نوپا و شغلش درگیر بود. من دوست دانشکده حقوق خود را استخدام کردم تا زمانی که می‌توانست به‌عنوان نماینده به‌جای من به آنجا برود. قبل از اینکه ما در دانشگاه هاروارد و در یک ساختمان درست روبه روی پارکینگ زندگی کنیم او دو بار سوزان را دیده بود.

درخواست بزرگی از ورنه بود، کسی که پدرش را اخیراً از دست داده بود و عزادار بود اما او یک دوست واقعی بود. یک روز در ماه می به دفترم تلفن کرد تا جزئیات ملاقات را برایم بگوید. او گفت: «موهایش را شانه زدم»

چراکه سوزان تنها زمانی لب به سخن می‌گشود که کسی موهایش را شانه کند. من نمی‌خواستم حقیقت را باور کنم؛ بخشی از وجودم هنوز بیماری‌اش را قبول نمی‌کرد. ایمان داشتم سلامتی سوزان دوباره برمی‌گردد حتی اگر تمام شواهد خلاف این را بگویند.

سرانجام آنجا در ماه ژوئن به من تلفن کرد و گفت اگر می‌خواهی بیایی، الآن فرصت مناسبی ست.

سوزان به بیمارستان منتقل شده بود، ضعیف‌تر از آن بود که بتواند حرفی بزند. دراز کشیده و بیهوش بود. دیگر چیزی برای انکار باقی نمانده بود. تلفن را قطع کردم. بلیت هواپیما خریدم به‌طرف شرق رفتم با تاکسی به سمت بیمارستان حرکت کردم با آسانسور به طبقه مربوطه رفتم از راهرو به‌سوی اتاقش قدم برمی‌داشتم. در رختخواب دراز کشیده بود. آنجا و دخترعمویش به او نگاه می‌کردند. همه ساکت بودند. مادر سوزان همین چند روز پیش مرد و حالا سوزان در کما بود. آنجا برایم جایی درست کرد که کنار تخت بنشینم.

به سوزان خیره شدم به چهره و قلب بی‌نقص او، به پوست قهوه‌ای مایل به قرمز و به گونه‌های لطیفش. همچنان مقاومت می‌کرد. موهای بافته‌شده‌ی تیره و درخشانش تقریباً تا کمر او می‌رسید. پایش زیر پتو پنهان بود. یک دختر ۲۶ ساله‌ی دوست‌داشتنی و زیبا که گویی در حال چرت زدن است. افسوس خوردم که چرا زودتر نیامدم. من از این‌که بارها و بارها در مسیر دوستی‌مان فراز و فرود داشتیم تأسف می‌خوردم. جاهایی که اصرار داشتم او اشتباه می‌کند درحالی‌که او کار درستی می‌کرد. ناگهان از تمام وقت‌هایی که نصیحت‌هایم را نادیده گرفته بود خوشحال شدم. خوشحال شدم که زیاد کارنکرده بود تا به درجات بالاتر برسد و آخر هفته‌ها را با ستاره تقریباً مشهوری گذراند. خوشحال بودم که سوزان بارها به تاج محل رفت تا غروب خورشید را به تماشا بنشیند. سوزان به‌گونه‌ای زندگی کرد که من هرگز نکردم.

آن روز دست بی‌جان او را گرفتم و نفس کشیدن‌های پردردش را تماشا کردم. سرانجام مکثی طولانی کرد... در همان لحظه پرستار سری تکان داد.

داشت تمام می‌شد. سوزان در حال رفتن بود. ذهنم تاریک شد. فکرم درست کار نمی‌کرد، ذهنیت روشنی در خصوص زندگی، مرگ و از دست دادن نداشتم. عصبانی بودم.

عادلانه نبود که سوزان در ۲۶ سالگی بیمار شود و بمیرد؛ اما این حقیقت بود. حقیقتی سرد و نازیبا که اتفاق افتاد. وقتی جسدش را در بیمارستان رها کردم تنها به این می‌اندیشیدم که او رفت و من هنوز زنده‌ام. در راهرو بیمارستان بیمارانی با لباس‌های مخصوص پرسه می‌زدند که پیرتر و مریض‌تر از سوزان بودند اما آن‌ها هنوز زنده‌اند.

با پرواز دیگری به شیکاگو برگشتم در بزرگراه شلوغی، رانندگی کردم و با آسانسور به طرف دفتر رفتم همه را می‌دیدم که در خودروهایشان خوشحال بودند. بالباس‌های تابستانی‌شان قدم می‌زدند. در کافه نشسته بودند و یا پشت میزهایشان کار می‌کردند. همه آن‌ها به اتفاقی که برای سوزان افتاده بود بی‌توجه بودند. بی‌توجه به اینکه هر لحظه ممکن است بمیرند. دردناک بود. دنیا چطور می‌توانست ادامه داشته باشد، چطور همه می‌توانستند اینجا باشند به جز سوزان من....

فصل دهم

در تابستان همان سال شروع به نوشتن خاطراتم کردم. دفتری باروکش پارچه‌ای مشکی خریدم که گل‌های ارغوانی روی جلدش داشت. آن را کنار تختم می‌گذاشتم. زمانی که برای سفرهای کاری سیدلی و آستین می‌رفتم آن را همراه خودم می‌بردم. همیشه در حال نوشتن نبودم فقط هنگامی به ثبت خاطراتم می‌پرداختم که زمان و انرژی کافی داشتم تا با نوشتن، قدری دنیای نا آرامم را آرام بخشم. ممکن بود چند یادداشت در یک هفته بنویسم و سپس دفترم را برای ماه‌ها یا حتی بیشتر کنار بگذارم. ذاتاً درون‌گرا نبودم. نوشتن افکار برایم تازگی داشت، عادتی که ظاهراً بخشی از آن را از باراک گرفته بودم؛ چراکه او نوشتن را شفا بخش و پالاینده‌ی ذهن می‌دانست. خودش هرازگاهی می‌نوشت.

او در تعطیلات تابستانی از هاروارد به شیکاگو بازگشت. این بار خانه‌ای اجاره نکرد و مستقیماً به آپارتمان من در خیابان ای یوکیلید آمد. این کار صرفاً تمرین زندگی دونفره نبود؛ بلکه هدفمان آشنایی بیشتر باراک با خانواده من بود. زمانی که پدرم به سمت کارخانه تصفیه می‌رفت با او در خصوص ورزش صحبت می‌کرد. گاهی اوقات به مادرم کمک می‌کرد تا مواد غذایی را از انبار بیاورد. حس خوبی بود. کریگ شخصیت باراک را بسیار دقیق مورد ارزیابی قرار می‌داد. او آخر هفته بازی بسکتبالی را ترتیب داد که اغلب هم‌تیمی‌هایش بازیکنان سابق دانشکده بودند. برادرم این کار را به خواست من انجام داد. نظر کریگ در مورد باراک برای من مهم بود. او می‌دانست که چطور مردم را حین بازی ارزیابی کند. باراک امتحانش را پس داد. کریگ گفت او در زمین بازی آرام بود و می‌دانست چه موقع پاس درست بدهد و زمانی که رها بود از شوت کردن نمی‌ترسید. او فردی بی باک و پر جرات است.

باراک، یک شغل تابستانی به عنوان دستیاری در شرکتی که دفترش به مرکز شهر، سیدلی نزدیک بود، پیدا کرد. اما زمان اقامتش در شیکاگو کوتاه بود. او برای سال تحصیلی در پیش رو به عنوان رئیس نشریه نقد حقوقی هاروارد (۴۷) انتخاب شده بود؛ یعنی او مسئول بود تا ۸ شماره ۳۰۰ صفحه‌ای را به چاپ برساند. لذا باید زود به کالج برمی‌گشت تا کارش را شروع کند. رقابت برای سرپرستی مجله، هر سال سخت‌تر می‌شد. این رقابت شامل بررسی سوابق و رأی‌گیری ۸۰ نفر از سردبیران بود. رسیدن به این سمت شغلی دستاورد مهمی برای هرکسی محسوب می‌شد. مشخص شد که باراک اولین آمریکایی آفریقایی‌تباری است که در تاریخ ۱۰۳ ساله این نشریه به عنوان رئیس انتخاب شده است. این رویداد در نیویورک تایمز همراه با

عکسی از باراک اوباما که شال گردن و کت زمستانی‌اش را بر تن داشت و لبخند می‌زد چاپ شد.

به بیانی دیگر، دوستم فرد مهمی شده بود. او می‌توانست با موفقیتی که دارد به هرکدام از شغل‌های پردرآمد حقوقی برسد؛ اما در عوض او به ادامه‌ی تحصیل در حقوق مدنی فکر می‌کرد حتی اگر منجر به افزایش بازپرداخت وام‌های دانشجویی‌اش می‌شد. عملاً بسیاری از افرادی که او را می‌شناختند تشویقش می‌کردند تا راه سردبیران قبلی را ادامه دهد و وارد دیوان عالی کشور شود اما باراک به این کار علاقه‌ای نداشت. او می‌خواست در شیکاگو زندگی کند و فکری هم در خصوص نوشتن کتاب درباره نژادها در آمریکا داشت و به این می‌اندیشید تا کاری پیدا کند که با ارزش‌هایش همسو باشد. او نمی‌خواست با بررسی اسانامه‌های شرکت‌های بزرگ درگیر شود. چنان با اطمینان حرکت می‌کرد که من متعجب نیز می‌شدم.

این همه اعتماد به نفس قابل تحسین بود. به شرط آنکه صادقانه سعی کنید با آن زندگی کنید. هم‌زمان با احساس قوی باراک، من نیز باید خودم را برای زندگی با او آماده می‌کردم. او هرگز خودنمایی نمی‌کرد؛ انسانی پرانرژی بود. به نظر خودش می‌توانست جهان را تغییر دهد. سردرگم بودم چراکه اصلاً قادر به درک دنیایش نمی‌شدم. از نظر من هدف او چالشی سهوی بود به همین دلیل در صفحه اول دفترم دلایلم را برای داشتن این احساس شرح دادم:

اول از اینکه زندگی‌ام به کجا خواهد رفت؟ احساس مبهمی دارم چگونه انسانی می‌خواهم باشم؟ چگونه می‌توانم به دنیا کمک کنم؟

دوم، رابطه‌ام با باراک خیلی جدی است و احساس می‌کنم که باید خودم را کنترل کنم.

این دفتر کوچک گل‌دار با وجود چندین دهه جابجایی دوام آورده است. به مدت ۸ سال در قفسه اتاق پروام در کاخ سفید خاک می‌خورد. همین اواخر در خانه جدیدم آن را از قفسه بیرون آوردم تا بار دیگر خودم را بازمانی که وکیل جوانی بودم آشنا سازم. این روزها یادداشت‌ها را خواندم دقیقاً آنچه را که می‌خواستم به خودم بگویم مشاهده کردم. ساده بود؛ اولین مسئله این بود که من از وکالت متنفر بودم. برای آن کار مناسب نبودم. با اینکه در آن کار توانایی لازم را داشتم، باز هم احساس پوچی می‌کردم. قبول این موضوع، سخت مرا ناراحت می‌کرد؛ چراکه تلاش بسیار کرده بودم. در طی مسیر، زمانی که باید کارها را به درستی انجام می‌دادم، به نشانه‌ها توجه نکرده بودم و مسیر را اشتباه رفته بودم.

دومین موضوع این بود که من قلباً عاشق مردی بودم که هوش و جاه‌طلبی او می‌توانست مرا در خود غرق کند. درست مثل یک موجود که با جریان آب حرکت می‌کرد، نمی‌خواستم از این مسیر خارج شوم. فراتر از عشق به باراک متعهد بودم. نیاز داشتم که سریعاً روی پای خودم بایستم.

این کار مستلزم پیدا کردن شغلی جدید بود و موضوعی که باعث تعجبم می‌شد این بود که هیچ ایده‌ای در مورد کاری که می‌خواستم انجام دهم نداشتم. در تمام سال‌های تحصیلی توانسته بودم افکار و احساساتم را مدیریت کنم و آن‌ها را باکاری که برایم باارزش بود همسو سازم. به گمانم بلوغ باراک از سالی آغاز گردید که یک سازمان‌دهنده شد و شاید حتی پیش از آن یعنی زمانی که بلافاصله بعد از کالج به عنوان محقق در یک شرکت مشاوره تجاری در منهن مشغول به کار شد. مشاغل مختلفی را امتحان کرد. همه جور آدم را می‌شناخت. اولویت‌هایش را در طول مسیر شناخته بود؛ درحالی‌که من از اشتباه کردن می‌ترسیدم. مشتاق نظم و ترتیب و پرداخت صورتحساب بودم، بی‌آنکه فکر کنم وارد رشته حقوق شدم. در طول یک سال باراک را به دست آوردم و سوزان را از دست دادم و قدرت هردوی آن‌ها مرا از پای درآورد. مرگ سوزان به من فهماند از زندگی شادی و معنای بیشتری بخواهم. نمی‌توانستم با بی‌خیالی زندگی کنم. من باراک را به خاطر سردرگمی‌هایش هم سرزنش می‌کردم و هم تشویق. در یادداشت‌هایم نوشتم اگر مردی در زندگی‌ام نباشد که مدام از من بپرسد چه چیزی آزارم می‌دهد و چه چیزی امیدوارم می‌کند آیا می‌توانم خودم این نقش را به تنهایی ایفا کنم؟ در مورد این مسئله فکر کردم؛ یعنی چه مهارتی داشتم آیا می‌توانستم معلم باشم یا مدیر دانشکده؟ آیا می‌توانستم بعد از مدرسه کاری مانند آنچه که برای زرنی در پرینستون کردم انجام دهم؟ به کار کردن در بنیاد یا موسسه غیرانتفاعی هم علاقه‌مند بودم. کمک به کودکان محروم را دوست داشتم و در این فکر بودم شغلی پیدا کنم که ذهنم را درگیر کند. آیا هنوز زمان کافی برای انجام کارهای داوطلبانه نقاشی و بچه‌داری دارم؟ در حقیقت، دوست داشتم زندگی کنم. فهرستی از موضوعاتی که به آن‌ها علاقه داشتم تهیه کردم؛ تحصیل، بارداری در جوانی و خودباوری. می‌دانستم که کار شرافتمندانه حقوق کمی دارد. موضوع مهم دیگری نیز در لیستم بود که مربوط به مخارج اولیه‌ام می‌شد؛ پس از بیرون آمدن از شرکت سیدلی، اموراتم را چگونه باید می‌گذراندم؟ اموراتی چون اشتراک در خرید نوشیدنی یا عضویت در باشگاه سلامت. ۶۰۰ دلار در ماه بابت وام دانشجویی و ۴۰۷ دلار برای وام ماشین، غذا، بنزین و بیمه پرداخت می‌کردم. واگر از خانه پدری می‌رفتم، هر ماه ۵۰۰ دلار برای اجاره به مخارجم اضافه می‌شد.

غیرممکن نبود اما ساده هم نبود. درباره فرصت‌های شغلی مربوط به قوانین حقوقی هنر و رسانه جست‌وجو کردم به نظرم جالب آمد و شاید حقوق و دستمزد بیشتری هم نصیبم می‌شد؛ اما در قلم احساس می‌کردم که برای وکالت ساخته نشده‌ام. یک روز در مجله نیویورک تایمز مقاله‌ای خواندم که نوشته بود خستگی، استرس و ناراحتی بین وکلای آمریکایی مخصوصاً زنان بسیار رایج است. در دفترچه یادداشت‌م نوشتم: «چه غم‌انگیز»

روزهای زیادی از ماه آگوست را در اتاق کنفرانس اجاره‌ای در هتلی در واشنگتن دی سی بودم. برای کمک به آماده‌سازی یک پرونده اعزام‌شده بودم. سیدلی و آستین وکالت اتحادیه صنفی شیمیایی کاربید را در محاکمه‌ای ضد انحصاری بر عهده داشت. حدود سه هفته در واشنگتن ماندم اما نقاط کمی از شهر را دیدم چراکه تمام‌وقت در نشست‌ها در اتاق صرف باز کردن پوشه‌ی پرونده‌ها که از دفاتر مرکزی ارسال‌شده بود و مرور هزاران اسناد داخل آن خلاصه می‌شد.

شاید باور نکنید اما من از آن دسته آدم‌هایی هستم که در پیچیدگی مسائل به آرامش روانی می‌رسند. من هنوز در حال تمرین وکالت بودم. پیچیدگی‌های کار، فکرم را از سؤالات بزرگ‌تری که در ذهنم شکل می‌گرفت منحرف می‌کرد.

در نهایت پرونده کاربید، بدون اینکه کار به دادگاه بکشد حل شد و معنایش این بود که مرور اسناد بی‌فایده چندان هم ارزشی نداشت. این کار خسته‌کننده بود، اما در این حرفه گاهی چنین مواردی پیش می‌آید. شبی که به شیکاگو پرواز کردم هراسی سهمگین بر من مستولی شد. انگار کسی به من گفت دوباره روزهای سردرگمی آغاز می‌شود.

مادر مهربانم به استقبال من در فرودگاه آمد، تنها دیدن او آرامم می‌کرد. حالا او در اوائل پنجاه سالگی‌اش بود و تمام‌وقت به‌عنوان معاون اجرایی در یکی از بانک‌های مرکز شهر کار می‌کرد. او می‌گفت در حال حاضر تعداد زیادی از کارمندان بانک صرفاً به خاطر اینکه پدرانشان این شغل را داشتند، اینجا مشغول کار هستند. مادرم تحمل افراد نادان و ابله را نداشت، موهایش را کوتاه نگه می‌داشت؛ لباس‌های ساده و مناسب محل کار می‌پوشید؛ توانمندی و آرامشش قابل‌توجه بود. هنگامی که من و کریگ کودک بودیم به دنیای شخصی‌مان وارد نمی‌شد. عشق مادرانه را با اعتمادش به ما نشان می‌داد. هر زمان از راه می‌رسیدم مرا به خانه می‌برد و اگر گرسنه بودم به من غذا می‌داد. حتی رفتارش، چون پناهگاهم بود؛ جان پناهی امن، برای پناه جستن.

وقتی به سمت مرکز شهر حرکت می‌کردیم آه بلندی کشیدم مادرم از من پرسید: «حالت خوبه؟» در تاریک روشن‌های بزرگراه به او نگاه کردم «نمی‌دانم.» شروع کردم. «فقط.....»؛ و با همین گفته احساساتم را تخلیه کردم. به او گفتم حتی از شغلی که خودم انتخابش کردم راضی نیستم. از بی‌قراری‌هایم برایش گفتم از اینکه چقدر مشتاقم تا تغییر بزرگی در زندگی‌ام ایجاد کنم اما نگران بودم اگر این تغییر را انجام دهم درآمد کافی نداشته باشم. احساساتم خام بود اهی دیگر کشیدم و گفتم «به خواسته‌هایم نرسیدم.»

الآن متوجه می‌شوم که این احساس احتمالاً یک‌بار سراغ مادرم آمده است، کسی که آن زمان در نهمین سال کاری خود بود، شغلی که به خاطر پرداخت

هزینه‌های کالج من آن را پذیرفت. پیش از آن به سر کار نمی‌رفت تا زمان کافی برای دوخت لباس‌های مدرسه‌ام و پخت‌وپز داشته باشد و نیز لباس‌های پدرم را می‌شست. از طرفی پدرم، کسی بود که به خاطر خانواده روزی ۸ ساعت را کار می‌کرد و مسئول دستگاه‌های تصفیه بود.

مادرم یک ساعت رانندگی می‌کرد تا مرا از فرودگاه به خانه ببرد. او به من اجازه داد که در طبقه بالای خانه‌اش بدون پرداخت هیچ اجاره‌ای زندگی کنم. مادرم باید هرروز صبح زود بیدار می‌شد تا به پدر ناتوانم برای رفتن به سر کار کمک کند. بعید میدانم حوصله‌ی گوش سپردن به ترس‌های من که از ناکامی در رسیدن به اهدافم نشأت گرفته بود را داشت.

در دنیای مادرم کامیابی، تنها با داشتن ثروت معنا پیدا می‌کرد. باین‌وجود تردید دارم که والدینم در طول ۳۰ سال زندگی مشترکشان حتی یک‌بار هم در خصوص این موضوع باهم بحث کرده باشند.

مادرم مرا به خاطر طرز اندیشیدنم مورد قضاوت قرار نمی‌داد. او کسی نبود که نصیحت کند یا توجه دیگران را با فداکاری‌هایش جلب کند. از هر تصمیمی که تابه‌حال گرفته بودم حمایت کرده بود باین‌حال به من لب‌خند زد، زیرچشمی نگاهم کرد. از بزرگراه خارج شدیم به محله‌مان برگشتیم. او تبسمی کرد و گفت: «اگر از من بپرسی می‌گویم اول درآمد کسب کن و بعد نگران سایر مسائل باش»

در زندگی حقایقی هستند که با آن روبرو می‌شویم و نیز حقیقت‌هایی وجود دارند که نادیده‌شان می‌گیریم. شش ماه بعدی را تلاش کردم تا خودم را توانمند سازم. در محل کارم باهمکارانم صحبت کردم که مأموریت‌های چالش‌برانگیز را به من بسپارند. سعی کردم بر روی پرونده‌هایی تمرکز کنم که پربارتر هستند. همه تلاشم را برای به‌کارگیری کارآموزان تابستانی بکار گرفتم. در تمام این مدت به لیست کارهای ثبت‌شده در یادداشتم توجه داشتم و بهترین کارها را با افرادی انجام دادم که هنوز وکیل نبودند. به هر طریق ممکن باید در مسیر کاری طوری قدم برمی‌داشتم تابه کمال دست‌یابم.

در خانه‌مان در خیابان ای‌یوکیلید در برابر واقعیت‌های جدید احساس ناتوانی می‌کردم. پاهای پدرم بی‌دلیل ورم‌کرده بود. پوستش به طرز عجیبی لکه‌دار و تیره به نظر می‌رسید. هر بار که از حالش می‌پرسیدم مصرانه همان جواب همیشگی را به من می‌داد. او می‌گفت خوبم. انگار این سؤال ارزش پرسیدن نداشت، سپس موضوع را عوض می‌کرد.

بار دیگر زمستان در شیکاگو شروع شد صبح از خواب بیدار می‌شدم و صدای شکستن یخ همسایه‌ها را می‌شنیدم، باد می‌وزید، برف‌ها روی هم انباشته شدند، خورشید رنگ‌پریده و کم‌نور بود. از پنجره دفترم در طبقه ۴۷ ام ساختمان سیدلی به یخ‌های خاکستری‌رنگ دریاچه میشیگان و آسمان نگاه کردم. لباس پشمی‌ام را پوشیدم و امیدوار بودم برف‌ها به‌زودی آب شوند. در

ایالت‌های مرکزی آمریکا همان‌طور که گفتم زمستان تمرینی بود برای صبوری، آسودگی، آواز پرنده‌ها و رویش اولین گل ارغوانی از میان برف‌ها. راه دیگری نبود جز اینکه خودت به خودت قوت قلب دهی.

پدرم روحیه شاد و سرزنده‌ای داشت. یک شب کریگ برای شام خانوادگی به خانه آمد. دور میز نشستیم و مثل همیشه خندیدیم البته در این زمان جانیس همسر کریگ نیز به جمع ما پیوسته بود. جانیس شاد و سخت‌کوش بود. او کارشناس مخابرات بود که در مرکز شهر کار می‌کرد و مانند هر فرد دیگری کاملاً تحت تأثیر پدر قرار گرفته بود. کریگ در حال گرفتن مدرک ام بی ای بود و به عنوان معاون بانک در کانتینتال کار می‌کرد. آن‌ها آپارتمان خوبی در هاید پارک خریده بودند. کریگ کت و شلوار مناسبی پوشیده بود و برای شام با پورشه قرمز ۹۴۴ آمده بودند. آن زمان نمی‌دانستم که هیچ‌یک از این‌ها او را خوشحال نمی‌کند. او نیز مانند من دغدغه‌های خودش را داشت و در سال‌های بعد، با چالش‌هایی مثل اینکه آیا کارش مفید بود آیا پاداشی که دریافت کرد همان پاداشی بود که انتظارش را داشت، درگیر بود. پدرم بسیار خرسند از دستاوردهای فرزندانش بود بنابراین هیچ‌یک از ما نارضایتی‌مان را سر میز شام بیان نکردیم.

هنگام خداحافظی کریگ با نگرانی به پدر نگاه انداخت و همان سؤال همیشگی را درباره سلامتی‌اش پرسید تنها برای این‌که جواب «من خوبم» را بشنود.

ما این را پذیرفتیم و باور کردیم پاسخ ثابت و همیشگی بود. هیچ‌یک از ما با تغییر میانه خوبی نداشت. پدرم سال‌ها با ام‌اس زندگی کرده بود و همیشه موفق شده بود که خودش را مدیریت کند. از منطقی بودنش خوشحال بودیم حتی وقتی که ضعیف‌تر می‌شد به همدیگر می‌گفتم حالش خوب است چون هنوز صبح‌ها از خواب بلند می‌شد به سر کار می‌رفت. او خوب بود چون دیده بودیم که دو بشقاب میت لوف می‌خورد. او خوب بود؛ خصوصاً اگر شما خیلی به پاهایش نگاه نمی‌کردید...

بارها با مادرم صحبت کردم و از او پرسیدم که چرا پدر به دکتر مراجعه نمی‌کند. او مثل من، همه چیز را می‌دانست اما تسلیم شده بود. قبلاً به اندازه کافی این را از او خواسته بود و پاسخ منفی شنیده بود... برای پدرم، دکتر هیچ وقت خبرهای خوبی نداشت، بنابراین باید از او دوری می‌کرد. به همان اندازه‌ای که او به حرف زدن در خصوص بیماری‌اش علاقه نداشت و نمی‌خواست در مورد مشکلاتش صحبت کند، سعی می‌کرد به روش خودش به آن چیره شود به عنوان نمونه برای مشکلی که پاهای متورمش ایجاد نموده بود، به سادگی از مادرم خواست تا پوتین‌های کار بزرگ‌تری برایش بخرد.

پرهیز از دکتر رفتن از ماه ژانویه تا فوریه‌ی آن سال ادامه داشت. راه رفتن پدرم به خاطر درد آهسته‌تر شده بود و از یک عصای آلومینیومی برای راه

رفتن در خانه استفاده می‌کرد. گاهی می‌ایستاد تا نفسی تازه کند. حالا دیگر برای او زمان بیشتری لازم بود تا صبح‌ها از تخت خواب به دستشویی، از دستشویی به آشپزخانه و در نهایت به در پشتی برسد؛ تا ۳ پله را پایین برود، به پارکینگ برسد و سپس تا محل کارش رانندگی کند. علی‌رغم اتفاقاتی که در خانه در حال وقوع بود، او اصرار داشت که همه چیز در کارخانه خوب پیش می‌رود. او از اسکوتر برقی برای سرکشی بویلرها استفاده می‌کرد و به خاطر وجود اسکوتر برقی که باعث تسهیل کارش می‌شد خوشحال بود. در طی ۲۶ سال، حتی یک شیفت را هم از دست نداد. اگر دمای یک بویلر بیش از حد بالا می‌رفت، پدر من باور داشت که تنها کسی است بین کارگران که تجربه کافی و توانایی لازم را دارد که به سرعت از بروز فاجعه جلوگیری کند. یک نمونه از کارهای خوش‌بینانه‌اش این بود که به‌تازگی اسم خود را برای ارتقای شغلی در لیست نوشته بود.

من و مادرم در تلاش بودیم تا خود را با آنچه او به ما گفته بود و آنچه که خود با چشمانمان می‌دیدیم تطبیق دهیم. انجام این کار روزبه‌روز برایمان سخت‌تر می‌شد. پدرم غروب‌ها در خانه، با ظاهری ضعیف و خسته بیشتر وقت خود را صرف تماشای بازی‌های بسکتبال و هاکی از تلویزیون می‌کرد. علاوه بر پاهایش، متوجه شدیم که ورمی نیز روی گردنش خودنمایی می‌کند و خرخر عجیبی در صدایش به وجود آمده بود.

سرانجام یک شب وارد عمل شدیم. کریگ هرگز نقش آدم بد ماجرا را بازی نمی‌کرد و مادرم نیز کاماکان به آتش‌بس خودخواسته‌اش در خصوص مسئله‌ی سلامتی پدرم متعهد بود. در مکالمه‌هایی از این دست، همیشه نقش سخن‌گوی سرسخت به عهده‌ی من می‌افتاد. به پدرم گفتم که خود را به ما بسپارد تا به او کمک کنیم من تصمیم گرفتم صبح روز بعد به دکتر زنگ بزنم. پدرم بالاخره پذیرفت و قول داد که اگر از دکتر وقت ملاقات گرفتم حتماً مراجعه کند. من از او خواستم که فردا صبح دیر بیدار شود تا به قدر کافی استراحت کند.

من و مادر آن شب با خیالی راحت از اینکه بالاخره توانستیم چاره‌ای بیاندیشیم خوابیدیم.

با این حال، برای پدرم حمایت شدن معنای دیگری داشت. برای او استراحت به معنای تسلیم شدن بود. صبح روز بعد به طبقه پایین رفتم و متوجه شدم که مادرم پیش‌تر روانه‌ی محل کار شده بود و پدرم را دیدم که پشت میز صبحانه نشسته و عصایش در کنارش است. او یونیفرم آبی‌اش را پوشیده بود و در حال کلنجار رفتن برای پوشیدن کفش‌هایش بود، برای رفتن به محل کار آماده می‌شد.

گفتم: "بابا، فکر می‌کردم که شما می‌خواهید استراحت کنید، ما برای شما از دکتر وقت گرفتیم."

پدرم با صدای خشداری که نشات گرفته از مشکل جدیدی در گردنش بود، گفت: "می‌دانم عزیزم، اما من الآن خوبم".

این لجاجت و سرسختی او در لایه‌های پنهانی از غرور جمع شده بود که عصبانی شدن مرا غیرممکن می‌ساخت. راهی برای راضی کردن پدر وجود نداشت. پدر و مادرم ما را جوری تربیت کرده بودند که کارهایمان را خودمان مدیریت کنیم و این یعنی باید به او در مدیریت کارش اعتماد کنم، حتی اگر به سختی می‌توانست کفش‌هایش را بپوشد. پس گذاشتم این کار را انجام دهد. من نگرانی‌ام را در خویش پنهان کردم، پدر را بوسیدم و به طبقه‌ی بالا برگشتم تا خود را آماده‌ی رفتن به محل کار کنم. باید به محل کار مادرم زنگ می‌زدم و به او می‌گفتم که به استراتژی تازه‌ای نیاز داریم تا بتوانیم او را مجبور کنیم مرخصی بگیرد.

صدای باز شدن در پشتی را شنیدم. چند دقیقه بعد، به آشپزخانه رفتم و کسی را ندیدم. عصای پدرم کنار در پشتی بود. ناگهان از روزنه‌ی کوچک روی در دیدم که بینم آیا ون سرجایش هست یا نه.

اما ون سر جایش بود و در نتیجه پدرم هم بود. لباس زمستانی بر تن و کلاه بر سر، پشت به من قرار داشت. در وسط راه‌پله‌ای که به سمت طبقه‌ی پایین بود ایستاده بود. می‌توانستم خستگی و سستی مفرط را در وجودش بینم. برای استراحت به نرده‌های چوبی تکیه داده بود. شرایط او آن حد بحرانی نبود که نتواند ادامه مسیر را برود... مشخصاً به نظر می‌رسید که او در تلاش است تا قوای خود را جمع کند و به راه خویش ادامه داده و به داخل خانه برگردد. برای یک لحظه شکست او را حس کردم.

چه تنهایی عظیمی است وقتی مجبوری بیست و پنج سال با یک بیماری سر کنی و بدون هیچ شکایتی تاب آوری. بدن شما به آرامی و پیوسته تحلیل می‌رود. آن روز با دیدن خم شدن پدرم قلبم چنان دردی گرفت که هرگز آن را تجربه نکرده بودم. می‌خواستم به او کمک کنم تا به خانه بازگردد، اما با خودم مبارزه کردم چرا که حس کردم این کار به مثابه ضربه دیگری به شأن او می‌باشد. نفسی تازه کردم و به سمت در بازگشتم.

فکر کردم که وقتی او را موقع آمدن به خانه دیدم به او کمک خواهم کرد تا پوتین‌های کارش را در بیاورد. به او مقداری آب می‌دهم و او را تا صندلی‌اش راهنمایی می‌کنم. سکوت بین ما مؤید این بود که حالا او بدون چون و چرا به کمک نیاز دارد.

مجدداً طبقه بالا در آپارتمانم، گوش به زنگ باز شدن در پشتی بودم. ۵ دقیقه منتظر شدم و دوباره ۵ دقیقه دیگر، در آخر به طبقه پایین رفتم و از روزنه پشتی نگاه کردم تا مطمئن شوم که از پس کارهایش برآمده؛ اما پلکان جلو در خانه خالی بود. به هر حال پدرم، با وجود تورم بسیار در بدنش خود را وادار کرده بود تا از آن پله‌ها پایین برود و از مسیر یخ‌زده عبور کند، سوار ون شود

که احتمالاً تا به الآن تقریباً نصف مسیر خانه به طرف محل کار را طی کرده بود، او تسلیم نمی‌شد.

تا چند ماه، من و باراک در تدارک مراسم ازدواج بودیم. یک سال و نیم باهم بودیم. به نظر می‌رسید عشقی ماندگار باشد. او دانشجوی ترم آخر هاروارد بود و کارش بررسی قوانین بود اما به‌زودی باید در راهی که من طی کردم قدم می‌گذاشت و سر از دادگاه ایلی نویز درمی‌آورد و به دنبال کار می‌گشت. برنامه این بود که او به خیابان ای‌یوکیلید بازگردد. این بار احساس می‌کردم که برای همیشه اینجا می‌ماند لذا دوست نداشتم زمستان تمام شود.

در خصوص مسئله‌ی ازدواج صحبت می‌کردیم، تفاوت دیدگاه‌هایمان گاهی مرا نگران می‌کرد. برای من ازدواج امری اجتناب‌ناپذیر بود؛ چیزی که از همان کودکی انتظارش را داشتم؛ برگشتن به دنیایی که عروسک‌هایم، دخترانم بودند. باراک مخالف ازدواج نبود، اما عجله‌ی خاصی هم نداشت. از نگاه او عشق بین ما آن قدر بزرگ بود که به چیز دیگری نیاز نداشت. عشق ما برای ساختن یک دنیای شاد و بی‌نقص کافی بود با حلقه یا بدون حلقه برایش تفاوتی نداشت.

البته نحوه‌ی اندیشیدن هر یک از ما برگرفته از چگونه بزرگ شدنمان بود. باراک شاهد ازدواجی زودگذر بود. مادر او دو بار ازدواج کرده بود و در هر دو بار توانسته بود زندگی، شغل و بچه‌های خود را به بهترین شکل تربیت کند. برخلاف باراک، والدین من همیشه در کنار هم بودند. برای آن‌ها هر تصمیمی یک تصمیم مشترک و هر تلاشی یک تلاش مشترک بود. در طول ۳۰ سال، شبی را بدون هم سپری نکردند.

من و باراک چه می‌خواستیم؟ ما رابطه‌ای امروزی می‌خواستیم که مناسب هردوی ما باشد. از نظر او ازدواج یک اتحاد عاشقانه بین دو نفر بود که می‌توانستند زندگی خود را با تشابهات بسیاری که دارند پیش ببرند، البته بدون رؤیاها و جاه‌طلبی‌های مستقل...

برای من ازدواج چیزی فراتر از یک به هم پیوستن ساده بود، یک پیکربندی دوباره، یک خانواده که قداستش والاتر از هر هدف و دستور جلسه‌ای بود. من زندگی‌ای شبیه به پدر و مادرم نمی‌خواستم. نمی‌خواستم در خانه‌ای مثل آن تا ابد زندگی کنم؛ در همان شغل کارکنم؛ اما ثباتی همیشگی می‌خواستم که آن‌ها داشتند. در دفتر یادداشت‌م نوشتم که

«جستجو و پیگیری رؤیاهای یک نفر نباید به قیمت آسیب رساندن به یک اتحاد عاشقانه شود.»

بر این باور بودم که وقتی باراک به شیکاگو برگشت، وقتی که هوا گرم شد و وقتی که دوباره آخر هفته‌ای فوق‌العاده را باهم گذرانیم، فرصت خواهیم داشت به احساسات خود فکر کنیم. اگرچه انتظار سخت بود، اما تنها می‌بایست صبر می‌کردم. من در عطش ثبات بودم. از اتاق نشیمن آپارتمان

خودم گاهی می‌توانستم پیچ‌های پدر و مادرم را در طبقه‌ی پایین بشنوم. می‌توانستم خنده‌های مادرم را با شنیدن داستانی از پدرم بشنوم. صدای خاموش شدن تلویزیون برای آماده شدن برای خواب را می‌شنیدم. من الآن ۲۷ سال داشتم و روزهایی بود که تمام آنچه می‌خواستم این بود که به کمال برسم. می‌خواستم هر چیزی را عاشقش بودم را به دست بیاورم و برای همیشه حفظش کنم. به اندازه کافی در زندگی از دست دادن را تجربه کرده بودم که معنای آن را به خوبی درک کنم و یقین داشته باشم که در پس هر از دست دادنی به دست آوردن‌های بزرگ‌تری هست.

این من بودم که برای پدرم وقت دکتر گرفتم، اما در نهایت مادرم بود که مجبور شد با آمبولانس او را به آنجا ببرد. پاهایش چنان ورم کرد و به نقطه‌ای رسید که خودش اقرار کرد که راه رفتن برایش به مثابه روی سوزن قدم زدن است. هنگامی که زمان رفتن رسید، او نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. آن روز سر کار بودم، اما مادرم بعداً برای من تعریف کرد- پدرم را دو بهیار تنومند از خانه بیرون بردند درحالی‌که او تا هنگام رفتن با آن‌ها شوخی می‌کرد.

او را مستقیماً به بیمارستان دانشگاه شیکاگو بردند. آنچه در آنجا اتفاق افتاد رشته‌ای از روزهایی بی حاصل بود با گرفتن آزمایش‌های متنوع خونی، گرفتن نبض، سینی غذاهای دست‌نخورده و گروهی از پزشکان که دور هم جمع می‌شدند. در تمام آن مدت ورم پدرم همچنان ادامه داشت، صورتش ورم داشت، گردنش به خاطر تجمع چربی ضخیم‌تر و صدایش ضعیف‌تر می‌شد. تشخیص نهایی بیماری‌اش سندروم کوشینگ(۶۸) بود که احتمالاً مربوط به بیماری‌ام اس او می‌شد و شاید هم این‌طور نبود. در هر صورت ما هرگونه درمان موقت را پشت سر گذاشتیم. سیستم غدد درون‌ریز او دچار مشکل شده بود. اسکن نشان می‌داد که تجمع بافت‌های چربی در گلویش به حدی زیاد شده بود که در حال خفه کردنش بود.

پدرم با لحنی عجیب، انگار که هرگز با این بیماری درگیر نبوده گفت: "نمی‌دانم چطور متوجه آن نشدم".

ما به صورت چرخشی در بیمارستان کنار او می‌ماندیم؛ مادرم، کریگ، جانیس و من. همچنان که پزشکان با دارو ورم او را کاهش می‌دادند و دستگاه‌های مختلف را به او وصل می‌کردند ما در رفت و آمد به آنجا بودیم. ما سعی می‌کردیم آنچه را متخصصین به ما می‌گفتند درک کنیم اما قادر به درک تمام آنچه پزشکان می‌گفتند نبودیم. بالش زیر سر پدر را مرتب می‌کردیم و گفتگوهای دربارهی بسکتبال کالج و هوای بیرون با او داشتیم، می‌دانستیم که گوش می‌دهد، هرچند که برای حرف زدن بسیار خسته و ناتوان بود. ما خانواده‌ای اهل برنامه‌ریزی بودیم، اما الآن همه چیز به نظر غیرقابل پیش‌بینی بود. پدرم به آرامی در حال جدا شدن از ما بود، در حال غرق شدن در دریایی

نامرئی. من خاطرات قدیمی را برای او مرور می‌کردم و حس می‌کردم نوری در چشمانش پدیدار می‌شود. «دی‌اوس آند کوآرتِر» را یادت هست و اینکه چگونه عادت داشتیم که در صندلی‌های عقب آن بشینیم و برای گردش‌های تابستانی به سمت رستوران‌های ورود با خودرو (۶۹) برویم؟ یادت می‌آید که دستکش‌های بوکس به ما دادی و برای شنا به استخر دوکس هپی هالیدی ریُرت رفتیم؟ در خاطرت هست که چطور پشت‌بند برای کارگاه اپِرتا رابی می‌ساختی؟ شام خانه‌ی دندی را چطور؟ به یاد داری که مادر برای شب سال نو میگوی سرخ‌شده درست می‌کرد؟

یک شب برای سر زدن به پدر آمدم. تنها بود، مادرم شب را به منزل رفته بود. پرستارها همگی در ایستگاه پرستاری جمع شده بودند. اتاق ساکت و آرام بود. طبقات بیمارستان غرق در سکوت بودند. هفته اول مارس بود، برف‌های زمستانی آب‌شده بودند و شهر را در نم و خیزی خویش فرو برده بودند. ۱۰ روز از بستری بودن پدرم در بیمارستان می‌گذشت. ۵۵ ساله بود اما شبیه یک پیرمرد، با چشمانی زرد و دستانی سنگین که قادر به حرکت دادنشان نبود. بیدار بود اما نمی‌توانست کلامی بگوید یا به دلیل تورم یا هیجانش؛ هرگز ندانستم چرا.

روی صندلی کنار تختش نشستیم، نفس کشیدنش را نگاه کردم. زمانی که دستانش را گرفتم، به آرامی دستانم را فشرد. در سکوت به یکدیگر نگاه کردیم. حرف‌های زیادی برای زدن داشتیم، تنها یک حقیقت باقی‌مانده بود. ما به آخر رسیدیم؛ حقیقت این بود. او دیگر سلامتی‌اش را به دست نمی‌آورد. برای همیشه از دستش می‌دادم؛ استقامتش را؛ آرامشش را از دست می‌دادم. خیزی اشک را روی گونه‌هایم احساس می‌کردم.

نگاهم کرد، دستان مرا به لبانش رسانید بارها و بارها بوسید. با این کار به من می‌گفت: "هیسیسیسی، دیگر گریه نکن". او اندوهش را نشان می‌داد. این بار با زبان بوسه، آرام‌تر و عمیق‌تر، با آن بوسه‌ها می‌خواست به من بفهماند که از ته دل دوستم دارد و به چیزی که قرار بود بشوم افتخار می‌کند. برایم گفت که باید زودتر به پزشک مراجعه می‌کرد. او از ما طلب بخشش می‌نمود؛ او خداحافظی می‌کرد...

تا وقتی که بخوابد، کنارش ماندم. بیمارستان را درحالی که تاریکی و سردی بر همه‌جایش مستولی بود ترک کردم و به سمت خانه خیابان ای‌یوکیلید رانندگی کردم، جایی که مادرم از قبل چراغ‌ها را خاموش کرده بود. حالا ما در خانه تنها بودیم. من و مادرم و تمام آنچه که آینده قرار بود برایمان به ارمغان آورد. با طلوع خورشید او رفته بود. پدرم «فریزر رابینسون» سکتی قلبی کرد و همان شب درگذشت. او در حالی که همه چیز به ما داده بود از میان ما رفت.

فصل یازدهم

زندگی پس از مرگ کسی که دوستش داری دردناک و آزاردهنده است؛ عمیقا دردناک! پس از او تمام فعالیت‌های روزمره‌ات مثل عبور از راهرو یا باز کردن یخچال، پوشیدن یک جفت جوراب و حتی مسواک زدن دندان‌ها برای عذاب‌آور است. غذاها طعم تلخی دارند؛ رنگ‌ها روح ندارند؛ موسیقی دیگر برای آرام‌بخش نیست؛ خاطرات آزارت می‌دهند؛ نگاه به زیبایی‌هایی چون آسمان ارغوانی هنگام غروب، یا تماشای بازی کودکان، تمامی این‌ها هم فقط غمت را عمق بیشتری می‌بخشند. آری، سوگ و اندوه این‌چنین دل‌تنگی آور است.

روز بعد از مرگ پدر، من، مادرم و کریگ به اتاق مراسم تدفین در کرانه‌ی جنوبی رفتیم تا تابوت را برداریم و برای مراسم عزاداری برنامه‌ریزی کنیم. چیز زیادی در مورد آنجا به یاد ندارم جز گنجی غریبی که داشتیم. هرکدام از ما در اندوهی عمیق فرورفته بودیم. همچنان که تشریفات مذهبی را مثل خرید تابوت انجام می‌دادیم تا پدر را دفن کنیم. من و کریگ اولین و تنهاترین مشاخره‌ی خواهربرادری خود را در بزرگسالی تجربه کردیم.

موضوع از اینجا شروع شد؛ من گفتم می‌خواهم بهترین، گران‌ترین و مجهزترین تابوت را بخرم با دسته‌ها و کوسن‌های فراوان. هیچ منطق خاصی هم برای این کار نداشتم. تهیه‌ی بهترین‌ها، کاری بود که همیشه انجامش می‌دادم. تربیت من، به من آموخته بود که بدون توجه به حرف مردم زندگی کنم. این قبیل حرف‌ها که پدرم به‌جای بهتری رفته بود و یا اینکه با فرشته همراه شده بود، روانم را آسوده نمی‌کردند؛ به نظرم او لایق داشتن تابوتی زیبا بود.

درعین‌حال کریگ اصرار داشت که پدر به چیزی ساده و کاربردی نیاز دارد نه بیشتر. او گفت: این برای شخصیت پدرمان مناسب‌تر است، بیش از این تنها جنبه‌ی نمایشی خواهد داشت.

به آرامی شروع به صحبت کردیم اما کم‌کم صحبتمان بالا گرفت. رئیس محل تدفین وانمود می‌کرد گوش نمی‌دهد. مادرمان درحالی‌که آرام و قرار نداشت و غرق در درد بود؛ متعجبانه به ما خیره شده بود.

من و کریگ فریاد می‌زدیم، البته حس می‌کنم آن حجم عصبانیت، خیلی هم به بحثمان ربط نداشت. هیچ‌یک از ما نمی‌خواست به این بحث پایان دهد. در آخر، ما پدر خود را در یک تابوت توافقی قرار دادیم، چیزی که نه خیلی تجملی و نه خیلی ساده بود. دیگر راجع به آن بحث نکردیم. آری، ما بحثی مضحک و نابجا داشتیم؛ چرا که با ظهور مرگ همه چیز مضحک و نابجا به نظر می‌رسد.

سپس با مادر به خیابان ای یوکیلید برگشتیم. هر سه نفر ما در طبقه پایین کنار میز آشپزخانه نشستیم. حالا با دیدن صندلی خالی، نبود پدر خود را به خاطر آورده و اشک می ریختم. آن قدر اشک ریختم تا خسته شدیم و دیگر اشکی برای ریختن نداشتیم. مادرم که تمام روز را آرام و ساکت بود بالاخره حرفی زد.

او با تأسف گفت: «ما را نگاه کن!»

باین حال، در نحوه ی حرف زدن او کورسوی امیدی حس می شد. او اشاره می کرد که ما به آشفتگی واقعی مبتلا شده ایم. با پلک های متورم و بینی های سرخ که حتی قابل شناسایی نبودیم. چه کسی بودیم؟ نمی دانستیم؟ مگر پدرم به ما نشان نداده بود چه کسی هستیم؟ مادرمان با این چند کلمه ما را از آن غم و اندوه کشنده نجات داد.

مادر به من نگاه کرد و من به کریگ؛ خنده دار به نظر می رسید. سابقاً، نخستین لبخند، همیشه از ناحیه پدر بود. به آرامی شروع به خندیدن کردیم. ممکن است عجیب به نظر برسد، اما ما در این کار مهارت بیشتری داشتیم چراکه پدرم خندیدن را دوست می داشت؛ پس ما خندیدیم.

از دست دادن پدر حال مرا وخیم تر کرده بود، انگیزه ی انجام هیچ کاری را نداشتیم و البته وقت زیادی هم برای از دست دادن نداشتیم. پدر من فقط پنجاه و پنج سالش بود که مُرد. سوزان (۷۰) بیست و شش ساله بود که برای همیشه از کنارم رفت. درس نهفته در این از دست دادن ها ساده بود: زندگی کوتاه است؛ نباید آن را دست نخورده بگذاریم بماند. نمی خواهم پس از مرگ کسی مرا به خاطر انبوهی از پرونده های قانونی که بررسی کرده بودم یا علامت تجاری صنفی که برای دفاع از آن قدم برداشتم و نهایتاً سر بلند بیرون آمدم، به یاد بیاورند. اطمینان داشتم که چیزی بیش از این ها در وجودم دارم که پیشکش جهان کنم. وقت آن بود که کاری انجام دهم.

هنوز مطمئن نبودم که برنامه ام برای آینده چیست. نامه هایی مبتنی بر معرفی خودم نوشتم و آن ها را به سراسر شهر شیکاگو فرستادم. به روسای بنیادها، سازمان های غیرانتفاعی و دانشگاه های بزرگ شهر نامه نوشتم و به دپارتمان های قانونی آن ها فرستادم. چرا که فکر می کردم احتمال دارد که آن ها به درخواست من پاسخ دهند. خوشبختانه تعدادی از آنها جواب دادند و مرا دعوت کردند تا با آن ها نهار بخورم یا برای یک جلسه به آنجا بروم. در طول بهار و تابستان سال ۱۹۹۱، از تمام کسانی که فکر می کردم قادرند تا به من مشاوره بدهند، استفاده کردم. هدف ثانویه من پیدا کردن یک شغل جدید بود اما هدف اصلی من یافتن مسیری برای بهتر زندگی کردن بود. در این اثنا متوجه شدم که مرحله بعدی زندگی ام به سادگی و خودبه خود اتفاق نمی افتد. مدرک های دانشگاهی ام مرا به سمت شغل دلخواهم هدایت نمی کند. تفکر و تلاش عمیق تر مورد نیاز بود. باید عجله می کردم و بیشتر می آموختم. بنابراین

برای چندمین بار من در یک دوراهی کاری قرار گرفتم، افراد بسیاری را ملاقات کردم و از آن‌ها در مورد آنچه انجام دادند و میزان رضایتمندی‌شان سؤال کردم. سؤالات بسیاری پرسیدم در خصوص اینکه چه نوع کاری‌هایی برای یک وکیل که می‌خواهد قانون را اجرا کند؛ وجود دارد.

یک روز بعدازظهر، به دفتر مردی مهربان و متفکر به نام آرت سوسمان که مشاور حقوقی دانشگاه شیکاگو بود؛ رفتم. آنجا بود که متوجه شدم مادرم حدوداً یک سال برای او به عنوان منشی کارکرده است. گزارش‌نویسی و کار بایگانی اسناد قانونی را انجام می‌داده است. آن زمان من سال دوم دبیرستان بودم. این کار را قبل از اینکه در بانک استخدام شود انجام می‌داد. آرت پس از اینکه فهمید تابه حال او را در محل کار ندیده بودم شگفت‌زده شد. با وجود اینکه درست چند مایل آن طرف تر بزرگ‌شده بودم اما هرگز پام را در دانشگاه باستانی گوتیک نگذاشته بودم.

در واقع، دلیلی نداشتم که به آن دانشگاه بروم. مدرسه محله نیز هیچ‌وقت ما را برای اردو به آنجا نبرد. زمانی که بچه بودم رویدادهای فرهنگی برای عموم آزاد بود ولی خانواده‌ی من در جریان این دست مسائل نبودند. ما هیچ دوست و آشنایی که دانشجوی یا فارغ‌التحصیل باشد، نداشتیم. دانشگاه شیکاگو تجمعی از نخبگان بود اما افسوس برای اکثر افراد سیاه‌پوستی چون من و تمامی افرادی که با آنها بزرگ شدم، نخبگی معنایی نداشت. حتی ساختمان‌های سنگی خاکستری آنجا نیز پشت به ساختمان‌های ما بنا شده بودند.

همیشه پدرم به دانشجویانی که با بی‌توجهی از وسط خیابان آلیس عبور می‌کردند متعجبانه نگاه می‌کرد و می‌پرسید که چطور این افراد باهوش یاد نگرفته‌اند از یک خیابان به درستی عبور کنند.

مانند بسیاری از اهالی کرانه‌ی جنوبی، خانواده من معتقد بودند دانشگاه شیکاگو خیلی مناسب نیست. با وجود اینکه مادرم یک سال شادمانه در آنجا کار می‌کرد وقتی زمان انتخاب کالج من و کریگ فرا رسید برای دانشگاه شیکاگو اقدام نکردیم. پرینستون، بنا به دلایلی، برای ما دست‌یافتنی‌تر به نظر می‌رسید.

آرت ناباورانه گفت: «واقعاً تو هیچ‌وقت اینجا نبوده‌ای؟ هیچ‌وقت؟»
«نه، حتی یک‌بار!»

قدرت عجیبی در گفتن این جمله وجود داشت. قبل از این، هرگز فکر نکرده بودم اما ناگهان به ذهنم خطور کرد که می‌توانستم دانشجوی خوبی در دانشگاه شیکاگو شوم البته اگر شهر این قدر وسیع نبود و مدرسه از دانش‌آموزی چون من و من نیز از دانشگاهی چون شیکاگو شناخت کافی داشتم؛ شاید در آن صورت شیکاگو یکی از انتخاب‌های من می‌شد. ترکیبی از جایی که از آن آمده و چیزی که به آن تبدیل‌شده بودم، دیدگاهی مشخص و

معنی‌دار به من داده بود. ناگهان دریافتم از آنجا که من یک سیاه‌پوست بودم و از طرفی، اهل جنوب، می‌توانستم مشکلاتی را تشخیص دهم که مردی مثل آرت سوسمان هرگز درک نمی‌کرد.

در عرض چند سال، شانس اینکه در این دانشگاه کار پیدا کنم و به طور مستقیم جوابگوی برخی از این مشکلات اجتماعی باشم را پیدا می‌کردم. اما در آن زمان آرت فقط لطف کرد و رزومه مرا به این طرف و آن طرف داد. او به من گفت: «فکر می‌کنم شما باید با سوزان شیر صحبت کنید.» سوزان حدود پانزده سال از من بزرگ‌تر بود. او یکی از شرکا در یک شرکت حقوقی بزرگ بوده اما در نهایت از دنیای شرکت نجات پیدا کرده بود. درست همان طور که من امید رهایی داشتم، اگرچه او هنوز هم در حال وکالت در دولت شیکاگو بود. سوزان چشمان خاکستری و پوستی روشن داشت که شبیه به ملکه ویکتوریا بود. همیشه با صدای بلند می‌خندید. او فردی مطمئن و بسیار موفق بود. بعدها سوزان شیر، دوست صمیمی من شد. نخستین بار که با هم ملاقات داشتیم، به من گفت: «همین الان تو را استخدام می‌کنم، اما به من بگو چرا نمی‌خواهی یک وکیل باشی؟»

من رزومه‌ام را به یکی از همکاران جدیدش در شهرداری تحویل دادم، یکی از وکلای شرکت بود که تمایل به انجام خدمات عمومی داشت. دختری همشهری از جنوب، کسی که به تغییر مسیرها در زندگی‌ام خاتمه داد. او گفت: «فردی که شما نیاز دارید با او ملاقات کنید، والری جارت است.» والری جارت (۷۱) به عنوان معاون رئیس دفتر شهردار شیکاگو منصوب شده بود و ارتباطات زیادی در جامعه آمریکایی آفریقایی داشته است. مانند سوزان، به اندازه کافی زرنگ بود که بعد از اتمام رشته حقوق در یک شرکت نامدار و قابل اعتماد شغلی برای خودش دست و پا کند همچنین آن قدر خودش را می‌شناخت که بداند چه زمانی شغلش را رها کند و شغل دیگری را جستجو کند. او به سمت کار در شهرداری رفته بود و از هارولد واشینگتن الهام گرفته بود. در سال ۱۹۸۳ هنگامی که در کالج بودم به عنوان شهردار انتخاب شده بود. او اولین آمریکایی آفریقایی‌تباری بود که شهرداری را اداره می‌کرد. واشینگتن یک سیاست‌مدار پرشور و سرزنده بود. والدینم او را به خاطر این که به خوبی می‌توانست یک سخنرانی بی‌ریا و پر از نقل‌قول‌هایی از شکسپیر و نیز رویدادهای اجتماعی جنوب را ایراد نماید، دوست داشتند. او سیاه‌پوستان را نزد خود نگه داشته بود اما به ندرت به آن‌ها اجازه می‌داد تا نقش‌های مهم و رسمی را پیش برند.

هارولد واشینگتن پس از فعالیت‌های بسیار در جهت اصلاح اوضاع سیاسی شهر و رسیدگی بهتر به محله‌های فراموش‌شده آن، انتخابات را با اختلافی جزئی برنده شد. او فردی گستاخ بود و رفتاری جسورانه داشت. می‌توانست مخالفان خود را با فصاحت و بلاغت کلامش متقاعد کند. او یک قهرمان سیاه و

باهوش بود. به طور مرتب و بدون هیچ‌گونه ترسی با جناح محافظه‌کار شهر درگیر می‌شد. مردم و مخصوصاً سیاه‌پوستان او را اسطوره خویش می‌دانستند. دیدگاه او برای باراک الهام‌بخش بود؛ به طوری‌که در سال ۱۹۸۵ به شیکاگو آمد تا به عنوان سازمان دهنده کار کند.

والری هم به واشینگتن علاقه‌مند بود و از او الهام می‌گرفت. در ۱۹۸۷ به کارمندان واشینگتن پیوست. سی سال سن داشت. او همچنین مادر یک دختر جوان بود. خیلی زود از همسرش جدا شده بود. او هم‌زمان با ترک یک شرکت حقوقی به کار در یکی از مراکز دولتی شهر با حقوق کمتر روی آورد. دقیقاً چند ماه بعد از شروع کارش، تراژدی اتفاق افتاد. هارولد واشینگتن به طور ناگهانی دچار حمله قلبی شد و سی دقیقه پس از برگزاری یک کنفرانس مطبوعاتی در مورد مسکن اقشار کم‌درآمد، پشت میزش، دار فانی را وداع گفت. بعد از آن، یکی از اعضای هیئت قانون‌گذاری به وسیله شورای شهر منصوب شد تا جای واشینگتن را بگیرد، اما دوره تصدی او نسبتاً کوتاه بود. با وجود سیاه‌پوست بودن فرد جدید، اکثر آمریکایی آفریقایی تبارها این دوره را «یک بازگشت دلسردکننده و ناگهانی قوانین به نفع سفیدپوستان» نامیدند. رأی‌دهندگان رفتند تا ریچارد إم. دیلی (۷۲) را انتخاب کنند. ریچارد إم. دیلی، پسر شهردار سابق، ریچارد جی. دیلی (۷۳) بود که همه او را به نام پدرخوانده شیکاگو می‌شناختند.

اگرچه والری در مورد دولت جدید شروطی داشت اما تصمیم گرفته بود در شهرداری بماند، از بخش حقوقی خارج شود و مستقیماً به دفتر شهردار ریچارد إم. دیلی وارد شود. او از بودن در آنجا خیلی خوشحال بود. به من توضیح داد که چگونه انتقال او از شرکت حقوقی به یک دفتر دولتی برایش رهایی و نیز یک جهش بزرگ بود. اینکه از یک شرکت منظم حقوقی درجه یک در یکی از آسمان‌خراش‌های بزرگ مرکز شهر وارد جهانی ملموس شده بود. شهرداری شیکاگو ساختمانی با سقفی صاف در یازده طبقه بود. در مقایسه با برج‌های نگهبانی که اطراف آن را احاطه کرده بودند، بزرگ‌تر بود اما شکوه چندانی نداشت. ستون‌های بلند و نمایی از مرمر داشت. امورات مربوط به شهرستان در بخش شرقی ساختمان انجام می‌شد و در نیمه غربی، اتاق‌هایی را در اختیار شهردار و اعضای شورای شهر و همچنین کارمندان شهرداری می‌گذاشتند. در آن روز گرم تابستان که برای مصاحبه شغلی نزد والری رفته بودم، متوجه شدم شهرداری به طرز هراس‌انگیزی همواره شلوغ بود. البته همان طور که قبلاً هم گفته‌ام من مکان‌های شلوغ را دوست دارم.

زوج‌هایی که ازدواج می‌کردند و مردمی که ماشین می‌خریدند به آنجا می‌رفتند. همچنین افرادی که از چاله‌ها، صاحب‌خانه‌ها، مجرای فاضلاب‌ها شکایت داشتند، به شهرداری مراجعه می‌کردند. کودکان در کالسکه و بانوان سالخورده در صندلی چرخ دار بودند. روزنامه‌نگاران و نمایندگان کنگره هم

وجود داشتند و همچنین افراد بی‌سرپناه در پیاده‌رو مقابل ساختمان به سر می‌بردند. گروهی از فعالان علامت‌هایی را تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند، هرچند که نمی‌توانم به یاد بیاورم که آن‌ها از چه چیزی عصبانی بودند. چیزی که در خاطرم هست این است که هم شوکه شده بودم و هم کاملاً شیفته پویایی آنجا بودم. شهرداری متعلق به مردم بود. هیچانی در آنجا وجود داشت که هرگز در سیدلی احساس نکرده‌ام.

والری آن روز بیست دقیقه زمان مصاحبه داده بود، اما بحث ما یک ساعت و نیم ادامه داشت. والری یک زن لاغراندام آمریکایی آفریقایی‌تبار با پوستی روشن بود که لباس زیبایی به تن داشت. او خوش‌بین و به طرز عجیبی آرام بود. نگاهی نافذ و قدرت درکی تحسین‌برانگیز داشت. می‌دانست که چگونه کارهایش را مدیریت کند. او از شغلش لذت می‌برد، اما هیچ‌وقت سعی نکرد مشکلات و گرفتاری‌های کاری را نادیده بگیرد. این چیزی بود که موجب آرامش خاطر من شد. سال‌ها بعد، والری به من گفت که توانسته بودم روند مصاحبه با او را در همان روز معکوس کنم؛ بدین صورت که در ابتدا اطلاعات ساده و مفیدی درباره خودم به او داده و سپس او را مورد پرسش قرار داده بودم. می‌خواستم احساس او را در مورد کاری که انجام داده بود درک کنم و اینکه بدانم چقدر شهردار در قبال کارمندان پاسخگو است. بعدها فهمیدم به همان اندازه که من مناسب بودن کار را برای خودم بررسی می‌کردم، او هم شایستگی مرا برای کار ارزیابی می‌نمود.

وقتی که به آن روزها فکر می‌کنم، می‌بینم فرصتی استثنایی بود که با زنی صحبت کنم که ناخودآگاه مرا به یاد خودم می‌اندازد. با این تفاوت که چند سال زودتر این مسیر را پیموده بود. والری آرام، شجاع و خردمند بود؛ کسی بود که می‌توانستم از او یاد بگیرم. آن موقع سریع این واقعیت را درباره‌ی او درک کردم.

قبل از اینکه کارم را شروع کنم پیشنهادی به من داد، اینکه در ستادش به عنوان دستیار شهردار، شروع به کار کنم. دیگر وکیل نبودم. حقوق من ۶۰۰۰ دلار خواهد بود، در حدود نیمی از آنچه من در آن زمان در سیدلی و آستین کسب می‌کردم. به او گفتم باید کمی وقت بگذارم و فکر کنم که آیا واقعاً آماده این تغییر مسیر هستم. این تصمیم و جهش مربوط به من بود. تصمیمی بود که من، باید می‌گرفتم.

قبلاً کسی نبوده‌ام که برای شهرداری در این حد احترام قائل باشم. چون سیاه‌پوست و بزرگ‌شده‌ی کرانه‌ی جنوبی بودم به سیاست باور چندانی نداشتم. عملاً سیاست علیه مردم سیاه‌پوست مورد استفاده قرار می‌گرفت. راهی بود برای محروم کردن و بدون تحصیل و بدون شغل رها کردن سیاه‌پوستان. پدر بزرگ و مادر بزرگی داشتم که با وحشت از قوانین جیم کرو، تحقیر و تبعیض زندگی کردند و هر نوعی از حس اطمینان و اعتماد از آنان

گرفته شده بود. به عنوان مثال، ممکن است به یاد داشته باشید که سوئیت ساید حتی نسبت به دندان‌پزشکان نیز بی‌اعتماد بود یا پدر خود من که بیشتر عمرش یک کارمند بود. یک‌بار از او خواسته شد تا به عنوان رئیس حزب دموکرات خدمت کند تا بتواند ارتقا شغلی بگیرد، او از این دست فعالیت‌های اجتماعی لذت می‌برد اما به خاطر پارتی‌بازی‌هایی که در شهرداری وجود داشت و قوانینی که هیچ‌کدام به نفع سیاه‌پوستان نبودند همیشه این قبیل پیشنهادها را نادیده می‌گرفت.

با این حال، من در آن زمان به کار شهرداری فکر می‌کردم. به خاطر حقوق کمش ترسیدم و پا پس کشیدم؛ اما از طرفی هم با تمام وجود مشتاق کار کردن با آن‌ها بودم. احساس دیگری هم داشتم، ممکن بود آینده کاملاً متفاوت از چیزی باشد که برنامه‌ریزی کرده بودم. نزدیک بود که تنها برای همین غیرقابل‌پیش‌بینی بودن، مسیرم را تغییر دهم. اما این بار تنها من نبودم که تحت تأثیر این تصمیم‌گیری باشم لذا زمانی که والری چند روز بعد با من تماس گرفت و جوایز تصمیم من شد به او گفتم که هنوز به پیشنهاد او فکر می‌کنم. سپس سؤال عجیبی پرسیدم: آیا ممکن است من شما را به نامزدی معرفی کنم؟

فکر می‌کنم باید به گذشته برگردیم به آن روزهای داغ تابستان، سردرگمی‌های مبهم پس از رفتن همیشگی پدر، روزهایی که باراک به شیکاگو برگشته بود تا قبل از بازگشت به دانشگاه هاروارد برای اتمام تحصیل، در مراسم تدفین پدرم همراه من باشد. او پس از فارغ‌التحصیلی در اواخر ماه می، وسایلش را جمع کرد. ماشینش را فروخت و به شیکاگو بازگشت و خودش را به خیابان ای‌یوکیلید کرانه‌ی جنوبی و به آغوش من رساند. عاشق یکدیگر بودیم. تقریباً به مدت دو سال رابطه‌ای بافاصله مکانی زیاد تجربه کردیم و حالا می‌توانستیم در کنار هم بمانیم. این بدان معنی بود که ما یک‌بار دیگر آخر هفته‌ها وقت داشتیم تا باهم باشیم. روزنامه بخوانیم، برای صرف میان وعده قبل از ناهار بیرون برویم و برای همدیگر از اندیشه‌هایمان بگوئیم. ما می‌توانستیم شام دوشنبه شب و سه‌شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه را هم کنار هم باشیم. می‌توانستیم خرید کنیم و درحالی‌که تلویزیون تماشا می‌کنیم؛ لباس‌هایمان را تا کنیم.

باراک از اینکه مدرسه حقوق را به پایان رسانده بود، خوشحال بود و شاد از اینکه از قلمرو انتزاعی خارج شده و به کاری دست می‌آید که جذاب، واقعی و ملموس باشد. او همچنین ایده خود را برای یک کتاب در مورد نژاد و هویت به یک ناشر نیویورکی فروخت؛ کاری که برای فردی چون باراک که کتاب را می‌پرستید، به عنوان یک لطف بزرگ قلمداد می‌شد. به او مساعده داده شده بود و در حدود یک سال فرصت داشت تا دست‌نوشته را تکمیل کند. باراک، همان طور که همیشه به نظر می‌رسید، گزینه‌های زیادی داشت.

شهرت او، گزارش‌های منتشرشده توسط استادان دانشکده حقوق هاروارد و مقاله نیویورک‌تایمز (۷۴) در خصوص انتخاب باراک به عنوان رئیس‌نشریه نقد حقوق هاروارد، به نظر می‌رسید که سیلی از فرصت‌ها را برای او به همراه دارد. دانشگاه شیکاگو او را به عنوان یک استاد قراردادی در دانشکده حقوق با یک دفتر کاری کوچک برای یک سال استخدام کرد و او از این فرصت استفاده کرد تا کتابش را به پایان رساند و احتمالاً در نهایت به عنوان یک استادیار در دانشکده حقوق تدریس کند. همکارانم در سیدلی و آستین هنوز امیدوار بودند باراک تمام وقت در این شرکت کار کند؛ لذا چند هفته پیش از امتحان وکالت او در ماه ژوئیه یک میز شخصی به او اختصاص دادند. او در آن زمان در حال بررسی یک فرصت شغلی در شرکت دیویس، مینر، بارنهییل و گلند (۷۵) بود؛ شرکت حقوقی کوچکی که امور مربوط به حقوق مدنی را انجام می‌داد و وکلای آن‌ها با هارولد واشینگتن ارتباط نزدیکی داشتند. این یک فرصت بزرگ برای باراک بود.

احساسی ذاتی در او وجود داشت مبنی بر این‌که فرصت‌ها پایان‌ناپذیرند و هیچ‌گاه وقت و انرژی خود را صرف نگرانی از دست رفتن آنها نمی‌کرد. با اینکه باراک برای هر آن چیزی که به دست آورده بود سخت تلاش کرده بود، اما او مثل من یا دیگر انسان‌ها، پیشرفت‌ش را با بقیه مقایسه نمی‌کرد. هیچ‌وقت مثل وکلای سی و چندساله برای تهیه مادیات مثل خرید ماشین و یا خانه‌ی باشکوه ویلایی تلاش نمی‌کرد. قبلاً هم این ویژگی‌ها را در او دیده بودم، اما حالا که باهم زندگی می‌کردیم و پیگیر تغییر مسیر زندگی‌ام بودم بیشتر به این موضوع فکر می‌کردم. به طور خلاصه، باراک ایمان داشت که اگر به اصول خود پایبند باشید آنچه را بخواهید قادر به انجامش خواهید بود.

آن روزها با بسیاری از مردم، در مورد اینکه چطور شغلی را که در آن در حال شکوفایی بودم، رها کنم و مسیرم را تغییر دهم و کار جدیدی را آغاز کنم، صحبت می‌کردم. بارها و بارها هنگامی که از داشتن وام صحبت می‌کردم، احتیاط و نگرانی را در چهره‌ی بیساری از آن‌ها می‌خواندم. هنوز نتوانسته بودم یک خانه بخرم. نمی‌توانستم یک لحظه هم از این فکر خلاص شوم که چطور پدرم با تأمل و معقولانه در زندگی هدف‌گذاری می‌کرد و از هر ریسکی اجتناب می‌کرد تا در خانه برای ما ثبات و آرامش را تضمین کند. هنوز نصیحت مادرم در خاطرم بود که اول پول در بیاور و بعداً نگران مسائل دیگر باش.

به یک باره اضطراب‌هایم تشدید شدند. موضوع عمیق‌تری ذهنم را درگیر کرد که فراتر از آرزوهای مادی‌ام بود: آرزوی مادری. می‌دانستم که دلم می‌خواهد بچه داشته باشم و ترجیح می‌دادم زودتر این اتفاق بیفتد؛ اما چطور می‌توانستم به این خواسته‌ام برسم اگر قرار بود در کار از صفر شروع کنم؟ باراک (۷۶)، وقتی که به شیکاگو بازگشت، آرامش را برای جهانم به ارمغان

آورد. نگرانم بود و همچنان که من بر تمام تعهدات مالی که داشتم تمرکز می‌کردم او به سخنانم گوش می‌داد و می‌گفت که او هم برای داشتن بچه مشتاق و هیجان‌زده است. او اذعان داشت با توجه به اینکه هیچ‌یک از ما نخواستیم بودیم که یک زندگی معمولی، بی‌دغدغه و غیرقابل‌پیش‌بینی یک وکیل را داشته باشیم حالا هم هیچ راهی مبنی بر اینکه بتوانیم آینده را به سادگی پیش‌بینی کنیم وجود ندارد. ما استطاعت مالی داشتیم و آینده ما امیدوارکننده بود، شاید هم برای اینکه برای برنامه‌ریزی‌اش زحمت کشیده بودیم.

تنها او بود که مرا تشویق می‌کرد تا اهدافم را دنبال کنم و می‌خواست با قدم نهادن در مسیری که دوست دارم نگرانی‌ها و دلوایسی‌هایم را از بین ببرم. مرا به سمت ناشناخته‌ها سوق می‌داد. این تغییر مسیر کاری یک خبر تکان‌دهنده برای خانواده هایشیلدر / رابینسون بود، یک بازگشت به دندی و کرانه‌ی جنوبی. باراک گفت: نگران نباش! از پسش بر می‌آیی!

در حال حاضر کاری ضروری داشتم و آن شرکت در امتحان وکالت بود، آزمونی رسمی برای هر وکیلی که مایل به انجام امور وکالت باشد البته محتوا و ساختار آزمون از ایالت به ایالتی دیگر فرق می‌کرد. این همان تابستانی بود که کریگ در دنور (۷۷) شهر زادگاه جانیس (۷۸) ازدواج کرد. جانیس از من خواسته بود که ساقدوش (۷۹) بشوم و من خیلی سریع و با اشتیاق فراوان به آنجا رفتم. لباس‌هایی مناسب مجلس عروسی پوشیدم و در کارها به آنان کمک کردم. کاری نبود که در توانم باشد و انجامش نداده باشم. برادرم بیش از آنچه فکر می‌کردم، به هیجان آمده بود. از دیدن صحنه‌ی سوگند ازدواج کریگ آن‌قدر هیجان‌زده شدم که هرگز در بررسی هیچ موضوع دعوی عملی آن را تجربه نکرده بودم.

این‌ها مربوط به گذشته می‌شوند. نتایج آزمون از طریق اداره پست اعلام شد. امتحان وکالت و عروسی را پشت سر گذاشتم. روزی از سرکار با پدر تماس گرفتم و از او سؤال کردم آیا صندوق پستی را چک کرده است. از او پرسیدم که آیا نامه‌ای برای من آمده است. پاسخ داد بله. دوباره پرسیدم آیا نامه از انجمن وکالت ایالت ایلینویز بود؟ بله، بله، این چیزی بود که روی پاکت نوشته شده بود. وقتی از او خواستم که آن را برایم باز کند، با یک مکث طولانی در طرف دیگر خط مواجه شدم. من قبول نشده بودم.

من هرگز در تمام عمرم امتحانی را رد نشده بودم، مگر اینکه بخواهی آن لحظه در مهدکودک را به حساب بیاوری که نتوانستم کلمه سفید روی کارت را بخوانم. این بار خراب کرده بودم. خجالت می‌کشیدم. احساس می‌کردم تمام کسانی را که تابه حال به من درس داده بودند؛ تشویقم کرده بودند یا مرا استخدام کرده بودند؛ مایوس و سرخورده کرده‌ام. به ندرت اشتباه می‌کردم. اگر هم چیزی بود تا آنجا که مقدور بود سعی می‌کردم جبران‌ش کنم.

به خصوص وقتی که برای یک لحظه بزرگ یا آزمایشی آماده می‌شدم اما این یکی را رها کرده بودم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم این دقیقاً حاصل آن بی‌علاقگی است که در تمام دوران تحصیل حقوق احساسش کرده بودم. زمانی هم که دانشجوی بودم این دست موضوعات که برایم پیچیده و غیرقابل درک و دور از زندگی واقعی بودند مرا از پا درمی‌آوردند. می‌خواستم در کنار مردم باشم و نه کتاب. شاید به همین دلیل بود که بهترین قسمت دانشکده حقوق برای من وقتی بود که ریچارد إم. دیلی مرا به دفتر فراخواند، جایی که می‌توانستم به افراد کمک کنم که دفترچه تأمین اجتماعی بگیرند و یا به مستأجرانی که حقوقشان توسط صاحب‌خانه‌ها مورد اجحاف قرار گرفته بود، کمک کنم.

با همه‌ی این اوصاف، دوست نداشتم شکست بخورم. بهبود این زخم تا ماه‌ها طول کشید. با وجود اینکه همکارانم در سیدلی اعتراف کرده بودند که آن‌ها هم برای اولین بار در آزمون قبول نشده‌اند اما این حرف‌ها مرا آرام نکرد. اواخر پاییز عزم خود را جزم کردم و یک‌بار دیگر برای شرکت در آزمون مطالعه کردم تا آن را با موفقیت به سرانجام رسانم. در پایان، این شکست صرف‌نظر از آسیبی که به غرورم زد، مشکل دیگری برایم ایجاد نکرد.

چند سال بعد، این خاطره باعث شد که من به باراک با کنجکاوی بیشتری توجه کنم. او در کلاس‌های دوره وکالت شرکت می‌کرد و کتاب‌های وکالت همیشه همراهش بود، با این حال به نظر نمی‌رسید که به اندازه کافی مطالعه می‌کند. اما من برخلاف او این بار می‌خواندم. اما قصد نداشتم به او چیزی مبنی بر اینکه مطالعه‌اش کم است بگویم. ما متفاوت بودیم. به طور مثال، مغز باراک پر از اطلاعات بود، شبیه یک پردازنده مرکزی که به نظر می‌رسید قادر به تحلیل بیت‌های مختلفی از داده‌ها باشد. من او را "مرد اطلاعات (۸۰)" نامیدم. حافظه‌اش تصویری بود. من نگران نبودم که آیا از پس امتحان برمی‌آید یا نه، البته خودش نیز نگران نبود و این تا حدی آزاردهنده بود.

۳۱ جولای سال ۱۹۹۱ قبل از اعلام نتیجه بلافاصله پس از آزمون جشن گرفتیم، میزی در رستورانی در مرکز شهر به نام گرڈن رزرو کردیم. آن‌جا یکی از مکان‌های مورد علاقه هردوی ما بود. نورپردازی آرامی تحت عنوان آرت دکو(۸۱) و غذاهایی مثل خاویار و کنگر فرنگی که جذابیتش را صدچندان کرده بود. اوج تاپستان بود و ما خوشحال بودیم.

در رستوران گرڈن، باراک و من همیشه همه چیز سفارش می‌دادیم. مارتینیز(۸۲) و پیش غذا خوردیم. یک نوشیدنی خوب انتخاب کردیم تا غذای اصلی آماده شود. شاد بودیم، از همه چیز صحبت می‌کردیم. وقتی غذا خوردنمان تمام شد، باراک به من لبخند زد و موضوع ازدواج را مطرح کرد. دستانم را گرفت و گفت با وجود اینکه مرا با تمام وجود دوست دارد اما هنوز هدف از ازدواج را به درستی متوجه نمی‌شود. بی‌درنگ احساس کردم که

خون به گونه‌هایم جاری شد درست مثل این بود که دکمه‌ای را روی من فشار داد؛ یک جور دکمه قرمز چشمک‌زن در تاسیسات هسته‌ای که علامت هشدار و تخلیه مکان است... واقعاً می‌خواستیم همین الان این کار رو بکنیم؟

بله ما مصمم بودیم. ما قبلاً هم بحث ازدواج را داشتیم ولی هیچ چیز تغییر نکرده بود. من یک فرد سنتی بودم و باراک این‌گونه نبود و در این باب هیچ‌یک تحت تأثیر دیگری قرار نمی‌گرفت. با این وجود این مساله مانع از آن نشد که موضوع ازدواج را مجدداً مطرح نکنیم. هر باشد ما دو وکیل بودیم! اطرافمان احاطه شده بود با مردانی که کت و شلوار پوش و زنانی در لباس‌های زیبا از غذاهای گران قیمت خود لذت می‌بردند. تمام تلاشم را کردم که هیجانم را کنترل کنم.

به او گفتم: "اگر نسبت به هم تعهد داریم، چرا این تعهد را رسمی نکنیم؟ یا اینکه اگر این کار صورت گیرد چه مشکلی به وجود می‌آید؟"

از اینجا به بعد، دوباره تمام جزئیات آشنای این بحث قدیمی را تکرار کردیم؛ اینکه آیا ازدواج اهمیت داشت؟ چه اهمیتی داشت؟ مشکل باراک چه بود؟ چه اتفاقی در من افتاده بود که این قدر مصر به ازدواج بودم؟ اگر نمی‌توانستیم این مساله را حل کنیم، چگونه آینده‌ای با هم می‌داشتیم؟ ما دعوا نمی‌کردیم بلکه به سبک وکلا بحث می‌کردیم. صحبت کردیم، قضیه را تحلیل کردیم و تمام ابعاد آن را بررسی نمودیم. واضح بود که من مشتاق‌تر به ازدواج بودم؛ لذا این من بودم که بیشتر حرف می‌زدم.

بالآخره پیشخدمت دسر را در ظرفی نقره‌ای با درپوشی از جنس خودش آورد. آن را جلوی من گرفت و در پوششش را بالا برد. از طرز فکر باراک نسبت به ازدواج به قدری ناراحت شده بودم که حتی به پایین نگاه نکردم. ناگهان وقتی سرم را پایین آوردم، یک جعبه مخمل سیاه رنگ دیدم که قرار بود کیک شکلاتی به جای آن باشد. داخل آن جعبه یک حلقه الماس بود.

باراک با شوخی به من نگاه کرد او مرا دست انداخته بود. تمام این‌ها یک بازی بود یک ثانیه طول کشید تا عصبانیتم را کنترل کنم و با تردید حلقه را لمس کنم. او مرا عصبانی کرده بود، بعد از آن لحظات دیگر هیچ زمان باهم بحث نکرده‌ایم. سپس باراک زانو زد و مهربانانه از من پرسید: افتخار می‌دهی با من ازدواج کنی؟ صادقانه از من خواست. بعداً، متوجه شدم که او در ابتدا نزد مادر و برادرم رفته است تا رضایت آن‌ها را نیز جلب کند. وقتی که گفتم بله، تمام افراد حاضر در رستوران شروع به کف زدن کردند. برای یک دقیقه، با تعجب به حلقه در انگشتم خیره شدم. من به باراک نگاه کردم تا تأیید کند این لحظات حقیقت دارند. لبخند می‌زد با این کارش مرا شگفت‌زده کرده بود. باراک به آرامی گفت: "خوب، حالا ما هر دو پیروز شدیم، این کار حتماً تو را آرام خواهد کرد."

من به باراک، بله گفتم و کمی پس از آن به والری جارت؛ پیشنهاد او برای کار

در شهرداری را قبول کردم. قبل از شروع کار، برنامه‌ی شامی را جهت معرفی باراک به والری تدارک دیدم.

این کار را به چند دلیل انجام دادم. من والری را دوست داشتم و از او یاد می‌گرفتم و دوست داشتم که او را بهتر بشناسم. می‌دانستم "باراک" هم تحت تأثیر او قرار می‌گیرد؛ اما مهم‌تر از همه، دلم می‌خواست که او نیز داستان والری را بشنود. او نیز مانند باراک، بخشی از دوران کودکی‌اش را در کشور دیگری سپری کرده بود. ایران؛ کشوری که پدرش در یکی از بیمارستان‌های آنجا طبابت می‌کرد و بعدها برای تحصیل فرزندش به ایالات متحده بازگشته بود. او هم مثل باراک، بینشی عمیق نسبت به جهان داشت.

باراک دلوایس کار من در شهرداری بود. مانند والری، او از رهبری هارولد واشینگتن زمانی که شهردار بود، الهام گرفته بود. اما نسبت به دفتر و دستک ریچارد إم. دیلی احساس خوبی نداشت. در درون او یک حس سازمان‌دهندگی وجود داشت؛ حتی درحالی‌که هارولد واشینگتن در مصدر کار بود او گاهی با شهرداری مبارزه می‌کرد تا از پروژه‌های مردمی حمایت کند. اگر چه او در ظاهر مشوق و حامی دیدگاه‌های کاری من بود اما، تصور می‌کنم خیلی نگران بود و فکر می‌کرد شاید از کار زیر نظر ریچارد إم. دیلی دلسرد و منصرف شوم.

والری، کسی بود که دلوایسی‌ها و نگرانی‌هایم را درک می‌کرد. او تمام عمرش وقت گذاشته بود تا برای واشینگتن کار کند اما خیلی زود او را از دست داده بود. این خلأ که پس از مرگ واشینگتن رخ داد، یک هشدار برای آینده بود که در نهایت سعی کردم به مردم سراسر آمریکا توضیح دهم. در شیکاگو، ما اشتباه کرده‌ایم که بدون تشکیل حزب سیاسی، برای اصلاحات تنها به یک نفر متکی شدیم. رأی‌دهندگان، به ویژه رأی‌دهندگان لیبرال و سیاه‌پوست، واشینگتن را ناجی می‌دانستند. یک نماد، مردی که می‌توانست همه چیز را تغییر دهد. او بار این امانت را به نحو احسن بر دوش کشیده بود. به افرادی مانند باراک و والری برای رها کردن بخش خصوصی و کار در خدمات اجتماعی و خدمات عمومی یاری رسانده بود. اما وقتی‌که هارولد واشینگتن(۸۳) مرد، پویایی که او ایجاد کرده بود نیز از شهر رخت بربست.

تصمیم والری برای ماندن در دفتر شهردار به کمی فکر نیاز داشت، اما او برای ما توضیح داد که چرا احساس می‌کند انتخاب درستی است. او احساس می‌کرد که ریچارد إم. دیلی از او حمایت می‌کند و می‌داند که برای شهر مثمر است. همچنین اذعان داشت که وفاداری‌اش بیشتر به اصول هارولد واشینگتن بوده تا به شخص او. الهام گرفتن به خودی خود ارزشی ندارد، بلکه باید روی آن سخت کار شود. البته این طرز فکر من و باراک بود. در آن شام احساس کردم که پیوندی بین ما ایجاد شد. والری جارت اکنون بخشی از

زندگی ما بود. بدون اینکه ما راجع به آن بحث کنیم، گویی آن شب هر سه ما در نهانمان توافق کردیم که مسیر طولانی دیگری را همراه یکدیگر باشیم. حالا که نامزد کرده بودیم، من کار جدید را قبول کرده بودم و باراک نیز به شرکت حقوقی دیویس، مینر، بارنهییل و گلند که مدت‌ها به دنبال او بودند قول همکاری داده بود، تنها یک کار باقی مانده بود. باید به یک سفر یا دقیق‌تر بگویم به یک سفر زیارتی می‌رفتیم. چهارشنبه در اواخر ماه اوت از شیکاگو پرواز کردیم. مدتی طولانی در فرودگاه فرانکفورت آلمان توقف نمودیم سپس هشت ساعت دیگر پرواز کردیم تا درست قبل از طلوع آفتاب به نایروبی رسیدیم. در زیر نور ماه در کنیا حس کردم به دنیایی متفاوت، قدم گذاشتیم.

خواهر ناتنی باراک، اِما، را در فرودگاه ملاقات کردیم. او به گرمی از ما استقبال کرد. باراک و اِما همدیگر را خیلی زیاد نمی‌دیدند، اما ارتباط عمیقی با یکدیگر داشتند. آغاز دیدارهای آنها شش سال قبل و زمانی بود که اِما به شیکاگو سفر کرده بود. او یک سال از باراک بزرگ‌تر بود. مادرش، گریس کزیا، هنگامی که باراک اوامای پدر در سال ۱۹۵۹ نایروبی را ترک کرد تا در هاوایی تحصیل کند اما را باردار بود. (آنها همچنین پسری به نام ابونگو داشتند که در آن زمان یک کودک نوپا بود). پس از بازگشت وی به کنیا در اواسط دهه ۱۹۶۰، پدرش باراک و کزیا صاحب دو فرزند نیز دیگر شدند.

اِما پوستی ماند آب‌نوس و دندان‌هایی سفید و درخشان داشت. با لهجه غلیظ بریتانیایی حرف می‌زد. لبخندش بزرگ و آرامش‌بخش بود. وقتی به کنیا رسیدم خیلی خسته بودم. به سختی می‌توانستم صحبت کنم در طول مسیر با فولکس‌واگن اِما، دریافتم که لبخند او درست مانند باراک است و انحنای سرش نیز همین طور. اما همچنین به وضوح هوش خانواده را به ارث برده بود. او در کنیا بزرگ‌شده بود و گاهی به آنجا می‌رفت. او به کالاجی در آلمان رفته بود و تا به الآن در آنجا زندگی می‌کرد. به زبان انگلیسی، آلمانی، سواحیلی و زبان خانواده‌اش که لوو(۸۴) بود، سخن می‌گفت. اکنون او نیز مثل ما، تنها برای ملاقات خانوادگی آن‌جا بود.

اِما برای من و باراک آپارتمان خالی دوستش را تدارک دیده بود. یک اتاق‌خواب قدیمی در یک ساختمان مخروبه که دیوارهایش به رنگ صورتی روشن بود. دو روز اول به خاطر خستگی بسیار، زمان به کندی می‌گذشت. شاید گذشت زمان در نایروبی متفاوت از شیکاگو بود. راه‌ها و سبک بریتانیایی پر پیچ‌وخم با ترکیبی از عابران پیاده، دوچرخه‌سواران و ماشین‌ها در آنجا دیده می‌شدند. همچنین ماتاسوس‌ها(۸۵) همه جا به چشم می‌آمدند؛ اتوبوس‌های کرایه‌ای کثیف و رایجی که با نقاشی‌های مذهبی رنگ آمیزی شده بودند. به سقف آنها تعداد زیادی چمدان بسته شده بود و آن‌چنان شلوغ بودند که گاهی مسافران در امتداد مسیر بالا می‌پریدند و خود را به دیواره بیرونی آنها آویزان

می‌کردند.

در آفریقا بودیم و این سرزمین برایم تازگی داشت. نیروبخش بود. فولکس‌واگن آبیِ ما آن‌قدر قدیمی بود که اغلب نیاز بود آن‌را هل بدهیم تا موتورش آماده‌ی حرکت شود. من اشتباه‌ها کفش‌های کتانی سفید و جدید خود را آورده بودم تا در سفر بپوشم. در پایان روز آن‌ها کاملاً غبارآلود شده و به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز درآمده بودند.

باراک بیشتر از من در نایروبی احساس راحتی و در خانه بودن داشت. من اما بیشتر شبیه به یک توریست بودم و با وجود اینکه سیاه‌پوست بودیم‌کاملاً حس می‌کردم که خارجی هستیم. مردم گاهی در خیابان به ما خیره می‌شدند. ساده‌تر از آنچه می‌اندیشیدم به آنجا رسیدم. سرزمین افسانه‌ای که حس می‌کردم مرا به کمال می‌رساند. اما آفریقا در مقابل این احساس گران‌قدری که به ما می‌داد چیزی از ما طلب نمی‌کرد. حس عجیبی بود. در آن‌جا خودم را یک آفریقایی آمریکایی‌تبار می‌پنداشتم. این مساله به من احساس اندوهی غیر قابل توصیف می‌داد؛ این احساس که در هیچ یک از این دو سرزمین به راستی ریشه ندارم.

چند روز بعد، هنوز هم احساس بی‌خانمان بودن داشتم. هر دوی‌مان گلو درد شدیم. با باراک بحث کردیم اما دقیقاً در خاطرم نیست در خصوص چه مسئله‌ای مشکل پیش آمد. هر دو خسته بودیم. در دفتر خاطراتم نوشتم: "من از دست باراک عصبانی هستم، فکر نمی‌کنم وجه مشترکی باهم داشته باشیم". به نشان ناراحتی عمیق، طوری خودکار را روی صفحه کشیدم که کاغذ پاره شد.

مانند هر زوج تازه ازدواج‌کرده‌ای کم‌کم یاد می‌گرفتیم چطور باهم کنار بیاییم. مشاجره نمی‌کردیم، اگر هم بحثی بود بر سر موضوعات پیش‌پاافتاده و بسیار کوچک بود. من در هر شرایطی، وقتی عصبانی می‌شوم دوست دارم فریاد بزنم. هنگامی‌که موضوعی عصبانی‌ام می‌کند گویی یک نوع گلوله آتشین ستون فقراتم را هدف می‌گیرد و با چنان نیرویی در آنجا منفجر می‌شود که گاهی اوقات در آن لحظه هیچ‌چیز را به خاطر نمی‌آورم. همیشه در همین لحظات، باراک سرد و منطقی باقی می‌ماند. کلمات او به صورت بسیار شیوا، فصیح و البته آزاردهنده چون آبشاری سرازیر می‌شوند. سال‌ها طول کشید تا پی بردیم که این جزوی از ساختار وجودی ماست؛ بخشی از برنامه‌ی ژنتیکی ما که از والدین خویش به ارث برده‌ایم. بالأخره در طول زمان، چگونه بحث کردن و هنر غلبه بر اندوه خویش را آموختیم.

صبح روز بعد در نایروبی با آن آسمان آبی‌اش از خواب بیدار شدیم. بی‌خوابی و خستگی ناشی از مسافرت طولانی مدت کمتر شده بود. ما با ما در ایستگاه قطار مرکز شهر قرار گذاشتیم. سه نفرمان سوار قطار مسافری شدیم که پنجره‌هایی میله‌بندی شده داشت. می‌خواستیم به سمت غرب شهر

و به خانه اجدادی خانواده اوباما برویم. در کنار پنجره‌ای که پر از کنیایی بود نشسته بودم. چند نفر از آن‌ها چند جوجه در سبد داشتند. بعضی دیگر با وسایلی که از شهر آورده بودند، در حال سفر بودند. دوباره غرق در رؤیاهای خویش گشتم؛ چه شد، من، دختری از شیکاگو، یک وکیل پشت‌میزنشین، مردی را که حالا در کنارم نشسته با لبخندی زیبا و نام عجیب و غریبش به دنیایم راه دادم و او جهانم را نظم بخشید. صورتم را به پنجره چسبانده و به جماعت کبیرا (۸۶) خیره شده بودم که بزرگ‌ترین زاغه‌نشین شهری در آفریقا به شما می‌آمدند. کلبه‌هایی با سقف‌های حلبی موج‌دار، جاده‌های گل‌آلود و فاضلاب‌های باز و نوعی فقر را دیدم که قبلاً هرگز ندیده بودم و حتی قادر به تصویرش نیز نبودم.

چند ساعتی را در قطار بودیم. نهایتاً، باراک یک کتاب را باز کرد و شروع به مطالعه کرد. من همچنان محله‌های فقیرنشین نایروبی را نگاه می‌کردم تا جایی که من، باراک و اِما در گرمای سوزناک استوایی پیاده شدیم و به سرعت مسیری را از مزارع ذرت تا روستای مادر بزرگ در کوگلو (۸۷) رفتیم. همیشه خاک رس قرمز کنیا را به خاطر می‌خواهم سپرد. خاستگاهی غنی به نظر می‌رسید. به یاد دارم همان طور که آخرین قسمت راه خانه مادر بزرگ باراک را طی می‌کردیم، عرق کرده و تشنه بودم. به خانه‌ای رسیدیم که او سال‌ها در آنجا زندگی کرده بود؛ یک جالیز سبزیجات در مجاورت آن پرورش داده و چندین گاو را نگهداری می‌کرد. آن دو او را صدا کردند: مادر بزرگ سارا. او زنی کوتاه قد با چشمانی هوشیار و لبخندی لرزان بود. بریتانیایی حرف نمی‌زد، فقط به زبان لوو صحبت می‌کرد. شادی‌اش را از این که این همه راه برای دیدن او آمده بودیم، بسیار زیبا نشان داد. در کنار او احساس قد بلندی داشتم. با کنجکاوی بیشتر مرا برانداز کرد، انگار می‌خواست بداند من از کجا آمده‌ام و چه طور الآن در خانه‌ی او هستم. یکی از اولین سؤالاتش این بود که کدام یکی از والدینت سفیدپوست است؟

خندیدم و با کمک اما توضیح دادم که من مانند یک آمریکایی نسل به نسل سیاه‌پوست بوده‌ام.

به نظر مادر بزرگ سارا جالب بود. باراک را به علت ناتوانی در صحبت کردن به زبان او شماتت کرد. لمس حس شوخ‌طبعی و سرزندگی‌اش شادم کرد. همان طور که شب فرار رسید، جوجه‌ای را سلاخی کرد و برای ما طاس‌کبابی به نام اوگالی (۸۸) تدارک دید که با آرد گندم سرو می‌شد. در تمام این مدت همسایه‌ها و بستگان می‌آمدند تا به اوباماها کوچک‌تر سلام کنند و به ما به خاطر ازدواجمان تبریک گویند. همان طور که خورشید غروب می‌کرد و شب بر فراز دهکده‌ای که برق نداشت، مستولی شد. غذا را حریصانه می‌خوردم. اینکه من اینجا بودم شبیه یک معجزه کوچک بود. در یک اتاق خواب مشترک ساده با باراک بودم. صدای جیرجیرک‌ها در مزارع ذرت اطرافمان و خش‌خش

حیواناتی که نمی‌توانستیم ببینیم به گوش می‌رسید. در خاطر من هست که محو
وسعت زمین و آسمان اطرافم بودم. حس می‌کردم در آن خانه کوچک، یک
نامزد و یک خانواده بزرگ داشتم. این حقیقت داشت: من از دنیای خودم
بیرون آمده بودم و در آن زمان همه چیز خوب بود.

فصل دوازدهم

من و باراک در یک شنبه‌ی آفتابی ماه اکتبر در سال ۱۹۹۲ ازدواج کردیم. هر دوی ما روبه‌روی بیش از سیصد نفر از دوستان و اقواممان در کلیسای متحده ترینیتی مسیح(۸۹) در کرانه‌ی جنوبی ایستاده بودیم. عروسی باشکوهی بود؛ باید هم باشکوه می‌بود. حال که عروسی را در شیکاگو برگزار می‌کردیم، احتیاجی به کم کردن فهرست مهمانان نبود. خویشاوندان بسیاری داشتم. نه تنها عموزاده‌ها بلکه فرزندان و نوه‌های آن‌ها هم حضور داشتند. هیچ‌کدامشان را از قلم نیانداختم، چرا که باور داشتم تک‌تک آن‌ها به مراسم ما معنا می‌بخشند.

خواهر و برادران کوچک‌تر پدرم و تمام اقوام مادرم همگی حضور داشتند. دوستان قدیمی و همسایگان، جمعی از اهالی پرینستون و ویتنی یانگ نیز مهمان ما بودند. خانم اسمیت، همسر معاون دبیرستانم که هنوز در خیابان ای‌یوکیلید زندگی می‌کرد، در کارهای عروسی کمک کرد و همسایگان آن طرف خیابان ما، آقا و خانم تامپسون و گروه جاز آن‌ها کمی بعد در همان روز در مهمانی آهنگ نواختند. سانتیتا جکسون، بسیار شاداب و در یک لباس مشکی یقه باز، ساق‌دوش من بود. همکاران قدیمی‌ام از سیدلی و همکاران جدیدم از شهرداری را دعوت کرده بودم. همکاران حقوقی شرکت باراک و دوستان قدیمی‌اش نیز آنجا بودند. دوست پر سر و صدای دبیرستانی اهل هاوایی باراک، با خوشحالی به اقوام کِنیایی او پیوسته بود که کلاه‌های رنگ روشن آفریقایی پوشیده بودند. متأسفانه ما، گرامپس، پدربزرگ باراک را به خاطر سرطان، زمستان پارسال از دست داده بودیم، اما مادر و مادر بزرگش به شیکاگو آمده بودند. همچنین اوما و مایا، خواهران ناتنی او نیز از قاره‌های متفاوت خودشان را به عروسی رسانده بودند. هر دو باراک را دوست داشتند. اولین بار بود که خانواده‌های ما همدیگر را می‌دیدند و این حس خوبی داشت. ما در میانه‌ی عشقی چند فرهنگی، متشکل از اوباما و رایینسون قرار گرفته بودیم و نیمکت به نیمکت در هم تنیده بودیم. در کلیسا بازوی کریگ را هنگامی که مرا تا انتهای راهرو همراهی کرد محکم گرفته بودم. وقتی که جلو رسیدیم، نگاهم به مادرم افتاد. ردیف اول نشسته بود. در لباس سیاه و سفید و پولک‌دوزی شده‌ای که با هم انتخابش کرده بودیم، مانند ملکه به نظر می‌رسید. سرش بالا و غرور در چشمانش پدیدار بود. هنوز حرمان پدر آزارمان می‌داد، اگرچه ناگزیر به ادامه‌ی زندگی بودیم. باراک آن روز صبح با یک زکام بد از خواب بیدار شد، اما به طور معجزه‌آسایی به محض رسیدنش به کلیسا مشکل برطرف شد. حالا او با چشمانی روشن،

از جایش در محراب، در لباسی رسمی با کفش‌های نوی براقش به من لبخند می‌زد. ازدواج هنوز برای او رمزآلود بود. در چهارده ماهی که نامزد بودیم، با همه چیز کنار آمدیم. با دقت بسیار همه چیز را برای این روز انتخاب کرده بودیم. با وجود اینکه باراک، از اول بیان کرده بود به جزئیات مراسم عروسی علاقه‌ای ندارد اما از روی محبت و عشقی که داشت دقیقاً همان طور که از او انتظار می‌رفت در خصوص هر موضوعی از تزئین گل تا کاناپه‌ها اظهار نظر می‌کرد. آهنگ عروسی‌مان را انتخاب کردیم که سانتیتا با آن صدای حیرت‌انگیزش به همراه یک پیانیست برایمان خواند.

آهنگی از استیوی واندر به نام «من و تو» (ما می‌توانیم دنیا را فتح کنیم) بود. اولین بار بچه بودم که آن را شنیدم، کلاس سوم یا چهارم، زمانی که پدر بزرگم سوئ سوئت، آلبوم کتاب سخنگوی استیوی واندر را به من هدیه داد. اولین آلبوم من بود و برایم بسیار با ارزش بود. من آن را در خانه‌اش نگه و اجازه داشتم هر زمان که به دیدارش می‌رفتم آن را پخش کنم. به من یاد داده بود چطور از صفحه وینیل (۹۰) مراقبت کنم، چطور شیارهای آن را از گرد و خاک تمیز کنم، چطور سوزن را از دیسک بردارم و با دقت تمام در جای مناسبش بگذارم. معمولاً مرا با آهنگ تنها می‌گذاشت و خودش می‌رفت تا بتوانم در خلوت یاد بگیرم. من نیز آنچه را که می‌باید می‌آموختم، خصوصاً با خواندن بلند و دوباره و دوباره گوش کردن به آن. حُب در ذهن من، ما می‌توانیم دنیا را فتح کنیم من و تو، عاشق، من و تو، من و تو...

در آن زمان نه ساله بودم و هیچ چیزی در باب عشق، تعهد و فتح دنیا نمی‌دانستم. تمام کاری که می‌توانستم انجام بدهم در سر پروراندن نظرانی رنگارنگ بود؛ اینکه عشق چیست و چه کسی در آینده می‌آید و به من احساس قدرت می‌دهد. آیا آن شخص مایکل جکسون (۹۱) است؟ ژوزه کاردینال (۹۲) از تیم کابز است؟ کسی مانند پدرم است؟ حتی نمی‌توانستم او را تصور کنم، کسی که برای «من»، «تو» شود.

اما حالا به اینجا رسیده بودیم.

کلیسای ترینیتی، پویا و معتبر بود. باراک هنگامی که سازمان دهنده بود به آنجا می‌رفت و اخیراً هر دوی ما به طور رسمی جز اعضا آن شده بودیم. پیشوای روحانی کلیسا، کشیش جرما رایت، به عنوان واعظی پر شور شناخته شده بود که به برقراری عدالت اجتماعی علاقه داشت. حالا مشغول خواندن دعا در مراسم عروسی ما بود. او به دوستان و خانواده‌های ما خوش‌آمد گفت و سپس حلقه‌های ما را بالا گرفت تا همگان ببینند. او همچنین با فصاحت از معنای ازدواج سخن می‌گفت.

آنجا بود که شکوه و عظمت ازدواج را لمس کردم. همان طور که پای تصمیم‌مان برای رقم زدن آینده‌ای غیرقابل پیش‌بینی ایستاده بودیم؛ دست‌های یکدیگر را گرفتیم و پیمانی عاشقانه بستیم.

هر آنچه که در انتظارمان بود با هم به دست می‌آوردیم. برای این روز بسیار برنامه‌ریزی کرده بودم چرا که ظاهر امر برایم اهمیت داشت؛ اما آن روز دریافتم که چه چیزی واقعاً مهم است و برای همیشه در خاطرم خواهد ماند، همان گرفتن دست‌های همدیگر بود. آن چنان آرامم کرد که تا آن لحظه چنین آرامشی را تجربه نکرده بودم. به این پیمان عاشقانه و به این مرد، ایمان داشتم. با نگاه به چشمان باراک، دانستم بی‌شک او هم همین احساس را دارد. هیچ‌کدام از ما آن روز گریه نکردیم. صدای کسی نلرزید. در اینجا، چند صد شاهد کنارمان بودند. خوردیم، آشامیدیم و رقصیدیم تا جایی که از فرط شادی، از پا افتادیم.

قرار بر این بود ماه عسلمان آرام‌بخش باشد. یک سفر به کالیفرنیا شمالی همراه با نوشیدنی، خواب، حمام گِل و غذای خوب. روز بعد از عروسی به سان‌فرانسیسکو پرواز کردیم. چند روزی را در ناپا سپری کردیم و سپس از جاده هایوای وان (۹۳) به طرف شهر بیگ سور (۹۴) رفتیم. تماشای جام آبی اقیانوس، ذهنمان را تسلی بخشید. با وجود اینکه تصور می‌کردیم حمام گِلی چندش‌آور و ناراحت‌کننده باشد اما این‌گونه نبود.

پس از پشت سر گذاشتن سالی پرمشغله، می‌خواستیم قدری استراحت کنیم. باراک برنامه‌ریزی کرده بود که چند ماهی را قبل از عروسی‌مان صرف تمام کردن کتابش و کار کردن در شرکت حقوقی جدیدش کند، اما اکثر برنامه‌هایش به ناچار متوقف شد. زمانی در اوایل ۱۹۹۲، او توسط رهبران یک سازمان بی‌طرف ملی به نام «پروژه رأی» دعوت به گفتگو شد که پیشگام تلاش‌هایی در زمینه جذب رأی‌دهندگان جدید در ایالاتی بودند که به طور معمول میزان رأی‌دهی اقلیت‌ها در آن کم بود. آن‌ها جویا شدند که آیا باراک در ایلینویز مسئول پروسه‌ی افتتاح اداره‌ای در شیکاگو برای ثبت‌نام رأی‌دهندگان سیاه‌پوست قبل از انتخابات نوامبر می‌شود یا نه. تخمین زده شده بود که نزدیک چهارصد هزار آمریکایی آفریقایی‌تبار که اکثریت آنان داخل و اطراف شیکاگو زندگی می‌کردند، واجد شرایط رأی دادن بودند، اما هنوز ثبت‌نام نکرده بودند.

دستمزد کار خیلی بد بود اما ماهیت آن، با باورهای ذهنی باراک هماهنگ بود. در ۱۹۸۳ حرکتی مشابه در ثبت‌نام رأی‌دهندگان در شیکاگو باعث کمک به ورود هارولد واشنگتن به اداره کل شد. در ۱۹۹۲ رقابت سخت‌تر شد. یک کاندیدای آمریکایی آفریقا تبار به نام کارول موزلی پران (۹۵)، همگان را با بُرد در نامزدی حزب دموکرات برای رقابت سناتوری امریکا با اختلاف کم شگفت‌زده کرد و در رقابتی تنگاتنگ در انتخابات عمومی باقی ماند. در ضمن، بیل کلینتون (۹۶) برای رئیس‌جمهوری با جورج ایچ دبلیو بوش (۹۷) به رقابت پرداخت. زمان کنار کشیدن رأی‌دهندگان اقلیت (سیاه‌پوستان) نبود. باراک حقیقا خود را غرق در آن کار کرد. ثبت‌نام رأی‌دهندگان جدید ایلینویز با

سرعت فوق‌العاده‌ی، ده هزار نفر در هر هفته، هدف پروژه رأی بود. کارش شبیه یک سازمان‌دهنده‌ی اجتماعی بود. در طول بهار و تابستان، او و کارکنانش به بسیاری از کلیساها سر زده بودند. خانه به خانه برای صحبت با رأی‌دهندگان ثبت‌نام نشده رفت بودند. او به طور مرتب با رهبران انجمن در ارتباط بود و نزد افراد ثروتمند سخاوتمند برای جمع‌آوری کمک می‌رفت. کمک‌ها به منظور تولید تبلیغات رادیویی و بروشورهای اطلاعاتی جمع‌آوری می‌شد تا بتوانند آن‌ها را در محله‌های سیاه‌پوست نشین و پروژه‌های مسکن عمومی پخش کنند. پیام سازمان قاطع و روشن بود؛ انعکاسی مستقیم از آنچه که می‌دانستم در ذهن باراک می‌گذرد. قدرتی خاص در رأی دادن وجود دارد؛ اگر خواهان تغییر باشی، نمی‌توانی روز انتخابات در خانه بمانی.

عصرها، باراک به خانه‌ی ما در خیابان ای‌یوکیلید می‌آمد و خودش را روی تخت می‌انداخت. بوی سیگاری می‌داد که هنوز هم وقتی دور از چشم من بود می‌کشید. خسته می‌شد اما هرگز دست از تلاش بر نمی‌داشت. با دقت پیگیر شمار ثبت‌نامی‌ها بود. آن‌ها میانگین هفت هزار در هفته در اواسط تابستان را به دست آورده بودند. خوب بود اما هنوز به هدف دست پیدا نکرده بود او در حال بررسی راه‌های مختلف بود مبنی بر اینکه چطور افراد بیشتری را که قادر به کمک می‌باشند بیابد. او چالش‌ها را همچون بازی روبیک می‌دانست که تنها در صورتی حل می‌شدند که می‌توانست تکه‌ها را درست سر جای خود بگذارد. باراک بیان می‌کرد که افراد جوان هجده تا سی سال که به نظر اعتمادی به دولت نداشتند از جمله افرادی بودند که در این برنامه‌ها شرکت نمی‌کردند.

آن روزها درگیر مسائل حکومتی بودم. یک سال بود که در دفتر شهردار با والری کار می‌کردم، نقش‌آفرینی به عنوان رابط چندین دپارتمان شهر، از جمله بخش خدمات انسانی و سلامت به اندازه کافی برای مردم جذاب و کاربردی بود که برایم انرژی دهنده باشد. درحالی‌که سابقاً در شرکت سیدلی و آستین روزهایم را صرف نوشتن عقاید در دفتری خلوت و آرام با کف‌پوش مخمل و نمایی از یک دریاچه می‌کردم و فقط نظاره‌گر شهروندانی بودم که همواره با سر و صدا وارد ساختمان می‌شدند.

مسائل حکومتی که در حال یادگیری آن‌ها بودم تمام‌نشینی و پیچیده بودند. بین جلسات با سرپرستان مختلف دپارتمان، در رفت‌وآمد بودم. با کارکنان عضو کمیسیون‌های شهر کار می‌کردم و گاه‌گاهی به منظور پیگیری شکایت‌های مردمی که به دست شهردار رسیده بود، به مناطق اطراف شیکاگو فرستاده می‌شدم. به مأموریت‌هایی جهت بازرسی درختان واژگون شده می‌رفتم که نیاز به برداشته شدن داشتند. با رهبران روحانی صحبت می‌کردم که از ترافیک و جمع‌آوری زباله گله‌مند بودند و اغلب نماینده دفتر شهرداری در جامعه بودم. یک‌بار مجبور شدم یک مسابقه بزن بزن در برنامه

تفریحی مخصوص شهروندان مسن را در بخش شمالی بر هم بزنم. هیچ‌کدام از این‌ها فعالیت‌ها، کاری نبود که یک وکیل حقوقی انجام می‌داد؛ لذا برایم جالب بود، چرا که شیکاگو را به گونه‌ای تجربه می‌کردم که تا آن موقع هرگز درک نکرده بودم.

در حال یادگیری مسئله‌ی ارزشمند دیگری نیز بودم. بیشتر وقتم را در کنار سوزان شر و والری جرت سپری می‌کردم. آن گونه که من آنان را می‌شناختم، انسان‌های موفقی بودند. سوزان در مدیریت جلسات بسیار قاطع بود. والری هراسی از ابراز عقایدش، حتی در جمعی از مردان خودرأی نداشت. اغلب در جذب مردم به سمت برنامه‌هایی که می‌بایست اجرا شود، مهارت داشت. مانند ستاره‌ای دنباله‌دار سریع حرکت می‌کرد. بی‌شک والری آینده‌ای روشن داشت. چندی قبل از عروسی‌ام، او به جایگاه کمسیونر مسئول توسعه اقتصادی و برنامه‌ریزی شهری ترفیع یافته بود و شغل دستیار کمسیونر را به من پیشنهاد کرده بود. قرار بود به محض برگشتن از ماه عسل‌مان کار را شروع کنم.

والری را بیشتر از سوزان می‌دیدم. مانند کاری که چرنی، استادم انجام می‌داد، برای هر دو یادداشت‌هایی دقیق می‌گذاشتم. این‌ها زنانی بودند که راه خویش را یافته بودند و از قدم نهادن و پیش رفتن در آن هراسی نداشتند. آنان در جایی که لازم بود شوخ‌طبع و فروتن بودند. به ندرت از کسی می‌رنجیدند. به عقایدشان ایمان داشتند؛ و از همه مهم‌تر این بود که آن دو مادر بودند. از این جهت، برایم الگو بودند. اطمینان داشتم که روزی خودم شبیه آنان خواهم شد. والری هنگامی که دعوت‌نامه‌ای از مدرسه‌ی دخترش می‌رسید، در خصوص شرکت در جلسه تردید نمی‌کرد. سوزان هم اگر پسرش تب می‌کرد یا در اجرای موسیقی پیش‌دبستانی نوازنده بود، وسط روز نزد او می‌رفت. آن‌ها برای در اولویت قرار دادن نیازهای فرزندانشان، هیچ عذر و بهانه‌ای نمی‌آوردند. حتی اگر به قیمت رها کردن ناگهانی کارشان بود. آن‌ها کار و خانه را از هم جدا نکرده بودند؛ کاری را که پدران در سیدلی انجام می‌دادند. مطمئن نیستم این عدم جداسازی را سوزان و والری خودشان انتخاب کرده بودند یا خیر. هر دو از همسرانشان جدا شده بودند و با چالش‌های احساسی و مالی بسیاری روبه‌رو بودند. هر دوی آن‌ها دوست صمیمی و یار و یاور یکدیگر بودند و همین کارشان مرا تحت تأثیر قرار داد. اهل تظاهر نبودند و به خودی خود، شگفت‌انگیز، قدرتمند و آموزنده جلوه می‌کردند.

من و باراک از ماه عسل در کالیفرنیا شمالی بازگشتیم و دو خبر خوب و بد دریافت کردیم. خبر خوب انتخابات ماه نوامبر بود که احساس تغییر دلگرم‌کننده‌ای را به همراه می‌آورد. بیل کلینتون به طور قاطع در ایلینویز و سراسر کشور، برنده شده بود و رئیس‌جمهور بوش، در حال نقل‌مکان از دفترش بود. کارول موزلی بران نیز به طور قطعی انتخابات را برد و به عنوان

نخستین بانوی سیاه‌پوست، به کرسی سناتوری دست یافت. موضوع هیجان‌آورتر برای باراک این بود که روز انتخابات چیزی مگر یک حماسه نبود: پروژه‌ی انتخابات (۹۸) به طور مستقیم ۱۱۰،۰۰۰ رأی‌دهنده‌ی جدید را ثبت نام کرد و تاثیر بزرگ‌تر آن این بود که این کمپین افراد بسیار بیشتری را به خود جذب می‌کرد.

برای نخستین بار در یک دهه، بیش از نیم میلیون رأی‌دهنده‌ی سیاه‌پوست در شیکاگو در نظرسنجی‌ها شرکت کردند و ثابت کردند که قدرت انتخاب آنان می‌تواند در شکل دادن نتایج سیاسی نقش داشته باشد. آنان پیام روشنی را به سیاست‌گذاران و سیاست‌مداران آینده رساندند و آنچه را که با مرگ هارولد واشنگتن از میان رفت، دوباره زنده کردند؛ رأی آمریکایی آفریقایی تبارها مهم است و از نظر سیاسی، نادیده گرفتن و اهمیت ندادن به نگرانی‌ها و نیازهای سیاه‌پوستان، برای همه هزینه در پی خواهد داشت. در این میان، پیام دومی نیز به جامعه‌ی سیاه‌پوستان رساند و به آنان یادآوری کرد که رشد و پیشرفت امکان‌پذیر است. همه‌ی این‌ها مایه‌ی دلگرمی باراک بود. با وجود خستگی طاقت‌فرسایی که شغلش به همراه می‌آورد، آن را دوست می‌داشت؛ چرا که به او چیزهای زیادی درباره‌ی پیچیدگی سیستم سیاسی شیکاگو می‌آموخت و همین‌طور، از آن جهت که به او اثبات کرده بود هوشمندی و استعداد او در سازمان‌دهنگی می‌تواند در مقیاس بزرگ‌تر نیز کارآمد باشد. با رهبران مردمی، شهروندان عادی و مقامات منتخب همکاری می‌کرد و تقریباً نتایج چشم‌گیری می‌گرفت. نتیجه پروژه‌ی انتخابات مورد توجه چندین رسانه قرار گرفت. نویسنده‌ای از مجله‌ی شیکاگو، باراک را «مردی بلندقد، معتاد به کار و قابل اعتماد» توصیف کرد و نوشت: «روزی باید رئیس‌جمهور شود»، نظری که باراک توجهی به آن نکرد.

و اما خبر بد این بود که مرد بلندقد، معتاد به کار و قابل اعتمادی که من با او ازدواج کرده بودم، کتابش را نیمه‌کاره رها کرده بود. او آن‌چنان مشغول ثبت نام رأی‌دهندگان بود که در موعد مقرر تنها موفق شد بخشی از پیش‌نویس آن را به ناشر ارائه کند. وقتی از کالیفرنیا به خانه رسیدیم دریافتیم که ناشر قراردادش را لغو کرده و نامه‌ای از طریق دفتر نمایندگی‌اش ارسال کرده است مبنی بر این‌که باراک بایستی ۴۰،۰۰۰ دلار پیش‌پرداخت را برگرداند.

حتی اگر هم هراسی از این اتفاق در وجودش داشت، آن را در مقابل من ابراز نکرد. سرم به اندازه‌ی کافی در پست جدیدم شلوغ بود؛ باید در جلسات هیئت‌مدیره شرکت می‌کردم و نسبت به شغل قبلی‌ام، کمتر به گردش‌های دسته‌جمعی شهروندان می‌رفتم. با این وجود، دیگر در دفتر وکالت کار نمی‌کردم، مشغله‌های روزانه‌ی شهر تا عصر سرم را گرم کرده بود، علاقه‌ی کمتری به پرداختن به تنش‌های محل کار در خانه داشتم و بیشتر مایل بودم نوشیدنی بخورم و به مغزم استراحت دهم و روی صندلی راحتی تلویزیون

تماشا کنم. درگیری‌های باراک با پروژهای انتخابات به من آموخته بود که دلواپسی برای نگرانی‌های او فایده‌ای نداشت، چرا که به نظر می‌رسید من استرس و اضطراب بیشتری نسبت به او داشتم. شبیه مجری سیرک بود که می‌خواهد چرخش بشقاب‌ها را تنظیم کند. اگر کارها خوب پیش می‌رفت، آن را نشانه‌ای تلقی می‌کرد که کار بیشتری برای انجام دارد. بیش از اندازه متعهد بود. متوجه شدم که بدون توجه به محدودیت زمان و انرژی، دنبال پروژه‌های جدید است. برای مثال، درحالی‌که به خدمت به هیئت‌مدیره‌ی دو مؤسسه‌ی غیرانتفاعی بله می‌گفت، همزمان به شغل پاره‌وقت تدریس در دانشگاه شیکاگو برای ترم بهار آینده هم پاسخ مثبت می‌داد.

و در ضمن، جهت کار تمام وقت در یک شرکت حقوقی نیز، برنامه‌ریزی می‌کرد. این کتاب هم بود. وکیل اوپاما مطمئن بود می‌تواند این ایده را به ناشر دیگری بفروشد، گرچه باید به زودی پیش‌نویس را به پایان می‌رساند. با در نظر گرفتن اینکه تا آغاز تدریسش زمان داشت و به لطف و مساعدت شرکت حقوقی که یک سال منتظر کار تمام وقت باراک بود، سرانجام به راه‌حلی رسید که کاملاً برازنده خود او بود: اجاره‌ی یک اتاق کوچک و چسبیدن به کار کتاب و توقف تمامی کارهای روزانه. این راه‌حل شبیه به شب زنده‌داری در کالج برای تمام کردن یک مقاله بود، فقط اینکه باراک برآورد می‌کرد که اتمام کتاب حدوداً یکی دو ماه طول بکشد. بعد از شش ماه از ازدواجمان، شبی در خانه به من گفتم مادرش یک اتاق کوچک مناسب در سانور(۹۹) برایش پیدا کرده است. در واقع، آن را برایش اجاره کرده بود. اتاقی در کنار ساحل، ارزان و ساکت در یکی از جزایر اندونزی به نام بالی؛ ۹،۰۰۰ هزار کیلومتر دورتر از من.

شبیه یک لطیفه‌ی تلخ بود؛ این‌طور نیست؟ چه اتفاقی می‌افتد وقتی یک فردگرای دوستدار تنهایی، با زنی از خانواده‌ی برون‌گرا ازدواج می‌کند که به هیچ‌وجه تنهایی را دوست ندارد.

به گمانم پاسخی که می‌توان داد بهترین جواب به تمامی این دست سؤالاتی است که در یک ازدواج پیش می‌آید؛ و آن این است که: صرف نظر از این‌که چه کسی هستید و موضوع چیست، همیشه راهی را برای کنار آمدن با شرایط می‌یابید. چرا که جز این، واقعاً انتخاب دیگری ندارید.

این اتفاق در سال ۱۹۹۳ رخ داد. باراک به بالی رفت و پنج هفته را در تنهایی سپری کرد و روی کتابش به نام روباهای پدرم(۱۰۰) کار کرد. کاغذهای زرد را با دست‌نوشته‌هایش پر کرد. طی پیاده‌روی روزانه در میان درختان نارگیل و تماشای جزر و مد، ایده‌هایش شکوفا می‌شد. در این زمان، مانند همه‌ی زمستان‌های طولانی شیکاگو، درختان پوسته‌پوسته شده و پیاده‌روها یخ‌زده بودند و من در خیابان ای‌یوکیلید در طبقه‌ی بالای خانه‌ی مادرم زندگی می‌کردم. در کنش‌ها و واکنش‌های عادی در محل کار و در شهر، خود را در

حال گفتن این واژه‌ی جدید و عجیب یافتم، «همسرم». من و همسرم آرزو داریم خانه بخریم. همسرم نویسنده‌ای است که دارد کتابش را تمام می‌کند. این‌ها خاطرات غریب، لذت‌بخش و جادویی من راجع به مردی بود که حضور نداشت. به طور غیر قابل توصیفی دلم برای باراک تنگ شده بود، اما تا جایی که امکان داشت شرایط را درک کردم. فکر می‌کردم با وجودی که جوان هستیم، اما این دوری شاید برای پیشبرد اهدافش بهتر باشد.

به نبرد با دلواپسی‌هایش در خصوص کتاب نیمه‌تمام رفته بود. شاید این کارش به نوعی نامهربانی با من بود که آن را از من پنهان می‌کرد. با مردی اندیشمند، با افکاری بزرگ و متفاوت ازدواج کرده بودم؛ همواره این نکته را به خودم یادآوری می‌کردم. او به روش خردمندانه و کارآمدی، با شغلش دست و پنجه نرم می‌کرد، حتی اگر به نظر می‌رسید در حال مرخصی در ساحل و ماه عسل با خودش است. دلم می‌خواست زمان تنهایی‌اش در آنجا نیز به من فکر کند. این افکار هنگام تنهایی به ذهنم هجوم می‌آوردند.

من و تو، من و تو، من و تو. داشتم می‌آموختم چگونه کنار بیایم، چگونه این شرایط را بپذیرم و آسیب نبینم. حتی اگر ما آن دو انسان سابق بودیم، اگر همان زوج سابق بودیم، اکنون عناوین جدیدی داشتیم. هویتی جدید که ما را به هم پیوند می‌داد. او شوهرم بود و من همسرش. در کلیسا ایستاده و این را با صدای بلند به یکدیگر و به مردم دنیا اعلام کرده بودیم؛ لذا ما بیش از این‌ها در مقابل هم وظیفه داشتیم.

برای بسیاری از زنان از جمله من، واژه‌ی «همسر»، واژه‌ی پرمسئولیت و سنگینی است. پیشینه‌ای تاریخی دارد. اگر مانند من در دهه‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ بزرگ‌شده باشید، همسران گروهی از زنان سفید پوست به نظر می‌رسیدند که در سریال‌های کمدی تلویزیونی زندگی می‌کنند؛ شاد، با موهایی شانه‌شده و آراسته. آنان در خانه می‌ماندند، فقط بچه‌ها را تربیت می‌کردند و روی اجاق گاز غذا می‌پختند. گاهی نوشیدنی می‌نوشیدند یا برای فروشنده‌ی جاروبرقی عشوه‌گری می‌کردند؛ اما به نظر می‌رسید هیجان جهان‌شان، همین جا پایان می‌یابد. البته ظنر ما چرا بود که من عادت داشتم در خانه‌مان در خیابان ای‌یوکیلید به تماشای این برنامه‌های تلویزیونی بنشینم؛ آن هم در زمانی که مادر من در خانه می‌ماند، بدون شکایت غذا می‌پخت تا پدر خوش‌پوش و آراسته‌ی من از کار بازگردد. روش زندگی والدینم سنتی بود، مانند آنچه در تلویزیون می‌دیدیم. گاهی باراک شوخی می‌کرد که تربیت من مانند نسخه‌ی سیاه‌پوستی سریال کمدی «به بیور بسپار»^(۱.۱) است. این سریال در کرانه جنوبی رایینسون، زندگی خانواده‌ی کلیور^(۱.۲) را از اهالی می‌فیلد^(۱.۳) آمریکا نشان می‌داد. البته ما نسخه‌ی فقیرتر خانواده‌ی کلیور بودیم. لباس آبی کارگری پدر در مقابل کت و شلوار آقای کلیور، مبین این حجم تفاوت بود. باراک این مقایسه را درحالی‌که غبطه می‌خورد انجام می‌داد، چرا که

کودکی‌اش بسیار متفاوت بود. اما دلیل دیگر او مقابله با این تفکر کلیشه‌ای بود که آمریکایی‌های آفریقایی تبار عمدتاً در خانواده‌های از هم گسیخته زندگی می‌کنند. اینکه خانواده‌های ما به گونه‌ای قادر به داشتن آن زندگی پایدار و رویایی نبودند که همسایگان سفیدپوستان می‌زیستند.

به شخصه در کودکی، برنامه مری تایلر مور (۱۰۴) را دوست داشتم. مری یک کارمند بود. او دارای کمدهای پر از لباس‌های شیک و موهای زیبا بود. مستقل و شاد بود و به زنان دیگری که در تلویزیون می‌دیدم، شباهتی نداشت. شخصیت او برایم او جالب بود. گفت‌وگوهایش درباره‌ی کودکان یا عشق نبود. اجازه نمی‌داد لو گرانت (۱۰۵) با او ارباب وار رفتار کند و به جستجوی شریک زندگی نبود. جوان بود اما بالغ. در روزگار پیش از اینترنت، هنگامی که تلویزیون تنها سه شبکه داشت، این چیزها اهمیت داشت. اگر دختری بودید با اندیشه‌های بزرگ و پر از میل شکوفایی که می‌خواستید چیزی بیش از یک همسر باشید، مری تایلر مور الگوی مناسبی برای شما بود.

و این چیزی است که الآن هستم، زنی بیست و نه ساله که در آپارتمانی بسیار مشابه آنچه در تلویزیون می‌دیدم، زندگی می‌کنم و همه‌ی خوراکی‌هایی را می‌خورم که بیماران و مری رابینسون می‌خورند. فرصت‌های زیادی داشتم؛ تحصیلات بالا، احساس غرور نسبت به خودم، بسیار جاه‌طلب و آن قدر عاقل که مایه‌ی سربلندی مادرم باشم.

پیش از کودکستان مادرم خواندن را به من آموخت. کمکم کرد وقتی مانند بچه گربه در دامنش می‌نشستم، واژه‌ها را بر زبان بیاورم و مجموعه‌ی دیک‌اند چین را مطالعه کنم. با دقت برایمان غذا می‌پخت، کلم بروکلی و کلم‌های بروس‌ل و هر چیزی را که نیاز داشتیم، برایمان تهیه می‌کرد. برای رضای خدا، لباس مرا خودش را می‌دوخت. به ما آنچه لازم بود را آموخت. کاری کرد که خانواده‌ی ما او را تحسین کند. اکنون به اندازه‌ی کافی بزرگ شده بودم و قدر همه‌ی ساعت‌هایی را که به من و کِریگ اختصاص داد می‌دانستم؛ ساعت‌هایی که صرف خودش نکرد.

نعمت‌های بسیار در زندگی من در آن زمان موجب نوعی تلنگر می‌شد. طوری بزرگ شده بودم که اعتماد به نفس داشتم و به محدودیت‌ها اهمیت نمی‌دادم. بر این باور بودم که می‌توانم پیش بروم و تقریباً به همه‌ی خواسته‌هایم دست پیدا کنم. همان‌گونه که سوزان گفته بود، چرا که نه؟ می‌خواستم مانند مری تایلر مور، مقام داشته باشم و بانویی مستقل و شاغل باشم همزمان به ثبات و خودکفایی نیز گرایش داشتم و دوست داشتم مادر و همسری نجیب باشم. می‌خواستم زندگی کاری و زندگی شخصی داشته باشم، اما به خودم قول دادم هیچ‌کدام دیگری را نابود نکند. آرزو داشتم دقیقاً مانند مادرم باشم و از طرفی نیز شبیه او نباشم؛ چیز عجیب و غریبی بود که به آن فکر می‌کردم. آیا می‌توانستم همه چیز داشته باشم؟ آیا همه چیز خواهم داشت؟ نمی‌دانستم.

در این اثنا، باراک از بالی بازگشت. با ظاهری آفتاب سوخته و جلیقه‌ای با نقش پرچم. او گوشه‌نشینی‌اش را به یک پیروزی ادبی تبدیل کرده بود. کتاب تمام شده بود. پس از ماه‌ها نماینده‌اش آن را به ناشر جدید فروخت، بدهی‌اش را پرداخت و برنامه‌ی مطمئنی برای چاپ طراحی کرد. نکته‌ی مهم برای من این بود که در مدت چند ساعت، به ریتم ساده‌ی زندگی جدید خود برگشتیم. باراک اینجا بود، از تنهایی‌اش به جهان من بازگشته بود. شوهرم، به لطیفه‌هایم می‌خندید، از برنامه‌ی روزانه‌ام می‌پرسید.

روزها می‌گذشت، غذا می‌پختیم، کار می‌کردیم، می‌خندیدیم و برنامه‌ریزی می‌کردیم. بهار بعدی، برای خرید آپارتمان، پول کافی داشتیم. از خانه‌ی شماره ۷۴۳۶ در خیابان ای‌یوکیلید جنوبی به خانه‌ای زیبا در هاید پارک نقل مکان کردیم. کف‌پوشی چوبی و شومینه‌ی کاشی‌کاری‌شده داشت. این اتفاق جهشی در زندگی ما بود. به تشویق باراک، ریسک دیگری کردم و دوباره شغلم را تغییر دادم. این بار، با والری و سوزان در شهرداری خداحافظی کردم تا کاری غیرانتفاعی پیدا کنم که همواره برایم جذاب بود. یک نقش رهبری یافتم که به من شانس رشد بدهد. هنوز چیزهای زیادی بود که در خصوص زندگی در نیافته بودم. این معما که چگونه شبیه مری و ماریان باشم، حل نشده بود. همه‌ی این پرسش‌ها به حاشیه‌ی ذهنم رفته بودند؛ همان جایی که مدت‌ها خاموش و نهفته در آن باقی ماندند بدون اینکه به آن‌ها بپردازم. تصمیم گرفتم دلوآپسی‌هایم را کناری بگذارم؛ چرا که اکنون در کنار هم شاد بودیم و من ایمان داشتم این شادی، آغاز همه چیز است.

فصل سیزدهم

شغل جدیدم مرا هیجان زده کرده بود. به عنوان مدیر اجرایی در شعبه تازه راه اندازی شده شرکت پابلیک آلایز (۱۰۶) در شیکاگو استخدام شده بودم که خودش شرکت تازه کاری در یک سازمان جدید التأسيس بود. در حوزه ای کار می کرد که من هیچ تجربه ای درباره آن نداشتم. این سازمان تنها یک سال قبل در واشنگتن دی سی آغاز به کار کرده بود و حاصل ایده ی ونسا کِرش و کاترینا براون بود که هر دو به تازگی از کالج فارغ التحصیل شده بودند و می خواستند به مردم در زمینه های خدمات عمومی و خیریه کمک رسانند. پاراک، هر دوی آن ها را در یک کنفرانس ملاقات کرده و عضوی از هیئت مدیره آن ها شده بود و پیشنهاد داده بود که برای این کار یا من تماس بگیرند.

این مدل شبیه آن چیزی بود که در «آموزش برای آمریکا» استفاده می شد که در آن زمان نسبتاً ایده جدیدی بود. پابلیک آلایز جوانان با استعداد را استخدام می کرد، به آن ها آموزش های فراوانی می داد و آن ها را به صورت کارآموز، به مدت ده ماه با حقوقی معین در بخش های مختلف سازمان به کار می گرفت. امیدوار بود که آن ها بتوانند برای جامعه مفید باشند. هدف والاتر این سازمان آن بود که به جوانان مهارت و انگیزه بدهد تا سال ها برای این سازمان کار کنند و در نتیجه، نسل جدیدی از رهبران را برای جامعه به وجود آورد.

از نظر من، این ایده به مثابه یک راه بزرگ و طولانی به نظر می رسید. من هنوز هم به یاد می آورم که در سال آخر تحصیلم در پرینستون، خیلی از ما در آزمون های امکت (۱۰۷) و ال اس ای تی (۱۰۸) شرکت کردیم یا در مصاحبه هایی برای برنامه های آموزشی شرکت خاصی، ثبت نام می کردیم، بدون این که یک بار (حداقل در مورد من که این طور است) به این موضوع فکر کنم که گزینه های شغلی بسیار زیادی در حوزه مدنی وجود دارد.

پابلیک آلایز در پی اصلاح این مسئله و گسترش افق جوانان در مورد مشاغل بود؛ اما آنچه من خیلی دوست داشتم این بود که بنیان گذاران آن توجه کمی به این داشتند که فارغ التحصیلان آیوی لیگ (۱۰۹) را جذب کنند و بیشتر تلاششان را معطوف پیدا کردن انسان های مستعد در سراسر کشور بود. برای پیوستن به این سازمان، نیازی به داشتن مدارک دانشگاهی نبود. فقط لازم بود که دیپلم داشته، بالاتر از هفده سال و کمتر از سی سال باشید و قابلیت های مدیریت و رهبری را دارا باشید؛ حتی اگر تا کنون در زندگی خود از آن قابلیت ها استفاده نکرده بودید.

همه کار پابلیک آلایز در متعهد سازی خلاصه می شد: یافتن متعهدها، پرورش آنان و سپس استفاده از ایشان. آن ها به دنبال یافتن جوانانی بودند که

استعدادهایشان نادیده گرفته شده بود. به آن‌ها این فرصت را می‌بخشیدند تا کاری معنی‌دار و با ارزش انجام بدهند. این کاری سرنوشت‌ساز محسوب می‌شد. در ازای هر لحظه‌ای که از پنجره طبقه چهل و هفتم شرکت سیدلی به کرانه‌ی جنوبی نگاه کردم، حالا اینجا بودم تا بتوانم از چیزی که می‌دانم استفاده کنم. می‌دانستم که افراد مستعدی در همسایگی ما کشف نشده باقی‌مانده بودند و کاملاً مطمئن بودم که می‌دانم چگونه می‌توانم آن‌ها را پیدا کنم.

هنگامی که به کار جدیدم فکر می‌کردم، ذهنم به دوران کودکی رفت. به جهنم کلاس دومم در مدرسه پرین ماور که مداد به سمت هم پرتاب می‌کردیم فکر می‌کردم؛ پیش از آن که مادرم کلاس را عوض کند، یکی دو ماهی را در آن جا گذارندم. در آن لحظه، من هیچ احساسی نداشتم جز حس خوشبختی و خوش‌شانسی است؛ اما پس از آن، ذهنم به شدت درگیر بیست و چند کودکی بود که در آن کلاس گیر افتاده بودند و باید با معلمی بی‌انگیزه سر می‌کردند. می‌دانستم که از هیچ‌کدام از آن‌ها زرنگرتر نبودم. تنها تفاوت با آنان، داشتن یک مدافع بود. اکنون که فرد پالغی هستم بیشتر از هر زمان دیگری به این موضوع فکر می‌کنم. خصوصاً اکنون که مردم مرا به خاطر دستاوردهایم تحسین می‌کنند. آن کلاس دومی‌هایی که هیچ تقصیری نداشتند، یک سال از آموزش‌شان به فنا رفت. به قدر کافی تجربه کرده بودم و می‌دانستم که کمبودها، مانند یک گلوله برفی که در سرازیری می‌غلطد و بزرگ‌تر می‌شود با چه سرعتی می‌توانند رشد کند.

در واشنگتن دی سی، بنیان‌گذاران پابلیک آلایز، یک گروه نوپا از پانزده نفر از اعضای جدید را که در سازمان‌های مختلف در اطراف شهر کار می‌کردند، گرد هم جمع کردند. آن‌ها پول کافی برای راه‌اندازی یک شعبه جدید در شیکاگو را به دست آورده بودند. یکی از اولین سازمان‌هایی بود که بودجه فدرال را از طریق برنامه سرویس امیری کورپ در زمان ریاست جمهوری کلینتون به دست آورد و این همان زمانی بود که من به آن‌ها ملحق شدم. هیجان‌زده و مضطرب بودم. با این حال، در زمان مذاکره در مورد شرایط کار، در مورد چیزی صحبت کردیم که شاید موضوعی بدیهی درباره کارهای غیرانتفاعی باشد: حقوق چندانی در کار نبود. در ابتدا حقوق ناچیزی دریافت می‌کردم، خیلی کمتر از چیزی که در زمان کار در شهرداری شیکاگو به دست می‌آوردم. نزدیک بود از کار کردن در آنجا منصرف شوم؛ اما به سرعت متوجه موضوع جدیدی در سازمان‌های غیرانتفاعی شدم؛ جوانان و خیرینی که در آنجا بودند بر خلاف من، وام دانشجویی نداشتند که قسط‌های آن را پرداخت کنند، مشکلات اقتصادی نداشتند، شاید هم قرار بود ارثی به آن‌ها برسد و به همین دلیل، نگران پس اندازی برای آینده خود نبودند.

مشخص شد اگر می‌خواهم به این گروه بپیوندم، باید در مورد خواسته‌هایم

مذاکره کنم و در مورد حقوق و مزایا سؤالاتی بپرسم که مشخصاً خواسته‌ی من بیش از چیزی بود که انتظار می‌رفت آن‌ها پرداخت کنند. این واقعیت من بود. نمی‌توانستم به خاطر نیازهایم شرمنده باشم یا خجالت بکشم. هنوز حدود ماهانه ۶۰۰ دلار به دانشگاه بدهی داشتم که باید پرداخت می‌کردم به اضافه‌ی هزینه‌های معمولی که در هر ماه داشتم و با مردی ازدواج کرده بودم که خود او نیز وام‌های تحصیلی داشت. زمانی که مدیران شرکت را در جریان وام‌هایی که برای دانشگاه گرفته بودم قرار دادم و بدهی‌های ماهانه‌ام را شرح دادم، تقریباً هیچ‌کدام باور نکردند. آن‌ها به سختی قانع شدند که حقوق بیشتری برایم در نظر بگیرند تا بتوانم به آن‌ها بپیوندم.

و من مشتاقانه از فرصتی که ایجاد شده بود، استقبال کردم. این واقعاً اولین فرصتم بود، اولین بار که واقعاً کاری انجام می‌دادم: پیروزی یا شکست، کاملاً به تلاش‌های خودم بستگی داشت نه به رئیس یا هر کس دیگری. بهار سال ۱۹۹۳ کارم را با اجاره‌ی یک دفتر و استخدام یک کارمند جزء شروع کردم تا بتوانیم کلاس‌های الیز را برگزار کنیم. فضایی ارزان در ساختمانی در خیابان میشیگان پیدا کردیم و توانستیم صندلی‌های دست دوم اهدایی از یک شرکت مشاوره که دفترش را بازسازی کرده بود، بگیریم.

به علاوه من و باراک هر کدام به دنبال برقراری ارتباطات با افراد با نفوذ و در عین حال به دنبال اهداکنندگانی بودیم که بتوانند به ما در حمایت از خدمات بلند پایه شرکت کمک کنند. والری جارت به من کمک کرد در دفتر شهردار، با افراد بخش بهداشت و درمان ایالتی ملاقات کنم؛ جایی که الیز روی پرونده‌های واکسیناسیون دوران کودکی در محلات کار می‌کردند. باراک نیز ارتباطش با سازمان‌دهندگان جامعه را فعال کرد تا ما از کمک‌های حقوقی، حمایت‌ها و فرصت‌های آموزشی آن‌ها بهره بگیریم. همکاران سیدلی نیز کمک کردند و مرا به چند تن از حامیان مالی بزرگ معرفی کردند.

هیجان‌انگیزترین بخش برایم این بود که متقاضیان را پیدا کنم. با کمک سازمان ملی، برای متقاضیان در دانشگاه‌های سراسر کشور تبلیغ کردیم و همچنین به دنبال استعدادهایی در خود ایالت بودیم. من و تیمم از کالج‌ها و برخی دبیرستان‌های بزرگ شهر در سرتاسر شیکاگو دیدن کردیم.

همچنین از پروژه‌ی مسکونی کابرنی گرین(۱۱۰) کمک گرفتیم. افراد زیادی از کشیش گرفته تا اساتید بزرگ و مدیران مک‌دونالد(۱۱۱) را ملاقات کردیم و از آن‌ها می‌خواستیم هم کمک مالی کنند و هم با استعدادترین جوانانی را که می‌شناسند، معرفی نمایند. رهبران چه کسانی بودند؟ چه کسانی برای انجام کارهای بزرگ‌تر آمادگی داشتند؟ این‌ها، افرادی بودند که می‌خواستیم تشویق‌شان کنیم که به ما مراجعه کنند. از آن‌ها می‌خواستیم که برای لحظه‌ای موانعی که بر سر راهشان قرار داشت را فراموش کنند. تشویق‌شان می‌کردیم. سعی می‌کردیم هرگونه مانعی را که بر سر راهشان قرار داشت

برطرف نماییم. به عنوان یک سازمان از هیچ تلاشی برای تأمین نیازهایشان فروگذار نمی‌کردیم.

به تدریج توانستیم گروهی بیست و هفت نفره در شیکاگو ایجاد کنیم، در همه‌ی جای شهر از شهرداری گرفته تا ادارات مختلف، دوره‌های کارآموزی برگزار می‌کردیم. این‌ها گروه‌هایی سرزنده و کمال طلب بودند، ایده‌آل‌ها و آرزوهای بزرگی داشتند. در میان آن‌ها کسی را داشتیم که سابقه‌ی فعالیت در گروه‌های مجرمانه داشت. زن لاتین‌تباری که در قسمت جنوب غربی شیکاگو بزرگ شده بود و به هاروارد رفته بود. یکی دیگر از آن‌ها زنی بود که در دهه‌ی ۲۰ در خانه‌های رابرت تیلور زندگی کرده بود و درحالی‌که تلاش می‌کرده با صرفه‌جویی در هزینه‌هایش خرج رفتن به کالج را تأمین کند، بچه‌دار شده بود. همین طور زنی بیست و شش ساله که دبیرستان را ترک کرده بود، اما با کتابخانه رفتن توانسته بود دیپلمش را بگیرد.

هر جمعه، کل گروه‌های الایز در یکی از ادارات میزبان جمع می‌شدند. برنامه‌هایی را برای اطلاع‌رسانی و برقراری ارتباط داشتند و نیز یکسری کارگاه‌های آموزشی حرفه‌ای را برگزار می‌کردند. من آن روزها را بیشتر از هر زمان دیگری دوست داشتم. عاشق این بودم که اتاق از جمعیت گروه‌های الایز پر می‌شد، کوله‌هایشان در گوشه‌ای می‌انداختند. لباس‌های زمستانی‌شان را روی چوب لباسی آویزان می‌کردند. عاشق کمک کردن به آن‌ها در مرتب کردن وسایلشان بودم، چه اشکالی داشت که بفهمند چه لباسی برای کار در یک دفتر باید بپوشند؛ یا این شجاعت را پیدا کنند که به ابراز عقایدشان در محیطی بپردازند که افراد تحصیل‌کرده و با اعتمادبه‌نفس در آن حضور داشتند. گاهی اوقات مجبورم می‌شدم با آنان رفتار خوبی نداشته باشم به طور مثال، اگر افراد این گروه‌ها دیر کارشان را به انجام می‌رساندند یا در انجام وظایفشان سستی می‌کردند. زمانی که این گروه‌ها از برگزاری نشست‌های سازمان‌یافته یا برقراری ارتباط با مشتریان ناامید و دلسرد می‌شدند، به آن‌ها در جهت حفظ دیدگاه‌ها و القاء حس شادی کمک می‌کردم.

با این حال، ما هر یادگیری یا پیشرفت جدیدی را جشن می‌گرفتیم و جشن‌های زیادی هم گرفتیم. اگر چه همه اعضای الایز نتوانستند در بخش‌های عمومی یا غیرانتفاعی مشغول به کار شوند و همه‌ی آن‌ها هم نتوانستند بر مشکلاتی که بر سر راهشان بود غلبه کنند، اما با گذشت زمان از دست‌آوردهای تعدادی از آن‌ها واقعاً حیرت‌زده شدم. کسانی که نتوانستند در بخش‌های غیرانتفاعی و خدمات عمومی بسیار موفق انجام وظیفه کنند. برخی از آن‌ها کارکنان پابلیک الایز شدند، برخی از آن‌ها حتی هم اکنون رهبران سازمان‌های دولتی و غیرانتفاعی ملی هستند. بیست و پنج سال پس از شکل‌گیری این جریان، پابلیک الایز همچنان با گروه‌هایی در شیکاگو و دوازده شهر دیگر و هزاران نفر

از فارغ التحصیلان در سرتاسر کشور ارتباط دارند. نقش کوچکی که در این سازمان داشتم، یکی از لذت بخش ترین احساساتی بود که در زندگی حرفه‌ای‌ام تجربه کرده‌ام.

هر شب با این فکر به خواب می‌رفتم که چه کارهایی می‌توان انجام داد و هر روز صبح با چشم‌اندازهای ذهنی برای آن روز، آن هفته یا حتی ماه بعد بیدار می‌شدم. پس از آنکه دوره‌ی بیست و هفت نفره در بهار به اتمام رسید، در پائیز نیز مجموعه‌ی جدیدی را پذیرفتم که شامل چهل نفر بود و همچنان در حال رشد بودیم. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم در حیطه شغلی‌ام، بهترین کاری بود که در تمام عمرم انجام دادم.

برای اولین بار در زندگی‌ام، واقعاً احساس می‌کردم که کارهای معنادار انجام می‌دهم، به طور مستقیم بر زندگی دیگران تأثیر داشتم. همچنین درک بهتری از احساس باراک داشتم وقتی به عنوان مسئول پروژه‌ی رای کار می‌کرد.

درحالی‌که همه‌ی تمرکز را روی پابلیک الایز گذاشته بودم، باراک دوره‌ی آرامی را می‌گذارند. او یک کلاس در خصوص تبعیض نژادی را در دانشکده حقوق دانشگاه شیکاگو را تدریس می‌کرد؛ علاوه بر آن در شرکت حقوقی هم به عنوان وکیل کار می‌کرد و بیشتر روی پرونده‌هایی در رابطه با حق رای و تبعیض در اشتغال کار می‌کرد. او هم گاهی اوقات کارگاه‌های آموزشی را سازمان‌دهی و برگزار می‌کرد و جلساتی را با همکارانم در پابلیک الایز برگزار می‌نمود. در ظاهر مردی کامل، انسانی متفکر و مدنی به نظر می‌رسید که در دهه چهارم زندگی‌اش قرار دارد، اما تمامی پیشنهادهای سودآور و معتبری را که به او می‌شد ولی برخلاف اصول درونی‌اش بود رد می‌کرد تا جایی که نگران شده بودم. او به تعادلی ناب رسیده بود. یک وکیل، یک معلم و یک مؤسس بود و به زودی با انتشار کتابش تبدیل به یک نویسنده نیز می‌شد.

باراک ظرف یک سال پس از بازگشتش از بالی، اوقات فراغتش را صرف نوشتن کتابش کرد. او اواخر شب را در اتاق کوچکی که در انتهای آپارتمانمان قرار داشت و آن را تبدیل به اتاق مطالعه کرده بود، می‌گذراند، اتاقی پر از کاغذ و کتاب. گاهی اوقات از روی تکه کاغذهایی که اطراف اتاق ریخته شده بودند قدم می‌زدیم. زمان‌هایی که او روی کتابش کار می‌کرد، تلاش می‌کردم تا با لبخند یا شوخی هرچند کوچک خستگی را از تنش دور کنم. او با خوش‌رویی حضورم را در اتاق می‌پذیرفت، البته به شرطی که ماندنم طولانی نمی‌شد.

متوجه شده بودم باراک انسانی است که نیاز به یک خلوت دنج مختص خودش دارد. اتاقی کوچک که بتواند بدون دغدغه بخواند و بنویسد. این اتاق کوچک، دریچه‌ای بود که مستقیماً به ذهنش گشوده می‌شد. به این ترتیب، در هر خانه‌ای که تا به حال زندگی کرده‌ایم، گوشه‌ای دنج و آرام برای او در نظر گرفته‌ایم. تا این زمان هر موقع باراک خواسته خانه‌ای اجاره کند چه زمانی که

در هاوایی بودیم یا در جزیره‌ی مارتاز وینیارد ماساچوست، به دنبال یک اتاق خالی بوده که بتواند به عنوان گوشه‌ای برای تمرکز و خلوت از آن استفاده کند. در آنجا بیش از شش یا هفت کتاب را همزمان بخواند و روزنامه‌هایش را روی زمین پخش کند و به آن‌ها نگاه کند. این گوشه‌ی تنهایی به نوعی برایش مقدس است، چرا که آرمان‌هایش در همین گوشه‌های تنهایی متولد شد و شکل گرفت؛ اما برای من، فقط یک اتاق سرد و بی‌نظم بودند. یکی از مسائل اساسی‌ام همیشه این بوده که این گوشه تنهایی باراک، یک در داشته باشد تا بتوانم آن را ببندم، آن هم به دلیلی واضح (به هم ریختگی‌اش).

او در تابستان ۱۹۹۵ کتاب «رؤیاهای پدرم» را منتشر کرد. اگرچه نسخه‌های این کتاب همه‌شان به فروش نرفتند، اما به طور کلی بد نبود. نکته‌ی مهم این بود که باراک موفق به نگارش داستان زندگی‌اش شده بود و در آن هویت چند تکه‌ی خودش را از فرهنگ آفریقایی، کانزانی، اندونزیایی، هاوایی و شیکاگوئی بیان کرده و یکپارچگی خاصی میان آن‌ها ایجاد کرده بود. به او برای نوشتن این کتاب با این دیدگاه صلح‌آمیز افتخار می‌کردم. البته این کار یک جانبه بود چرا که باراک تلاش می‌کرد تمام شکاف‌هایی را که وجود دارد به تنهایی از بین ببرد. این اخلاق را، از زمانی که او را می‌شناختم داشت. همیشه سعی داشت همه مشکلات را به تنهایی از سر راه بردارد.

با پایان یافتن نگارش این کتاب، فضای جدیدی در زندگی باراک شکل گرفت. در زندگی شخصی نیز با چالش‌هایی مواجه شده بود. مادرش، سرطان تخمدان داشت و باید برای درمان از جاکارتا به هونولولو می‌رفت. تا آنجا که می‌دانستیم مراقبت‌های پزشکی خوبی دریافت می‌کرد و جلسات شیمی‌درمانی می‌رفت. هم مایا و هم توت در هاوایی بودند و به او کمک می‌کردند و باراک نیز اغلب به آن‌ها سر می‌زد؛ اما تشخیص بیماری دیر انجام شده بود و سرطان پیشرفت زیادی کرده بود، مشخص نبود چه اتفاقی قرار است بیفتد. می‌فهمیدم که این مسئله به شدت، ذهن باراک را درگیر کرده است.

در عین حال، سخنان تند و پی در پی سیاسی در واشنگتن شروع شده بود. بهار سال ۱۹۹۵ شهردار دِیلی برای سومین بار به این سمت انتخاب شده بود و اکنون همه در حال آماده شدن برای انتخابات سال ۱۹۹۶ بودند، در حالی که ایالت ایلینویز نیز باید سناتور جدیدش را انتخاب می‌کرد و کلینتون نیز قرار بود برای دور بعدی هم کاندید شود.

سناتور محبوب ایالتی، آلین پالمر که نمایندگی بخش هاید پارک و کرانه جنوبی را بر عهده داشت و همسر او را از زمان پروژه‌ی رای می‌شناخت، با باراک وارد مذاکرات محرمانه شد؛ مبنی بر این که می‌خواهد کاندید شود. در نتیجه کرسی او در مجلس سنا خالی می‌شود و باراک می‌توانست برای گرفتن این کرسی تلاش کند.

آیا علاقه به انجام چنین کاری داشت؟ آیا می‌خواست برای این پست اقدام کند؟

آن زمان نمی‌دانستم، اما پاسخ این سؤال دهی بعدی زندگی‌مان را تحت تأثیر قرار داد. آیا او می‌خواست؟ آیا می‌توانست؟ آیا قرار بود اقدام کند؟ آیا می‌باید این کار را می‌کرد؟ اما سؤال مهم‌تر، پرسش باراک از من بود؛ سؤالی که گویی یک برای هر پستی از این قبیل یک پیش‌فرض بود. اولین باری که این سؤال را مطرح کرد، روزی بود که از من در مورد کرسی خالی آلیس پالمر سؤال پرسید. او تا این زمان تنها یک وکیل / استاد / برگزارکننده / یا نویسنده بود، اما به همه این موارد یک قانون‌گذار دولتی نیز اضافه می‌شد. زمانی که از من پرسید: میشل، نظرت در این خصوص چیست؟ پاسخ به این سؤال برایم سخت نبود. فکر نمی‌کردم اداری شدن باراک و تقبل یک مسئولیت دولتی چندان ایده‌ی خوبی باشد. نظر من همیشه همان بود؛ حتی در در مورد کرسی خالی مجلس سنای ایلینویز در سال ۱۹۹۶ نظرم این بود: «سیاست را دوست ندارم و قطعاً نمی‌خواهم هم‌سرم یک سیاستمدار باشد.»

بیش‌ترین چیزی که درباره‌ی سیاست می‌دانستم از خواندن روزنامه آموخته بودم و هیچ‌کدام از آن‌ها خوب یا کارآمد به نظر نمی‌رسیدند. دوستی من با ساتیتا جکسون (۱۱۲) این احساس را به من می‌داد که سیاستمداران اغلب از خانه دورند. در کل، فکر می‌کردم قانون‌گذاران را مانند لاک‌پشت‌هایی با پوست چرم، کند، زمخت و خودکامه می‌دیدم. به نظر من، باراک بسیار سخت‌کوش و سرشار از برنامه‌های متهورانه، بسیار جست‌وجوگر و خالی از کینه بود.

در دل، بر این باور بودم که روش‌های بهتری برای انسان‌های خوب وجود دارد تا بتوانند تأثیرگذار باشند. روراست بگویم، فکر می‌کردم می‌خواهند زنده زنده او را قورت دهند.

ذهنم درگیر بود. اگر باراک بر این باور بود که می‌تواند در سیاست کاری انجام دهد، من که بودم که مانعش شوم؟ من که بودم درباره‌ی ایده‌اش حتی پیش از اجرا، نظر بدهم؟ بالاتر از همه، او تنها کسی بود که وقتی می‌خواستم حرفه‌ی حقوق را کنار بگذارم، مرا تشویق کرد، کسی بود که نگران رفتن من به شهرداری بود اما حمایت می‌کرد و او بود که چند شغل داشت تا بخشی از خسارتی را که برای کار تمام وقت در پابلیک آلایز به بار آوردم، جبران کند. در این شش سال که با هم بودیم، حتی یک بار به هوش و توانایی‌هایم شک نکرد. همیشه می‌گفت: نگران نباش. تو می‌توانی. همه چیز را با هم روبه‌راه می‌کنیم.

و بنابراین، موافق بودنم را به او اعلام کردم و با کمی هشدار هم‌سرانه، گفتم: «فکر می‌کنم شاید دلسرد شوی. اگر می‌خواهی برنده شوی باید بسیار تلاش کنی. هدف بزرگ و کار بسیار سختی است.»

باراک گفت: «شاید.» و با بی‌اعتنایی شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد: «اما ممکن است بتوانم کارها را خوب انجام دهم. چه کسی می‌داند؟»
با همان حالت خودش، گفتم: «درست است. چه کسی می‌داند؟» اظهار نظر راجع به خوش‌بینی او وظیفه‌ی من نبود.
اتفاق عجیبی نبود؛ شوهرم سیاستمدار شد. مرد خوبی بود که می‌خواست بر جهان تأثیرگذار باشد و با وجود تردید من، به این نتیجه رسید که این بهترین کار است.

در سال ۱۹۹۶، باراک به سناتوری الینویز برگزیده شد و دو ماه بعد در آغاز سال، سوگند یاد کرد. برایم جای تعجب داشت که از دیدن مبارزات انتخاباتی او لذت می‌بردم. به جمع کردن امضا برای گرفتن رأی کمک می‌کردم. روزهای شنبه، در منزل همسایگان قدیمی‌ام را می‌زدم و به حرف‌های ساکنین خانه‌ها درباره‌ی ایالت و دولت و همه‌ی کارهایی که فکر می‌کردند برای اصلاح باید انجام شود، گوش می‌دادم. برای من، یادآور آخر هفته‌هایی بود که در کودکی هنگام بالا رفتن از پله‌های حیاط، از پدرم عقب می‌ماندم که می‌رفت تا وظیفه‌اش را به عنوان رئیس حوزه انتخابات انجام دهد. فراتر از این، نیازی به من نبود و این بسیار برای من خوشایند بود. می‌توانستم این کمپین را یک سرگرمی بدانم که هنگام لزوم، سرگرم می‌شدم و سپس به کار خودم بازمی‌گشتم.

مدت کوتاهی پس از این که باراک نامزدی خود را در انتخابات اعلام، مادرش در هونولولو (۱۱۳) درگذشت. خبر مرگ او چنان سریع و غافل‌گیرکننده بود که باراک نتوانست، حتی خداحافظی نکند. این اتفاق او را شکست. مادرش، آن دونهام ادبیات و قدرت بحث منطقی را به او آموخت. بدون آن دونهام، باراک دیگر نمی‌توانست پاران‌های موسمی را در جاکارتا احساس کند یا معابد بالی را ببیند. هرگز نمی‌آموخت رفتن از یک قاره به قاره‌ی دیگر، چه قدر ساده و هیجان‌انگیز است. آن دونهام جستجوگر و بی‌باک بود. همیشه به ندای قلبش گوش می‌سپرد. او را در زیر و بم خط و مش باراک می‌دیدم. برای هر دوی ما، درد از دست دادنش مانند فرو شدن خنجر در قلبمان بود؛ درست شبیه زمانی که پدرم را از دست دادیم.

اکنون زمستان فرا رسیده بود و فصل بازگشایی مجلس بود و در بهترین اوقات هفته، از هم دور می‌ماندیم. دوشنبه شب‌ها باراک چهار ساعت تا اسپرینگفیلد رانندگی می‌کرد و به هتل ارزان‌قیمتی که دیگر قانون‌گذاران در آن اقامت داشتند، می‌رفت و پنجشنبه‌ها دیروقت به خانه باز می‌گشت. کلاس‌های تدریسش را در روزهای تنظیم کرد که در اسپرینگفیلد نبود و در فصلی که مجلس سنا تعطیل بود، کلاس‌های بیشتری برگزار می‌رد تا بتواند بدهی‌هایش را بپردازد. هنگامی که در الینویز بود، هر شب تلفن می‌زدیم و ماجراهای روزانه را برای هم تعریف می‌کردیم. جمعه‌ها که در شیکاگو بود،

پس از پایان کارهایمان تا دیروقت بیدار می‌ماندیم، از مرکز شهر دیدن می‌کردیم و به رستوران زینفاندل می‌رفتیم.

اینک این شب‌ها را با عشقی عمیق به یاد می‌آورم. همیشه با توجه به اهمیتی که به وقت‌شناسی می‌دادم، اولین نفری بودم که سر قرار حاضر می‌شدم. منتظر باراک می‌ماندم و چون آخر هفته‌ی کاری بود و نیز به این بدقولی‌های باراک عادت داشتم، دیر کردنش ناراحت نمی‌کرد. می‌دانستم که سرانجام می‌آید و زمانی که از در وارد می‌شود قلبم به تپش می‌افتد. می‌دانستم پیش از این که از میان میزها بگذرد، پالتویش را به میزبان می‌دهد، به من نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. کت خود را درمی‌آورد و روی پستی صندلی می‌گذارد و می‌نشیند. در آن عصرهای زیبای جمعه، همان چیزهای همیشگی را سفارش می‌دادیم - گوشت سرخ‌شده، کلم بروکلی و پوره‌ی سیب‌زمینی و وقتی غذا از راه می‌رسید، آن را تا آخر می‌خوردیم.

این، دوران طلایی ما بود تا تعادل زندگی زناشویی و اهدافمان حفظ کنیم. در اوایل هفته‌ی کاری سنا در اسپرینگفیلد زمانی که باراک زندگی مجردی داشت، هفته‌ی لایحه‌ی جدید را ارائه داد که دست‌کم برای سنجش میزان اشتیاقش جهت انجام کار، خودش یک رکورد به شمار می‌آمد. برخی از آن‌ها تصویب شدند و برخی دیگر توسط جمهوری خواهان رد شدند. در این چند ماه اول، همان طور که پیش‌بینی می‌کردم، دیدم که سیاستمداران با هم در جنگ هستند و این جنگ تا چه اندازه خسته‌کننده است. این را نیز دیدم که پیش‌بینی باراک درست بود. به طرز عجیبی برای کشمکش‌های قانون‌گذاری ساخته شده بود. آرام بود شکست را ساده می‌گرفت. امیدوار و قاطع بود. باور داشت که پیروزی از آن اوست.

من هم در این میان، تغییراتی را تجربه کردم. شغلی جدید پیدا کردم و تصمیم گرفتم پابلیک آلیرا را ترک کنم، سازمانی را که با چنین دقتی تشکیل داده و توسعه‌اش داده بودم. جایی که سه سال از عمرم را وقف آن کرده بودم و در آن بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین کارها را بر عهده گرفتم و حتی برگه‌ها را خودم در دستگاه کپی می‌گذاشتم. حالا که سازمان پیشرفت کرده بود و بقایش حتمی شده بود، می‌توانستم با آسودگی خاطر کنار بکشم.

در پاییز سال ۱۹۹۶، فرصت جدید و تقریباً غیرمنتظره‌ای پیش آمد. آرت ساسمن (۱۱۴)، وکیل دانشگاه شیکاگو که چند سال پیش ملاقاتش کرده بودم، تماس گرفت و مرا در جریان یک موقعیت شغلی گذاشت.

دانشکده به دبیر انجمن نیاز داشت تا روی روابط اجتماعی اقلیت‌ها کار کند، به ویژه در محلات جنوبی که این موضوع بیشتر اهمیت داشت. مانند شغلی که در پابلیک آلایز داشتم، این شغل جدید نیز با داستان من هماهنگ بود. همان‌گونه که سال‌های پیش به آرت گفتم، همیشه در مقایسه با دانشگاه شیکاگو، به دانشگاه‌های ساحل شرقی بیشتر تعلق علاقه داشتم. فراهم

کردن فرصت برای ارتباط بیشتر دانشجویان با شهر و نیز مردم شهر با دانشگاه برایم شگفت‌انگیز و الهام‌بخش بود.

علاوه بر این الهام‌بخشی، دلایل مهم دیگری نیز برای این تغییر شغلی وجود داشت؛ دانشگاه ثبات سازمانی را داشت که نهادهای غیرانتفاعی نداشتند. حقوقم بهتر می‌شد، ساعت‌های کاری نیز معقول‌تر بود و افرادی هم بودند از مطالب کپی بگیرند و در صورت خراب بودن، دستگاه چاپگر لیزری را تعمیر کنند. در این زمان، سی و دو سال داشتم و به این فکر افتادم مسئولیت‌م چیست و چه کاری باید انجام دهم. در شب‌های قرارمان در زینفاندل، من و باراک اغلب درباره‌ی مسائل مختلف زندگی گفت‌وگو می‌کردیم.

برخی پرسش‌های قدیمی در این درباره که "من چه کسی هستم و از زندگی چه می‌خواهم؟" باز هم از راه رسیدند و خود را در خط مقدم ذهنم قرار دادند. شغل جدیدم از مزایای بیمه سلامت بهتری برخوردار بود. هنگامی که من و باراک جمعه‌ی دیگری را پشت میز در زینفاندل دست در دست هم نشستیم و کباب و دسر درون ظرف را تمام کردیم، شکاف بزرگی در زندگی، برایم نمایان شد. تلاش کرده بودیم بچه‌دار شویم اما کارها درست پیش نمی‌رفت.

بدیهی است که تعهد به عشقی عمیق و اخلاقی نمی‌توانست به خودی خود به بارداری کمک کند. باروری قابل فتح نیست. متأسفانه راه مستقیمی بین تلاش و پاداش وجود ندارد. برای من و باراک، تعجب‌آور و ناامیدکننده بود. احتمالاً نمی‌توانستیم بچه‌دار شویم. برای مدتی، به خودم گفتم موضوع ساده‌ای است و به دلیل رفت و آمد باراک به اسپرینفیلد است. تلاش ما برای باروری نه با توجه به زمان آمادگی بدن من، بلکه با توجه به برنامه‌ی قانون‌گذاری ایلینوئیز رخ می‌داد. به نظر من، این چیزی بود که باید درست می‌کردیم.

پس از سال‌ها اقدامات دقیق پیشگیرانه از بارداری، اکنون دقیقاً تلاش‌های معکوس می‌کردم. نهایتاً جواب آزمایش بارداری‌ام مثبت شد. هر دوی ما غرق شادی شدیم؛ اما چند هفته بعد، سقط‌جنین داشتم که از نظر جسمی، ناراحت و ضعیف کرد و امید ما را از میان برد. با دیدن زنان و کودکانشان که شاد در خیابان پرسه می‌زدند، اشتیاق دردناکی را احساس می‌کردم. باراک، تنها مایه‌ی آرامش بود. کریگ و همسرش با دو کودک زیبایشان، لسلی (۱۱۵) و اوری (۱۱۶) که تنها دو بلوک دورتر از ما زندگی می‌کردند، مایه دل‌خوشی‌ام بودند. با بازی کردن و کتاب خواندن با آن‌ها، قدری آرام می‌شدم.

اگر قرار باشد چیزی را با شما در میان بگذارم تا در جریان قرار بگیرید، باید با سقط‌جنین آغاز کنم. سقط‌جنین حادثه‌ای غم‌انگیز، دردناک و بسیار ناامیدکننده است. هنگامی که دچار سقط‌جنین می‌شوید، گویی دچار یک ناکامی عظیم یا تراژدی دردناک شده‌اید؛ اما واقعیت این است که سقط‌جنین، یک تراژدی نیست، برعکس، چیزی است که همیشه و برای هر زنی اتفاق می‌افتد. این را وقتی دانستم که در این خصوص با دو تن از

دوستانم صحبت کردم و آنان با حمایت کردن و عشق بسیار آرامم کردند و داستان سقط جنین خود را گفتند. آن‌ها اذعان داشتند که این اتفاق چیزی بیش از سکسکه‌ی عادی نیست. نطفه‌ای بوده که شاید نماندنش بنا به دلایلی علمی و منطقی بهتر بوده است.

یکی از این دوستانم مرا به یک پزشک متخصص زنان و زایمان معرفی کرد که او و همسرش را درمان می‌کرد. من و باراک آزمایش دادیم و هنگامی که روبه‌روی پزشک نشستیم، به ما گفت موضوع غیرقابل درمانی درباره‌ی هیچ‌کدام از شما وجود ندارد. پیشنهاد کرد برای چند ماه، از داروی رایجی برای تحریک تخمک‌گذاری به نام کلومید استفاده کنم. اگر این درمان پاسخ ندهد، لقاح مصنوعی را امتحان می‌کنیم. بسیار خوش‌شانس بودیم که بیمه سلامتی دانشگاه هزینه‌های درمان را می‌پرداخت.

احساسی مانند داشتن بلیت‌های زیاد بخت‌آزمایی بود، با این تفاوت که به دانش مربوط بود. با اتمام درمان مقدماتی پزشکی، متأسفانه، فصل کار مجلس سنا آغاز شد و همسرم را از من گرفت و مرا در این مسیر تنها گذاشت. در یک دوره‌ی چندین هفته‌ای، با رژیم روزانه‌ام سرگرم بودم. برنامه این بود که ابتدا دارویی را مصرف کنم تا تخمدان‌هایم را از حالت فعال خارج کند و سپس، با داروی دیگری آن‌ها را وادار به تولید تخمک سالم می‌کردم.

تمام این درمان‌ها و عدم اطمینان‌ها مرا نگران می‌کرد؛ اما من می‌خواستم بچه داشته باشم. این نیازی است که در هر زنی همیشه وجود دارد. وقتی دختر کوچکی بودم و از بوسیدن پوست پلاستیکی عروسک‌هایم خسته می‌شدم، از مادرم خواش می‌کردم بچه‌ی دیگری به دنیا بیاورد. بچه‌ای واقعی که فقط مال خودم باشد. قول دادم که اگر این کار را انجام دهد، هر کمکی از دستم بیاید برایش انجام خواهم داد. به یاد دارم روزی به سوی کشوهایش یورش بردم و قرص‌های پیشگیری از بارداری‌اش را برداشتم؛ با این تصور که اگر آن‌ها را بردارم، ممکن است به نتیجه‌ی خوبی برسم. روشن است که این‌طور نبود. این‌ها را گفتم تا بدانید من سال‌های طولانی را منتظر این اتفاق بودم. خانواده می‌خواستند و باراک هم خانواده می‌خواست و اکنون، من اینجا در حمام آپارتمانم تنها بودم و تلاش می‌کردم به خاطر آنچه که می‌خواستم، سعی کنم، شجاعت به خرج دهم و سرنگ را به بدنم تزریق کنم.

شاید اینجا بود که نخستین جرعه‌ی خشم خود را از درگیری با سیاست و تعهدِ تزلزل‌ناپذیر باراک به کار، حس کردم. شاید هم تنها احساس مسئولیتِ سنگین زن بودن را لمس می‌کردم. هر چه که بود، او نبود و من تنها اینجا بودم. احساس می‌کردم بیش از او فداکاری می‌کنم. در هفته‌های بعد به کار عادی خود رسیدگی خواهد کرد، درحالی‌که من هر روز باید برای سونوگرافی روزانه جهت کنترل تخمک می‌رفتم. او نباید خون می‌داد. نباید هیچ‌کدام از ملاقات را لغو می‌کرد تا به معاینه‌ی رحم برود. البته همسرم تلاش خود را

می‌کرد و هر کاری می‌توانست انجام می‌داد. در خصوص آی‌وی‌اف (۱۱۷) مطالعه کرده بود و هر شب با من درباره‌اش صحبت می‌کرد؛ اما تنها وظیفه‌ی واقعی او حضور در مطب پزشک و ارائه‌ی اسپرم بود؛ و بعد، اگر دلش می‌خواست، می‌توانست پس از آن، برای خوردن نوشیدنی برود. هیچ‌کدام این‌ها تقصیر او نبود، تمام این‌ها غیرعادلانه بود، برای هر زنی که برابری را باور دارد، این موضوع کمی گیج‌کننده است. این من بودم که همه چیز را بایست تغییر می‌دادم، رویاهای کاری و آرزوهایم را؛ تا به این خواسته‌ام دست یابم. آیا با وجود این تغییرات باز هم مادری را می‌خواستم؟ بله خیلی زیاد می‌خواستم. سوزن را بالا بردم و در گوشتم فرو کردم.

حدود هشت هفته بعد، صدایی شنیدم که تمام خشمم را خاموش کرد: صدای ضربه‌ای قلبی که از درون من برمی‌خواست. باردار بودم. حقیقت داشت. بیکباره مسئولیت و فداکاری‌هایم معنی کاملاً متفاوتی به خود گرفت، مانند چشم‌اندازی که رنگ‌تازه‌ای می‌گرفت و خوشبختی باز هم خانه را پر کرد طوری که اکنون، همه چیز کاملاً سر جای خودش بود. با راز درونم به راه افتادم. این برتری من بود، هدیه‌ی زن بودن. با حیاتی که در خویش حمل می‌کردم؛ امید داشتم.

این احساسم پایدار بود، حتی با خستگی سه ماه اول، وقتی در محل کار سرم شلوغ بود و باراک نیز همچنان به سفرهای هفتگی خود به مرکز ایالت ادامه می‌داد. زندگی خود را داشتیم اما حالا چیزی در آن در حال رخ دادن بود، کودکی که رشد می‌کرد، یک دختر کوچک. چون باراک مرد واقعیت بود و من اهل برنامه‌ریزی، دانستن جنسیت او برایمان ضروری بود. او را نمی‌دیدیم، اما اینجا حضور داشت و با گذشتن زمستان و فرا رسیدن بهار، جسم و روحش در حال بزرگ شدن بود. باراک حضور نداشت درحالی‌که من این مراحل را زندگی می‌کردم. من خود این فرآیند بودم؛ دور از چشم این حیات کوچک و در حال رشد که اکنون با آرنج و پاشنه به بدن من می‌کوبید. هرگز تنها نبودم، پیوندی مستحکم بین ما بود. او همیشه ضمن رانندگی تا محل کار، یا خرد کردن سبزیجات برای سالاد یا حتی هنگامی که شب‌ها در بستر دراز می‌کشیدم، پیش من بود. نه ماه انتظارش، همه‌ی انتظارات دیگر را از میان برد.

تابستان‌های شیکاگو برای من خاص است. آسمان را که تا عصر روشن باقی می‌ماند، دوست دارم. شلوغی دریاچه‌ی میشیگان از قایق‌های بادبانی، افزایش دما تا جایی که سختی زمستان را از خاطر می‌برد را دوست دارم. هرچند واقعاً هیچ کنترلی بر هیچ چیز نداشتیم، اما در پایان، احساس کردم همه چیز به درستی زمان‌بندی شده بود. صبح ۴ جولای سال ۱۹۹۸، دردهای اولیه‌ی زایمان را حس کردم. من و باراک به بیمارستان دانشگاه شیکاگو رفتیم، به همراه مایا که از هاوایی آمده بود تا در هفته‌ی زایمانم آنجا باشد و

مادر من نیز که کنار من بود. هنوز چند ساعت تا باز شدن کباب خوری‌ها در سطح شهر و آمدن مردمی که پتوهایشان روی چمن ساحل دریاچه پهن می‌کردند و منتظر دیدن آتش‌بازی می‌شدند، مانده بود. آن سال، همه‌ی این‌ها را از دست دادیم، به کشور فکر نمی‌کردیم، بلکه به خانواده فکر می‌کردیم هنگامی که مالیا آن اوباما (۱۱۸) یکی از دو کودک دوست‌داشتنی‌مان به این جهان پا گذاشت.

فصل چهاردهم

مادری انگیزه‌ای قوی برای زندگی‌ام شد. غالب تصمیمات و فعالیت‌های روزانه‌ام تحت تأثیر قرار گرفت، به گمانم مادری برایم امری فطری بوده و در ذاتم نهادینه شده بود. من فرد جزئی نگری هستم و از نگاه من، کودک مخزنی از جزییات است. من و باراک، مالیا کوچولو را خیلی دقیق نگاه می‌کردیم تا راز لب‌ها، سر پر موی، نگاه مبهوت و حرکت دست‌ها و پاهای کوچکش را درک کنیم. او را حمام و سپس قنداق می‌کردیم و محکم در آغوش می‌گرفتیم. خوردن، ساعات خواب و صدای خس‌خس سینه‌اش را بررسی می‌کردیم و پوشک او را چک می‌کردیم تا آنچه را لازم است درباره‌اش بدانیم.

فردی که به ما سپرده شده بود، کوچک بود. از این مسئولیت سر مست بودم و با تمام وجود بندگی‌اش را می‌کردم. ساعاتی را صرف تماشای نفس کشیدنش می‌کردم. وقتی کودکی در خانه است، مثل سابق دیگر قادر به مدیریت زمان نیستی؛ قادر نیستی قوانین منظم سابق را داشته باشی. یک روز تمام وجودت پر می‌شود از احساسات بیکران مادرانه و بعد ممکن است شش ماه خسته‌کننده را در پیش و رو داشته باشی. من و باراک به آنچه که پدر و مادر بودن برایمان به ارمغان آورده بود می‌خندیدیم. سابقاً، ساعت شام را صرف تحلیل پیچیدگی‌های سیستم دادرسی نوجوانان می‌کردیم. آنچه من در دوران خدمتم در پابلیک الایز آموخته بودم و باراک سعی در گنجاندن آن در لایحه‌ی اصلاحات کنگره داشت. حالا نیز، با همان شور، در مورد اینکه آیا مالیا بیش از حد به پستانک وابسته است بحث می‌کردیم. روش‌های مربوط به نحوه خواباندن او را بررسی می‌کردیم. همانند اکثر والدین جدید، وسواسی و کمی کسل‌کننده بودیم. شب‌های جمعه او را در کالسکه‌اش می‌گذاشتیم و با خود به زینفندل می‌بردیم. خوب می‌دانستیم که چطور رستوران رفتنمان را زمان‌بندی کنیم تا قبل از اینکه مالیا بی‌قراری کند به خانه بازگردیم.

چند ماه پس از تولد مالیا، به محل کارم در دانشگاه شیکاگو بازگشتم. برای انجام کار نیمه‌وقت با آن‌ها صحبت کردم. فکر می‌کردم، این یک نوع مدیریت دو سر برد است و حالا می‌توانستم در هر دو نقش، زنی کارمند و مادری تمام‌عیار ظاهر شوم. با مدیریت چشمگیری شبیه آنچه ماری تایلر مور و ماریان رابینسون انجام می‌دادند که من همیشه آرزو داشتم در این زمینه مانند آنان عمل کنم. ما یک پرستار بچه به نام، گلورینا کازابل که در کارش حرفه‌ای و دوستدار بچه بود استخدام کردیم. او از من ۱۰ سال بزرگ‌تر و اهل فیلیپین بود دوره‌های پرستاری را گذرانده بود و دو فرزند خود را بزرگ کرده

بود. گلورینا که «گلو» صدایش می‌زدیم زنی کوتاه قد و پر جنب و جوش با موهای کوتاه و عینک قاب طلایی بود که قادر بود در عرض ۱۲ ثانیه پوشک بچه را تعویض نماید. او پرستار بسیار شایسته‌ای بود، همه کارها را با انرژی انجام می‌داد. او برای چندین سال عضو حیاتی و عزیز خانواده ما شد. گلو، عشق پر شور و به کودک ما داشت.

آنچه که من به آن دقت نکردم - و البته این مسئله، از جمله مسائلی است که بسیاری از ما خیلی دیر به آن پی می‌بریم - این بود که شغل پاره‌وقت خصوصاً وقتی همان نسخه‌ی کوچک‌شده‌ی شغل تمام وقت قبلی شما باشد، دامی بیش نیست. حداقل، برای من این گونه بود. در محل کار، همچنان در تمام جلسات مثل همیشه حضور داشتم و درگیر اکثر مسئولیت‌های مشابه نیز بودم. تنها تفاوتش این بود که درآمد نصف شده بود و تلاش می‌کردم همه کارها را با شتاب به ۲۴ ساعت در هفته برسانم. اگر جلسه‌ای برگزار می‌شد، خیلی سریع آن را تمام می‌کردم و با شتاب خود را به مالیا می‌رساندم تا بتوانیم به موقع به کلاس ویگل و رمز در استودیوی موسیقی برسیم. کلاس او بعد از ظهرها در نرث ساید شیکاگو تشکیل می‌شد. مالیا مشتاق و خوشحال، من عرق کرده و در حال نفس زدن بودم. درگیر احساسی دوگانه‌ای بودم. در زمان حضور در منزل مجبور بودم تلفن‌های کاری داشته باشم و از این رو احساس گناه می‌کردم. زمانی هم که در محل کار بودم به این فکر می‌کردم مبادا مالیا به بادام زمینی حساسیت داشته باشد و باز نوع دیگری از احساس گناه را تجربه می‌کردم. با انجام کار پاره‌وقت، زمان آزاد بیشتری داشتم، اما همه چیز برایم حالت نیمه‌کاره داشت.

در این اثنا، به نظر می‌رسید که باراک دچار چالش خاصی نشده است. کمی بعد از تولد مالیا، مجدداً در مجلس سنای ایالت با برد ۸۹ درصد آراء به مدت ۴ سال انتخاب شد. او مشهور و موفق بود، به مسائل بزرگ فکر می‌کرد؛ همچون شرکت در کنگره‌ی ایالات متحده (۱۱۹)، به امید شکست دادن یک دموکرات ۴ ساله به نام بابی راش. آیا من فکر می‌کردم که ایده او برای حضور در کنگره، ایده‌ی خوبی بود؟ نه این‌طور نبود. به نظر من برد او در این رقابت، با توجه به اینکه راش فردی خوش‌نام و باراک هنوز ناشناخته بود، تقریباً بعید بود. البته حالا دیگر او یک سیاست‌مدار بود و در حزب دموکرات ایالت جذابیت داشت. مشاوران و حامیانی داشت که برخی از آنها او را تشویق به شرکت در انتخابات می‌کردند. یک نظرسنجی اولیه نشان داد که او امکان برنده شدن دارد. این چیزی بود که به همسرم می‌گفتم: تو شانسی در مقابل او نداری، جمله‌ای که گمان می‌کردم روی او اثر خواهد گذاشت و انتظار پیروزی سهل‌الحصول را از بین خواهد برد؛ چرا که او نمی‌توانست پیروز شود.

در پایان سال ۱۹۹۹، وقتی که مالیا تقریباً ۱۸ ماهه بود، او را برای دیدن توت

مادر بزرگ پدرش بردیم که در آن موقع ۷۷ ساله بود و به مدت ده‌ها سال در آپارتمان مرتفع کوچکی زندگی می‌کرد. این یک ملاقات فامیلی بود که از طریق آن سالی یک‌بار توت می‌توانست نوه و نتیجه‌اش را ببیند. بار دیگر زمستان شیکاگو آغاز شد، گرما را از هوا و رنگ آبی را از آسمان گرفت. در خانه و محل کار احساس بی‌قراری داشتیم؛ لذا یک اتاق در هتلی نزدیک ساحل واکیکی رزرو کردیم. روزشماری می‌کردیم تا موعد سفر برسد و به آنجا رویم. تدریس باراک در مدرسه حقوق برای نیمسال تحصیلی جدید آغاز شد بود، من هم مدتی بود که کارم را کنار گذاشته بودم. اما ناگهان مسایلی سیاسی پیش آمد.

سنای ایلینویز یک مناظره‌ی طولانی برای وضع مقررات لایحه‌ی جرم و جنایت برگزار کرده بود. به جای کنسل کردن آن به خاطر تعطیلات، جلسه‌ی ویژه‌ای برای اینکه رأی‌گیری باید قبل از کریسمس برگزار گردد، گذاشتند. باراک از اسپرینگفیلد با من تماس گرفت و گفت که باید سفر را چند روزی به تعویق بیاوریم. خبر خوبی نبود، اما می‌دانستم که از دست او نیز خارج است. تنها چیزی که در آن لحظه به آن فکر کردم این بود که بالأخره به آنجا می‌رویم. نمی‌خواستیم که توت تعطیلات کریسمس را تنها بگذراند و فراتر از آن، اینکه من و باراک به تعطیلات نیاز داشتیم. می‌دانستم که سفر ما به هاوایی چند روزی از کارها و آراممان می‌کند.

او اکنون به طور رسمی برای کنگره کار می‌کرد و این، بدین معنا بود که کارش تمام نشدنی بود. او در مصاحبه‌ای با یک روزنامه‌ی محلی گفت، تخمین می‌زند که ۶ ماه یا بیشتر برای مبارزه‌ی انتخاباتی کنگره فرصت دارد. آن روزها، باراک کمتر از ۴ روز در هفته را در منزل با من و مالیا سپری می‌کرد. این یک واقعیت دردناک در مبارزات انتخاباتی بود. در رأس مسئولیت‌هایش، باراک در یک محدودیت و اضطراب زمانی قرار داشت که دائماً ساعت‌ها و دقیق باقی‌مانده به اول مارس را به او یادآور می‌شد؛ چرا که حداکثر استفاده از این روزها، مسلماً در نتیجه‌ی نهایی تأثیر می‌گذاشت. چیزی که من در این سال‌ها آموختم این بود که در هر مبارزه انتخاباتی، هر دقیقه و ساعتی که یک کاندیدا به صورت خصوصی با خانواده‌اش می‌گذراند رسماً هدر دادن وقتی با ارزش تلقی می‌شد.

۲۳ دسامبر به هاوایی پرواز کردیم، البته پس از اینکه کنگره ایالات متحده جلسات را تا پایان تعطیلات متوقف کرد؛ اگر چه هنوز نتوانسته بود تصمیمی را اتخاذ نماید. اما خوشحال بودم که بالاخره توانستیم به آن سفر برویم. ساحل وایکیکی برای مالیای جوان بسیار تازگی داشت. او در ساحل بالا و پایین می‌پرید، به موج‌ها لگد می‌زد و از فرط بازی و شادی خسته می‌شد. ما یک کریسمس شاد و عادی را با مادر بزرگ توت در آپارتمان‌ش، همراه با باز کردن کادوها و حیرت‌زده از تکمیل کردن پازل مثبت ۵۰۰۰۰ تکه‌ای او بر روی

میز مخصوص بازی‌اش، سپری کردیم. طبق معمول همیشه، آب‌های سبز روش اوهو و مردم شاد آنجا دلوپسی‌ها و خستگی‌ها را از روح و تن خارج می‌کرد. همچنان‌که سر فصل خبرها مکرراً یادآوری می‌کردند، در حال ورود به هزاره‌ای جدید بودیم. و ما در جزیره‌ای دوست‌داشتنی آخرین روزهای ۱۹۹۹ را پشت سر می‌گذاشتیم.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا اینکه با باراک تماس گرفته شد تا به ایلینویز برگردد. خبر دادند که سنا جلسه‌ای فوری، برای اتمام کار بر روی لایحه جرم برگزار کرده است. اگر او می‌خواست در جلسه شرکت کند و رأی دهد، فقط ۴۸ ساعت فرصت داشت تا خود را به اسپرینگفیلد برساند. ساعت در حال تیک تاک بود. با قلبی مضطرب به حرکات بی‌تابانه‌ی باراک نگاه می‌کردم. برای روز بعد بلیت پرواز گرفتیم و ادامه‌ی برنامه‌ی تعطیلات را کنسل کردیم. باید می‌رفتیم. هیچ انتخابی نداشتیم. فکر کردم اگر آنجا با مالیا تنها بمانم در این صورت چه لذتی خواهد داشت؟ من از تصمیم به بازگشت خوشحال نبودم، اما یک‌بار دیگر پی بردم که این یکی دیگر از پیامدهای سیاست بود. رأی دادن مورد بسیار مهمی بود. لایحه شامل تدابیر مربوط به کنترل اسلحه بود و باراک به شدت از آن حمایت می‌کرد و نیز ثابت شده بود که به حدی تفرقه‌انداز، منافقانه و تقسیم‌کننده هست که عدم حضور یک سناتور به طور بالقوه می‌توانست مانع از اجرای آن لایحه شود. ما در حال بازگشت به خانه بودیم.

اما پس از آن اتفاقی غیرمنتظره افتاد. شبانه، مالیا تب شدیدی کرد. او روز را با جنب و جوش‌های کودکانه‌اش در کنار دریا به پایان رسانده بود، اما حالا در حالی‌که دوازده ساعت بیشتر نگذشته بود، نوبای نالان تب‌دارمان با چشمان گرایش، از درد فریاد می‌کشید. هنوز کوچک‌تر از آن بود که در مورد دردش به ما بگوید. به او استامینوفن کودکان دادیم، اما خیلی موثر نبود. او یکی از گوش‌هایش را می‌کشید و من به این فکر فرو رفتم که حتماً گوشش عفونت کرده است؛ چیزی که بعداً مشخص شد درست است. روی تخت نشستیم و به مالیا نگاه می‌کردیم که به خوابی ناآرام و ناراحت فرو می‌رفت. حالا مسئله‌ی مهم ساعت پرواز را داشتیم. اضطرابی عمیقی را در چهره‌ی باراک می‌دیدم. او درگیر وظایف متضادش بود. در حال تصمیم‌گیری برای چیزی فراتر از آن لحظه بودیم.

گفتم: «مسئله‌ای نمی‌توانیم پرواز کنیم».

باراک گفت: «می‌دانم».

-«باید دوباره بلیت بگیریم».

-«می‌دانم».

حقیقت این بود که او می‌توانست الآن برود، می‌توانست از در بیرون برود و یک تاکسی تا فرودگاه بگیرد و به موقع برای رأی دادن به اسپرینگفیلد برسد.

می‌توانست دختر مریض و زن بی‌قرارش را در نیمه راه رها کند و به جمع هم‌قطاران‌ش بپیوندد. این یک گزینه بود اما من خود را با این پیشنهاد به کشتن نمی‌دادم. اقرار می‌کنم که در شرایط متلاطم نامعلومی که نمی‌دانستم چه بر سرم می‌آید آسیب‌پذیر بودم. اگر تب مالایا بالاتر می‌رفت؟ اگر به بیمارستان نیاز می‌شد؟ ضمناً، در سراسر دنیا در مقایسه با ما افراد پارانوییدی وجود داشتند که در پی رفتن به پناهگاه، جمع‌آوری پول نقد و مخازن آب بودند؛ چرا که ممکن بود بدترین پیش‌بینی‌های آخرالزمانی درست از آب در می‌آمد و در نتیجه اختلال در شبکه‌های کامپیوتری که قادر به ثبت هزاره‌ی جدید نبودند، شبکه قدرت و ارتباطات مختل گردد. آیا هنوز، باراک به ترک ما می‌اندیشید؟ معلوم شد که او به این فکر نبود. نبود و هیچ‌وقت هم این کار را نکرد. من توضیحات تلفنی او به مدافع قانونی‌اش، جهت از دست دادن رأیش را گوش نکردم. تمام حواسم روی دخترم بود و به محض اینکه صحبت‌های تلفنی باراک تمام شد او نیز همین کار را کرد. مالیا کوچک‌ترین ما بود. طبیعی بود که نخست او را در نظر بگیریم.

سرانجام، سال ۲۰۰۰ بدون حادثه از راه رسید. پس از چند روز استراحت و مصرف مقداری آنتی بیوتیک، مشخص شد که مشکل مالیا عفونت گوش بود و کودک نوپای ما باری دیگر سلامتی‌اش را به دست آورد. زندگی ادامه می‌یافت؛ همیشه همین‌طور بوده است. در یکی دیگر از روزهای آبی در هونولولو سوار هواپیما شدیم و به خانه بازگشتیم. به زمستانی بسیار سرد و فاجعه‌ای سیاسی که برای باراک رخ داد.

لایحه‌ی جرم در مجلس قانون‌گذاری دولتی، با شکست مواجه و با ۵ رأی مردود شد. نتیجه روشن بود، هیچ حساب و کتابی نیاز نداشت. حتی اگر باراک به موقع از هاوایی بر می‌گشت، رأی او نتیجه را تغییر نمی‌داد. با این حال، برای عدم حضورش مورد آزار قرار گرفت. رقابیش در کنگره باراک را به عنوان یک قانون‌گذار خوش‌گذران جلوه دادند که در تعطیلات در هاوایی به سر می‌برد. آن‌ها گفتند او قصد بازگشت و رأی دادن برای مسئله‌ی کنترل اسلحه را نداشته است.

بابی راش، عضو کنگره‌ی وقت، تنها چند ماه پیش از این اعضای خانواده‌اش را در یک تیراندازی خشونت‌بار از دست داده بود. هیچ کس این مسئله را که او در هاوایی، مادر بزرگ پیرش را ملاقات می‌کرد یا اینکه دخترش بیمار شده را درک نکرد. سرمقاله‌ی شیکاگو تریبون (۱۲۰) از گروهی از سناتورهای که در آن روز موفق به رأی دادن نشدند انتقاد کرد و آنان را «دسته‌ای گوسفند بزدل» خطاب کرد. رقیب دیگر باراک، سناتور ایالتی به نام دان تروتر بود، از این فرصت استفاده کرده و به گزارشگر گفت: «حاضر نشدن در محل کار به بهانه‌ی کودک، نشان دهنده‌ی شخصیت ضعیف انسان است».

من با این دست مسائل آشنا نبودم. هیچ‌وقت رقیب نداشتم یا هرگز خانواده‌ام

در خبرها مورد انتقاد قرار نگرفته بودند. پیش از این هیچ‌گاه شخصیت همسرم، این‌چنین زیر سؤال نرفته بود. اکنون به نظر می‌رسید یک تصمیم خوب و منطقی برای او بهای سنگینی داشته است. در ستونی که باراک برای روزنامه‌ی هفتگی محله نوشت، از انتخابش برای ماندن با من و مالیا در هاوایی دفاع کرد. او نوشت: «همگی ما مطالب بسیاری از سیاستمداران در خصوص ارزش خانواده شنیده‌ایم. امید دارم، حال که سناتور ایالتی شما در تلاش است تا آنجا که ممکن است این ارزش‌ها به صورت عملی، در زندگی خویش بکار گیرد، او را درک کنید».

او لایحه‌ی بازبینی قوانین مالی کمپین ایالتی را مطرح کرد که قوانین جدی‌تری برای کمک به نیازمندان ایجاد می‌کرد. همچنین در این لایحه قوانینی جهت کاهش قیمت دارو برای شهروندان سالخورده در نظر گرفت. او اعتماد قانون‌گذاران جمهوری‌خواه و دموکرات را در بخش‌های مختلف ایالات به دست آورده بود. اما اکنون هیچ یک از این مسایل اهمیتی نداشت. مبارزه به مجموعه‌ای از حملات ناجوانمردانه تبدیل شده بود.

از آغاز کمپین، رقبای باراک و حامیان آن‌ها نظرات نه چندان شایسته‌ای را منتشر کردند. آنان در میان رأی‌دهندگان آمریکایی آفریقایی‌تبار نوعی ترس و بدگمانی را ایجاد کردند. به این ترتیب که این ایده را رواج دادند که باراک بخشی از نقشه از پیش تعیین شده توسط سفیدپوستان مستقر در هاید پارک یا همان یهودیان سفیدپوست است که تصمیم دارند کاندیدای منتخب خود را در کرانه‌ی جنوبی بگمارند. دان تروتر به خوانندگان روزنامه‌ی شیکاگو گفت: «باراک مردی نسبتاً سفیدپوست با چهره‌ای سیاه در جامعه‌ی ماست». در همان نشریه، بابی راش گفت: «او به هاروارد رفت و تبدیل به یک دانش آموخته‌ی ابله و تهی مغز شد. ما تحت تاثیر این دست از افراد با این مدارک نخبگان شرقی قرار نمی‌گیریم». به عبارت بهتر، او از ما نیست. باراک مثل آنان یک مرد سیاه‌پوست واقعی نبود. کسی که آنگونه سخن می‌گفت، جهان‌بینی‌اش این چنین بود و آن‌قدر کتاب خوانده بود نمی‌توانست چنین باشد.

آنچه مرا نگران می‌کرد این بود که تمام والدین در کرانه‌ی جنوبی از باراک به عنوان سرمشقی برای فرزندانشان یاد می‌کردند. دلواپس بودم؛ چرا که ممکن بود این حاشیه‌سازی‌ها علیه باراک، در آنان ایجاد دوگانگی کند. او تمام آنچه را که افرادی مثل بابی راش و جسی جکسون و بسیاری از رهبران سیاه‌پوست سال‌ها از آن سخن می‌گفتند را یکجا داشت: یک تحصیل کرده بود و به جای ترک جامعه آمریکایی آفریقایی، در تلاش بود تا به آن خدمت کند. البته که این یک انتخابات داغ و پر جوش و خروش بود، اما باراک به خاطر چیزهای نادرستی مورد حمله قرار گرفت. من از دیدن رفتار رهبرانمان با باراک، تنها به دلیل اینکه تصور می‌کردند که شاید تهدیدی برای قدرتشان

باشد حیرت زده می شدم. بی اعتمادی مردم نسبت به او را، با بازی های سیاسی پشت صحنه، مضاعف می کردند. عقاید ضد روشنفکری درباره ی نژاد و طبقات جامعه را به او نسبت می دادند. تمام این ها مرا متاثر و آزرده می کرد.

باراک، برای پیشبرد اهدافش با تلاش بیشتری نسبت به من، گام بر می داشت. قبلاً دیده بودم که در اسپرینگفیلد چقدر سیاست می توانست کثیف باشد و چگونه حقیقت، برای دستیابی به اهداف سیاسی، تحریف می شود. باراک رنجیده بود اما تمایلی به تسلیم شدن نداشت. او فعالیتش در کمپین را در سر تا سر زمستان ادامه داد. هر هفته به اسپرینگفیلد می رفت؛ در تلاش بود تا این روزهای پر تلاطم را پشت سر بگذارد، حتی با اینکه کمک ها کاهش می یافت و تأییدیه ها بیشتر و بیشتر به نفع بابی راش صورت می پذیرفت. زمانی که انتخابات مقدماتی نزدیک شد، من و مالیا به ندرت او را می دیدم، فقط هر شب برای شب بخیر گفتن، با ما تماس می گرفت.

آن زمان حتی بیش از آنچه در ساحل بودیم، سپاسگزار بودم. چرا که آن روزها و در میان این حجم از هیاهوی انتخاباتی یاد مرا از خاطر نبرد. به هیچ یک از ما دو نفر بی توجهی نکرد. هر بار که با او حرف می زدم اندوه را در صدایش حس می کردم. گویی هر روز مجبور بود بین خانواده و سیاست، یکی را انتخاب کند.

در ماه مارس، باراک حمایت حزب دموکرات را از دست داد و این پیروزی بزرگی برای بابی راش بود.

در تمام این لحظات، دخترم در آغوشم بود.

و پس از آن دومین دختر ما ناتاشا ماریان اواما در ۱۰ ژوئن ۲۰۰۱، در مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو، پس از آی وی اف، یک بارداری ساده ی غیرعادی و زایمانی آسان متولد شد. در حالی که مالیا که حالا ۳ ساله بود، در خانه همراه با مادرم منتظر بودند. نوزاد جدید ما زیبا بود، بره ای کوچک با موهای پر پشت مشکی و چشمان قهوه ای هوشیار که گوشه چهارم چهارگوش خانواده ی ما را کامل کرد.

من و باراک، بسیار خوشحال بودیم. او را ساشا نام نهادیم. من این اسم را انتخاب کردم چون فکر می کردم طنین جذابی به خود دارد. دختری که ساشا نام دارد هیچ جهل و کم خردی را تاب نمی آورد. مانند همه ی والدین، آرزوهای بسیاری برای فرزندانم داشتم. دعا می کردم هرگز به آنها آسیبی نرسد. امیداور بودم که درخشان و پر انرژی بزرگ شوند. مانند پدرشان خوشبین و مثل مادرشان سخت کوش باشند. بیش از هر چیزی، از آنها می خواستم که قوی و سرسخت مانند فولاد باشند. دوست داشتم همواره در جهت رسیدن به آرمان هایشان، با عزمی راسخ گام بردارند. نمی دانستم در آینده برای ما چه پیش می آمد و زندگی خانوادگی مان چگونه رقم می خورد؛ آیا همه چیز به

خوبی پیش می‌رفت یا مشکلاتی ایجاد می‌شد؛ یا اینکه یا مثل همیشه، ترکیبی از هر دو حالت رخ می‌داد.

کم کاری من در دانشگاه حسی از خستگی مفرط به من داده بود و مرا از حالت ایده‌آل و کامل دور کرده بود. این در حالی بود که در این بین، هزینه‌های بچه‌داری نیز به مخارج ما اضافه شده بود. پس از تولد ساشا، در خصوص بازگشت مجدد به سر کار فکر می‌کردم. به این می‌اندیشیدم که شاید برای خانواده بهتر باشد که من تمام وقت در خانه بمانم. گِلُو، پرستار دختر دوست داشتنی ما، یک پیشنهاد پرستاری، با حقوق بالاتری دریافت کرده بود و بی شک، تمایل به پذیرفتن آن داشت. نمی‌توانستم او را مقصر بدانم، اما رفتن او نظم زندگی را بر هم می‌ریخت و مرا ناگزیر به برنامه ریزی مجدد در خصوص وظایف مادرانه‌ام می‌کرد. حضور او این اجازه را به من داده بود تا موقعیت شغلی خود را حفظ کنم. گِلُو، چنان فرزندان مرا دوست داشت که گوئی بچه‌های خودش هستند. وقتی که او تصمیم به رفتن گرفت، شبهای متوالی گریستم و گریستم؛ می‌دانستم که چقدر بدون او برقراری تعادل برای ما سخت خواهد بود. به این فکر می‌کردم که تا چه اندازه خوش شانس بودیم که این ابتکار عمل را بخرج دادیم و از همان ابتدا او را استخدام کردیم؛ اما حالا که او رفته، انگار یک دستان را از دست داده‌ایم.

من عاشق وقت گذراندن با دختران کوچکم بودم. ارزش هر لحظه و ساعتی را که صرف در خانه ماندن می‌کردم را می‌دانستم، خصوصا اینکه برنامه‌های باراک بسیار نامنظم بودند. یک بار دیگر به این تصمیم مادرم اندیشیدم که در خانه ماند و از من و کریگ مراقبت کرد. مسلما، تصور من از زندگی مادرم بهتر از واقعیت زندگی‌اش بود. تصور می‌کردم تمیز کردن طاقچه، پنجره و تمیز کردن لباس‌ها برای او نوعی تفریح محسوب می‌شود. بویژه این روزها که با سبک زندگی خودم مقایسه می‌کنم، درمیابم که زندگی‌اش زیبا و منحصر به فرد بود. بر روی همه چیز اشراف داشت. در شرایط کنونی، فکر می‌کردم ارزش تجربه کردنش را داشته باشد. من دوست داشتم به جای اینکه در گیر دو کار باشم روی یک موضوع سرمایه‌گذاری فکری کنم، نمی‌خواستم ذهنم، پیوسته در حال تقلا برای رقابت بین کار و خانه باشد. به نظر می‌رسید که ما می‌توانستیم از لحاظ مالی از عهده‌اش برآیم چرا که باراک از موقعیت معاونت به استاد ارشد دانشکده‌ی حقوق ارتقا یافته بود. از این رو هنگامی که مالیا به پیش دبستانی رفت، تخفیف در شهریه پیش دبستانی وابسته به دانشگاه به ما تعلق گرفت.

چندی بعد تماسی از طرف سوزان شر، مربی و همکار سابقم در شهرداری دریافت کردم که در آن زمان مشاور عمومی و معاون رئیس مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو بود که به تازگی ساشا در آنجا به دنیا آمده بود. مرکز پزشکی رئیسی داشت که همه با اشتیاق در مورد او حرف می‌زدند. او در

جستجوی استخدام مدیر اجرایی برای واحد امور اجتماعی بود، شغلی که تقریباً مختص من بود. آیا مایل به مصاحبه بودم؟

به این فکر می‌کردم که آیا رزومه‌ی خود را بفرستم یا نه. می‌دانستم که این فرصتی فوق العاده بود، اما من خودم را قانع کرده بودم که ماندن من در خانه برای همه‌ی ما بهتر است. در هر صورت، این روزها وقت رسیدن به ظاهر خودم را نداشتم. زمانی که موهای خود را بشواری و لباس‌های مناسب کارم را بپوشم و به مرکز بروم. باید چندین بار در طول شب از خواب بیدار می‌شدم تا مراقب ساشا باشم که این امر، خودش موجب بدخواهی و در نهایت احساس خستگی می‌شد. با وجود اینکه هنوز مشتاق به تمیزی بودم، اما تا حدودی مبارزه را واگذار کرده بودم. خانه‌ی ما پُر از اسباب بازی، کتاب‌های کودکان و بسته‌های دستمال مرطوب کودک بود. هر بار که بیرون می‌رفتیم باید کالسکه‌ای غول پیکر و کیف پوشک از مد افتاده‌ای که مملو از وسایل ضروری چون: کیسه‌های زیپ دار، کمی اسباب بازی روزانه و لباس‌های اضافی برای هر نفر بود، برمی‌داشتیم.

مادر بودن، روابط دوستانه‌ی خاصی را برایت به ارمغان می‌آورد. موفق شدم با گروهی از زنان با تجربه ارتباط برقرار کنم. گروه اجتماعی دوستانه و غیر رسمی که کمکمان می‌کرد تا به هم آموزش‌های عملی بدهیم. اکثر ما در اواخر دهه چهارم عمر خود بودیم و مشاغل متفاوتی داشتیم. برخی کارمند بانک بودند و بعضی دیگر در سازمان‌های دولتی و یا غیر انتفاعی کار می‌کردند. بسیاری از ما بچه داشتیم. اشتراک در وجهه مادر بودن، به دوستیمان عمق بیشتری می‌بخشید. تقریباً هر هفته یکدیگر را ملاقات می‌کردیم. گاهی از بچه‌های هم نگهداری می‌کردیم. به صورت دسته جمعی با هم به باغ وحش می‌رفتیم. برای بازی روی یخ دیزنی، بلیط می‌خریدیم. گاهی شنبه‌ها بعد از ظهر، بچه‌ها را در اتاق بازی یک نفر می‌گذاشتیم و خودمان نوشیدنی می‌نوشیدیم، صحبت می‌کردیم و از لحظاتمان لذت می‌بردیم.

همه‌ی این بانوان تحصیل کرده، بلند پرواز و عاشق فرزندانشان بودند. این‌ها هم مانند من، سردرگم در انجام وظایف مادری و شغلی‌شان بودند. بعضی از ما تمام وقت کار می‌کرد، برخی دیگر پاره وقت، و بعضی نیز هم در خانه کنار فرزندانشان می‌ماندند. بعضی‌ها به خردسالانشان اجازه می‌دادند که هات داگ و چیپس بخورند؛ برخی دیگر فقط از مواد خوراکی سالم استفاده می‌کردند. برخی همسرانشان، همراهشان بودند؛ برخی دیگر مثل من، همسری پر مشغله داشتند که از خانه دور بود. بعضی از دوستانم بسیار شاد بودند؛ برخی هم در تلاش برای ایجاد تغییر بودند؛ تغییری که منتهی به تعادل گردد. همواره در حال ارزیابی و ایجاد تغییرات جزیی بودیم تا بتوانیم تعادل ثبات را در زندگیمان ایجاد کنیم.

بعد از ظهرهای با هم بودن ما به من آموخت که هیچ فرمولی برای مادری

وجود ندارد. هیچ نگرش واحدی، نمی‌توانست لزوماً درست یا غلط باشد. درک اینها سازنده است. صرف نظر از اینکه چه کسی با کدام روش زندگی می‌کند، تمام خردسالان اتاق بازی، مورد احترام بودند. هر بار که با هم جمع می‌شدیم، به این موضوع فکر می‌کردم نیرویی که همه‌ی این زنان را دور هم جمع می‌کرد و به نوعی بهم پیوند می‌داد، تلاش برای انجام کار درست، برای بچه‌ها بود. نهایتاً، مساله حائز اهمیت انتقال تجربیاتمان به یکدیگر بود که ماحصلش، به آرامش رسیدن خود و فرزندانمان بود.

پس از همفکری با باراک و دوستانم، تصمیم گرفتم برای مصاحبه‌ی شغلی بیمارستان دانشگاه بروم تا راجع به آن اطلاعات کسب کنم. احساس می‌گفت که این مناسبترین شغل برای من است. می‌دانستم که مهارت‌ها و اشتیاق لازم را دارم. در این میان لازم بود، مطمئن شوم که این شغل به خانواده من لطمه‌ای وارد نمی‌کند. نهایتاً به این نتیجه رسیدم که اگر سرم را با جلسات غیر ضروری شلوغ نکنم و نیز آن قدر آزادی عمل می‌داشتم تا بتوانم زمانم را مدیریت کنم، می‌توانستم از عهده‌ی آن برآیم؛ مثلاً اینکه بتوانم در مواقع نیاز در خانه کار کنم، به مهد کودک برای برداشتن دخترم بروم یا در صورت نیاز به ملاقات متخصص اطفال بروم.

البته من دیگر نمی‌خواستم به طور پاره وقت کار کنم. قبلاً به این صورت کار کرده بودم. من کار تمام وقت، همراه با حقوقی بالا می‌خواستم تا بتوانم از عهده‌ی مخارج مراقبت از بچه‌ها و خانه‌داری برآیم. برای اینکه بتوانم وقتم را صرف تمیز کردن خانه نکنم و در عوض وقت آزادم را با دخترانم بگذرانم. در عین حال، نمی‌خواستم آشفتگی حضورم را پنهان کنم، از کودکی که از سینه من شیر می‌خورد تا کودک سه ساله‌ای که در مهد کودک بود؛ و اینکه با وجود برنامه‌ی سیاسی بهم ریخته‌ی همسرم، من کم و بیش، مسئول تمام بخش‌های خانه بودم.

تصور می‌کنم تا حدی گستاخانه تمام این‌ها را در مصاحبه‌ام با مایکل ریوردان، رئیس جدید بیمارستان، در میان گذاشتم. حتی ساشای ۳ ماهه را نیز با خودم بردم. آن روز را دقیقاً در خاطرم نیست که آیا نتوانستم پرستاری برای بچه پیدا کنم یا اینکه حتی زحمت اینکار را به خودم ندادم. ساشا خیلی کوچک بود و هنوز به من نیاز داشت. او حقیقت زندگی من بود؛ حقیقتی بانمک و غیر قابل چشم پوشی همراه با صداهایی نامفهوم. آنچه مرا وادار کرد تا او را حین صحبت با رئیس بیمارستان روی میز بگذارم، این بود که می‌خواستم بگویم «این منم و این هم فرزند من است.»

مثل معجزه بود که رئیس بیمارستان این موضوع را درک کند. او دودلی و تردیدی در گوش سپردن به حرفهایم در خصوص اینکه چقدر ساعات کاری تغییرپذیر برایم ضروری است نشان نداد. در حین صحبت با ایشان، ساشا را روی پایم بالا و پایین می‌دادم و امیدوار بودم که در آن موقع پوشک او نیاز به

تعویض نداشته باشد. نهایتاً با اطمینان خاطر از پذیرفته شدن در این شغل از آنجا خارج شدم. البته خیلی اهمیت نداشت که موفقیت‌آمیز باشد یا نه چرا که می‌دانستم که کار درستی انجام دادم که در خصوص نیازهای خودم صحبت کردم. احساس می‌کردم قدرتی در بیان آن‌ها با صدای بلند داشتم. سرانجام، با ذهنی آرام و البته بچه‌ای که بی‌قراری می‌کرد، به خانه بازگشتم

وضعیت جدید در خانواده ما بدین قرار بود: دو فرزند داشتیم، ۳ شغل، دو ماشین، یک خانه و دیگر وقت آزاد نداشتیم. من پست جدید در بیمارستان را قبول کردم. باراک به تدریس و کار قانون‌گذاری خود ادامه داد. ما هر دو در چند هیئت مدیره‌ی سازمان‌های غیرانتفاعی کار می‌کردیم. باراک، اگرچه که از شکست در انتخابات کنگره‌ی مقدماتی آسیب دیده بود، اما هنوز ایده‌هایی در ذهنش برای رسیدن به جایگاه‌های بالاتر داشت. در حال حاضر جورج دبلیو بوش رئیس‌جمهور بود. به عنوان یک کشور، ما متحمل یک شوک و تراژدی ترور ۱۱ سپتامبر شدیم. جنگی در افغانستان به پا بود. اسامه بن لادن (۱۲۱) ظاهراً جایی در یک غار پنهان شده بود. طبق معمول، باراک، در رصد اخبار، بسیار دقیق بود. به طور منظم به کار خود می‌پرداخت و پیوسته و آرام در مسیر تحقق اندیشه‌هایش گام بر می‌داشت.

دقیقاً در خاطرم نیست چه زمانی تصمیم گرفت در انتخابات سنا شرکت کند. ایده‌ی آن در حال شکل گرفتن بود و تصمیم نهاییش ماه‌ها طول کشید. چیزی که به یادم می‌آید، واکنش من بود که فقط با ناباوری به او نگاه کردم. گویی که می‌گفتم، فکر نمی‌کنی ما به اندازه کافی مشغله داریم؟

نفرت من از سیاست، هر روز بیشتر می‌شد؛ نه تنها به خاطر آنچه که در اسپرینگ فیلد یا واشنگتن در حال وقوع بود، بلکه بیشتر بخاطر پنج سال تصدی او به عنوان سناتور ایالتی و برنامه‌های فشرده‌اش در آنجا آزرده بودم. با بزرگ شدن ساشا و مالیا، هر چه جلوتر می‌رفتیم فقط لیست کارها طولانی‌تر می‌شد. احساس می‌کردم کارها هیچ وقت تمامی ندارند. من و باراک هر چه در توان داشتیم را انجام می‌دادیم تا زندگی آرامی برای دخترانمان فراهم کنیم. پرستار جدیدی برای کارهای منزل استخدام کردیم. مالیا در پیش دبستانی وابسته به دانشگاه شیکاگو خوشحال بود، دوست پیدا می‌کرد و تقویم کوچکش را برای جشن تولدش و کلاس شنای آخر هفته‌اش چک می‌کرد. ساشا دیگر یک ساله بود، کم‌کم شروع به راه رفتن و حرف زدن کرده بود. کلمات ساده را می‌گفت و با لبخندهای زیبا و پر انرژی‌اش از ما دلبری می‌کرد. بسیار کنجکاو بود. تمایل شدید داشت تا با مالیا و دوستان چهار ساله‌اش باشد. شغل من در بیمارستان به خوبی پیش می‌رفت، گرچه که دریافته بودم که با توجه به فعالیت‌های بسیار و وقت کمی که داشتم بهترین راه این بود که ساعت ۵ صبح از خواب بیدار شوم و چند ساعتی را پیش از بیدار شدن بقیه‌ی خانواده کارهایم را با کامپیوتر انجام دهم.

این مسئله، شب‌ها کمی مرا عصبی کرده بود و گاهی برای من و شوهر شب زنده دارم ایجاد چالش می‌کرد که پنج شنبه شب‌ها از اسپرینگ فیلد، خوشحال و سر حال بر می‌گشت و می‌خواست که با خانواده‌اش سر کند تا تمام نبودنش در طول هفته را جبران نماید. اکنون زمان برای ما مسئله‌ی مهمی بود. اگر قبلا، عدم خوش قولی باراک چیزی بود که من با او درباره‌اش، شوخی می‌کردم حالا مایه رنج و ناراحتی‌ام شده بود. می‌دانستم که پنج شنبه‌ها برای او مایه‌ی خوشحالی بود. هیجان را در صدای او هنگامی که با من تماس می‌گرفت و می‌گفت که کارهایش را انجام داده و در راه بازگشت به خانه است می‌شنیدم. می‌دانستم که این جمله که نزدیک خانه‌ام یا دارم می‌رسم، بیشتر تظاهر حالت ذهنی باراک بود تا اعلام موقعیت مکانی‌اش؛ اما باز هم این جملات را باور می‌کردم. حمام شبانه‌ی دخترها را انجام می‌دادم اما خوابیدنشان با تاخیر بود تا منتظر در آغوش گرفتن پدرشان بمانند. یا اینکه شامشان را می‌دادم و در رختخوابشان می‌گذاشتم اما خودم شام نمی‌خوردم، چند شمع روشن می‌کردم و به انتظار می‌نشستم تا با باراک شام بخوریم.

منتظر می‌ماندم. آن قدر منتظر می‌ماندم تا چشم‌های مالیا و ساشا بسته می‌شد و به خواب می‌رفتند. آن‌ها را روی تختشان می‌گذاشتم. تنها و گرسنه و هر لحظه عصبانی‌تر از قبل تا آنجا که چشمان من نیز سنگین می‌شد. قطره‌های شمع روی میز می‌چکید. می‌فهمیدم که جمله‌ی «تو راهم» ثمره‌ی خوشبینی همیشگی‌اش و نشانه‌ی اشتیاق او برای در خانه بودن بود و هیچ ارتباطی با اینکه دقیقا کی به خانه می‌رسید نداشت. تقریبا خانه یک مکان جغرافیایی نبود بلکه یک حالت ذهنی بود. گاهی او در راه مجبور بود بایستد و پیش از آنکه مجددا سوار ماشین بشود آخرین مکالمه‌ی ۴۵ دقیقه‌ای خود را با همکارش داشته باشد. گاهی نیز فراموش می‌کرد تا اطلاع دهد که ابتدا، به باشگاه بدنسازی می‌رود و بعد به خانه می‌آید.

پیش از تولد بچه‌ها، مشکل چندانی نداشتیم، اما حالا به عنوان یک مادر کارمند تمام وقت که ناگزیر بود صبح‌ها پیش از طلوع آفتاب بیدار شود، آن هم با همسری که به خاطر مشغله‌های کاری و سیاسی چندان در خانه حضور نداشت، حس می‌کردم که آستانه‌ی تحمل پائین آمده است. وقتی که باراک به خانه می‌رسید، مرا بسیار آشفته و عصبانی می‌دید. همه چراغ‌ها را خاموش کرده و با ترشروی به تخت خواب می‌رفتم.

هر کدام از ما مطابق الگوهایی که بزرگ شده بودیم، زندگی می‌کردیم. در دوران بچگی باراک، پدرش ناپدید شد و مادرش، به شهری که باراک در آن زندگی می‌کرد، رفت و آمد داشت. مادرش او را دوست داشت اما هیچ وقت وابسته‌ی او نبود و به نظرش، هیچ مشکلی در این نگرش وجود نداشت. او تپه‌ها، سواحل و ذهن خودش را داشت تا خود را سرپا نگه دارد. لذا استقلال،

اهمیت زیادی در دنیای باراک داشت. همیشه آن را داشت و همیشه خواهد داشت. در همین حال، من، در خانواده‌ای مستحکم بزرگ شده بودم. در آپارتمانی کوچک در کرانه‌ی جنوبی با پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها و عمه‌ها و عموها در اطراف خودمان، همگی به طور منظم شام یکشنبه شب‌ها را پشت میز با هم صرف می‌کردیم. پس از سیزده سال که از عشقمان می‌گذشت، بایستی به طور جدی به این مساله فکر می‌کردیم.

در زمان نبود او، احساس آسیب‌پذیری بیشتری به من دست می‌داد. نه به این دلیل که او به زندگی‌مان متعهد نبود؛ چرا که در این زمینه همیشه یک اطمینان قلبی در من بوده و خواهد بود- بلکه به این دلیل که من در متن خانواده، جایی که همه حضور دارند، رشد کرده بودم. از این رو دل‌سرد می‌شدم، هنگامی که کسی که باید، حضور نداشت. احساس تنهایی و خستگی مفرط در خصوص حمایت از دختران داشتم. وقتی که باراک می‌رفت دلتنگش می‌شدیم. نگران بودم که او این حس ما را درک نکند. از مسیری که او برای خودش انتخاب کرده بود و هنوز هم به نظر می‌رسید کاملا متعهد به انجامش است، ترس داشتم. هنگامیکه سال‌ها پیش او برای اولین بار، نظر مرا برای شرکت در انتخابات سنا پرسید، فقط دو نفر بودیم و من هیچ درکی از آنچه که بله گفتن به سیاست پس از حضور دو فرزند به دنبال خواهد داشت، نداشتم؛ اما حالا به حد کافی می‌دانستم و می‌فهمیدم که سیاست هرگز مخصوصا با خانواده‌ها مهربان نبود. در دوران دبیرستان تصویری از یک زندگی سیاسی، در خلال دوستی با سانتیتا جکسون داشتم؛ بار دیگر این تصویر را هنگامی دیدم که رقبای سیاسی باراک به خاطر تصمیم ماندن او در کنار مالیا وقتی که در هاوایی بیمار بود، غیر منصفانه رفتار کردند.

گاهی اوقات، هنگام تماشای تلویزیون و خواندن روزنامه، به عکس‌هایی از مردم که خود را تسلیم زندگی سیاسی کرده بودند، خیره می‌شدم؛ کلیتون‌ها، گر، بوش و عکس‌هایی قدیمی از کندی‌ها. به این می‌اندیشیدم که در پس این عکس‌ها چه جهانی است؟ آیا همه نرمال هستند؟ شادند؟ آیا لبخندها واقعی‌اند؟

در خانه، ناامید و مستاصل شدیم. من و باراک عمیقا عاشق یکدیگر بودیم، اما به نظر می‌رسید ناگهان گره‌ای در رابطه‌ی ما افتاده بود که نمی‌توانستیم آن را باز کنیم. من ۳۸ ساله بودم و ازدواج‌های بسیاری را دیده بودم که با شکست مواجه شدند. این تجربیات باعث می‌شدند تا حس کنم باید از زندگی‌مان حمایت کنم. دوستان نزدیکی داشتم که به سمت جدایی ویران‌کننده پیش می‌رفتند که تنها بخاطر بی‌توجهی به مشکلات کوچک به وجود آمده بود؛ یا بعضی دیگر در ارتباطشان مرتکب خطا و لغزش شده بودند که در نهایت منجر به شکاف جبران‌ناپذیری بین آنها شده بود. چند سال پیش، مادرم و کریگ به طبقه‌ی بالای آپارتمان دوران بچگی‌مان نقل مکان کردند، در

همان جا بود که کریگ جدایی دردناکی را از همسرش تجربه کرد. در ابتدا باراک برای مراجعه به مرکز مشاوره‌ی زوجی چندان تمایلی نداشت. او عادت داشت تا ذهن خود را درگیر مسایل پیچیده کند و علت هر مشکل را با یاری گرفتن از ذهن خود پیدا کند. نمی‌توانست در مقابل یک غریبه‌ای بنشیند و داستان زندگی‌اش را بگوید. آیا او واقعا نمی‌توانست چند کتاب در خصوص روابط زناشویی بخرد؟ آیا نمی‌توانستیم با هم به مذاکره بنشینیم؟ من واقعا می‌خواستم که شنیده شوم و بشنوم. نمی‌خواستم این اتفاق در نیمه شب یا در زمانی که وقتمان را با دخترها می‌گذارند، بیافتد. اندک افرادی را که می‌دانستم از مشاوره‌های زوجی بهره برده و تلاش کرده بودند آن را در حل مشکلات خود به کار برند، این چنین می‌گفتند که این مشاوره‌ها برای آنها خوب بوده است. من برای خودم و باراک وقت ملاقاتی با یک روانشناس که یکی از دوستانم او را به من معرفی کرده بود، گرفتم. برای چند جلسه نزد او رفتیم.

مشاور ما که او را دکتر وودچرچ صدا می‌زدیم، مرد خوش صحبت سفید پوستی بود که در دانشگاه خوبی تحصیل کرده بود. همیشه لباس‌های خاکی رنگ می‌پوشید. فرض من این بود که او می‌توانست آنچه که من و باراک باید می‌گفتم را بشنود و بلافاصله، همه‌ی شکایت‌های مرا مجاز بداند؛ زیرا تمام آن‌ها، از نظر من، کاملاً مجاز بود. حدس می‌زدم باراک نیز همین حس را نسبت به شکایت‌های خودش داشت.

مشاوره به من درس بزرگی داد: هیچ تائیدی وجود نداشت. طرف کسی گرفته نشد. هنگام صحبت من و باراک از آنچه که درباره‌اش تفاهم نداشتیم، دکتر وودچرچ نظر خاصی مبنی بر اینکه حق با کدامیک از ماست، ارائه نداد. در عوض، او شنونده‌ای دلسوز و صبور بود که در طول این مسیر پریچ و خم ما را نوازش می‌کرد. اسلحه را از زخم‌های ما دور می‌کرد. وقتی که ما مثل یک وکیل رفتار می‌کردیم به ما هشدار می‌داد و با سوالاتی دقیق، ما را وادار می‌کرد تا عمیقاً به این فکر کنیم که چرا الان این احساس را داریم. آرام آرام، پس از ساعت‌ها صحبت، گره‌ها سُست شدند. هر بار که من و باراک از دفترش بیرون می‌آمدیم حس نزدیکی بیشتری بهم داشتیم.

بالاخره دریافتم که راه‌هایی وجود دارد که می‌تواند مرا خوشحال کند و اینکه لزوماً به خارج شدن باراک از سیاست و تصدی شغلی معمولی از ۹ صبح تا ۶ عصر توسط او نیازی نبود. جلسات مشاوره به من نشان داد که این توقعات غیر واقعی بودند. با خودم فکر کردم که چرا فقط افکار منفی را در ذهن خود می‌پرورانم، یا اینکه چرا همواره درگیر این مفهوم بودم که همه چیز نا عادلانه است. سپس با پشتکار، مانند یک وکیل کارآزموده‌ی هاروارد، تمام شواهد را برای ارائه فرضیه‌ها جمع‌آوری کردم و شروع به آزمودن فرضیه‌های جدید، کردم. نهایتاً پی بردم که خودم، مسئول شادی‌هایم هستم. با برنامه ریزی

جدیدم، دیگر آنقدر سرم شلوغ بود که از مدیریت باراک برای تطبیق ورزش در برنامه‌هایش دلخور نشوم. سابقا، آنقدر انرژی صرف فکر کردن به این می‌کردم که آیا او برای شام به خانه می‌آید یا نه که دیگر شام‌ها، با او، یا بدون او، جالب نبودند.

این نقطه عطف من بود؛ لحظه‌ای که در میان راه می‌مانی. مثل یک کوهنورد صعود کننده که عنقریب است از روی یک قله‌ی یخ زده سر بخورد. من کلنگ کوهنوردی‌ام را در زمین فرو کردم تا بیش از این سر نخورم. البته در این میان، باراک هم وظایف خود را انجام می‌داد. مشاوره به او کمک کرد تا شکاف‌های ارتباطمان را ببیند. او روی بهتر شدن آنها کار می‌کرد. من نیز، خودم را می‌ساختم. در آغاز، برای سلامتی خودم تلاش کردم. من و باراک به یک باشگاه ورزشی می‌رفتیم و با یک مربی ورزشی با انگیزه و شاد به نام کرنل مک کلان(۱۲۲) کار می‌کردیم. قبلا چندین سال با کرنل کار کرده بودم، اما حالا بچه‌ها برنامه‌ی روزانه‌ی من را تغییر داده بودند. چاره‌ی کار، مادر سخاوتمند من بود. کسی که اکنون یک شغل تمام وقت داشت، اما با این حال داوطلب شد که چند روز هفته را صبح‌ها ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه به خانه‌مان بیاید تا اینکه بتوانم در کلاس‌های کرنل شرکت کنم و با دوستم برای تمرین ساعت پنج آنجا حضور پیدا کنم و سپس در ساعت ۶:۳۰ برای بیدار کردن دختران و آماده کردن آنها برای شروع روزشان به خانه برگردم. این برنامه جدید همه چیز را تغییر داد: آرامش و قدرت، دو چیزی که من نگران از دست آنها بودم، حالا دوباره بازگشته بودند.

برای مخمصه شام نیز تدابیر جدیدی را وضع کردم. قوانینی که برای من و دخترها بهتر جواب می‌داد. ما برنامه خود را تصویب و به آن عمل می‌کردیم. شام هر شب ساعت ۶:۳۰ صرف می‌شد و ساعت ۷ حمام و پس از آن کتاب، نوازش و در ساعت ۸ چراغ‌ها خاموش می‌شدند. این برنامه همه روزه بسیار دقیق اجرا می‌شد. این برنامه ریزی جدید، احساس بهتری می‌داد تا اینکه شام را به تعویق اندازم یا دخترها را خواب آلود تا دیر وقت برای یک آغوش بیدار نگه دارم. این برمی‌گشت به آرزوهای من برای آن دو که می‌خواستم قوی و خود محور و همچنین بدون سازگاری با هر فرمی از پدرسالاری قدیمی بزرگ شوند. نمی‌خواستم که آنها اینگونه فکر کنند که زندگی، از زمانی آغاز می‌شود که مرد به خانه می‌آید. حالا ما منتظر پدر نمی‌ماندیم. حالا دیگر وظیفه‌ی او بود تا خود را به ما برساند.

فصل پانزدهم

در خیابان کلای بورن شیکاگو، دقیقاً در شمال مرکز شهر، باغ زیبا و چشم‌نوازی وجود داشت که ظاهراً برای والدین شاغل ساخته شده بود. برای من گزینه‌ی خوبی بود چرا که آمریکایی‌های ثروتمند تمام آن را به مرکز خرید تبدیل کرده بودند. پی‌بی گپ (۱۲۳)، پست بای (۱۲۴)، گیمبوری (۱۲۵)، سی‌وی‌اس (۱۲۶) و آووکادو رسیده، حتی کلاه حمام سائیز کودکان نیز در آنجا وجود داشت. همچنین حوالی آن یک فروشگاه سیار و نیز یک رستوران مکزیکی هم بود که این قضیه را بهتر می‌کرد. آن‌جا، جای من بود. می‌توانستم ماشینم را پارک کنم و به فروشگاه بروم. می‌توانستم یک کاسه بوریتو (۱۲۷) بخرم و یک ساعت بنشینم. در خرید ناهار، خرید جوراب، هدیه برای بچه‌ای که جشن تولدش بود، جعبه آبمیوه‌ها و سس سیب مهارت فوق العاده‌ای داشتم. ساشا و مالیا در آن زمان سه و شش ساله بودند. کودکانی باهوش و سرزنده که به سرعت بزرگ می‌شدند. انرژی زیادشان مرا از نفس می‌انداخت. وقت‌هایی بود که در ماشین پارک شده‌ام می‌نشستم، رادیو را روشن می‌کردم و فست فود می‌خوردم. تمام این کارها با عجله بود. این سبک زندگی‌ام با بچه‌های کوچک بود. این همان مسیری بود که برای رسیدن به موفقیت بایستی سپری می‌شد.

با سس سیب داشتم غذایم را می‌خوردم. مردم باشور و پر از انرژی در آنجا تردد می‌کردند. می‌خواستم به همه آنهایی که در آن لحظه نگاهم می‌کردند بگویم «بنگرید که چگونه زندگی‌م را مدیریت می‌کنم». آیا همه متوجه می‌شدند؟

در چهل سالگی، اینگونه بودم. کمی بیشتر از جون کلیور، کمی بیشتر از ماری تیلر مور. تمام این‌ها را خودم خواسته بودم. البته زندگی من فقط از دور آن‌چنان متعادل به نظر می‌رسید؛ البته از نگاه نزدیک نیز خوبی‌هایی در آن وجود داشت. شغلم در بیمارستان، محبوب، چالش برانگیز، رضایت‌بخش و همسو با عقایدم بود. گاهی تعجب می‌کردم که چطور یک مرکز بزرگ و مهم مثل مرکز پزشکی دانشگاه با ۹۵ هزار کارمند به شکل سنتی اداره می‌شود؛ آن هم توسط دانشگاهیانی که تحقیقات پزشکی انجام می‌دادند و مقاله می‌نوشتند. محله‌ی اطراف آن‌ها به قدری ترسناک بود که افراد حتی از خیابان‌های اطراف محوطه دانشگاه هم عبور نمی‌کردند. برای من هم این موضوع نگران‌کننده بود. هر روز صبح با این ترس از خواب بیدار می‌شدم. اضطراب زیادی در آن محل داشتم. این دست مسائل را که در جامعه ایجاد مشکل می‌نمود و شادی‌های زندگی را کم رنگ می‌کرد، می‌نوشتم. اینگونه

می‌توانستم مشکلات را تا حدودی حل کنم. بهترین راهش تشویق افراد برای شناخت یکدیگر بود. از جانب رئیس جدیدم حمایت می‌شدم. با آزادی که در برنامه ریزی داشتم ارتباط قوی و مستحکمی بین بیمارستان و جامعه ایجاد کردم. در ابتدا پیاده سازی ایده‌ام را با یک نفر آغاز کردم و نهایتاً تیم ۲۲ نفره‌ای را به مدیریت خودم تشکیل دادم. برنامه‌ای ترتیب دادم تا کارکنان بیمارستان و هیئت امنای پرورشگاه را به محله‌های اطراف کرانه‌ی جنوبی ببرم. مراکز اجتماعی و مدارس را به آنها نشان دهم. سپس آنها را به عنوان مربی، مشاوره با تجربه، معتمد و داوران مسابقات علمی معرفی کنم و آنها را مجبور کنم تا در جمع‌های دوستانه در آنجا حضور یابند.

کودکان محله را به کارکنان بیمارستان تبدیل کردیم. برنامه‌ای برای افزایش داوطلبین کار در بیمارستان چیدیم و با یک موسسه آکادمیک تابستانی از طریق دانشکده پزشکی آغاز به کار کردیم. دانشجویان را تشویق می‌کردیم تا پزشکی را به عنوان شغل در نظر بگیرند. پس از پی بردن به این نکته که بیمارستان می‌تواند کودکان و زنان را به صورت قراردادی استخدام کند به نوعی به ایجاد دفتر کسب و کار هم کمک کردم.

در هر حال مشکلات مردم به شدت نیازمند توجه و رسیدگی بود. کرانه‌ی جنوبی بیش از یک میلیون نفر سکنه داشت. لازم به ذکر است بسیاری از این افراد به بیماری‌هایی چون آسم خفیف، دیابت، فشار خون و بیماری‌های قلبی مبتلا بودند. بسیاری از مردم فاقد بیمه و عده بسیاری هم وابسته به بیمه مدیکید(۱۲۸) بودند. بیماران به اورژانس بیمارستانی دانشگاه مراجعه می‌کردند. به مراقبت‌های پیشگیرانه بی‌توجه بودند و فقط در زمان نیاز به درمان مراجعه می‌کردند.

این مشکل، پرهزینه، کم بازده و برای همه افراد درگیر، استرس زا بود. از طرفی مراجعه به اورژانس در بهبود طولانی مدت مؤثر نبود. حل این مسئله برایم اهمیت پیدا کرد؛ لذا استخدام و سپس آموزش افراد کارآمد را آغاز کردیم که می‌توانستند با بیماران در اورژانس بنشینند و به آنها کمک کنند تا در مرکز سلامت اجتماعی حضور یابند و به آنها مکان‌هایی را جهت چک آپ منظم معرفی می‌کردند. کارم جالب و ارزشمند بود. فقط باید مراقب می‌شدم تا مرا از پا در نیاورد. احساس می‌کردم مدیون دخترهایم هستم. تصمیم ما در خصوص مسیر کاری باراک اجازه داد تا آزادانه رویایش را دنبال کند، لذا من بایست خودم را تا حدی نسبت به جاه طلبی‌هایم محدود می‌کردم.

شما همیشه درباره مشغله‌های فراوان مادران شاغل شنیده‌اید، این‌ها هم مشغله‌های من بودند. اگر سابقاً تمام وقت مشغول کار بودم اکنون با احتیاط بیشتری گام برمی‌داشتم. زمانم را مدیریت می‌کردم می‌دانستم که باید انرژی کافی برای زندگی و خانه هم داشته باشم.

بزرگ‌ترین تلاشم برقراری آرامش و ثبات بود؛ اما باراک به این دست مسائل توجهی نمی‌کرد. شاید اگر باراک هم اینگونه بود در زندگی رشد بیشتری می‌کردیم. مانند یک بین یک یانگ (۱۲۹). من خواهان نظم و انضباط بودم در حالیکه باراک اینگونه نبود. هنگامی که در خانه حضور داشت؛ بودنش حس می‌شد. روی زمین با دخترها بازی می‌کرد. با مالیا در شب با صدای بلند هری پاتر می‌خواند. به شوخی‌هایم می‌خندید و مرا در آغوش می‌گرفت. به عناوین مختلف عشق اش را به ما نشان می‌داد. غالباً با تماشای فیلم در کنار هم دل یکدیگر را به دست می‌آوردیم.

دور بودن او که اقتضای کارش بود را قبول کردم. شغلش را دوست نداشتم اما دست از مبارزه برداشتم. باراک می‌توانست با خوشحالی یک روز را در هتلی دور از ما در میان انواع درگیری‌های سیاسی به پایان برساند. در همین زمان من به خانه پناه می‌بردم و هر شب با ساشا و مالیا به تخت خوابمان می‌رفتیم.

چاره‌ای نداشتم؛ باید به نبود باراک عادت می‌کردم چون ظاهراً قرار نبود بودن‌ها تمام شود. در صدر برنامه‌های خویش اینبار برای کرسی مجلس سنای آمریکا پیش از انتخابات پاییز سال ۲۰۰۴ فعالیت‌هایش را آغاز کرده بود. از حضور در اسپرینگ فیلد خسته شده بود. روند آهسته انجام فعالیتها در دولت مرکزی او را ناامید کرده بود. لذا به این نتیجه رسید که به واشنگتن رود تا بتواند کار بیشتری انجام دهد. با وجود اینکه می‌دانست با کاندیداتوری‌اش در مجلس سنا مخالف بودم باز هم در اواسط سال ۲۰۰۲ یک جلسه غیررسمی با دوازده نفر از نزدیک‌ترین دوستانمان تشکیل دادیم، میان وعده‌ای را ساعت ۱۰ در خانه والری جارت خوردیم و فکر کردیم که بهتر است موضوع را همان جا بیان کنیم و نظر آنها را جویا شویم.

خانه والری در هایدپارک بود و چندان فاصله‌ای با ما نداشت. آپارتمانش تمیز و مدرن با دیوارها و مبلمانی به رنگ سفید و پس زمینه‌ای ارکیده‌ای بود. در همان زمان او معاون مدیر اجرایی در یک شرکت املاک و مستغلات و نیز متولی مرکز پزشکی شیکاگو بود. از برنامه‌هایی که من برای پابلیک الایز انجام می‌دادم حمایت می‌کرد. والری در جمع آوری پول برای کمپین‌های مختلف باراک را کمک می‌کرد. شبکه گسترده ارتباطات او باعث شد تا تلاش‌های ما اثر بخش گردد. به همین خاطر و نیز به دلیل رفتارهای گرم و خردمندانه‌اش، جایگاه قابل توجهی در زندگی ما پیدا کرده بود. روابط ما دوستانه و کاری بود و دوست مشترک من و باراک شد که این موضوع در روابط زوجین نادر بود.

باراک اوقات فراغت خود را صرف بازی بسکتبال با گروهی از دوستانش می‌کرد. دوستان متأهل خوبی داشتیم، بچه‌هایمان با هم دوست بودند. لذا تمایل داشتیم خانوادگی به تعطیلات برویم. والری با بقیه فرق می‌کرد. او

مانند خواهر بزرگتر برای من و باراک بود. در مشکلاتی که پیش می‌آمد همراهان بود. اهدافمان را درک می‌کرد و از هر دوی ما حمایت می‌کرد. او پیش‌تر به صورت محرمانه به من گفته بود هنوز متقاعد نشده است که باراک برای کاندیداتوری مجلس سنا اقدام کند. آن روز در حالی در میان وعده ساعت ۱۰ حضور داشتم که گمان می‌کردم حق با من است. اما اشتباه می‌کردم. رقابت مجلس سنا فرصتی استثنایی بود و باراک آن روز شرح دقیقی از این موضوع را ارائه داد. احساس می‌کرد شانس خوبی دارد. متصدی کنونی، پیتر فیتزجرالد یک جمهوری‌خواه محافظه کار در ایالتی به شدت دموکرات بود که در حمایت از حزب خود به مشکل برخوردیده بود. این به مفهوم شرکت کردن نامزدهای چندگانه در انتخابات مقدماتی بود. یعنی باراک تنها نیازمند رأی اکثریت بود تا در انتخابات دموکرات برنده شود. در مورد هزینه‌ها نیز به من اطمینان داد که نیازی نیست تا به سپرده‌های شخصی‌مان دست بزنیم. وقتی از باراک پرسیدم «چگونه می‌توانیم هزینه‌ی دو خانه در شیکاگو و واشنگتن دی سی را تهیه کنیم؟» گفت «کتاب دیگری می‌نویسم تا پولمان جور شود».

حرفش مرا خندانده. باراک تنها کسی بود که ایمان داشت کتاب می‌تواند هر مشکلی را حل کند. او مانند همان پسر کوچک در داستان جک و لوبیای سحر آمیز بود که تمام سرمایه خانوادهاش را با یک لوبیای سحر آمیز تاخت زد. با تمام وجودش باور می‌کرد که آنها محصول می‌دهند؛ حتی اگر کسی جز خودش چنین باوری نداشت.

از طرفی دیگر منطق باراک محکم و استوار بود. زمانی که صحبت می‌کرد به صورت والری نگاه می‌کردم و می‌دیدم که باراک به سرعت دارد نظر او را جلب می‌کند، چرا که او برای هر سوال و امایی جوابی داشت. می‌دانستم که حق با اوست و با خودم مبارزه می‌کردم تا به ساعات بیشتری که دور از ما خواهد بود و همین‌طور نقل مکان به واشنگتن نیاندیشم. اگرچه ما در طول سال‌ها بارها در خصوص اثر فعالیت‌های شغلی او بر خانواده‌مان بحث کرده بودیم، اما من باراک را دوست داشتم و به او اعتماد داشتم. اکنون باراک مردی با دو خانواده بود. توجه اش بین من و دخترها و ۲۰۰ هزار نفر یا بیشتر از اهالی کرانه‌ی جنوبی تقسیم می‌شد. البته دقیقاً نمی‌دانستم که او را بایست با ایالت ایلنویز هم تقسیم کنم یا نه، اما نمی‌توانستم سدی در برابر خواسته‌های او باشم.

بنابراین آن روز با هم عهده بستیم. والری موافقت کرد که اسپانسر مالی کمپین انتخاباتی باراک شود. تعدادی از دوستانمان هم موافقت کردند تا بخشی از سرمایه و زمانشان را در اختیار ما قرار دهند. من با صدای بلند اخطار دادم طوری که همه بشنوند که اگر باراک در سیاست شکست بخورد باید آن را کنار بگذارد و شغل دیگری پیدا کند در غیر این صورت، همه چیز

تمام خواهد شد.

واقعاً هم همه چیز تمام می‌شد.

اما اتفاقی که بعداً برای باراک افتاد زنجیره‌ای از خوش‌شانسی‌ها بود. اول پیتر فیتز جرالّد تصمیم گرفت که برای انتخابات کاندید نشود و فرصت را در اختیار جوانترهایی مثل همسر من قرار دهد. پس از آن به طرز عجیبی رهبر حزب دموکرات و پس از آن نامزد جمهوریخواه، درگیر رسوایی‌های مربوط به همسران سابق خود شدند. این طور شد که باراک، چند ماه قبل از انتخابات، حتی یک رقیب جمهوریخواه هم نداشت.

با توجه به درس‌هایی که از اقدامات ناموفق خود در کنگره گرفته بود و از طرفی برای اینکه اطمینان حاصل کنیم که کمپین به درستی رهبری می‌شود و باراک می‌تواند هفت رقیب اصلی خود را شکست می‌دهد به ایالت‌های مختلف سفر می‌کرد. با افراد مختلفی روبرو می‌شد و اقدامات لازم را انجام می‌داد. در آن جا هم او همان مردی بود که من در خانه می‌شناختم؛ شوخ طبع، جذاب، باهوش و آماده. پاسخ‌های حساب شده، دقیق و طولانی او در مناظرات انتخاباتی مبین این بود که جایگاهش، مجلس سنا است.

این مسائل قبل از این بود که جان کری از باراک خواست تا سخنانی اصلی در کنفرانس ملی دموکرات سال ۲۰۰۴ که در بوستون برگزار می‌شد را عهده‌دار شود. کری، سناتور ایالت ماساچوست در مناظره برای ریاست جمهوری با جورج دبلیو بوش شکست خورد. همسر من در تمام این مدت هیچ کسی را نداشت. فقط یک قانونگذار ایالتی بود و هرگز در برابر جمعیتی ۱۵ هزار نفری که در بوستون جمع شده بودند سخنانی نکرده بود. هیچ وقت از دستگاه متن نما (۱۳۰) استفاده نکرده بود. هرگز برنامه‌ی پخش زنده در شبکه‌های پربیننده تلویزیون نداشت. او تازه وارد بود. مردی سیاه پوست با اسمی عجیب و پیشینه‌ای غریب. همانطور که شبکه‌های اینترنتی تأیید کردند انتخاب او با ما برای صحبت با میلیون‌ها نفر قمار بزرگی بود.

با این حال به نظر می‌رسید به هدفش خواهد رسید. این را باور داشتم چرا که از نزدیک شاهد تلاش‌های همه جانبه اش بودم. سالیان متمادی وقتی کتاب یا روزنامه می‌خواند یا زمانی که با کسی صحبت می‌کرد و آن فرد دانش یا تجربه جدیدی ارائه می‌نمود، به خوبی به خاطر می‌سپارد. بینشی عمیق داشت. این همان چیزی بود که مجبور بودم برایش در زندگی مشترکمان فضای تازه‌ای باز کنم و با آن کنار بیایم. گاهی اوقات ناراحتی‌هایم از کارهایش تمامی نداشت، اما در هر صورت نمی‌توانستم از باراک دست بکشم. او به آرامی و با دقت مشغول کار بود و حالا شاید تعداد حضار با آنچه که تصور می‌کرد، تطبیق داشت. تنها کاری که مانده بود سخنرانی‌اش بود.

«حتماً سخنرانی خوبی بوده» این جمله تبدیل به شوخی بین من و باراک شد که اغلب تکرارش می‌کردم و در شب ۲۷ جولای سال ۲۰۰۴ تبدیل به

واقعیت شد.

دخترها را در خانه مادرم گذاشتم و با همسرم برای سخنرانی به بوستون رفتم. باراک در مرکز جمعیت بود؛ سپس بر صحنه با گرمای شدید چراغ‌های آن قدم گذاشت و به همه آن میلیون‌ها نفر نگاه می‌کرد. کمی مضطرب بود من هم همینطور. هرچند هر دو مصمم بودیم تا خودمان را خونسرد نشان دهیم. نمی‌دانم چگونه این کار را می‌کرد؛ هر چه بیشتر تحت فشار بود آرام‌تر به نظر می‌رسید. در طول دو هفته متن خود را نوشته بود و در فرصت‌های بین رأی‌گیری مجلس سنای ایلنویز روی آنها کار می‌کرد. او کلمات را حفظ و با دقت آنها را تمرین می‌کرد. تا زمانی که عصبی نمی‌شد، ذهنش آرام بود و واقعاً نیازی به دستگاه متن نما نداشت. علاوه بر این هنگامی که باراک به حضار و دوربین‌های تلویزیون نگاه می‌کرد مثل اینکه موتوری درونی داشته باشد که با لبخند زدن شروع به کار می‌کرد، لبخند می‌زد و صحبت‌هایش را آغاز می‌نمود.

آن شب هفده دقیقه صحبت کرد. شرح داد چه کسی است و از کجا آمده است. او گفت پدر بزرگش افسر بازنشسته‌ای است که در ارتش جورج پتن (سردار آمریکایی) خدمت کرده و مادر بزرگش در طول جنگ در واحد موتناژ کار می‌کرد. پدرش در کنیا گله‌های بزرگ گوسفند داشت. از عشقی که هرگز بین پدر و مادرش وجود نداشت گفت. از اینکه در فقر بزرگ شده بود و فامیلی هم نداشت حرف زد. با مهارت و استادانه خودش را تجسم حقیقی از داستان‌های ادبی آمریکایی معرفی کرد نه یک فرد بیگانه.

او به حضار یادآوری کرد که یک کشور نمی‌تواند براحتی به دو رنگ قرمز و آبی تقسیم شود. بیان می‌کرد همه ما در انسان بودن مشترک هستیم و موظفیم از تمام افراد جامعه مراقبت کنیم. برای رفع یاس و بدبینی‌ها، خواستار امید بود. امیدوارانه سخن می‌گفت و بذر امید را در قلب‌ها می‌کاشت.

این ۱۷ دقیقه سخنرانی ماهرانه و بی‌تکلف باراک بود. ۱۷ دقیقه از خوشبینی عمیق او. زمانی که سخنرانی‌اش را تمام کرد طرفداران جان کری و سناتور جان ادوارد ایستادند و تشویقش کردند. صدای کف زدن در فضا پیچید، وارد صحنه شدم. کفش‌های پاشنه بلند و کت و شلوار سفید پوشیده بودم. پس از آن که باراک را در آغوش گرفتم، با او برای حضاردست تکان دادم.

انرژی زیادی داشتیم، صداها بسیار بلند بود. باراک ذهنی پویا و خلاق و ایمانی جدی به دموکراسی داشت. دیگر رازی در کار نبود. به کاری که انجام داد افتخار می‌کردم. آری، او همان شخصی بود که با او ازدواج کرده بودم. با توانایی‌هایش آشنا بودم. به گذشته برگشتم و می‌اندیشیدم آیا راهی هست که او فقط مال من و دخترهایم باشد؟ صدای تشویق را بیشتر بیشتر می‌شنیدم.

عکس‌العمل رسانه‌ها به سخنرانی باراک اغراق‌آمیز بود. کریس متیور خطاب به گزارشگران بی بی سی گفت: «من اولین رئیس جمهور سیاه پوست

آمریکا را دیدم». تیتز صفحه اول شیکاگو تریبون این بود: «نابغه» تلفن باراک مدام زنگ می‌خورد. دانشمندان کابلی او را ستاره راک و برنامه‌اش را «یک موفقیت یک شبه» نام نهادند. انگار نه انگار که او تجربه اجرای روی صحنه را نداشت. این سخنرانی نه تنها او بلکه تمام خانواده‌مان را به دنیای دیگری برد. ما وارد مرحله دیگری از زندگی شدیم.

حتی زمانی که مردم در خیابان باراک را می‌دیدند و از او امضا می‌گرفتند یا می‌گفتند طرفدارش هستند. من هم فقط به او می‌گفتم: «حتما سخنرانی خوبی بوده». هنگامی که استراتژیست‌های سیاسی بزرگ وقت با او ارتباط برقرار کردند و زمانی که ۹ سال بعد از اولین انتشار کتاب رویاهای پدرم دوباره چاپ شد و در لیست بهترین‌های نیویورک تایمز قرار گرفت نیز همین جمله را گفتم.

وقتی اپرا وینفری (۱۳۱) به خانه‌مان آمد تا با باراک برای مجله‌اش مصاحبه کند نیز گفتم: «حتما سخنرانی خوبی بوده».

نمی‌توانستم درک کنم چه اتفاقی داشت برای ما می‌افتاد. باراک در ماه نوامبر برای مجلس سنای آمریکا انتخاب شد، ۷۰ درصد آرا در ایالت ایلنویز را به خود اختصاص داد. این بالاترین حد آرا ایالت ایلنویز در طول تاریخ و بزرگترین اتفاق در دوران مجلس سنای کشور در آن سال بود. او محبوبیت زیادی بین سیاه‌پوستان، سفیدپوستان، آمریکای لاتین، مردان و زنان، غنی و فقیر، روستایی و شهری پیدا کرد. از طرفی ما به سرعت به آریزونا رفتیم. در آنجا خیرخواهان اطرافش جمع شدند. برای من بسیار عجیب بود که سفیدپوستان هم او را می‌شناختند.

حالا دیگر ناگزیر بودم تا به همان مقدار اندک از باهم بودن که برایمان مانده بود، دلگرم باشم و ادامه دهم. وقتی در خانه یا با دوستان و خانواده‌مان بودیم، همه چیز مانند سابق بود. اما بیرون از خانه اینطور نبود. باراک در تمام مدت به دی سی می‌رفت، دفتر مجلس سنا و آپارتمانی در ساختمان قدیمی در کنگره ملی و یک سوئیت یک خوابه داشت که پر از کتاب و کاغذ بود. هر وقت که با دخترها به دیدنش می‌رفتیم، حتی وانمود نمی‌کردیم که می‌خواهیم آن جا بمانیم. اتاق ۴ نفره ای در هتل رزرو می‌کردیم.

مشغول کارهای روزمره‌ام در شیکاگو بودم. باشگاه، کار، خانه و دوباره تکرار. ظرف‌ها در ماشین ظرف‌شویی شسته می‌شدند. کلاس شنا، فوتبال و باله. من مثل همیشه با سرعت قدم برمی‌داشتم. در آن زمان باراک در واشنگتن زندگی می‌کرد و بامتاتی که از یک سناتور برمی‌آید رفتار می‌نمود و من در شیکاگو به همان سبک سابق زندگی می‌کردم. یک روز در ماشین پارک شده‌ام در مرکز خرید پلازا در خیابان کلابورن نشسته بودم و در حال خوردن چیپ لت بودم. بعد از خروج از بی بی گپ، منشی شرکت با تلفن همراه من تماس گرفت و پرسید که آیا می‌تواند تماسی را به من وصل کند. خانمی از

واشینگتن دی سی بود- کسی که هیچ وقت ندیده بودمش، همسر یک سناتور همکار- که چند وقتی در تلاش برای برقراری ارتباط با من بود. گفتم: "البته، وصلش کن".

سپس صدای همسر سناتور که گرم و دلپذیر بود به گوش من رسید. او گفت: "سلام، خیلی خوشحالم که بالاخره توانستم با شما صحبت کنم". به او گفتم که من نیز از صحبت با او خوشوقتم. گفت: "فقط خواستم به شما خوشآمد بگویم و این که مایلم شمارا دعوت کنم تا به ما ملحق شوید".

او از من دعوت کرد تا در یک سازمان خصوصی شرکت کنم؛ یک کلوپ. آن طور دریافتم که این کلوپ اساساً برای همسران افراد مهم در واشینگتن ساخته شده بود. آن ها به طور منظم دورهم برای ناهار جمع می شدند و در مورد مسائل روز بحث می کردند. او گفت: "این روش خوبی برای برقراری ارتباط است؛ به ویژه اینکه وقتی در شهری تازه وارد باشی، ارتباط گرفتن با دیگران کار ساده ای نیست".

در تمام عمرم کسی مرا به پیوستن به یک کلوپ دعوت نکرده بود. در دوران دبیرستان دوستانم را می دیدم که با گروه های جک و جیل به اسکی می رفتند. در پرینستون، گاهی منتظر سوزان می ماندم تا به اتاق ما بیاید و باهممه و خنده از مهمانی های کلوپ غذا تعریف کند. همچنین می دیدم که نیمی از وکلای سیدلی، عضو باشگاه های ورزشی تفریحی هستند. بعدها تعداد زیادی از این کلوپ ها را در زمانی دیدم که خودم در پابلیک الایز پول جمع آوری می کردم و نیز زمانی که در کمپین باراک فعالیت می کردم.

پیشنهادی محبت آمیز بود و از جای معتبری می آمد و البته من هنوز از اینکه آن را رد کردم بسیار خوشحالم.

گفتم: "ممنونم این لطف شماست که به فکر من هستید؛ اما ما تصمیم دیگری گرفته ایم و من به واشینگتن نمی آیم". من به او گفتم که ما دو دختر کوچک در شیکاگو داریم که به مدرسه می روند و اینکه من درگیر کارم هستم. توضیح دادم که باراک در واشینگتن اقامت دارد و هر زمان که بخواهد به خانه می آید. به او نگفتم که ما به شیکاگو بسیار وابسته هستیم و تصمیم داریم به لطف فروش کتاب باراک خانه ای بخریم. حقیقتان بود که او در آن زمان پیشنهاد بسیار خوبی برای شروع کتاب دومش دارد که همگی اینها مرهون نگران خاص و نبوغ باراک بودند.

همسر سناتور لحظه ای سکوت کرد. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد صدایش نرم بود. او گفت: "نیامدن شما به واشینگتن می تواند به زندگی مشترکتان ضربه بزند و موجب ازهم پاشیدگی خانواده گردد".

حرف های او را بعدها درک کردم. او خود سال ها در واشینگتن زندگی کرده بود. اوضاع بد می شد اگر زوجین در فاصله ای دور از هم زندگی می کردند. لذا

انتخاب خطرناکی کرده بودم. به نظر می‌رسید تنها یک‌راه درست برای همسر سناتور وجود داشت و من راه غلط را انتخاب کرده بودم. از او تشکر کردم، تلفن را قطع کردم و آهی کشیدم. از همان ابتدا هیچ‌یک از این‌ها انتخاب من نبود. من نیز الآن مانند او، همسر یکی از سناتورهای امریکا بودم؛ خانم اواما. در طول مکالمه مرا با این نام خواند اما این بدان معنی نبود که من باید همه‌چیز را برای حمایت از همسرم رها می‌کردم. درواقع نمی‌خواستم چیزی را رها کنم.

می‌دانستم که سناتورهای دیگری هستند که همسرانشان به‌جای زندگی در واشنگتن در شهر خود زندگی می‌کردند. می‌دانستم که سنا که چهارده تن از اعضای صدنفره آن زن بودند، به‌اندازه قبل سنتی نبود؛ اما هنوز جمله او را تا حدی جسورانه می‌پنداشتم. اینکه زن دیگری به من بگوید اشتباه می‌کنم که می‌خواهم همچنان دخترانم را در مدرسه خودشان نگه‌دارم و شغلم را همچنان حفظ کنم. چند هفته پس از انتخابات، من به همراه باراک جهت حضور در جلسه‌ی معارفه‌ای که برای سناتورهای منتخب و همسرانشان تدارک دیده شده بود به واشنگتن رفتم. پس از معرفی، سیاستمداران به یک سمت رفتند و همسرانشان به اتاق دیگری هدایت شدند. سوآلی برای من پیش آمد. می‌دانستم که از سیاستمداران و خانواده‌هایشان انتظار می‌رفت که نسبت به سیاست‌های اخلاقی و سخت‌گیرانه فدرال متعهد باشند. همه چیز به آنها دیکته می‌شد؛ از اینکه از چه کسانی می‌توانند هدیه دریافت کنند تا اینکه چه روشی را برای پرداخت پول در سفرهای رفت و برگشت واشنگتن اتخاذ نمایند.

به ما شرح دقیقی از تاریخ و معماری عمارت پارلمان ایالتی در واشنگتن ارائه شد و نیز نگاهی به الگوهای رسمی چینی که در سنا به‌کار رفته بود انداختیم. پس از آن ناهاری همراه با گپ و گفت‌هایی کوتاه داشتیم. شاید اگر برای رفتن به آنجا از کارم مرخصی نمی‌گرفتم و مجبور نمی‌شدم بچه‌ها را پیش مادرم بگذارم خیلی خوش می‌گذشت. اگر می‌خواستم همسر یک سیاستمدار باشم باید جدی‌تر عمل می‌کردم؛ اما سیاست برایم اهمیت چندانی نداشت. فقط تصمیم نداشتم چیزی را خراب کنم.

حقیقت این بود که واشنگتن مرا با ظاهر پر شکوهش، سفیدی و محیط مردانه‌اش و خانم‌هایی که در گوشه‌ای دیگر ناهار می‌خوردند، گیج کرده بود. هراس و ترسی نیز در رأس سردرگمی‌هایم لانه کرده بود؛ چراکه در مسیری افتاده بودم که هرگز انتخاب من نبود. من دوازده سال بود که خانم اواما بودم اما این آغاز مسیری متفاوت بود. نزد آنها احساس کوچکی می‌کردم. حالا بانویی بودم که به‌واسطه شوهرش معنا پیدا می‌کرد. همسر باراک اواما بودم، ستاره‌ی راک سیاست. تنها سیاه‌پوست مجلس سنا- مردی که به‌صراحت از امید و بردباری صحبت می‌کرد. اکنون انتظار بسیاری از او

می‌رفت.

همسر من یک سناتور بود، اما چنان به نظر می‌رسید که مردم فراتر از آن از او انتظار داشتند. همه مشتاق بودند بدانند که آیا او در سال ۲۰۰۸ رئیس‌جمهور می‌شود یا نه. همه گزارشگران این پرسش را می‌پرسیدند. تقریباً هرکسی که در خیابان به او می‌رسید این سؤال را از او می‌کرد. همکاران من در بیمارستان پشت در اتاق من می‌ایستادند تا این سؤال را بپرسند. می‌خواستند زودتر آگاه شوند. حتی مالیاتش سال و نیمه نیز روزی که لباس صورتی‌اش را پوشیده بود و در کنار باراک که در حال قسم خوردن در سنا توسط دیک چنی بود نیز می‌خواست این را بداند. باین‌حال، برخلاف بسیاری از افراد دیگر، فرزند بزرگ ما آن‌قدر عاقل بود که این دست‌مسائل را درک کند.

او پرسید: "بابا، تو می‌خواهی رئیس‌جمهور بشوی؟ فکر نمی‌کنی شاید باید اول معاون رئیس‌جمهور یا چیزی شبیه این باشی؟"

در این مورد من با مالیات موافق بودم. به‌عنوان یک مصلحت‌گرای دیرین، همیشه ترفیع تدریجی را توصیه می‌کردم. منظم و قاعده‌مند اهدافم را دنبال می‌نمودم. طرفدار زایمان طبیعی با انتظاری طولانی و البته مدبرانه بودم. در این رابطه، هرزمانی که باراک در مصاحبه‌هایش با نوعی فروتنی همراه با خجالت با پرس زدن سؤال‌های مربوط به ریاست جمهوری، با گفتن اینکه تنها کاری که او الآن مدنظرش است این است که قصد دارد سرش را پایین بیاورد و کارهای مربوط به سناتوری‌اش را انجام دهد، احساس بهتری پیدا می‌کردم. او همیشه به مردم یادآوری می‌کرد که او عضو کوچکی از حزب اقلیت است. گاهی اضافه می‌کرد که دو بچه دارد که باید آن‌ها را بزرگ کند.

اما طفل‌ها از قبل به صدا درآمده بودند. متوقف کردنش سخت بود. باراک تا نیمه‌های شب در حال نوشتن کتابش با عنوان "جسارت امید" در مورد اعتقادات و دیدگاهش نسبت به کشور بود. او واقعاً خشنود بود. به من می‌گفت قصد دارد همان‌جا که هست باقی بماند، اجازه دهد تا در گذر زمان شناخته شده و تاثیر گذارد و منتظر نوبت خود برای سخنرانی در جلسات مشاوره‌ای مجلس سنا باشد. چندی بعد طوفانی رخ داد.

در اواخر آگوست ۲۰۰۵ طوفان کاترینا سواحل خلیج ایالات متحده را درنوردید. لنگرگاه‌های نیواورلئان را غرق کرد و مناطق کم‌عمق را در بر گرفت. مردم بندرگاه که اکثراً نیز سیاه‌پوستان بودند را به همراه خانه‌هایشان به زیر کشید. عواقب بعدی آن نیز وحشتناک بود. طبق گزارش رسانه‌ها بیمارستان‌ها برق اضطراری نداشتند. خانواده‌ها همگی در سازمان مدیریت بحران جمع شده بودند. کارمندان اورژانس با کمبود امکانات مواجه بودند. در آخر، هزار و هشتصد نفر فوت کردند و بیش از نیم میلیون نفر آواره شدند. این تراژدی با واکنش نا به‌جای دولت فدرال تشدید شد. فشارهای شدید، آسیب‌پذیری بالای

آمریکایی آفریقایی تبار و مردم فقیر از تمام نژادها، به نوعی نمایش تقسیم نژادی بود.

در چنین شرایطی امید کجا بود؟

پوشش خبری طوفان کاترینا، مرا نگران کرد. می دانستم که اگر فاجعه ای در شیکاگو رخ بدهد بسیاری از عمه ها و عموها، پسرخاله ها و همسایه ها سرنوشت مشابهی را تجربه خواهند کرد. باراک هم همین حس را داشت؛ لذا یک هفته بعد از هاریکان، به هیوستون پرواز کرد تا همراه با بیل و هیلاری کلینتون (۱۳۲) که همکار او در سنا بودند، به رئیس جمهور سابق جورج بوش بپیوندند. هدف این بود که بتواند زمانی را با ده ها هزار مهاجر نیواورلئانی که در جستجوی پناهگاهی در سالن رسدخانه آنجا بودند، بگذرانند. این تجربه به او تلنگر زد که هنوز کار زیادی انجام نداده است.

این فکری بود که من یک سال بعد به آن رسیدم، زمانی که فشارها و تنش ها بالا گرفت، وقتی که اضطراب هردوی ما بسیار زیاد شد. ما سراغ برنامه های خود رفتیم، اما سؤال اینکه آیا با این وضعیت آشفته اطراف ما، باراک برای ریاست جمهوری اقدام می کند؟ آیا می توانست؟ آیا این کار را باید انجام می داد؟ در تابستان ۲۰۰۶، رأی دهندگانی که پاسخ نامه های تشریحی را پر می کردند او را به عنوان رئیس جمهور احتمالی خطاب کردند. اگرچه هیلاری کلینتون قطعاً انتخاب شماره یک بود. اگرچه تا پاییز، سهام باراک به لطف انتشار کتاب جسارت امید و شمار فرصت های رسانه ای ایجادشده از طریق تور کتاب بالا رفت. تعداد رأی های او ناگهان حتی برابر یا حتی بیشتر از آلگور و جان کری، دو نامزد پیشین دموکرات ها بودند. در جریان بوم که مکالمات خصوصی در خصوص کاندیداتوری برای ریاست جمهوری، با دوستان، مشاوران و حامیان مالی آینده اش دارد و فعلاً فقط از حرف زدن با من اجتناب می کند.

البته خودش می دانست که من چه احساسی دارم. ما به طور غیرمستقیم راجع به بخش های مختلف موضوعات بحث کردیم. از نظر من، همسرم در حال انجام کارهای زیادی بود. حتی اگر او تصمیم به شرکت در انتخابات ریاست جمهوری داشت، امیدوار بودم که محتاط عمل کند. به آرامی آماده شود و کارهایش در سنا را به درستی انجام دهد و منتظر شود تا دخترها بزرگ تر شوند. حداقل تا سال ۲۰۱۶ صبر کند.

باراک همیشه، فراتر از لحظه را می دید. همین یک بار، از او می خواستم که از زندگی همان طور که هست راضی باشد. نمی دانستم که او چگونه به مالیا و ساشا نگاه می کند. حالا آن ها پنج و هشت ساله بودند با موهای دم اسبی و ظاهر پرشورشان. چطور می توانست به این دو نگاه کند و به چیز دیگری بیانیشد؟ گاهی فکر کردن به این موضوع مرا آزار می داد.

حس می کردم سوار الاکلنگ بودیم، آقا یک طرف و خانم طرفی دیگر. در

خانه‌ای زیبا زندگی می‌کردیم. یک خانه‌ی جرجیایی با نمای آجری در یک خیابان خلوت در محله‌ی کنوود. ایوانی وسیع و درختان بلندی در حیاط دقیقاً مثل جاهایی که من و کریگ وقتی یکشنبه‌ها سوار بیوک پدر می‌شدیم از آنجا رد شده و با تعجب آن‌ها را نگاه می‌کردیم. اغلب اوقات به پدرم فکر می‌کردم و آرزو می‌کردم که زنده بود تا ببیند که تا چه اندازه پیشرفت کردیم و به کجا رسیدیم. کریگ اکنون عمیقاً خوشحال بود، در بانک سرمایه‌گذاری می‌کرد و مجدداً به سمت عشق اولش، بسکتبال، بازگشته بود.

پس از چند سال که به عنوان دستیار در شمال غربی کار می‌کرد. الان سرمربی تیم دانشگاه براون در رود آیلند (۱۳۳) بود و در حال ازدواج مجدد با کلی مک کرام؛ دختری زیبا و فروتن که رئیس واحد پذیرش دانشکده ایست کوست بود. هر دو فرزند کریگ اکنون بلندقد، با اعتمادبه‌نفس و سرزنده بودند دقیقاً همان طور که بچه‌ها باید باشند.

من همسر یک سناتور بودم، اما مهم‌تر از آن، شغلی داشتم که برایم حائز اهمیت بود. با آمدن بهار، من ارتقای شغلی گرفتم و معاون مرکز پزشکی دانشگاه شیکاگو شدم. چند سال را به انجام امورات مربوط به بیمه سلامت در کرانه‌ی جنوبی مشغول شدم. با بیش از ۱۵۰۰ بیمار بدون توجه به اینکه آیا توان پرداخت دارند یا نه، تماس گرفته بودم که به بخش اورژانس ما مراجعه کنند و توسط مراقبت‌کنندگان، به‌طور منظم ویزیت شوند. شاید کار من به نظر شخصی می‌آمد در این میان، مردان سیاه‌پوستی را دیدم که با مشکلاتی که مدت‌های زیادی آن را نادیده گرفته بودند به اورژانس مراجعه می‌کردند. بیماران دیابتی که جریان خونشان ضعیف شده بود و کسانی که دیگر باید پایشان قطع می‌شد و امکان کمک به آن‌ها نبود. در این میان به یاد می‌آید که برای پدرم وقت دکتر می‌گرفتم و او کنسل می‌کرد و هر نشانه‌ای از بیماری‌اش را کم‌اهمیت جلوه می‌داد. گاهی به خاطر هزینه‌ها و گاهی نیز به دلیل احساس تحقیری که رفتن نزد یک پزشک سفیدپوست در او ایجاد می‌کرد، از درمان صرف‌نظر می‌کرد.

من شغلم را دوست داشتم. بااینکه عالی نبود اما درمجموع از زندگی‌ام راضی بودم. وقتی ساشا به کلاس اول رفت احساس کردم که وارد مرحله‌ی جدیدی می‌شوم، فرصتی دوباره برای جستجوی آرزوهایم و تعریف لیستی جدید از آمال و اهدافم یافتم.

کمپین ریاست جمهوری چه کاری می‌توانست انجام دهد؟ از نگاه من کمپین به معنای گرفتن تمام آنچه دوست داشتیم بود. حتی قبل از حضور در آنجا، این مسئله را درک می‌کردم. من و باراک در طول ۱۱ سال در ۵ کمپین شرکت کرده بودیم و هرکدام آن‌ها مرا وادار کرده بود تا مبارزه‌ی سختی داشته باشم و اولویت‌های خود را کنار بگذارم. هرکدام از آن‌ها به‌نوعی ضربه‌ی کوچکی به روحم و همچنین به ازدواجمان زده بودند. انتخابات ریاست جمهوری که من از

آن می‌ترسیدم، ضربه‌ای دیگر برای ما بود. باراک بیش از آنچه در اسپرینگ فیلد یا واشنگتن بود از ما دور می‌شد، نه تنها نیمه هفته بلکه تمام هفته را از ما دور می‌شد. نه تنها برای ۴ تا ۸ هفته با تعطیلات موقت بین آن بلکه ماه‌ها بدون تعطیلی. این چه بلایی سر خانواده‌ی ما می‌آورد؟ شهرت چه بر سر دختران ما می‌آورد؟

من هر کاری که می‌توانستم را انجام دادم تا نبودن‌های باراک و مشکلات ناشی از این امر را نادیده بگیرم، باوجوداینکه باور داشتم شرایط سخت همچنان ادامه خواهد داشت. رسانه‌های داخلی در خصوص باراک و رئیس‌جمهور شدنش می‌نوشتند. دیوید بروکس، مقاله‌نویس محافظه‌کار نیویورک‌تایمز، نوعی عجیب از یک دادخواست عاجزانه را با عنوان "کاندید شو، باراک، کاندید شو" منتشر کرد. تقریباً هرجایی که می‌رفت، شناخته می‌شد، اما من هنوز دعا می‌کردم که نامرئی بماند. یکی از روزهای ماه اکتبر درحالی‌که در صف یک خواروبارفروشی ایستاده بودم جلد مجلهٔ تایمز را دیدم و مجبور شدم که سرم را برگردانم؛ نزدیک‌ترین نمای همسرم با عنوان "چرا باراک اوباما رئیس‌جمهور آینده باشد؟" به تصویر کشیده شده بود.

امیدوار بودم در برخی موارد، خود باراک به این گمانه‌زنی‌ها پایان دهد. خود را از این درگیری‌ها دور کند و ذهن رسانه‌ها را به سمت دیگری معطوف نماید. اما او این کار را نکرد. او می‌خواست که در انتخابات شرکت کند. باراک این را می‌خواست و من نمی‌خواستم.

هر زمان که گزارشگری از او درباره‌ی شرکت او در مبارزات انتخاباتی سؤال می‌کرد، باراک درنگ می‌کرد و سپس جواب ساده‌ای می‌داد: "من همچنان در حال فکر کردن هستم؛ این یک تصمیم خانوادگی است." که منظورش این بود "اگر میشل بخواهد".

شب‌هایی که باراک در واشنگتن بود، من تنها بودم. حس می‌کردم در این دنیا تنها هستم. من باراک را برای خانواده‌ام می‌خواستم. دیگران نیز او را برای کشور می‌خواستند. او انجمنی از مشاوران را داشت: دیوید آکسلرود و روبرت گیز، دو استراتژیست کمپین از مشاورین درجه یک او که در ورودش به مجلس سنا نقش کلیدی داشتند. دیوید پلاف، مشاور دیگری از شرکت آکسلرود، رئیس کارکنان او، پیت روس و والری- همه آن‌ها، او را حمایت می‌کردند اما صریحاً اعلام کردند کارهای کمپین ریاست جمهوری را نمی‌شود نصفه و نیمه انجام داد. من و باراک باید خودمان هم حتماً در کمپین حضور می‌داشتیم. مطالبات از او غیرقابل‌تصور بود. بدون کوچک‌ترین ارفاقی نسبت به وظایف سناتوری‌اش، او مجبور بود عملکرد کمپین را بررسی کند و خط و مشی آن را تعیین کند. سرمایه بیشتری در اختیار کمپین قرار دهد. وظیفه‌ی من در کمپین تنها حمایت ضمنی نبود؛ بلکه باید در آن شرکت می‌کردم. از من انتظار می‌رفت که خودم و بچه‌ها را برای دیده شدن آماده کنم. لبخند بزنیم و

با خیلی‌ها دست دهیم. پی بردم تمام این کارها به معنای حمایت از آرمان سیاسی و اجتماعی او و به خاطر باراک بود. حتی کریگ که از زمان به دنیا آمدنم، پشتیبان من بود این روزها در هیجان انتخابات ریاست جمهوری به سر می‌برد. شبی با من تماس گرفت و خیلی صریح، درست شبیه لحنی که اغلب در بسکتبال با آن حرف می‌زد، گفت: "گوش کن؛ میشل، می‌دانم که نگران این موضوع هستی؛ اما اگر باراک این فرصت را دارد باید از آن استفاده کند. متوجه این موضوع می‌شوی؟ درسته؟"

این من بودم. همه چیز بستگی به من داشت. آیا می‌ترسیدم یا فقط کمی خسته بودم؟

متأسفانه یا خوشبختانه، من عاشق مردی با این نگرش شده بودم که بدون اینکه ذره‌ای ساده لوح باشد، خوش بین بود. بی‌واهمه از پیچیدگی‌ها حتی فراتر از آن، جذب پیچیدگی‌های دنیا بود. بسیار ثابت قدم بود. از تصور ترک کردن من و دختران به مدت طولانی، واهمه داشت. این را گفت اما همچنان به من یادآوری می‌کرد که عشق ما بسیار ایمن است. سرانجام شبی درحالی که در اتاق مطالعه‌ی او در طبقه‌ی بالا روی صندلی نشسته بودیم، دستان مرا در دست گرفت و شروع به صحبت در خصوص کاندیداتوری برای ریاست جمهوری کرد و گفت: "ما از پس آن برمی‌آییم، درسته؟ ما توانمند و باهوشیم و اینکه بچه‌ها را داریم. همه چیز خوب می‌شود. ما می‌توانیم از عهده آن بریاییم."

منظور او از این حرف‌ها گرفتنِ بله بود. کمپین هزینه‌بر بود. چیزهایی که باید می‌بخشیدیم عبارت بودند از: زمان، باهم بودن، حریم خصوصی‌مان. پیش‌بینی اینکه چقدر این وضعیت ادامه پیدا خواهد کرد خیلی زود بود، اما مطمئناً زمان زیادی طول می‌کشید. برای من که بدون اینکه به باقیمانده حساب نگاه کنم پول خرج می‌کردم، شاید سخت می‌شد. تا کجا می‌توانستیم با این شرایط کنار بیاییم؟ محدودیتمان چقدر بود؟ در نهایت چقدر می‌ماند؟ عدم اطمینان، خود به تنهایی یک تهدید بود. باین وجود، من در خانواده‌ای بزرگ شدم که به دوراندیشی اعتقاد داشت و بر این باور بود که علاج واقعه را قبل از وقوع باید کرد. زندگی در خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر با داشتن پدری ناتوان، به من یاد داده بود که برنامه‌ریزی و مراقبت اهمیت زیادی دارد.

زمانی که همکلاسی سال پنجم را در حادثه آتش‌سوزی از دست دادم و یا هنگامی که دوستم، سوزان در عنفوان جوانی از دنیا رفت، پی بردم دنیا بی‌رحم است. دریافتم سخت کار کردن، همیشه هم نتیجه‌اش مثبت نیست. حس من نسبت به این مساله تنها در آینده می‌توانست رشد کند، اما در آن زمان که در خانه‌ی آجری‌مان در خیابانی ساکت نشسته بودیم، چاره‌ای نداشتیم جز اینکه از همه‌ی آنچه که داشتیم حفاظت کنیم؛ اینکه از دخترانم مراقبت کنم و استراحت را فراموش کنم، آن هم حداقل تا زمانی که آن‌ها کمی بزرگ‌تر

شوند.

و در عین حال این موضوع جنبه دیگری نیز داشت. من و باراک هر دو این را به خوبی می‌دانستیم. ویرانی‌های کاترینا را می‌دیدیم. والدینی را می‌دیدیم که فرزندان‌شان را از معرض سیلاب دور می‌کردند و خانواده‌های دورگه‌ی آمریکایی آفریقایی‌تباری را که با همه وجود سعی کردند تا در متن آن همه سختی کنار هم بمانند. مشاغل مختلف من از شهرداری به پابلیک الیز و سپس به دانشگاه، به من کمک کرد تا درک کنم که چقدر به دست آوردن چیزهایی از قبیل بهداشت اولیه و مسکن می‌تواند برای برخی افراد سخت باشد. باراک نیز به نوبه خودش وقت زیادی را برای شنیدن حرف‌های کارگران اخراج شده از کارخانه، جانبازان جوان ارتش که تلاش می‌کردند زندگی‌شان را با وجود ناتوانی مدیریت کنند یا مادرانی که از فرستادن فرزندان‌شان به مدارس سطح پایین ناراضی بودند، صرف می‌کرد. به عبارت دیگر، ما متوجه بودیم که چه خوشبختی مضحکی داشتیم، زمانی که هموعانمان روزهای سختی را تجربه می‌کردند. هر دو خوب می‌دانستیم که نباید خودخواه باشیم.

مطمئن بودم که گزینه دیگری ندارم. من و باراک در خصوص این ایده نه یک بار بلکه چندین بار در طول مسیر سفر هاوایی که برای دیدار توت در کریسمس رفته بودیم، بحث کردیم. برخی از صحبت‌های ما منجر به عصبانیت و گریه می‌شد و برخی از آن‌ها مثبت و مفید بود. این یک مکالمه طولانی در طی ۱۷ سال زندگی ما بود. چه کسی هستیم؟ چه چیزی برای ما اهمیت داشت؟ چه کاری می‌توانستیم انجام دهیم؟

در نهایت، به اینجا رسید که من بله را گفتم؛ چراکه به این نتیجه رسیدم که باراک می‌تواند رئیس‌جمهور خوبی باشد. او به توانایی‌های خودش ایمان داشت، در حالی که اکثر مردم این‌گونه نیستند. برای انجام این کار هوش و انضباط داشت. خلق و خوی او برای تحمل چیزهایی که سخت بود، خوب بود. همدلی بی‌نظیری در او بود که همسو با نیازهای کشور بود. همچنین اطراف او را آدم‌های خوب و باهوشی احاطه کرده بودند که آماده کمک به او بودند. من چه کسی بودم که بخواهم او را متوقف کنم. چطور می‌توانستم به نیازهای خود و حتی دخترانم توجه کنم، درجایی که باراک می‌توانست زندگی بهتری را برای میلیون‌ها نفر فراهم کند.

پذیرفتم؛ چراکه دوستش داشتم و به آنچه او می‌توانست انجام دهد ایمان داشتم.

قبول کردم اگرچه در همان زمان نیز با افکار دردناکی مواجه بودم. افکاری که نمی‌توانستم آن را با کسی در میان بگذارم. من او را در مبارزات انتخاباتی حمایت می‌کردم، اما این اطمینان را داشتم که او نمی‌تواند از عهده آن بریاید. او اغلب از حل مشکلات و ایالات مختلف کشور حرف می‌زد. آرمان‌های بزرگی در سر داشت که معتقد بود این آرمان‌ها در بیشتر انسان‌ها

به صورت ذاتی وجود دارد. با این همه باراک یک مرد سیاه پوست در آمریکا بود.
حقیقتاً فکر نمی کردم پیروز گردد.

فصل شانزدهم

تقریباً از همان دقیقه‌ای که توافق کردیم باراک کاندید ریاست جمهوری شود، او تبدیل به تصویری تار از انسانی که می‌شناختمش شد. مردی که باید همه جا حضور می‌داشت. آن روزها تحت فشار فراوان بود. یکسال نشده بود که رقابت مقدماتی در ایالت آیووا (۱۳۴) آغاز شده بود. باراک باید سریعاً کارکنان را استخدام، نظر اهداکنندگان مالی را که مبالغ هنگفتی را اعطا می‌کردند جلب، و راهی را برای معرفی کاندیداتوری خود به پر سر و صداترین شکل ممکن پیدا می‌کرد. هدف این بود که در انظار مردم قرار بگیرد. در کمپین‌های انتخاباتی قدم‌های اولیه همیشه تعیین کننده است.

تمام برنامه‌ها توسط سرمایه گذارهای کلانی با نامهای دیویدز، آکسلرود و پلاف مدیریت می‌شد. آکسلرود که همه وی را آکس صدا می‌زدند، صدایی لطیف، رفتاری محترمانه، و سبیلی شانه شده که هم تراز لب بالایی وی بود داشت. او قبل از تبدیل شدن به مشاور سیاسی، خبرنگار رسانه و پیام رسان باراک بود و به عنوان خبرنگار در روزنامه شیکاگو تریبون فعالیت می‌کرد. پلاف که در سی و نه سالگی لبخندی پسرانه بر لب و علاقه‌ای وافر به اعداد و ارقام و استراتژی داشت، مدیریت کلی کمپین را بر عهده گرفت. گروه با افراد جذب شده‌ی مجرب برای مراقبت از دارایی‌ها و برنامه ریزی پیشاپیش برای رویدادها، به سرعت در حال رشد بود.

در این میان شخصی که از بینش عمیق‌تری برخوردار بود به باراک پیشنهاد کرد که نامزدی خود را در اسپرینگفیلد اعلام نماید. همه موافق این ایده بودند. تشکیل کمپین باعث امیدواری باراک شد. سال‌هایی که او به عنوان سازمان دهنده‌ی اجتماعی فعالیت داشت به او نشان داد که بسیاری از مردم نیاز به شنیده شدن داشتند. پروژه رای به او کمک کرد که ببیند امکان انجام چه اموری در صورت شراکت آن مردم وجود دارد. نامزدی وی برای ریاست جمهوری حتی می‌توانست آزمونی بزرگتر برای آن ایده باشد. آیا پیام وی می‌توانست در مقیاسی بزرگتر اثر گذار باشد؟ آیا مردم کافی برای کمک به وی مشارکت می‌کردند؟ باراک می‌دانست که او نامزدی غیر معمول است و می‌خواست که کمپینی غیر معمول راه اندازی کند.

برنامه آن شد که باراک اعلام نامزدی خود را در آلد استیت کپیتال اعلام کند، ساختمانی تاریخی که البته از نظر بصری از هر مرکز یا محوطه‌ای جذاب‌تر بود. اما در عین حال او در بیرون از ساختمان بود؛ در ایلینویز، و در اواسط فوریه، زمانی که دمای هوا زیر صفر و به شدت سرد بود. این تصمیم به نظرم هدفمند اما غیر عملی به نظر می‌رسید و این طور شد که اطمینانم از گروه

کمپین سلب شد. کمپینی که تقریباً بر زندگی ما احاطه پیدا کرده بود. من از این بابت خوشحال نبودم و تصوش را می‌کردم که من و دخترها مجبور بودیم در آن بوران و باد سرد لبخند بزیم و باراک به جای چهره‌ای سرما زده می‌بایست از خود صلابت نشان می‌داد. من به تمامی مردمی فکر می‌کردم که تصمیم می‌گرفتند در خانه بمانند به جای آن‌که ساعت‌ها در آن هوای سرد بیرون بمانند. من اهل ایالت غرب میانه امریکا بودم؛ جایی که اغلب روزها بسیار سرد بود. می‌دانستم که هوا می‌توانست همه چیز را خراب کند. همچنین می‌دانستم که باراک نمی‌توانست شکست زود هنگام را بپذیرد.

حدود یک ماه قبل هیلاری کلینتون که سرشار از اعتماد به نفس بود، نامزدی خود را اعلام کرده بود. جان ادواردز، معاون اول سابق کری از کارولینای شمالی کمپین خود را یک ماه قبل از آن به راه انداخته و در مقابل خانه‌ای در نیو اورلینز که توسط طوفان کاترینا ویران شده بود سخنرانی کرده بود. در مجموع نه نامزد دموکرات در انتخابات ورود کرده بودند. میدان رقابت شلوغ و خشنی در پیش رو بود.

از نگاه من گروه باراک، در خصوص سخنرانی در هوای سرد فضای باز خطر کردند، البته من در موقعیتی نبودم که از این امر انتقاد کنم. اصرار کردم که گروه پیش‌آهنگ محل سخنرانی باراک را به وسایل گرمایشی مجهز کنند تا از ناراحت به نظر رسیدن او در اخبار و رسانه‌های ملی جلوگیری شود. تنها در این صورت جلوی زبانم را می‌گرفتم. من دیگر کنترل چندانی بر خود نداشتم. تجمعات در حال برنامه ریزی، استراتژی‌ها در حال ترسیم و داوطلبان در حال تجمع بودند. کمپین در راه بود و دیگر راه گریزی نمانده بود.

ناگهان به نظرم رسید برای حفظ سلامتی مالیا و ساشا، پوشش سر مناسبی مانند کلاه پیدا کنم. ژاکت‌های زمستانی جدیدی داشتند، اما موضوع کلاه را به کلی فراموش کرده بودم و حالا برای اقدام آن دیر شده بود.

همانطور که روز اعلان فرا می‌رسید، من شروع به رفت و آمدهای خسته کننده بعد از کار به فروشگاه‌های واتر تاور پلیس کرده و بیهوده در پی موجودی رو به اتمام لباس‌های زمستانی و با جنس و قیمت مناسب می‌گشتم. خیلی برایم مهم نبود که مالیا و ساشا در شان دختران رئیس جمهور آینده امریکا لباس بپوشند. تمرکزم بر این بود که حداقل به گونه‌ای به نظر برسند که نشان دهد، مادری دارند. سرانجام، برای بار سوم که برای خرید بیرون می‌رفتم، کلاه‌های بافت با دو رنگ متفاوت، سفید برای مالیا و صورتی برای ساشا پیدا کردم که سایز آن‌ها کوچک و زنانه بود؛ در نتیجه بر روی سر مالیا به خوبی اندازه شد ولی برای صورت ساشا پنج ساله گشاد و از سرش آویزان بود. کلاه‌ها خیلی مد روز نبودند ولی به اندازه کافی بامزه بودند، و مهمتر اینکه آن‌ها دخترها را از سرمای سخت زمستان ایلینویز محافظت می‌کردند. پیروزی کوچکی بود، اما به هر حال پیروزی بود. پیروزی

من بود.

روز اعلان در دهم فوریه سال ۲۰۰۷ روزی روشن و صبحی بدون ابر و شنبه‌ای درخشان در میانه زمستان بود که بسیار بهتر از آنچه که انتظار می‌رفت به نظر می‌رسد. دمای هوا حدود دوازده درجه و نسیمی ملایمی در حال وزیدن بود. خانواده‌ی ما یک روز زودتر به اسپرینگفیلد رسید و در سوئیتی سه اتاقه در هتلی در مرکز شهر و در طبقه‌ای که توسط کمپین برای اقامت خانواده و تعداد زیادی از دوستان که از شیکاگو آمده بودند اجاره شده بود، اقامت کردیم.

به تدریج فشار یک کمپین ملی را تجربه می‌کردیم. سخنرانی باراک به طور تصادفی با مراسم اتحادیه سیاهان که هر ساله توسط مسئول خدمات رسانه‌ای، تاویس اسمایلی برگزار می‌شد، در یک روز همزمان شده بود و اسمایلی آشکارا از این موضوع عصبانی بود. او ناخشنودی خود را با بیان اینکه این حرکت نوعی توهین به جامعه سیاه پوست آفریقایی-آمریکایی تلقی می‌شود بیان کرد و مدعی شد که این رخداد به نامزدی باراک لطمه خواهد زد. من از اینکه نخستین گلوله‌های شلیک شده به سمت ما از طرف جامعه سیاهان بود شگفت زده شدم. فقط یک روز مانده به روز اعلان، خبرگزاری رولینگ استون گزارشی را درباره باراک منتشر کرد که در آن خبرنگار مشغول بازدید از کلیسای ترینیتی در شیکاگو بود. ما هنوز عضو آنجا بودیم، اگرچه میزان حضورمان پس از به دنیا آمدن دختران به طرز قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته بود. این گزارش نقل قولی را از خطبه‌ی خشم آلود و آتشین جرمیایه رایت روایت می‌کرد که سال‌ها قبل درباره رفتار با سیاهان در کشور ما خوانده شده بود. در این خطبه به این مطلب که آمریکایی‌ها نژاد سفیدپوست را بالاتر از خداوند می‌دانستند، اشاره شده بود.

در حالی که خود گزارش بسیار مثبت بود، تیتز روی جلد مجله این بود: "ریشه‌های افراطی و رادیکال باراک اوباما" که می‌دانستیم به سرعت توسط رسانه‌های محافظه کار تبدیل اسلحه‌ای می‌شود که آن را به طرف ما نشانه خواهند رفت. این یک فاجعه بالقوه در آستانه آغاز به کار کمپین بود و بخصوص به این خاطر که قرار بود جرمیایه رایت مراسم نیایش قبل از سخنرانی باراک را انجام دهد. نهایتاً باراک مجبور شد که در تماسی با پیشوای روحانی از او بخواهد که از صحنه دور بماند و در عوض در پشت صحنه برای ما آرزوی خیر و برکت کند. باراک گفت که احساسات رایت جریحه دار شده بود، ولی به نظر می‌رسید شرایط را درک کرده و بدون ابراز ناامیدی، از ما حمایت خواهد کرد.

در آن صبح بالاخره فهمیدم که ما به لحظه‌ی غیر قابل بازگشتی رسیده بودیم. ما واقعاً داشتیم خانواده خود را در انظار مردم آمریکا قرار می‌دادیم. آن روز قرار بود که مهمانی آغازین بزرگی، برای کمپین باشد، روزی که همه برایش

هفته‌ها را زحمت کشیده بودند. و مانند هر میزبان دیگری، نمی‌توانستم بر این ترس که شاید هنگام مراسم هیچکس حضور پیدا نکند غلبه کنم. بر خلاف باراک، من شکاک بودم. من همچنان نگرانی‌های خود را از دوران کودکی به همراه داشتم. هنوز دلوپس آن بودم که مبادا به اندازه کافی خوب نباشیم. شاید هر آنچه تا به اکنون به ما گفته شده اغراق آمیز بوده است. شاید باراک آنقدر ها هم که هوادارانش فکر می‌کردند محبوب نبود. شاید هنوز زمان مناسب برای او فرا نرسیده بود. وقتی که از طریق ورودی غیر اصلی به محل سخنرانی رسیدیم، سعی کردم که تمامی شک‌هایم را کنار بگذارم. برای گرفتن مختصر اخباری از کارکنان، ساشا و مالیا را به مادرم و کای ویلسون یا همان مامان ویلسون، مربی خردمند سابق باراک که در این سال‌های اخیر حکم مادر بزرگ دوم را برای دخترهایمان داشت، سپردم.

به من گفته شد که جمعیت خوب به نظر می‌رسید. مردم پیش از سپیده دم شروع به تجمع کرده بودند. برنامه این بود که باراک ابتدا به روی صحنه آمده و در مقابل جمعیت قرار بگیرد و سپس من و دخترها پس از طی کردن چند پله برای جمعیت دست تکان داده و به باراک ملحق می‌شدیم. پیشاپیش تاکید کرده بودم که من و دخترها نمی‌توانستیم برای تمام مدت سخنرانی باراک که بیست دقیقه بود، روی صحنه بمانیم. نمی‌توانستیم از بچه‌ها بخواهیم که همانجا بی حرکت نشسته و تظاهر به خوشحالی کنند. اگر ها آن‌ها کسل به نظر می‌رسیدند یا هر یک از آن‌ها عطسه و یا شروع به سرفه کردن می‌کرد، در کار باراک اختلال ایجاد می‌شد. من می‌دانستم که چه لحظات کلیشه‌ای را در پیش رو داشتم؛ باید مانند عروسکی معصوم و آراسته به نظر می‌رسیدم که با لبخندی رنگ آمیزی شده بر روی لبانش آنجا ایستاده است. باید وانمود می‌کردم که از هر کلمه‌ای که او می‌گوید شگفت زده می‌شوم. من هرگز اینگونه نبوده و نخواهم بود. یک حامی می‌توانستم باشم ولی یک روایت نه.

باراک، پس از بیان اظهارات و دقایقی نیایش با جرمیایه رایت، برای سلام دادن در مقابل جمعیت حاضر و باعث ایجاد خروشی در جمعیت شد که می‌توانستم از داخل ساختمان آن را بشنوم. برگشتم که ساشا و مالیا را پیدا کنم و در این لحظات، اضطراب را واقعا احساس می‌کردم. از بچه‌ها پرسیدم: آماده‌اید؟

ساشا گفت: "مامان گرممه" و کلاه صورتی خود را از سرش برداشت. کلاهش را مجددا روی سرش گذاشتم و گفتم: اوه عزیزم، تو باید کلاهتو بپوشی. بیرون خیلی سرده.

ساشا گفت: ولی ما که هنوز بیرون نرفتیم.

این ساشا بود، کوچولوی صورت گرد راستگوی ما. نمی‌توانستم با منطق وی بحث کنم. در عوض به یکی از کارکنان خانم در آن اطراف نگاهی کرده و سعی کردم این پیام را به او که جوان بود و تقریبا مطمئن بودم بچه‌ای نداشت

برسانم: خدای من، اگر ما همین الان آماده نشویم، این دو نفر را از دست خواهیم داد.

هم ذات پندارانه سری تکان داد و ما را به سوی ورودی بدرقه کرد. اینک زمانش رسیده بود.

من تا آن موقع در مراسم سیاسی باراک بارها شرکت کرده بودم و مکررا دیده بودم که با گروه‌های بزرگی از شرکت کنندگان در انتخابات در تعامل بود. در افتتاحیه‌های کمپین‌ها، جمع‌آوری کمک‌ها و مهمانی‌های شبهای انتخابات شرکت کرده بودم. در بین حضار، دوستان قدیمی و حامیان‌ش، باراک را دیده بودم. اما اسپرینگفیلد با آنچه سابقا دیده بودم متفاوت بود.

وقتی که قدم به روی صحنه گذاشتیم اضطراب داشتم. کاملا بر روی ساشا تمرکز کرده بودم و می‌خواستم اطمینان حاصل کنم که لبخند میزند و یا ناگهان با پوتینش شُر نخورد. دستش را گرفته و به او گفتم: بالا رو نگاه کن عزیزم، لبخند بزن. مالیا قبل از ما بیرون آمده، سرش را بالا گرفته و لبخند زنان کنار پدرش رفته و برای جمعیت دست تکان می‌داد. بلافاصله پس از بالا رفتن از پله‌ها با انبوه جمعیت روبه رو شدم. بیش از پانزده هزار نفر در آن روز برای سخنرانی آمده بودند. آن‌ها در یک نمای پانورامای سیصد درجه‌ای پراکنده شده بودند. با حضور گرمشان ما را لبریز از شور و هیجان نمودند.

درخواست ایستادن در باشگاه آزاد برای عموم یا تالار کنفرانس مدرسه برای شنیدن وعده‌های بزرگ و شعارهای کلیشه‌ای هیچ وقت برایم جذاب نبود. از خود می‌پرسیدم که چرا این مردم اینجا هستند. چرا باید دو لایه جوراب پوشیده و ساعت‌ها در سرما بایستند؟ می‌توانستم تصور کنم که این مردم لباس گرم پوشیده و منتظر شنیدن اجرای یک گروه موسیقی که تمامی آهنگ‌هایش را حفظ هستند باشند یا در هوایی برفی منتظر بازی تیم راگبی محبوب خود که از کودکی عاشقش بودند باشند و سرما را تحمل کنند؛ اما سیاست؟ این با هر آنچه که از قبل تجربه کرده بودم تفاوت داشت.

بیکباره به ذهنم خطور کرد که ما مانند همان گروه موسیقی یا شبیه تیم در حال ورود به زمین بازی بودیم. آنچه که بیش از هر چیز دیگری احساس می‌کردم یک حس مسئولیت ناگهانی بود. ما مرهون لطف تمام این مردم بودیم. اکنون باید به هر آنچه وعده داده بودیم، عمل می‌کردیم. حالا باید آن شور و هیجان جاری در طول بیست ماه و حضور در پنجاه ایالت را مستقیما به کاخ سفید هدایت می‌کردیم و آرامش را برایشان به ارمغان می‌آوردیم. در ابتدا نمی‌توانستم باور کنم که امکانش هست، اما حالا به آن ایمان پیدا کرده بودم. فهمیدم که این پرسش و پاسخ دموکراسی است؛ قراردادی که نفر به نفر منعقد شده بود. توبه موقع حاضر باش، ما هم به موقع پاسخ خواهیم داد. من پانزده هزار دلیل دیگر هم داشتم که بخوایم باراک پیروز شود.

اکنون کاملا متعهد بودم. تمام خانواده ما متعهد بود. کمی ترسناک به نظر

می‌رسید. هنوز نمی‌توانستم تصور کنم که چه چیزی در پیش است. ما آن جا بودیم، آن بیرون. تمام چهار نفر ما عریان در مقابل جمعیت و دوربین‌ها قرار گرفتیم. با این تفاوت که کت‌هایی بر تن و کلاه صورتی رنگ کمابیش بزرگی بر روی یک سر کوچک داشتیم.

هیلاری کلینتون رقیبی جدی و قدرتمند بود. در نظرسنجی‌های مختلف، او دارای بیش‌ترین آمار رای در میان رای دهندگان به نامزدهای دموکرات بود و باراک با اختلافی ده تا بیست امتیازی از او عقب مانده بود و ادواردز هم با چند امتیاز اختلاف پشت سر باراک بود. رای دهندگان به دموکرات‌ها، کلینتون‌ها را می‌شناختند و تشنه پیروزی بودند. در مقابل اکثر مردم حتی نمی‌توانستند نام همسر مرا تلفظ کنند! همه‌ی ما، یعنی باراک و من و گروه کمپین، از مدت‌ها پیش از اعلام رسمی نامزدی باراک می‌دانستیم که پیروزی او، صرفه نظر از توانایی‌های سیاسی‌اش، بعید و دور از انتظار بود.

این مانعی بزرگ و همیشگی بود که در جامعه‌ی سیاهان با آن روبرو بودیم. مشابه آنچه درباره نامزدی باراک احساس کرده بودم، عده‌ی زیادی از سیاهان نمی‌توانستند باور کنند که همسر من شانسی برای پیروزی داشت. هنوز باور نداشتند که یک سیاهپوست می‌تواند، در جایی که اکثراً سفیدپوست‌نشین هستند، پیروز گردد. یکی از چالش‌های پیش روی باراک جلب آرای سیاهان از بیل کلینتونی که برای مدت زیادی به او وفادار بودند به خود بود. بیل کلینتونی که روابطی بی سابقه‌ای را با جامعه سیاه‌پوستان پایه‌ریزی کرده بود. باراک از قبل روابط دوستانه‌ای را با موسسات متعددی در سراسر ایلینویز ایجاد کرده بود که شامل نواحی روستایی و زراعتی سفیدپوستان در بخش جنوبی ایالت می‌شد. او پیش از این ثابت کرده بود که می‌تواند با گروه‌های مختلف از احاد مردم ارتباط بسیار خوبی برقرار کند؛ ولی عده زیادی هنوز این موضوع را درباره وی باور نداشتند.

بررسی موشکافانه‌ای در خصوص عملکرد باراک صورت می‌گرفت. تمام کارهایش زیر ذره بین بود. می‌دانستیم که باراک به عنوان یک نامزد سیاهپوست نمی‌توانست کوچکترین لغزشی داشته باشد. برای باراک و هر نامزد دیگری که نامش کلینتون نبود، تنها امید برای بردن کارزار انتخاباتی، جمع‌آوری مقدار زیادی پول و به سرعت خرج کردن آن بود. تنها به این امید که یک عملکرد قوی و حساب شده در مراحل ابتدایی، به کمپین باراک به اندازه کافی نیرو ببخشد تا بتواند ماشین انتخاباتی کلینتون را پشت سر گذارد. اینک، امید ما به آیووا بود. آیووا به نوعی تعیین کننده بود. باید در آنجا می‌بردیم یا کارزار را واگذار می‌کردیم. آیووا جغرافیایی روستایی داشت که نود درصد جمعیت آن را سفیدپوستان تشکیل می‌دادند. عجیب بود که چنین ایالتی به عنوان رهبر سیاسی دیگر ایالات کشور در نظر گرفته می‌شد. با توجه به سفید پوست بودن ایالت، شاید جای مناسبی برای معرفی سیاهپوستی ساکن

در شیکاگو نبود. اما نهایتاً، این آنچه بود که اتفاق افتاد. آیووا از سال ۱۹۷۲ در اولویت مسائل مرتبط با ریاست جمهوری قرار داشت. اعضای هر دو حزب دموکرات و جمهوری خواه آرای خود را در میانه زمستان اعلام می‌کردند و تمام ملت منتظر نتایج بودند. اگر نامزدی در ایالت‌های دیموین و دی بیوک توجه‌ها را به خود جلب می‌کرد، کاندیداتوری‌اش، خود به خود در اورلاندو و لس آنجلس اهمیت پیدا می‌نمود. ما هم می‌دانستیم که اگر نمایش خوبی از خود در آیووا ارائه دهیم، این پیام را به طور ملی به تمام رای دهندگان سیاه پوست می‌رساندیم که می‌توانند ما را باور کنند. این مطلب که باراک سناتوری در همسایگی آیووا یعنی ایلینویز بود، موجب شده بود مردم آیووا تا حدودی او را بشناسند. اینگونه بود که دیوید پلاف قانع شد که ما دست کم یک برگ برنده کوچک در آیووا داریم لذا می‌توانیم تا حدودی روی سرمایه و رای مردم آن‌جا حساب کنیم.

این به این معنا بود که من می‌بایست هر هفته به آیووا می‌رفتم. صبح زود سوار پروازهای یونایتد ایرلاینز از فرودگاه اوهر می‌شدم و در روز به سه یا چهار نقطه برای کمپین سر می‌زدم. همان اوایل به پلوف گفتم که از اداره کمپین خوشحال بودم؛ ولی به شرطی که مرا به موقع شیکاگو برمیگردانند تا هنگام شب بچه‌ها را در تختخوابشان قرار بدهم. مادرم موافقت کرده بود که در زمانی که من مشغول کار و سفر بودم ساعت کاری خودش را برای نگهداری از بچه‌ها کاهش بدهد. باراک هم ساعات زیادی را برای نظارت و ثبت وقایع در آیووا سپری می‌کرد. البته ما به ندرت کنار هم بودیم. من در آن‌جا آنچه که آنها قائم مقام یک نامزد می‌خواندند بودم. جانشینی که می‌توانست با رای دهندگان در مرکز اجتماع آیووا سیتی دیدار کند. باراک نیز در سدار فالز سخنرانی می‌کرد و در نیویورک مشغول جمع آوری پول بود و تنها در مواقعی که لازم می‌شد همدیگر را می‌دیدیم.

اکنون باراک با انبوهی از دستیاران سفر می‌کرد. به من هم مقداری سرمایه برای استخدام دو نفر تخصیص داده شده بود. با اینکه مشارکت من در کمپین، فقط هفته‌ای دو یا سه بار بود، باز هم به نظرم زیاد می‌آمد. ملیسا وینتر، که نخستین نیروی من بود و بعدها رئیس کارکنانم شد، توسط مشاور برنامه‌های باراک پیشنهاد شده بود. او پیش از این در دفتر سناتور جو لیبرمن کار کرده و در کمپین معاونت ریاست جمهوری در سال ۲۰۰۰ مشارکت کرده بود. با ملیسا در اتاق نشیمنمان در شیکاگو مصاحبه کردم. بور، عینکی و حدوداً چهل ساله بود و از شوخ طبعی گستاخانه و توجه وسواس گونه‌اش به جزئیات تحت تأثیر قرار گرفتم. توجهی که از اهمیت آن آگاه بودم چون سعی داشتم برنامه کمپین را در برنامه از پیش فشرده بیمارستان بگنجانم. او با هوش و بسیار کارآمد بود و به اندازه کافی با سیاست آشنایی داشت که سرعت و شدت آن، در او هراسی ایجاد نکند. فقط چند سال از من جوان‌تر بود. باهم

صمیمی شدیم. اعتماد بسیاری به او داشتم؛ اعتماد و صمیمیتی که تا به امروز هم حفظش کرده‌ام.

کیتی مک کورمیک للیوولد، مثلث ما سه نفر را به عنوان مدیر ارتباطات، تکمیل کرد. او هنوز سی سال نداشت؛ اما در کمپین انتخابات ریاست جمهوری فعالیت داشته و همچنین برای هیلاری کلینتون در زمانی که بانوی اول بود کار کرده بود که تجربه وی را دوچندان می‌کرد. کیتی شجاع و با ذکاوت بود و بسیار زیبا لباس می‌پوشید. مسئول مصاحبه با خبرنگاران و دست اندرکاران تلویزیونی بود و باید از پوشش داده شدن تمامی اخبار مربوط به کمپین ما اطمینان حاصل می‌کرد. به لطف کیف سامسونت چرمی‌اش که آن را با لکه پاک کن، قرص‌های نعنا، کیف وسایل دوخت و دوز و چند جفت اضافه جوراب شلواری پر کرده بود، همواره به هر آنچه مورد نیازم بود دسترسی داشتم. به راحتی از هواپیما به مراسم‌ها و بالعکس جابجا می‌شدم.

طی سال‌ها در اخبار، نامزدهای ریاست جمهوری را که به آیووا می‌رفتند را می‌دیدم که مصدع اوقات مردم می‌شدند. در رستوران‌های کوچک مشغول نوشیدن قهوه بودند، یا ژستی مضحک در مقابل مجسمه‌ای به خود می‌گرفتند. هرگز معنای رفتارشان را نفهمیدم.

مشاوران باراک سعی در رفع ابهام از آیووا برای من داشتند و توضیح می‌دادند که مأموریت اصلی من گذراندن وقت و دیدار با دموکرات‌ها در هر گوشه و کنار ایالت بود. به این صورت که گروه‌های کوچکی را هدف قرار داده و داوطلبان را تهییج کرده و نظر رهبران اقلیت را به خود جلب کنم. آیووایی‌ها، حالا نقش خود را به عنوان پیشگامان سیاسی جدی می‌گرفتند. آن‌ها تکلیف خود درباره نامزدها را انجام داده و سوالات سیاسی جدی از آن‌ها می‌پرسیدند. نمی‌شد آن‌ها را صرفاً با لبخند و دست دادن قانع کرد. متقاعد شدنشان ماه‌ها طول می‌کشید. خواستار گفتگو با کاندیدها و پس از آن متعهد شدن به او بودند. در خصوص متقاعد کردن ملت آیووا، نه متنی به من داده بودند، نه موضوعی تعیین شده بود و نه توصیه‌ای. پی بردم که خودم باید کاری کنم.

اولین کمپینی که من به تنهایی مدیریتش کردم در اوایل ماه آوریل در خانه‌ای کوچک و ساده در دیموین برگزار شد. عده‌ای از مردم در اتاق نشیمن جمع شده و روی مبل‌ها و صندلی‌های تاشو که برای مراسم تدارک دیده شده بود نشسته و عده‌ای دیگر چهار زانو بر روی کف اتاق نشسته بودند. همانطور که اتاق را جهت آماده شدن برای سخنرانی بررسی می‌کردم، ناگهان چیزی را دیدم که غافلگیرم کرد. بر روی میزها رومیزی مشابه رومیزی که در خانه مادر بزرگم، شیلدز، وجود داشت مشاهده کردم. مجسمه‌هایی از جنس چینی دیدم که دقیقاً شبیه به همان‌هایی بود که رابی بر روی قفسه‌هایش در طبقه

پایین ما در خیابان ای یوکلید نگهداری می‌کرد. مردی در ردیف جلو لبخند گرمی به من می‌زد. در آیووا بودم، اما احساس می‌کردم در خانه‌ام. آیووایی‌ها، مانند خانواده‌های شیلدرز و رایینسون بودند. تیز بین بودند و حماقت را تاب نمی‌آوردند. به افراد متکبر اعتماد نداشتند. شاید را را از فرسنگ‌ها دورتر شناسایی می‌کردند.

وظیفه‌ام این بود که خودم باشم و به عنوان خود حقیقی‌ام صحبت کنم. همین کار را هم کردم.

و این چنین آغاز کردم: "اجازه دهید از خودم برایتان بگویم. میشل اواما هستم، زنی از کرانه جنوبی شیکاگو، بزرگ شده در خانه‌ای کوچک و بسیار شبیه به اینجا هستم. پدرم از کارکنان واحد تصفیه آب شهر بود. مادرم نیز در خانه ماند تا من و برادرم را بزرگ کند."

درباره همه چیز صحبت کردم؛ درباره برادرم و ارزش‌هایی که با آن‌ها بزرگ شده بودیم. درباره باراک، وکیل خبره‌ای که در محل کار ملاقاتش کرده بودم، مردی که با جهان بینی متفاوتش قلب مرا ربوده بود. مردی که همیشه جوراب‌هایش را در گوشه‌ای از خانه رها می‌کرد. گاهی نیز هنگام خواب خر و پف می‌کرد. برای آن‌ها در باره شغل خودم در بیمارستان صحبت کردم و اینکه چطور مادرم در آن روز دخترانم را از مدرسه به خانه می‌برد، گفتم.

احساساتم درباره سیاست را طوری بیان نکردم که خوشایند آنها باشد. واقعیت درونم را گفتم. گفتم که دنیای سیاست جایی برای افراد خوب نیست و درباره چگونگی کشمکش خود با باراک بر سر اینکه آیا او باید نامزد شود و نگرانی خود از عواقب این کار او برای خانواده‌مان صحبت کردم. اینکه با وجود این نگرانی‌ها چون به همسرم و کارهایی که می‌توانست انجام دهد باور داشتم، در برابر آن‌ها ایستاده بودم. می‌دانستم که چقدر از وقت خود را صرف مطالعه کرده و جهان بینی‌اش بسیار عمیق و علمی است. گفتم که او دقیقا همان رئیس جمهور با فراستی است که من برای این کشور انتخاب خواهم کرد. با اینکه که طی این سال‌ها خودخواهانه او را بیشتر در خانه نگه داشته بودم.

هفته‌ها گذشت و من همین داستان را بارها و بارها تکرار کردم. در داونپورت، سدار راپیدز، کنسول بلافز. در سیوکس سیتی، مارشال تاون، کتابفروشی‌های ماسکتین، اتحادیه‌ها، آسایشگاه‌های کهنه سربازان. وقتی که هوا گرم می‌شد، پارک‌های عمومی قصه زندگی‌ام را تعریف می‌کردم. هر چه بیشتر از داستانم می‌گفتم صدایم رساتر و قوت قلبم بیشتر می‌شد. داستان زندگی‌ام را دوست داشتم. راحت تعریفش می‌کردم. آن را برای مردمی می‌گفتم که علیرغم تفاوت در رنگ پوست، خانواده‌ام را بیادم می‌آوردند. کارمندان اداره پست که مانند پدر بزرگم، دندی رویاهای بزرگ در ذهن می‌پروراندند. معلمان پیانوی دلسوزی که یاد رابی را برایم زنده می‌کردند.

مادران خانه داری مثل مادر خودم که در انجمن‌های مدارس فعالیت داشتند. کارگران زحمتکشی که برای خانواده‌هایشان هر کاری می‌کردند، درست مثل پدر من. نیازی به تمرین کردن یا استفاده از یادداشت نداشتیم. هر لحظه تنها احساسی واقعی‌ام را بیان می‌کردم.

در خلال کمپین، خبرنگاران و حتی آشنایان سوالی را از من می‌پرسیدند: صحبت کردن در اتاق‌های مملو از آیوایی‌های سفیدپوست، برای تو، به عنوان یک زن سیاهپوست با صد و هشتاد سانتی متر قد که در آیوی لیگ تحصیل کرده چه احساسی دارد؟ چقدر عجیب است؟

به هیچ وجه از این سوال خوشم نمی‌آمد. هر وقت صحبت از موضوع نژاد به میان می‌آمد، همیشه همراه با لبخندی بزدلانه و صرف فعل، سو تفاهم نشود همراه می‌شد. حس می‌کردم که این موضوعشان ما را پایین می‌آورد وقتی که ما فقط تفاوت‌های بین همدیگر را می‌دیدیم.

بیشتر از این ناراحت بودم که این سوال با آنچه که من و مردم حاضر در جلسه بخاطر آن گرد هم جمع شده بودیم تناقضی شدید داشت. یکی بر روی جیب جلوی کتتش نشان ذرت بود، آن یکی، دانشجویی با پلور مشکی و طلایی، و دیگری یازنشسته‌ای که با خود در سبد بستنی‌اش تعداد زیادی کلوچه‌های شیرین آورده بود که منقش شده بودند به لوگوی کمپین ما که خورشیدی در حال طلوع بود. این‌ها از جمله افراد حاضر در جلسه بودند. این افراد مرا بعد از صحبت‌هایم شناختند و به نظر مایل بودند که آن‌ها هم از خودشان و نقاط مشترکشان با من بگویند. مثلاً اینکه پدر آن‌ها نیز با ام اس دست و پنجه نرم کرده بود و یا اینکه پدر و مادر بزرگی دقیقاً شبیه به پدر و مادر بزرگ من داشتند. بسیاری از آنها گفتند که تا آن موقع هرگز در سیاست مشارکت نداشتند. اما چیزی درباره کمپین ما وجود داشت که آن‌ها را تشویق به این کار می‌کرد. مایل بودند که داوطلبانه در دفاتر محلی حضور یافته و حتی سعی در جلب مشارکت همسر یا همسایه‌ای برای همراهی داشتند.

این تعاملات طبیعی و واقعی به نظر می‌رسیدند. پیش می‌آمد که مردم را بی اختیار در آغوش گرفته و آن‌ها هم در پاسخ مرا محکم بغل می‌کردند.

حدوداً همان روزها بود که مالیا را نزد پزشک متخصص اطفال برای ویزیت سلامت کودک می‌بردم؛ هر سه یا شش ماه این کار را از زمانی که او نوزاد بود می‌کردم، تا وضعیت آسم او را پیگیری کنم. آسم مالیا تحت کنترل بود، ولی دکتر راجع به چیز دیگری به من هشدار داد. شاخص توده بدن که سنجش عواملی مانند قد، وزن و سن را در برمی‌گرفت، کمی بالا بود. دکتر گفت که وضعیت بحرانی نیست، اما موضوع مهمی است که باید جدی گرفته شود. اگر بعضی از عادات‌های خود را تغییر نمی‌دادیم، می‌توانست در طی زمان تبدیل به مشکلی جدی شده که خطر ابتلای وی به فشار خون بالا و دیابت نوع دوم را افزایش می‌داد. هنگامی که پزشک، چهره‌ی غمگین مرا دید، به من

اطمینان داد که این مشکل هم عادی و هم قابل حل است. میزان چاقی در کودکان در سراسر کشور در حال افزایش بود. او در کار خود موارد مشابه زیادی را دیده بود که اکثراً آمریکایی-آفریقایی تبارهای طبقه‌ی کارگربودند. این خبر مثل سنگی بر روی شیشه فرود آمد. به سختی کار می‌کردم تا دخترانم شاد و از هر نظر تأمین باشند. چه کار اشتباهی را مرتکب شده بودم؟ چه مادری بودم که حتی متوجه یک تغییر هم نشدم؟

هرچه با دکتر بیشتر صحبت می‌کردم، متوجه الگوهای اشتباهان در خصوص تغذیه می‌شدم. وقتی باراک می‌رفت، همیشه بیرون غذا می‌خوردیم. چون زمان کمی برای آشپزی داشتیم. معمولاً وقتی از سر کار به منزل می‌آمدم غذا می‌گرفتم. صبح‌ها، ظرف غذا دختران را با محصولات لانچیل و کپری ساز پر می‌کردم. معمولاً آخر هفته‌ها، قبل از فوتبال و بعد از باله، به رستوران مک دونالد می‌رفتیم. دکتر گفت که هیچ کدام از این موارد در حالت عادی بد نیستند، تنها در صورت مصرف بیش از اندازه، مشکل ساز خواهند شد.

روشن بود که باید تغییری صورت می‌پذیرفت. هر راه حلی که به ذهنم می‌رسید، زمان بر بود. اگر می‌خواستم خودم آشپزی کنم بایستی وقت زیادی را، در سوپر مارکت، آشپزخانه و همچنین صرف خرد کردن سبزیجات یا کندن پوست مرغ می‌کردم. انجام تمام این کارها به زمان نیاز داشت، چیزی که همین الان هم کم داشتم.

در آن موقع، گفتگویم را با یک دوست قدیمی که چند هفته پیش، در هواپیما دیده بودمش به خاطر آوردم. می‌گفت که آنها، یک مرد جوان به نام سام کاس را استخدام کرده‌اند تا در خانه برایشان غذای سالم بپزد. چند سال پیش، من و باراک، سام را دیده بودیم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی شخصی را استخدام کنم تا به خانه‌ام بیاید و برای خانواده‌ام غذا بپزد. کمی بورژوازی به نظر می‌رسید (کاری که باعث سرزنش از طرف خانواده‌ام شد). باراک نیز چندان از این ایده استقبال نکرد، چرا که این مسئله با خلق صرفه جویانه‌ی یک سازمان دهنده اجتماعی و تصویری که می‌خواست از یک نامزد ریاست جمهوری ارائه دهد هم خوانی نداشت. اما برای من این تنها انتخاب عاقلانه بود. برای بهبود شرایط، چیزی باید تغییر می‌کرد. هیچ کس نمی‌توانست برنامه‌های من در بیمارستان را اجرا کند. هیچ کس نمی‌توانست به عنوان همسر باراک او‌باما در مبارزات انتخاباتی شرکت کند. هیچ کس نمی‌توانست به عنوان مادر ساشا و مالیا کنار تخت خوابشان بنشیند. اما شاید سام کاس می‌توانست برای ما شام بپزد.

از سام خواستم تا هفته‌ای چند بار به خانه ما بیاید و غذایی را برای آن شب بپزد و غذای دیگری را آماده کند تا در یخچال بگذارم و روز بعد گرمش کنم. سام، مرد سفید پوست بیست و شش ساله با سری تراشیده و براق بود که

همیشه ساعت پنج سر می‌رسید. او در خانواده اوباماها کمی منزوی بود؛ اما دخترها با همان سرعتی که به غذاهایش خو گرفتند به جوک‌هایش هم عادت کردند. او به آنها نحوه خرد کردن هویج و زیر خاک کردن سبزیجات به منظور ترد ماندن را نشان می‌داد. سام کاس، خانواده ما را از یکنواختی سوپر مارکت به سمت ریتم فصل‌ها سوق داد. او آمدن لوبیا سبز تازه در بهار و لحظه رسیدن تمشک در ماه ژوئن را دوست می‌داشت. قبل از آوردن هلو برای بچه‌ها صبر می‌کرد تا درشت و آبدار شوند. می‌دانست که یک هلو تازه‌ی آبدار می‌تواند به اندازه شیرینی، خوشمزه باشند. سام همچنین اطلاعات علمی مفیدی در خصوص مسائل غذایی و سلامتی داشت. مانند اینکه چگونه بنگاه‌های مربوط به صنایع غذایی، غذاهای فراوری شده را به اسم آسایش خانواده‌ها به بازار عرضه می‌کند و اینکه تا چه اندازه این کار برای سلامت عمومی مضر است. از اینکه چگونه این مسئله با چیزهایی که در سال‌های کار در بیمارستان دیده بودم پیوند داشت و سازش‌هایی که به عنوان یک مادر شاغل برای تامین غذا خانواده انجام داده بودم، متعجب شده بودم. یک روز غروب، من و سام چندین ساعت را در آشپزخانه با هم صحبت کردیم. با هم، این ایده را که در صورت پیروزی باراک، چگونه می‌شود به این دست موضوعات پردازیم بررسی می‌کردیم. اگر در کاخ سفید سبزی می‌کاشتیم و از غذای تازه حمایت می‌کردیم چقدر عالی می‌شد. اگر از این اساس برای چیزی بزرگتر مانند ابتکار سلامت تمام کودکان که می‌توانست از افتادن والدین در دام‌هایی که من تجربه کرده بودم جلوگیری کند چقدر عالی می‌شد. تا دیر وقت گفتگو کردیم. به سام نگاه کردم و آهی کشیدم، در حالی که گفتم "تنها مشکل این است که باراک در نظرسنجی‌ها ۳۰ امتیاز عقب است" خندیدیم، "او هرگز برنده نخواهد شد."

یک رویا بود اما من دوستش داشتم.

وقتی نوبت به مبارزه انتخاباتی رسید، هر روزش مثل یک مسابقه بود. سعی می‌کردم نه تنها بخاطر بچه‌ها بلکه به خاطر خودم در وضعیت آرام بمانم. دو گوشی پلک‌بری همراه داشتم (یکی برای کار و دیگری برای زندگی شخصی. اکنون تعهدات سیاسی هم خوب یا بد، عمیقاً در هم تنیده شده بودند). تماس‌های تلفنی روزانه من با باراک، کوتاه و خبری بودند. کجا هستی؟ چه خبر؟ بچه‌ها چطورن؟ هر دو عادت کرده بودیم که از نیازهای شخصی یا خستگی صحبت نکنیم. دلیلی هم وجود نداشت که این کار را انجام دهیم، زیرا در هر صورت نمی‌توانستیم به آنها رسیدگی کنیم.

در سر کار، تمام تلاشم را می‌کردم تا روند انتخابات را دنبال کنم. گاهی اوقات این کار را با دستیارم در پشت ماشین تویوتا کورولا متعلق به یک دانشجوی انسان‌شناسی که برای کمپین داوطلب شده بود، انجام می‌دادم. یا در رستوران برگر کینگ در پلای موث واقع در نیوهمپشایر. چندین ماه پس از

اعلام باراک در اسپرینگفیلد و با پشتیبانی همکارانم، تصمیم گرفتم تا مدت زمان کاری‌ام را به پاره وقت کاهش بدم. با علم بر اینکه این تنها راه برای ادامه کار کردن است. در سفرهای جاده‌ای که دو یا سه روز در هفته انجام می‌دادیم، ملیسا، کیتی و من به یک خانواده کارآمد تبدیل شدیم. صبح در فرودگاه ملاقات می‌کردیم و از گیت امنیتی (جایی که تمام افسران مرا می‌شناختند) عبور می‌کردیم. بیشتر افراد بویژه زنان آمریکایی آفریقایی تبار مرا می‌شناختند طوری که وقتی از کنار آن‌ها می‌گذشتیم مرا صدا می‌زدند "میشل! میشل!".

چیزی در حال تغییر بود اما این مسئله آنقدر به تدریج رخ می‌داد که پی بردن به آن در لحظه سخت بود. گاهی احساس می‌کردم که در جهانی عجیب غوطه ور هستم و برای غریبه‌هایی که ادعا می‌کنند مرا می‌شناسند دست تکان می‌دهم و سوار هواپیماهایی می‌شوم که مرا از دنیای خودم خارج می‌کنند. در حال معروف شدن بودم و این شهرت، حاصل همسر یک سیاست مدار بود و خود این مسئله جهانم را عجیب‌تر می‌کرد.

افراد غریبه می‌خواستند با من دست بدهند یا موهایم را لمس کنند. افراد تلاش می‌کردند خودکار، دوربین و نوزادان را بدون هشدار قبلی در دستانم بگذارند. می‌خندیدم، دست می‌دادم، داستان‌ها را می‌شنیدم و در کل تلاش می‌کردم پیش روم.

زمان زیادی را برای فکر کردن به این موضوعات نداشتم، اما از این مسئله نگران بودم که با قدرت گرفتن بخش همسر باراک اوباما بودن، سایر جنبه‌های زندگی‌ام نادیده انگاشته شوند. وقتی با خبرنگاران صحبت می‌کردم، به ندرت درباره کارهایم سوال می‌کردند. در توصیف من، جمله "تحصیل کرده هاروارد" را اضافه و به همین بسنده می‌کردند. چند خبرگزاری گزارش دادند که در بیمارستان به خاطر همسرم، و نه به خاطر کار سخت و شایستگی خودم ارتقا پست گرفتم. خواندن آنها دردناک بود. یک روز در ماه آپریل، ملیسا، با من تماس گرفت تا از مطلب تندی که توسط مارین داد، نویسنده روزنامه نیویورک تایمز نوشته شده بود آگاهم سازد. در این مطلب، او از من به عنوان "شاهزاده خانم جنوب شیکاگو" یاد کرده بود و به این نکته اشاره کرده بود که وقتی در ملاء عام می‌گویم که باراک جوراب‌هایش را بر نمی‌دارد و یا گره را در فریزر نمی‌گذارد در حال تضعیفِ شائن او هستم. برای من همیشه مهم بود که مردم باراک را به عنوان یک انسان عادی و نه یک نجات دهنده فرا زمینی ببینند. این نویسنده ظاهراً ترجیح می‌داد که خنده مصنوعی و نگاهی تحسین بر انگیز داشته باشم. برایم تعجب برانگیز و ناراحت کننده بود که چنین نظری از طرف یک نویسنده‌ی حرفه‌ای زن نوشته شده باشد. کسی که به خودش زحمت شناختن مرا نداده بود و حالا تلاش می‌کرد داستان مرا به نحو بدبینانه‌ای به تصویر بکشد.

تلاش می‌کردم این دست مسائل را شخصی نبینم، اما گاهی تاب آوردن برایم سخت می‌شد.

با هر مبارزه انتخاباتی، هر مقاله و هر نشانه‌ای از موفقیت، بیشتر در معرض حمله قرار می‌گرفتیم. شایعاتی درباره باراک دست به دست می‌شد، مانند اینکه او در مجلس سنا روی قرآن دست گذاشته است. از خواندن سوگند وفاداری خودداری کرده است. از قرار دادن دست بر روی قلبش در هنگام خواندن سرود ملی آمریکا خودداری کرده و دوستی داشته که در دهه ۷۰ تروریست بوده است. دروغ بودن این مسائل به صورت مداوم توسط منابع خبری معتبر رد می‌شد، اما همچنان در مکالمات ایمیلی جریان داشت و نه تنها توسط تئوریسین‌های توطئه بلکه توسط همکاران، همسایه‌ها و مردم عادی که نمی‌توانستند واقعیت را از شایعات تفکیک کنند، به پیش می‌رفت.

امنیت باراک چیزی نبود که بخواهم درباره‌اش فکر کنم چه برسد به اینکه بخواهم درباره‌اش بحث کنم. بسیاری از ما در شب هنگام با خبر ترور، رو به رو شده بودیم. کندی‌ها ترور شدند. مارتین لوتر کینگ ترور شد. رونالد ریگان مورد سوء قصد قرار گرفت. جان لنون ترور شد. توجه بیش از حد، مقداری ریسک به همراه خواهد داشت. اما با این وجود باراک یک مرد سیاه پوست بود. خطر برای او چیز جدیدی نبود. وقتی افراد این مسئله را مطرح می‌کردند، به آنها می‌گفتم که "او ممکن است حتی هنگام رفتن به پمپ بنزین نیز مورد شلیک قرار گیرد".

در آغاز ماه می، برای باراک محافظ امنیتی گذاشتند. این طولانی‌ترین مدتی بود که یک فرد از این محافظت بر خوردار می‌شد. دقیقا یک و سال نیم قبل از اینکه حتی نامزد ریاست جمهوری شود و خود این مسئله از جدی بودن تهدیدها بر علیه او خبر می‌میداد. باراک هم اکنون در یک ای‌سی‌یووی(۱۳۵) و درحالی که توسط افراد مسلح محافظت می‌شد به سفر می‌رفت. در منزل، یک افسر جلوی درب ورودی، نگهبانی می‌داد.

من به ندرت احساس عدم امنیت می‌کردم. وقتی به سفر می‌رفتم سعی می‌کردم جمعیت بیشتری را جذب کنم. اگر زمانی با بیست نفر در یک مهمانی صحبت می‌کردم، هم اکنون برای صدها نفر در یک ورزشگاه سخنرانی می‌کردم. کارمندان آیووا گزارش دادند که سخنرانی‌های من موجب حمایت بیشتر از کمپین می‌شود (که بر اساس "کارت‌های امضا شده" که کمپین جمع آوری می‌کرد اندازه گیری می‌شد). در یک مقطع، کمپین به خاطر کمکی که به تصمیم گیری می‌کردم، به من لقب "تمام کننده" را داد.

هر روز درس جدیدی را برای کارآمدتر بودن می‌آموختیم. اینکه چگونه اثر گزار باشیم و چگونه بیماری‌ها و نابسامانی‌ها، روند پیشروی ما را کاهش ندهد. پس از خوردن یک غذای نامناسب در غذاخوری بین راهی، آموختم که قدردان چیز برگر مک دونالد(۱۳۶) باشم. در مسافرت بین شهرهای کوچک،

آموختم که با خوردن خوراکی‌هایی که خرد می‌شوند اما نمی‌چکنند، از لک شدن لباسهایم جلوگیری کنم. می‌دانستم که با لکه‌های غذا بر روی لباسم نمی‌توانم عکس بگیرم. با علم بر اینکه زمان کافی برای دستشویی رفتن در سفر جاده‌ای وجود ندارد، آموختم کمتر آب بنوشم. یاد گرفتم تا پس از نیمه شب با صدای کامیون‌ها در اتوبان آیووا بخوابم.

با وجودی تمام فراز و نشیب‌هایی که احساس کردم، سال اول کمپین، غالباً سرشار از خاطرات گرم و پرشور بود. تا جایی که می‌توانستم ساشا و مالیا را با خودم می‌بردم. آن‌ها مسافران خوب و شادی بودند. یک روز شلوغ برای صحبت کردن با رای دهندگان در نیوهمپشایر بیرون رفتم و دخترانم را پیش کارمندان گذاشتم تا قبل از یک عکس دسته جمعی برای مجله، جاهای مختلف را به آنها نشان دهند. مدتی بعد، ساشا را دیدم و وحشت کردم. گونه‌ها، بینی و پیشانی او با رنگ سفید و سیاه پوشیده شده بود. نقاشی‌های روی صورتش، او به یک خرس پاندا تبدیل کرده بود و خودش از این مسئله خوشحال بود. فکرم سریعاً به سمت گروه مجله رفت و اینکه قرار عکاسی دیگر عملی نبود. دوباره به چهره کوچک پاندایی او نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم. دختر من بامزه و خوشحال بود. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که بخندم و نزدیکترین دستشویی را پیدا کنم تا رنگ‌ها را از صورتش پاک کنم.

گاهی چهار نفری و به صورت خانوادگی مسافرت می‌کردیم. کمپین برایمان یک خودرو آر. وی اجاره کرده بود که به شهرهای کوچک آیووا سر بزیم و در توقف‌ها پاستور بازی کنیم. بعد از ظهر را در نمایشگاه ایالتی آیووا گذرانده و در آنجا سوار ماشین‌های برقی کوچک شدیم و با تفنگ آب پاش برای بردن جایزه‌های عروسکی شلیک کردیم. این در حالی بود که عکاسان لنز دوربین‌هایشان را به سمت ما گرفته بودند. لذت واقعی زمانی آغاز شد که باراک به سمت مقصد بعدی رفت و من و دخترها را از محافظان امنیتی و رسانه‌های خبری نجات داد. وقتی در یک سرسره غول پیکر زرد با گونی پایین می‌آمدیم، باد از کنار ما عبور می‌کرد.

هفته به هفته، به آیووا باز می‌گشتم. تغییر فصل‌ها و سبز شدن آرام آرام زمین و رشد مزارع سویا و ذرت را از پنجره هواپیما می‌دیدم. عاشق هندسه مرتب این زمین‌ها بودم. انبارهایی که بصورت رنگ‌هایی مشخص بودند. مسیرهایی که مستقیماً به سمت افق می‌رفتند. عاشق این ایالت شده بودم. اما با وجود تمام کارهایی که می‌کردیم به نظر می‌رسید که نمی‌توانیم در اینجا برنده شویم.

باراک و تیمش در بیشتر سال منابع خود را صرف آیووا کرده بودند، اما بر اساس نظر سنجی‌ها او همچنان پس از هیلاری کلینتون و جان ادواردز نفر دوم یا سوم بود. رقابت به نظر نزدیک بود اما باراک داشت آن را می‌باخت. در مقیاس ملی، وضعیت بدتر بود. باراک همیشه با یک فاصله پانزده تا بیست

امتیازی پشت سر هیلاری کلinton بود. واقعیتی که هر بار در فرودگاه یا رستوران کمپین به تلویزیون نگاه می‌کردم با آن رو به رو می‌شدم.

چند ماه جلوتر، چنان از تفسیر بیرحمانه برخی شبکه‌های خبری چون فاکس نیوز (۱۳۷)، ایم‌اس‌ان بی‌سی (۱۳۸) و سی‌ان‌ان (۱۳۹) خسته شده بودم که دیدن این شبکه‌ها در منزل را غدغن کردم و به جای آن به تماشای موارد با ثبات‌تر مانند ای! و اچ‌جی تی‌وی می‌پرداختم. در پایان یک روز شلوغ، هیچ چیز بهتر از دیدن یک زوج جوان که خانه روپایی خود را در نشویل پیدا کرده‌اند و یا تماشای چند عروس که به دنیای تازه‌شان بله می‌گویند، بهتر نبود.

صادقانه بگویم که تفسیرها و نظر سنجی‌ها را باور نداشتم. در قلبم اعتقاد داشتم که اشتباه می‌کنند. چیزی که از استودیوها پخش می‌شد چیزی نبود که در کلیساها و مراکز تفریحی آیووا دیده بودم. مفسرین، تیم‌های دبیرستانی "ستارگان باراک" را ندیده بودند که از طرف تیم‌های فوتبال یا تئاتر داوطلب شده بودند. این مفسرین از کسانی نبودند که از مادر بزرگ سفید پوستی که آینده بهتری را برای نوه دو رگه‌اش می‌خواهد حمایت کنند. آن‌ها همچنین از سازمان عظیم مردمی که در دست ساخت داشتیم و در تاریخ فراکسیون ایالت آیووا بزرگترین از نوع خود بود آگاهی نداشتند؛ سازمانی متشکل از ۲۰۰ کارمند در سی و هفت دفتر بود.

جوانان با ما بودند. سازمان ما آرمان‌گرا بود و از انرژی افراد بیست و دو تا بیست پنج ساله‌ای نیرو می‌گرفت که همه چیز را رها کرده و به آیووا آمده بودند تا به کمپین ما بپیوندند. همه دارای ژنی بودند که سال‌ها پیش باراک را به این‌وا داشته بود تا در شیکاگو کار سازماندهی را انتخاب کند. آن‌ها قدرت و مهارت‌هایی داشتند که تا آن زمان در نظر سنجی‌ها به حساب نیامده بود. هر وقت به آنجا می‌رفتم، موجی از امید را احساس می‌کردم که از تعامل با هواداران واقعی که ساعت‌ها را صرف مراجعه به خانه افراد، حتی در کوچکترین و محافظه کارترین شهرها می‌کردند بوجود می‌آمد. افرادی که پیچیدگی‌های مواضع همسر را در مقابل مسائل مختلفی مانند اصلاح سیستم مهاجرت قلبا درک کرده بودند.

برای من، افراد جوانی که دفاتر ما را مدیریت می‌کردند نشانی از ظهور نسلی از رهبران بود. خسته نبودند و پر شور، متحد و با انگیزه بودند. آن‌ها به طور مستقیم، از طریق دفاتر، وبسایت‌ها و یا از طریق گردهمایی‌ها یا با تماس خود، رای دهندگان را با دموکراسی مرتبط می‌کردند. باراک معمولا می‌گفت، کاری که ما می‌کنیم تنها به یک انتخابات مربوط نمی‌شود. هدف بهتر کردن سیاست برای آینده است با سعی در جهت: پول محوری کمتر، نمایندگان قابل دسترس‌تر و نهایتا امیدواری بیشتر. حتی اگر پیروز نشویم، پیشرفت‌هایی را باعث شده‌ایم که مهم هستند. به هر حال، کار آنها ارزشمند بود.

با سرد شدن هوا، باراک می‌دانست که یک شانس پایانی برای تغییر رقابت در آیووا دارد و آن حضور قدرتمند در شام جفرسون-جکسون است که به عنوان یک مراسم دموکرات سالانه در تمام ایالت‌ها برگزار می‌شود. در آیووا، در طول انتخابات ریاست جمهوری، این مراسم در اوایل نوامبر و حدود هشت هفته قبل از گردهمایی ژانویه برگزار می‌شد و رسانه‌ها آن را پوشش می‌دادند. روند مراسم این بود که هر نامزد سخنرانی می‌کرد. البته بدون نوشته یا دستگاه متن نما و همچنین تلاش می‌کرد تا جای ممکن حامیان کنارش باشند. این مراسم در حقیقت یک گردهمایی تهییجی و رقابتی بود.

برای ماه‌ها، مفسرین خبری درباره حمایت اهالی آیووا از باراک در زمان گردهمایی شک داشتند و اشاره می‌کردند که باراک قادر نیست با سخنرانی‌هایش در مردم برای رای دادن ایجاد اشتیاق کند. جمعیت حاضر در شام جفرسون-جکسون پاسخ به این تردید بود. حدود سه هزار از طرفداران ما از سراسر ایالت به آنجا آمدند و نشان دادند که از چیزی که دیگران فکر می‌کنند قوی‌تر و سازمان یافته‌تر هستیم.

آن شب، جان ادواردز در لفافه با بیان اهمیت اعتماد و صداقت به کلینتون حمله کرد. گینگریچ و بایدن فریاد طرفداران اواما و شعار "سلام شیکاگو" آن‌ها را تایید کردند. هیلاری از فرصت استفاده کرد و گفت "اگر تجربه یا قدرت کافی را نداشته باشید، تغییر تنها یک کلمه است."

باراک آخرین سخنران بود. سخنرانی او به دفاعی جانانه از پیام مرکزی او اختصاص داشت و آن پیام این بود که ما به نقطه سرنوشت سازی رسیده‌ایم که می‌توانیم فراتر از ترس و شکست دوره دولت بوش و نیز سیاست دوران دولت کلینتون حرکت کنیم. او گفت "من نمی‌خواهم یکسال یا چهار سال آینده را صرف مبارزه دعواهایی کنم که در دهه ۹۰ داشتیم. من نمی‌خواهم آمریکای جمهوری خواه را در برابر آمریکای دموکرات قرار دهم؛ می‌خواهم رئیس جمهور ایالت متحده آمریکا باشم."

سالن با فریادهای جمعیت منفجر شد. من با غرور فراوان از بالکن تماشا می‌کردم.

باراک گفت: "آمریکا! اینک نوبت ماست."

عملکرد او در آن شب دقیقاً چیزی بود که کمپین به آن احتیاج داشت و آن جلو انداختن باراک در رقابت بود. او در نیمی از نظر سنجی‌های آیووا پیش افتاد و در آستانه گردهمایی نیرو گرفت.

در روزهای بعد از کریسمس، زمانی که تنها یک هفته تا پایان کمپین آیووا مانده بود، به نظر می‌رسید که نیمی از جنوب به شهر یخ زده دس‌موبین مهاجرت کرده‌اند. مادر و ماما کایا آمده بودند. برادرم و کلی نیز آمده بودند و بچه‌هایشان را همراه خود آورده بودند. سام کاس آنجا بود. والری که در اوایل پاییز به عنوان مشاور باراک به کمپین پیوسته بود نیز آنجا بود. گروهی از

دوستانم به همراه همسران و بچه‌هایشان آنجا بودند. از دیدن همکاران بیمارستانم، منقلب شدم. دوستان ما از سیدلی آستین، استادان حقوق و همکاران باراک آمده بودند. همگی آنها برای کمک به باراک اعلام آمادگی کردند. کمپین در هفته پایانی با صدها نفری که از سراسر کشور به آنجا آمده بودند و به کوچکترین شهرها می‌رفتند و در منازل طرفداران محلی می‌ماندند، روحی تازه گرفت.

خود من چندان در دس‌دموین حضور نداشتم. پنج تا شش ساعت را در روز به همراه ملیسا و کیتی با یک ون کرایه‌ای به سراسر ایالت می‌رفتیم. باراک هم همین کار را می‌کرد. صدایش گرفته بود.

بدون توجه به مسافتی که سفر می‌کردیم، از رفتن پیش مالیا و ساشا برای ساعت خواب ۸ شب مطمئن می‌شدم. با حضور بچه‌های فامیل و دوستان و پرستارانی که در طول روز مشغول سرگرم کردن آنها بودند، به سختی متوجه غیبت من می‌شدند. یک شب درب خانه را باز کردم و امیدوار بودم برای چند لحظه در سکوت روی تخت دراز بکشم که دیدم اتاق پر از وسایل آشپزخانه است. قیچی آشپزخانه، وردنه‌ای بر روی تخت و تخته‌ی آشپزخانه کثیف بر روی میزی کوچک، صفحه تلویزیون با چیزی شبیه آرد پوشانده شده بود.

مالیا گفت "سام به ما یاد داد که پاستا درست کنیم، فقط حین کار کمی هیجان زده شدیم."

خندیدم. نگران بودم که بچه‌ها چگونه کریسمس خود را به دور از مادر بزرگشان در هاوایی، در دس‌دموین سپری خواهند کرد. اما خوشبختانه یک کیسه آرد در آن‌جا به نظر جایگزین خوبی برای حوله ساحلی و اکیکی بود.

چند روز بعد، در یک پنجشنبه، گردهمایی برگزار شد. من و باراک برای نهار به مرکز شهر دس‌دموین رفتیم و به مراکز گردهمایی سر زدیم و با رای دهندگان خوش و بش کردیم. غروب آن روز، شام را با دوستان و خانواده صرف کردیم و از تلاش آنها در این یازده ماه تشکر کردیم. من آنجا را زودتر ترک کردم تا به هتل برگردم و برای سخنرانی باراک در آن شب آماده شوم. طی چند لحظه، کیتی و ملیسا با اخبار جدید آمدند، "برنده شدیم".

به گونه‌ای از خوشحالی فریاد می‌زدیم که ماموران در زدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است.

در یکی از سردترین شب‌های سال، تعداد بی سابقه‌ای از اهالی آیووا به مراکز گردهمایی رفته بودند (حدود دو برابر چهار سال پیش از آن). باراک در میان سفید پوستان، سیاه پوستان و جوانان برنده شده بود. بیش از نیمی از این افراد هرگز در گردهمایی مشارکت نکرده بودند و به احتمال فراوان این گروه بودند که پیروزی باراک را باعث شدند. مفسرین خبری به آیووا سرازیر شدند تا از این جوان شگفتی ساز که به آسانی کلینتون و یک نامزد سابق

معاونت ریاست جمهوری را شکست داده بود تقدیر کنند.

آن شب در سخنرانی پیروزی باراک، در حالی که چهار نفرمان روی صحنه ایستاده بودیم، احساس شرمندگی کردم. شاید با خودم فکر کردم تمام چیزهایی که باراک در آن سال‌ها می‌گفت واقعا امکان‌پذیر است. تمام آن رفت و آمدها به اسپرینگفیلد و تمام آن ناامیدی و سرخوردگی‌ها، از اینکه شاید نتواند به اندازه کافی تاثیر گذار باشد. تمام آرمان‌گرایی‌هایش و این باور که مردم می‌توانند فراتر از چیزهایی که از هم جدایشان می‌کنند قدم بردارند. شاید در تمام آن لحظات حق با او بوده است.

ما به یک دستاورد تاریخی دست یافته بودیم؛ نه تنها من، نه باراک بلکه ملیسا، کیتی، پلاف، اکسلراد، والری و سایر کارمندان جوان و تمامی داوطلبان، آموزگاران، کشاورزان، بازنشستگان و دانش‌آموزان دبیرستانی که برای بخشیدن هوایی تازه به کشورشان، کوشیده بودند.

پس از نیمه شب بود که من و باراک برای ترک آیووا به فرودگاه رفتیم و می‌دانستیم که تا ماه‌ها به آنجا باز نمی‌گردیم. من و دخترها به خانه‌مان در شیکاگو رفتیم تا به مدرسه و کار خود برسیم و باراک برای انتخابات مقدماتی که یک‌هفته بعد بود به نیوهمپشایر رفت. آیووا، حال همه‌ی ما را تغییر داد. آیووا به طور خاصی به من باور و قدرتی حقیقی بخشید و حالا ما باید این قدرت را با تمام مردم سرزمینمان تقسیم می‌کردیم. سازمان دهندگان آیووا به سایر ایالت‌هایی چون نوادا، کارولینای جنوبی، نیو مکزیکو، مینسوتا و کالیفرنیا می‌رفتند تا این پیام را به گوش همگان بسپارند. پیام این بود که «تغییر» حقیقتا امکان‌پذیر است.

فصل هفدهم

وقتی کلاس اول بودم. یک روز یکی از همکلاسی‌هایم با تمام قدرت و ناغافل یک مشت را روانه‌ی صورتم کرد. وقتی همراه با باقی بچه‌ها برای خوردن نهار، در صف غذاخوری بودیم و در مورد تمام آن چیزهایی که برای یک کودک شش هفت ساله ضروری بحساب می‌آید بحث می‌کردیم، مثلاً اینکه چه کسی سریعترین دونده است یا چرا مداد شمعی‌های رنگی، چنین اسم عجیب و غریبی دارند- یکدفعه آن ضربه‌ی مشت را خوردم. اصلاً نمی‌دانم چرا! اسم پسرک را فراموش کرده‌ام؛ اما به یاد دارم که با قیافه‌ای شگفت زده در حالیکه درد می‌کشیدم، لب پایینی‌ام متورم شده بود و چشمانم پر از اشک، به چهره‌اش زل زدم. به قدری مبهوت لحظه بودم که فرصت عصبانی شدن را هم نداشتم. به سمت خانه و مادرم پا به فرار گذاشتم.

معلممان با او حرف کرد و تذکر داد. مادرم به مدرسه آمد تا شخصا برای پسرک چشم غره بیاید و به او بفهماند که چه اشتباهی مرتکب شده است. آن روز یکی به خانه ما رفته بود و با مادرم در این مورد حرف زده بود و اصرار کرده بود که با او به مدرسه بیاید. من اجازه شنیدنش را نداشتم اما بزرگترها در این خصوص گفتگوهای با هم داشتند. بعد از آن مجازات‌هایی برای پسرک در نظر گرفته شد. من هم یک عذرخواهی از طرف پسرک دریافت کردم. علاوه بر آن متعهد شد که در آینده دیگر مزاحم نشود.

بعدها هنگامی که مادرم در آشپزخانه داشت غذا روی اجاق گاز هم می‌زد به من گفت "پسرک بخاطر موضوعاتی ترسیده بود و عصبانی شده بود که هیچ ربطی به تو نداشتند". او سرش را تکان داد، گویی که بیشتر از آنچه که می‌خواهد به اشتراک بگذارد، می‌داند. "پسرک مشکلات خیلی زیادی دارد و سعی می‌کند با آنها کنار بیاید".

و ما اینگونه در مورد قلدرها شروع به حرف زدن کردیم. وقتی بچه بودم فهمیدم که قلدرها آدم‌های وحشت‌زده‌ای هستند که پشت نقابی ترسناک، خود را پنهان می‌کنند. می‌توانستم این را در دی دی، دختر قلدر همسایمان و یا حتی در دندی، پدربزرگ خودم، کسی که با زن خودش هم بد اخلاق و سختگیر بود، ببینم. آن‌ها چون احساس می‌کردند حقشان پایمال شده، این کارها را انجام می‌دادند. اگر می‌توانستی باید از آنها اجتناب می‌کردی و اگر مجبور بودی باید درمقابلشان می‌ایستادی. طبق گفته مادرم، که احتمالاً می‌خواهد شعاری مانند "زندگی کن و بگذار دیگران زندگیشان را بکنند" را روی سنگ قبرش حک کنند، رمز کار این است که هیچوقت اجازه ندهی قلدرها به تو توهین کنند یا تو را بزنند.

و اما اگر این کار را نکردی، طبیعتا به سختی آسیب میبینی. همین قضیه بعدا در زندگی واقعیم به یک چالش تبدیل شد. وقتی که در اوایل چهل سالگیم بودم و در تلاش بودم تا به همسرم در انتخابات ریاست جمهوری کمک کنم، به یاد آن روز در صف نهار کلاس اول افتادم، و این که چقدر غافلگیری گیج کننده است و اینکه مشتش خوردن بدون اخطار قبلی، چقدر می تواند دردناک باشد.

من بیشتر سال ۲۰۰۸ را صرف این کردم که نگران این مشتش خوردن ها نباشم.

با تعریف یکی از خاطرات خوبم از آن سال، که اتفاقا خیلی از آنها را دارم، شروع می کنم. در چهارم جولای، چهار ماه قبل از انتخابات اصلی و در روز تولد ده سالگی مالیا به شهر بوت (۱۴۰) در ایالت مونتانا (۱۴۱) سر زدیم. شهر بوت، یک شهر تاریخی و پر از معادن مس است که در گوشه جنوب شرقی ایالت مونتانا، جایی که می توان رشته کوه های راکی را از دور مشاهده کرد، واقع می باشد. شهر بوت شهری سرنوشت ساز برای کمپین ما بود. در دوره ی قبل مونتانا به جورج بوش رای داده بود، اما یک فرد دموکرات را برای فرمانداری انتخاب کردند. به نظر جای خوبی می رسید تا باراک به آن سر بزنند.

بیش از هر زمان دیگری در مورد اینکه باراک هر دقیقه و هر روزش را چگونه سپری کند گمانه زنی های صورت می گرفت. او را زیر نظر داشتند و تمام کارهای او اندازه گیری و ارزیابی می شد. تمام ایالت های را که می رفت، صبحانه هایی که در غذاخوری می خورد و حتی نوع گوشتی که با تخم مرغش سفارش می داد را تحت نظر داشتند و از آنها یادداشت برداری می کردند. حدود ۲۵ نفر از گزارشگران مطبوعات به طور مداوم پشت هواپیمای کمپین، راهروها، اتاق های غذاخوری هتل ها و تمام توقفات همراه او بودند و با خودکارهایشان همه چیز را ثبت می کردند. اگر یک کاندید ریاست جمهوری سرما می خورد، گزارش می شد. اگر کسی اصلاح موی سر گران قیمتی داشت یا در رستوران تی جی آی (۱۴۲) درخواست سس خردل فرانسوی می کرد (همانطور که باراک سال ها قبل از روی سادگی این کار کرده بود) گزارش می شد و هزاران بار در اینترنت مورد تجزیه و تحلیل قرار می گرفت. آیا کاندیدا ضعیف بود؟ آیا خودپسند بود؟ آیا متظاهر بود؟ یا اینکه یک آمریکایی واقعی بود؟

ما می دانستیم این بخشی از پروسه بود؛ آزمایشی برای اینکه ببینند چه کسی جریزه این را دارد تا هم به عنوان یک رهبر و هم بعنوان سمبلی برای کشورش نقش آفرینی کند. مانند این می ماند که روح هر روز و هر روز برای پیدا کردن نشانه ای از خطا با اشعه ایکس بررسی و اسکن شود. شما تا تمام تاریخچه خود، از جمله تعاملات اجتماعی و انتخاب های حرفه ای را به همه

مردم آمریکا که در حال تماشايتان بودند ثابت نمی‌کردید، نمی‌توانستید به عنوان رئیس جمهور انتخاب شوید. ما به دوره‌ای پا گذاشته بودیم که حتی کلیک‌ها نیز مورد بررسی قرار می‌گرفتند. فیس بوک به تازگی به میان آمده بود. توئیتر تقریباً جدید بود. بیشتر آمریکایی‌های بزرگسال تلفن همراه داشتند و بیشتر تلفن‌های همراه دوربین داشت. ما در آستانه ورود به دنیایی بودیم که هنوز ناشناخته بود.

باراک دیگر تلاش نمی‌کرد که فقط حمایت رای دهندگان دموکرات را بدست بیاورد؛ او حالا بدنبال رای تمام آمریکایی‌ها بود. بعد از تجمعات حزبی در آیووا، در پروسه‌ای که سخت و چالش‌برانگیز و البته به همان میزان موجب دلگرمی و تعیین‌کننده بود، باراک و هیلاری کلینتون در زمستان و بهار ۲۰۰۸ تمام ایالت‌ها را گشتند تا برای بدست آوردن حتی یک رای بجنگند. جان ادواردز، جو بایدن و بقیه شرکت کنندگان تا آخر ژانویه از رقابت کنار کشیدند. دو کاندیدا به شدت همدیگر را مورد آزمایش قرار دادند، اما باراک با یک برتری کوچک اما سرنوشت ساز فوری را به پایان رساند. "آیا الان پدر رئیس جمهور است؟" این سوالی بود که مالیا در طی این ماه‌ها اغلب اوقاتی که روی استیج‌ها بودیم و در اطرافمان موسیقی پخش می‌شد از من می‌پرسید. ذهن کوچک او قادر به درک چیزی جز نبود.

"خب حالا اون رئیس جمهوره؟"

"نه عزیزم، هنوز نه."

قبل از ژوئن بود که هیلاری فهمید که تعداد آرای او برای پیروزی کمتر از حد انتظار است. این تاخیر او در درک این مسئله، باعث شد که منابع مالی کمپین برای مبارزه با یک دموکرات تلف شود و باراک نتواند که روی مبارزه با کاندید جمهوری‌خواه، جان مک کین تمرکز کرده و انرژی خود را فقط صرف مبارزه با او نماید. این سناتور کهن آریزونا که بعنوان نامزد جمهوری خواهان انتخاب شده بود و تجربه زیادی در امنیت ملی داشت و اینطور برداشت می‌شد که آمریکا را متفاوت از جورج بوش رهبری می‌کند، مانند یک قهرمان جنگی بود و به سرعت از ماه مارس فعالیت خود را گسترش داد.

ما چهارم جولای برای دو هدف در بوت بودیم؛ آن زمان تقریباً همه‌ی چیزها دو هدف داشتند. باراک چهار روز گذشته را مشغول برگزاری کمپین در میسوری، اوهایو، کلرادو و دوکاتای شمالی (۱۴۳) بود. تولد مالیا یک وقفه‌ی کوتاه بود تا او از سفرهای انتخاباتی دور بماند و با ما این تولد را جشن بگیرد، اما او نمی‌توانست در نمادین‌ترین روز کشور از کارزار و رسانه‌ها دور باشد. پس در عوض بخاطر اینکه وسوسه‌اش کنیم که هردوی این جشن‌ها را با هم داشته باشیم، ما به سوی او رفتیم. یک روز خانوادگی که بیشترش در معرض دید عموم گذشت. خواهر ناتنی باراک، مایا و همسرش، کنراد و دختر ناز چهارساله‌شان نیز با ما آمدند.

همه والدینی که فرزندانشان در جشن‌های مهم به دنیا می‌آیند می‌دانند که مرز خاصی میان جشن تولد و جشن‌های رسمی وجود دارد. بنظر می‌رسید مردم خونگرم بوت به خوبی این را درک کرده باشند. در ویتترین مغازه‌های خیابان اصلی نوار کاست "تولدت مبارک مالیا" وجود داشت. در حالی که خانواده ما مشغول تماشای رژه چهارم جولای بود، تماشاگران با صدایی بلندتر از صدای درام‌ها برای مالیا آرزوهای خوب می‌کردند. مردمی که ملاقات کردیم با مالیا مهربان بودند و به ما احترام می‌گذاشتند؛ حتی وقتی که اعتراف می‌کردند رای دادن به هر دموکراتی تقریباً دیوانگی و انحراف از سنت است.

در ادامه همان روز، کمپین یک پیک نیک در فضای آزاد با چشم اندازی بسیار زیبا از کوه‌ها برگزار کرد. این پیک نیک یک گردهمایی متشکل از صدها تن از حامیان ما و همچنین جشن تولدی برای مالیا بود. من با تمام افرادی که برای ملاقاتمان آمده بودند ملاقات کردم؛ اما در همان حال با حسی بسیار عمیق‌تر که از درونم نشأت می‌گرفت، مواجه شدم. هیچ ربطی به جایی که بودیم نداشت. آن روز من با احساس شگفت‌انگیز و غیر قابل توصیف مادری رو به رو شدم. مادری که بیکباره، متوجه بزرگ شدن فرزندش می‌گردد.

برای من، چهارم جولای ۲۰۰۸ از برجسته‌ترین روزهای عمرم بود. ده سال قبل من و باراک در بخش زایمان بیمارستان، احساس می‌کردیم که در مورد دنیا خیلی چیزها می‌دانیم، اما آن روز فهمیدم که حقیقتاً هیچ نمی‌دانستیم.

بخش بزرگی از دهه گذشته را صرف برقراری تعادل میان خانواده و شغل کردم. اینکه چگونه برای مالیا و ساشا مادری کنم و همچنین در محل کار مفید و موثر باشم. اما حالا ماجرا تغییر کرده بود؛ سعی می‌کردم که بین مادر بودن و چیزی کاملاً متفاوت و گیج‌کننده به نام سیاست، آمریکا و وظایف باراک برای انجام کارهای مهم تعادل برقرار کنم. بزرگی اتفاقی که در زندگی باراک رخ می‌داد، خواسته‌های کمپین و توجه ویژه به خانواده ما، به سرعت در حال رشد بود. بعد از برنامه‌های آیووا، تصمیم گرفتم تا برای مدتی از سمتم در بیمارستان کناره‌گیری کنم، زیرا می‌دانستم که تقریباً غیرممکن است با وجود این همه مشغله، بتوانم در آن‌جا موثر باشم. کمپین کم‌کم داشت همه چیز را از بین می‌برد. بعد از آیووا من بقدری مشغول بودم که حتی فرصت این‌را نداشتم که به دفتر کارم بروم و وسایلم را بردارم و یا یک خداحافظی مناسب بکنم. من حالا تمام وقت یک مادر و یک همسر بودم. البته همسری با هدفی مشخص و مادری که می‌خواست از فرزندانش در مقابل این هدف محافظت کند. برایم دردناک بود که از شغل کناره‌گیری کنم، اما چاره‌ای نداشتم. خانواده‌ام به من احتیاج داشتند و این برایم مهم‌تر بود.

در پی تصمیم‌گیری جهت برقراری آرامش و ثبات بیشتر در خانواده، حالا من در پیک نیک کمپین در مونتانا بودم و داشتیم با گروهی غریبه برای مایا که با

چهره‌ای خندان و همبرگری در بشقابش روی چمن نشسته بود، آهنگ تولدت مبارک را می‌خواندیم. رای‌دهندگان دختران ما را بانمک و خودمان را عزیز می‌خواندند. هیچ وقت به این فکر نکردم که دیدگاه دخترمان در این باره چطور بود. من می‌خواستم هرگونه احساس گناه را در خود از بین ببرم. ما یک تولد واقعی را برای آخر هفته برنامه‌ریزی کرده بودیم، که قرار بود دسته‌ای از دوستان مالیا به خانه‌مان در شیکاگو بیایند. یک جشن تولد بدور از هر برنامه‌ی سیاسی. آن روز عصر نیز وقتی که به هتل برگشتیم یک دورهمی خودمانی گرفتیم. اما آن زمان وقتی که در آن بعدازظهر دخترانمان در پیک نیک این طرف و آن طرف می‌دویدند، در حالی که من و باراک با رای‌دهندگان بودیم، داشتم با خودم فکر می‌کردم که آیا این سفر برای آنها نیز جالب است؟ آیا این را بعنوان یک تفریح به یاد خواهند آورد؟

آن روزها من ساشا و مالیا را با نگاهی متفاوت می‌دیدم. آن‌ها نیز مانند من توسط عده‌ای غریبه صدا زده می‌شدند و مردم دوست داشتند که با آنها دست بدهند و عکس بگیرند. در طول زمستان دولت من و دخترانم را در جریان خطرات احتمالی گذاشت و برای ما سرویس مخفی تدارک دید. این بدان معنی بود وقتی که ساشا و مالیا توسط مادرم به مدرسه یا کمپ برده می‌شدند، یک ماشین دوم آنها را مخفیانه اسکورت می‌کرد.

در پیک نیک یک مامور در کنار ما قرار داشت و هرگونه تجمعی را برای یافتن نشانه‌ای از خطر ارزیابی می‌کرد، و در صورتی که کسی زیاد به ما نزدیک می‌شد، ماهرانه مداخله می‌نمود. خوشبختانه بنظر می‌رسید که دخترها ماموران را به عنوان دوستان جدیدی می‌دیدند که با ما سفر می‌کردند. ساشا معمولا آن‌ها را «مردان مخفی» خطاب می‌کرد.

دختران باعث آرامش بخشیدن به کمپین می‌شدند، زیرا توجهی به نتایج آن نداشتند. وجود آنها برای من و باراک تسلی خاطر بود. یادآور این بودند که ارزش خانواده ما از هر شکلی از حمایت طرفداران و نتایج شمار آرا بیشتر است. هیچکدام از دخترها به هیاهوی اطراف پدرشان توجه خاصی نداشتند. ساختن یک دموکراسی بهتر یا رفتن به کاخ سفید برایشان مفهومی نداشت. تنها چیزی که واقعا و عمیقا می‌خواستند یک سگ کوچک بود. آن‌ها عاشق کارت بازی کردن با وسایل کمپین در لحظات خلوت بودند و در هر مکان جدید به دنبال مغازه بستنی فروشی می‌گشتند. بقیه چیزها برای آنها سروصدایی بیش نبودند.

تا به امروز بعد، من و مالیا هنوز هم در مورد این اتفاق صحبت می‌کنیم که وقتی هشت سالش بود یک بار باراک، هنگامی که او را به رختخواب می‌برد، پرسید: «نظرت چیه اگر بابا رییس جمهور بشه؟ به نظرت این ایده‌ی خوبیه؟» و مالیا در حالی که بوسه‌ای به گونه پدر می‌زد پاسخ داد: "حتما پدر!" تصمیم باراک برای اجرای تصمیمش تقریبا همه چیز را در مورد زندگی مالیا تغییر

می‌داد، اما او از کجا باید می‌دانست؟ او در آن شب بلافاصله بعد از این سوال به خواب رفت.

آن روز در بوت، ما از موزه محلی معدن دیدن داشتیم. کمی آب بازی و سپس روی چمن فوتبال بازی کردیم. باراک سخترانی‌اش را ایراد کرد و طبق معمول با تعدادی افراد دست داد و سپس به جمع ما بازگشت. ساشا و مالیا از سرو کولش بالا می‌رفتند و قلقلکش می‌دادند و با حرف‌هایشان سرگرمش می‌کردند. درخشش را در لبخندش می‌دیدم و بخاطر توانایی‌اش در نادیده گرفتن پیرامونش او را تحسین می‌کردم. او در آن روز در حالی که دستش را دور شانه‌ام حلقه زده بود و قدم می‌زدیم، با مایا و کنراد حرف می‌زد.

هیچوقت تنها نبودیم. محافظان همیشه کنارمان بودند. همواره افرادی از خبرگزاری می‌خواستند مصاحبه کنند و از دور عکس بگیرند. اما دیگر اینها برایمان عادی شده بود. در طول کمپین انتخاباتی، روزهای ما چنان برنامه ریزی شده بود که ما شاهد از دست رفتن حریم خصوصی و استقلال خود بودیم. من و باراک هر دو تمام جنبه‌های زندگیمان را به دست چندین جوان بیست و چند ساله سپرده بودیم؛ افرادی که اتفاقا بسیار باهوش و توانا بودند، اما نمی‌دانستند اینکه کنترل زندگی خودت را از دست بدهی چقدر می‌تواند دردناک باشد. اگر چیزی از مغازه‌ای می‌خواستم باید به یکی می‌گفتم تا برایم بیاورد. اگر می‌خواستم با باراک حرف بزنم معمولا باید از طریق یکی از جوانانی که برایش کار می‌کرد درخواست می‌دادم. رویدادها و مراسمی که چیزی از آنها نمی‌دانستم یکدفعه‌ای در تقویمم پیدا می‌شدند هر روز برنامه‌های جدیدی برایم پیش می‌آمد.

به آرامی این واقعیت‌ها را قبول کردیم و یاد گرفتیم که در میان آن همه هیاهو به زندگی ادامه دهیم.

تا پیش از غروب در بوت، هر چهار نفرمان - من، باراک و دخترها- یک مصاحبه تلویزیونی انجام دادیم؛ کاری که تا آن زمان هیچکداممان انجام نداده بودیم. معمولا ما بچه‌ها را از لشکر خبرنگاران و مطبوعات دور نگه می‌داشتیم و تنها به چند عکس و حضور در کمپین‌های عمومی بسنده می‌کردیم. نمی‌دانم چه شد که یکباره این پیشنهاد مصاحبه تلویزیونی را قبول کردیم. همانطور که می‌گفتم، کارکنان کمپین بر این باور بودند که نشان دادن باراک به عنوان یک پدر و همسر وجه عمومی خوبی دارد و من هم در آن زمان در این مورد مشکلی احساس نمی‌کردم. او عاشق بچه‌هایمان بود. در واقع او همه بچه‌ها را دوست داشت. این دقیقا همان خصوصیتی بود که می‌توانست او را به رئیس جمهور بزرگی تبدیل کند.

ما چهار نفر حدود پانزده دقیقه روی نیمکت یک پارک که با چند پارچه تزئین شده بود تا فضای جشن را تداعی کند، نشستیم و با ماریا منونوس(۱۴۴) از برنامه آکسس هالیوود (۱۴۵) مصاحبه کردیم. مالیا موهایش را بافته بود و

ساشا هم یک لباس قرمز تنش بود. بچه‌ها مثل همیشه ملیح و تو دل برو بودند. منونوس هم بسیار مهربان و بخشنده بود و بیشتر با مالیا، پرفسور جوان خانواده، حرف زد و جالب اینجاست که مالیا بیشتر سوال‌ها را جواب می‌داد. او گفت گاهی از این که پدرش با دوستانش دست می‌دهد خجالت می‌کشد و اینکه او با جا گذاشتن چمدان‌ها و وسایل کمپین در جلوی در خانه، همه‌ی ما را به دردسر می‌اندازد. ساشا هم همه تلاشش را کرد تا بی سروصدا سر جایش بنشیند و فقط یکبار، آنهم وقتی برگشت و به من گفت "هی، کی میریم بستنی بخوریم؟"، محل مصاحبه شد. در غیر اینصورت به حرف‌های گاه و بیگاه و نیمه مرتبط خواهرش که یکدفعه‌ای به ذهنش خطور می‌کرد، گوش می‌داد. مثل این مورد که در اواخر برنامه گفت: بابام یه زمانی مدل موی آفرو می‌زد، و همه ما از خنده روده‌بر شدیم.

چند روز بعد مصاحبه در چهار قسمت از شبکه‌ی ای‌بی‌سی (۱۴۶) پخش شد. خبرگزاری‌های دیگر تیتروایی از قبیل بخش کردند که "مصاحبه تلویزیونی پرده از دخترهای اوباما برمی‌دارد" و "دو دختر اوباما همه چیز را در مورد او فاش می‌کنند". ناگهان نظرات ماریا و ساشا کوچولو تیتروزیانه‌های سراسر جهان شدند.

باراک و من خیلی زود از کرده خود پشیمان شدیم. چیز بدی در مورد مصاحبه وجود نداشت. نه سوالات سوءاستفاده آمیزی پرسیده شد، نه اطلاعات خاصی فاش شد. اما هنوز احساس می‌کردیم اشتباه کرده‌ایم از اینکه صدای آنها را، قبل از اینکه بفهمند این کار، چه معنایی دارد، در یک محیط عمومی به اشتراک گذاشتیم. در ویدئو چیزی وجود نداشت که به ساشا و مالیا آسیب برساند. اما ممکن بود این ویدئو تا ابد در اینترنت باقی بماند. ما بدون اینکه به آن فکر کنیم دو دختر کوچک را وارد یک سبک زندگی کرده بودیم که در انتخاب آن سهمی نداشتند.

البته تا آن زمان چیزهایی زیادی آموختم. اینکه انسان‌ها، انرژی عجیبی به همه چیز می‌بخشند. من اپرا وینفری (۱۴۷) را داشتم که برایم پیام‌های امید دهنده می‌فرستاد. استیوی واندر (۱۴۸)، استوره کودکی‌ام، می‌آمد و در کمپین‌ها برایمان آواز می‌خواند و جوری مرا با اسم کوچک صدا می‌زد انگار از روز ازل، یکدیگر را می‌شناختیم. این اندازه از توجه برایم گیج‌کننده بود، مخصوصا بخاطر این که احساس می‌کردم لیاقتش را ندارم. ما به وسیله قدرت پیامی که باراک آن را اشاعه می‌داد، دیده می‌شدیم و این را به خوبی لمس می‌کردم. اگر آمریکا اولین رئیس جمهور سیاه پوست خود را انتخاب می‌کرد، نه تنها در مورد باراک بلکه در مورد کشور هم می‌توانستیم خیلی چیزها بگویم. این قضیه بنا به بسیاری از دلایل و برای خیلی از مردم، به شدت مهم بود.

مطمئنا باراک با تمام ابعاد این دست رفتارها رو به رو بود. گاهی ستایش، گاه

بی توجهی و حتی بیزاری. هرچه مشهورتر شوید، افراد بیشتری از شما بدشان می‌آید. این تقریباً یک قانون نانوشته است؛ خصوصاً در سیاست، که رقیبانتان در تحقیق روی شما سرمایه گذاری می‌کنند. بازرسانی استخدام می‌کنند تا در تمام گذشته کاندیدا به دنبال نشانه‌ای از یک اشتباه باشند.

من و همسرم متفاوت از هم بزرگ شده بودیم. به همین خاطر است که یکی از ما سیاست را انتخاب کرد و دیگری نه. او از شایعات و سوء تفاهم‌ها که مانند بخاری سمی در کمپین پمپ می‌شد آگاه بود، اما به ندرت این دست مسائل او را ناراحت می‌کرد. او تاریخ سیاسی خوانده بود و با تمام ابعاد آن آشنا بود. در کل او کسی نبود که به آسانی و با دیدن صدمات جزئی از گردونه حذف شود.

از طرفی دیگر من هنوز مشغول یادگیری ساز و کار زندگی اجتماعی بودم. خودم را یک زن موفق و با اعتماد به نفس در نظر می‌گرفتم اما همچنان هنوز همان دخترچه‌ای بودم که به همه می‌گفت که نقشه کشیده تا در آینده متخصص اطفال شود و خودش را وقف درس خواندن کرده بود تا بهترین نمرات را در کارنامه تحصیلی‌اش ثبت کند. در یک جمله: من به نظرات دیگران اهمیت می‌دادم. جوانی‌ام را بدنبال تایید مردم، گرفتن ستاره‌های طلایی و دوری از موقعیت‌های اجتماعی پیچیده، گذرانده بودم. به مرور زمان، یاد گرفتم ارزش فردی خودم را با دستاوردهایم نسنجم؛ اما معتقد بودم که اگر به سختی و صادقانه کار کنم، از قلدرها دور بوده و خودم خواهم بود. هر چند این اعتقاد در حال تغییر بود.

بعد از پیروزی باراک در آیووا، پیام من باعث شور و هیجان بسیاری از آنها شد. جمعیت افرادی که ملاقاتشان می‌کردم از صدها تن به هزاران نفر رسید. یادم می‌آید با ملیسا و کیتی برای یک سخنرانی به دالواور(۱۴۹) رفته بودیم که یک صف پنج ردیفه طولانی در اطراف خیابان دیدیم که منتظر ورود به سالن بودند؛ آن‌هم در حالی که سالن کاملاً پر شده بود. این برای من مایه‌ی مباهات بود. این واقعه را برای هر جمعی که در آن حرف می‌زدیم تعریف می‌کردم: من از آنچه که مردم از نظر شور و اشتیاق و مشارکت به کمپین باراک آوردند، شگفت‌زده شدم. با دیدن تلاش‌های هر روزه آنها و همراهی‌شان در انتخاب باراک شرم‌منده می‌شدم.

هنگامی که نوبت به سخنرانی من رسید، تئوری مبارزات انتخاباتی که در آیووا بسیار موثر واقع شده بود را انجام ندادم. این بار شیوه متفاوتی را برگزیدم. تصمیم گرفتم از دستگاه متن نما استفاده نکنم و نیز نگران اینکه کمی از بحث دور شوم، نباشم. سخنانم بی تکلف بودند و هیچوقت هم به اندازه همسرم سخنور نبودم، اما حرف‌هایم از اعماق وجودم پر می‌خواستند. برای ایشان توضیح دادم که چگونه هفته به هفته تردیدم به فرآیند سیاسی کم شد و جای آن را امید و شگفتی گرفت. من متوجه شدم بسیاری از ما مشترکاً این

کشمکش‌ها، نگرانی برای بچه‌هایمان و همچنین نگرانی برای آینده را داریم. بسیاری از افراد، مثل من، بر این باور بودند که باراک تنها نامزدی است که می‌تواند تغییر و تحولی واقعی ایجاد کند.

باراک می‌خواست نیروهای آمریکایی را از عراق بیرون بیاورد. او می‌خواست که معافیت‌های مالیاتی، را که جورج دبلیو بوش برای ثروتمندان تصویب کرده بود، حذف کند. او بیمه سلامت همگانی رایگان را برای همه آمریکایی‌ها می‌خواست. این یک سکوی بلندپروازانه بود. اما هر بار که من به یک اتاق کنفرانس مملو از طرفداران وارد می‌شدم، به نظر می‌رسید که به عنوان یک ملت آمادگی این را داریم که از تفاوت‌هایمان چشم‌پوشی کنیم. در این اتاق‌ها می‌شد این اتحاد غرورآمیز را دید که فراتر از رنگ پوست بود. این یک خوش‌بینی بزرگ و انرژی‌زا بود. من در همه جا این جمله را می‌گفتم: امید باز خواهد گشت.

یک روز در ماه فوریه در ویسکانسین (۱۵۰) بودم که تیم ارتباطات باراک به کیتی اطلاع دادند که مشکلی پیش آمده است. من چند ساعت قبل از آن در یکی از سالن‌های شهر میلواکی (۱۵۱) یک سخنرانی چالش برانگیز کرده بودم. در آن لحظه کیتی هم مانند من گیج شده بود. چیزی که من در میلواکی گفتم با چیزی که در مدیسون (۱۵۲) گفته بودم و در کل با تمام چیزهایی که در چند ماه گذشته می‌گفتم، فرقی نداشت. قبل از آن هیچ مشکلی وجود نداشت. چرا الان مشکل ایجاد شده؟

چند ساعت بعد در همان روز مشکل را پیدا کردیم. یک نفر از چهل دقیقه سخنرانی من فیلم گرفته بود و پس از حذف بخش‌هایی از صحبت‌هایم آن را به یک ویدئوی ده ثانیه‌ای، تبدیل کرده بود.

ناگهان کلیپ‌هایی از سخنرانی‌های میلواکی و مدیسون پخش می‌شد، که در آن بر حرف‌های من در مورد ترغیب و انگیزاندن، تمرکز شده بود. نسخه کامل سخنرانی، آنچه که من آن روز گفتم این بود: "چیزی که ما در این یک سال فهمیدیم این است که «امید باز می‌گردد» و اجازه دهید به شما چیزی را بگویم، برای اولین بار در بزرگسالی، حقیقتاً به کشورم افتخار می‌کنم. نه فقط به خاطر اینکه باراک به خوبی کار کرده است؛ بلکه به این دلیل که من فکر می‌کنم مردم خواستار تحول هستند. اگر مردم سرزمینم، خواستار تغییر نباشند، احساس یاس می‌کنم. میدانم که تنها نیستم. این روزها لمس کرده‌ام که مردم مشتاق و متحد، در این خواسته مشترک هستند و این مایه افتخار من است."

اما تقریباً همه آن‌ها برعکس شدند، از جمله ارجاع من به امید و اتحاد و نحوه حرکت من. جزئیات حذف شده بود و بر روی یک چیز بزرگ نمائی شده بود. چیزی که در این کلیپ‌ها وجود داشت و الان به موضوع شبکه‌های رادیو و تلویزیون محافظه‌کاران تبدیل شده بود، این بود «برای اولین بار در دوران

بزرگسالی ام، حقیقتاً به کشورم افتخار می‌کنم». نیازی نبود اخبار را دنبال کنم تا بینم چطور قضیه را پیچانده‌اند. او یک وطن‌پرست نیست. او همیشه از آمریکا متنفر بوده. این چهره واقعی اوست. بقیه همه نمایش است.

این اولین مشیت بود. که ظاهراً خودم، به خودم زدم. در مکالمات روزمره، من وزنی که کلمات می‌توانند داشته باشند را فراموش کرده بودم و به طور ناخواسته برای کسانی که از ما متنفر بودند جشنی به وسعت چهارده کلمه ترتیب دادم. اینبار هم، دقیقاً مثل کلاس اول، متوجه نشدم که این مشیت از کجا آمد.

همان شب با هواپیما به خانه‌ام در «شیکاگو» (۱۵۳) برگشتم، در حالی که احساس گناه و دلسردی می‌کردم. می‌دانستم که ملیسا و کیتی بی سر و صدا اخبار بد را از طریق «بلک بری» (۱۵۴) دنبال می‌کردند. هر چند حواسشان بود که من از آن اخبار چیزی نشنوم چون می‌دانستند در آن صورت همه چیز بدتر می‌شود.

هر سه‌ی ما باهم طی یک سال گذشته، سخت کار کرده بودیم. بسیار سفر کرده بودیم. هر شب برای خواباندن بچه‌هایم برگشته بودم. با سخت‌ترین شرایط خودمان را به سالن‌های کنفرانس کل کشور رسانده بودیم. از کل عمرمان بیشتر، فست فود خورده بودیم. در خانه‌های افراد متمول را می‌زدیم و برای امور خیریه پول جمع می‌کردیم. وقتی باراک و هیئت همراهش سوار بر هواپیماها و بهترین اتوبوس‌ها بودند، ما هنوز داشتیم در صف‌های طولانی بازرسی فرودگاه، کفش‌هایمان را در می‌آوردیم.

سوار اتوبوس‌های خطوط یونایتد (۱۵۵) و ساوث وست (۱۵۶) می‌شدیم و گاهی اوقات باید روی حسن نیت کسانی که ما را داوطلبانه به مراسم‌هایی که گاهی صدها مایل از هم فاصله داشتند، می‌بردند و برمی‌گرداندند حساب می‌کردیم.

احساس می‌کردم که کارمان را عالی انجام می‌دادیم. من کیتی را می‌دیدم که بالای صندلی می‌ایستاد و به عکاس‌هایی که دو برابرش سن داشتند دستور می‌داد و خبرنگارهایی را که سوال‌های بی‌مورد می‌پرسیدند سر جایشان می‌نشاند. ملیسا را می‌دیدم که روی جزئیات برنامه‌های من تسلط داشت و ماهرانه چندین مراسم انتخاباتی مختلف را در یک روز برنامه‌ریزی می‌کرد. مرتب بلک بری‌اش را چک می‌کرد تا همه‌ی مشکلات احتمالی را از بین ببرد. در همین حال حواسش بود تا من اجرای نمایش بچه‌ها در مدرسه، تولد یک دوست قدیمی یا فرصتی برای باشگاه رفتن را از دست ندهم. هر دو آنها برای این کار از همه چیز دست کشیده بودند. زندگی شخصی خودشان را فدا کرده بودند تا من بتوانم آنچه را که باید، انجام دهم.

در هواپیما نشسته بودم و فقط نگران این بودم که احتمالاً با آن ۱۴ کلمه

احمقانه همه چیز را خراب کرده‌ام.

در خانه وقتی دخترها را به اتاقشان فرستادم که بخوابند و مادرم را به خیابان ایبوکلید برگرداندم تا کمی استراحت کند، با موبایل با باراک تماس گرفتم. انتخابات مقدماتی در ویسکانسین شروع شده بود و رقابت تنگاتنگ بود. در مجمع کنوانسیون ملی تعداد رای‌های باراک در حال افزایش بود، اما هیلاری بر ضد باراک تبلیغات زیادی کرده بود. از برنامه‌های او برای وضعیت بهداشت گرفته تا سرباز زدن باراک، از مناظره‌های پی در پی با هیلاری. احتمال شکست زیاد بود. کمپین باراک نمی‌توانست شکست را بپذیرد. راجع به اتفاقی که زمان سخنرانی‌ام افتاد معذرت خواهی کردم. گفتم: «من نمی‌دانستم کارم اشتباه است. ماه‌هاست که همه جا همین را می‌گویم.»

آن شب باراک بین تگزاس (۱۵۷) و ویسکانزین سفر می‌کرد. بی تفاوتی‌اش را از پشت خط احساس می‌کردم. باراک گفت: «بین، جمعیت زیادی آنجا بودند. تو در کمپین از قدرتمندترین افراد هستی و این یعنی تو زیر ذره بینی. این طبیعت کار است.»

طبق روال همیشگی از من به خاطر خدماتم و کارهایی که انجام دادم تشکر کرد و اضافه کرد که از اینکه مجبور شدم با این سختی‌ها دست و پنجه نرم کنم معذرت می‌خواهد. قبل از قطع کردن تلفن گفت: «دوستت دارم عزیزم. میدانم شرایط سختی است، اما همه‌ی اینها به پایان خواهد رسید، مثل تمام چیزهای دیگر.»

در این مورد هم درست می‌گفت هم غلط. نوزدهم فوریه ۲۰۰۸ باراک انتخابات مقدماتی ویسکانزین را با اختلاف برنده شد، که نشان می‌داد من در این مورد آسیبی به او وارد نکردم. همان روز سیندی مک کین (۱۵۸) زمانی که من در حال سخنرانی در جمعی بودم وسط صحبت من گفتم: «من به کشورم افتخار می‌کنم. نمی‌دانم شما این کلمات را قبلاً شنیده‌اید یا نه. من حقیقتاً به کشورم افتخار می‌کنم.»

سیان ان ما را «دسته میهن پرستان» خطاب کرد و وبلاگ نویسان هم همان کاری را کردند که همیشه می‌کردند. اما بعد از حدود یک هفته به نظر می‌رسید آشوب‌ها فروکش کردند. من و باراک هر دو با مطبوعات مصاحبه کردیم و من این مسئله را شفاف سازی کردم که از اینکه آمریکایی‌ها برای کمپین ما تلفن می‌زدند، با همسایه‌هایشان صحبت می‌کردند و اینکه به دموکراسی ما اعتماد داشتن، افتخار می‌کردم و این برای من تجربه‌ی جدیدی بود. و بعد ما به کارمان ادامه دادیم. در سخنرانی‌هایی بعدی‌ام، در کمپین سعی کردم نسبت به کلماتی که به کار می‌بردم محتاط باشم؛ اما پیام من همان پیام قبلی بود. هنوز اشتیاق داشتم. دلگرم و امیدوار بودم.

ولی به هر حال بذر مهلکی کاشته شده بود؛ شناخت از من به عنوان انسانی خشمگین و کسی که رفتاری خصومت‌آمیز دارد و هیچ لطف و مهربانی‌ای در

کارش نیست. نمی‌دانستیم این حرف‌ها از سمت رقبای سیاسی باراک می‌آمد یا جای دیگر، اما این شایعات و نظرات بی‌اساس، همیشه پیام‌های تند و تیزی در مورد نژاد داشت که هدف آن ایجاد زشت‌ترین و بدترین نوع هراس در افکار رای دهندگان بود. اجازه ندهید افراد سیاه پوست قدرت را در دست بگیرند. آن‌ها مثل شما نیستند. رویای آن‌ها رویای شما نیست.

این موضوع حل نشد چرا که شبکه‌ای بی‌سی‌بیست و نه ساعت موعظه‌های کشیش محترم جرمیا رایترا ریز و رو کرد و قسمت‌هایی از سخنان او را به هم چسباند و اینطور نشان داد که انگار او نسبت به سفید پوستان آمریکا خشم و نفرت دارد و برای هر اندوه و مشکلی باید سفید پوستان را مقصر دانست. من و باراک بعد از دیدن آن صحنه‌ها نا امید شده بودیم. بازتابی از بدترین و دیوانه کننده ترین جنبه از مردی که مراسم ازدواج ما را برگزار کرده بود و بچه‌هایمان را غسل تعمید داده بود. هر دو ما در خانواده‌ای بزرگ شده بودیم که به نژاد با بی‌اعتمادی و بدخوبی نگاه می‌کردند. من ده‌ها سال شاهد خشم و عصبانیت دندی بودم که به خاطر رنگ پوستش در موقعیت‌های شغلی پذیرفته نمی‌شد. همچنین نگرانی‌های ساوث ساید را دیده بودم از اینکه نوه‌های او در محله‌های سفید پوست امنیت نخواهند داشت. در این میان باراک از توت، مادر بزرگ سفید پوستش صحبت‌هایی در مورد باورهای قومی شنیده بود و حتی او نیز به نوهی سیاه پوست خود اعتراف کرده بود که از اینکه در خیابان با مرد سیاه پوستی برخورد داشته باشد می‌ترسد. ما سال‌ها با افکار بعضی بزرگترهایمان زندگی کرده بودیم. قبول داشتیم که هیچ کس کامل و بی‌نقص نیست، به خصوص کسانی که در دوران تبعیض نژادی زندگی کرده‌اند. شاید همین باعث شد که ما سخنان آتشین کشیش رایت را نادیده بگیریم. با اینکه در هیچ کدام از این سخنرانی‌ها حضور نداشتیم. اما دیدن چنین سخنان تندی در اخبار ما را وحشت زده کرد. در کل این دست مسائل یادآور می‌شدند که تا چه اندازه تبعیض نژادی در کشور ریشه دارد.

در همین بین شخصی پایان نامه من در پرینستون که دو دهه قبل نوشته شده بود را به دست آورده بود. مقاله‌ای در مورد اینکه فارغ التحصیلان آفریقایی-آمریکایی پرینستون در این دانشگاه نسبت به نژاد و هویت چه احساسی داشتند. به دلایلی که هیچوقت آن‌ها را نفهمیدم رسانه‌ها با مقاله من طوری رفتار کردند که انگار بیانیه‌ای درخصوص قدرت طلبی سیاه پوستان داده بودم. خطری که نبش قبر شده بود.

طوری به نظر می‌رسید که انگار من در سن ۲۱ سالگی به جای تلاش برای گرفتن نمره A در درس جامعه شناسی و بالا بردن شانسم برای گرفتن پذیرش رشته حقوق دانشگاه هاروارد در حال کشیدن نقشه‌های نت ترنر(۱۵۹) گونه بودم تا بر اکثریت جامعه که سفید پوست بودند مسلط شوم و در نهایت از طریق همسرم نقشه‌ام را عملی کنم. آیا مسئول سخنان جرمیا

رایت، میشل اوباما است؟ این تیتیر مطلبی آنلاین نوشته شده توسط «کریستوفر هیچنز»^(۱۶۰) بود. او زندگی زمان دانشجوییم را زیر و رو کرده بود و من را از پیروانِ باورهای افراطی سیاه پوستان می‌دانست. علاوه بر آن او نویسنده افتتاحیه بود. نوشته بود: «اگر بخواهیم بگوییم خواندن این مقاله سخت است اشتباه کرده‌ایم. این مقاله به معنای واقعی کلمه ناخواناست، چون به هیچ زبان آشنایی نوشته نشده است.»

به من برجسب زده شده بود؛ نه فقط به عنوان یک خارجی بلکه به عنوان «دیگری». خارجی‌تر از آن که حتی زبان مقاله‌ام شناخته شود. قطعا این توهینی بدون فکر و مضحک بود؛ اما تمسخر درک و سطح شعور من و حاشیه سازی برای دوران جوانی‌ام، بی احترامی بزرگی قلمداد می‌شد. من و باراک دیگر آنقدر مشهور شده بودیم که نمی‌توانستند به ما نامرئی بگویند. اما اگر کسی ما را به عنوان خارجی یا در حال ورود غیر قانونی به جایی می‌دید آن وقت شاید قدرت و اعتبارمان را از دست می‌دادیم. به نظر می‌رسید این پیام گاهی به صورت تلگرافی پخش می‌شد. هیچوقت مستقیم گفته نمی‌شد: این آدم‌ها متعلق به اینجا نیستند.

عکسی از باراک که در آن لباس سنتی با عمامه سومالی^(۱۶۱) پوشیده بود در سایت «دراژ ریپورت»^(۱۶۲) منتشر شد؛ لباسی در سفری که به عنوان سناتور به «کنیا»^(۱۶۳) داشت به او داده شده بود. این عکس چالشی را مبنی بر مسلمان بودن باراک ایجاد کرد. چند ماه بعد دوباره فضای های مجازی پر از شایعات بی اساس و نامعلوم شد. این بار تابعیت «باراک» را زیر سوال برده بودند. همه جا می‌گفتند که او در کنیا متولد شده و نه در هاوایی، و این موضوع صلاحیتش را برای ریاست جمهوری زیر سوال می‌برد.

بعد از اینکه کارمان را در انتخابات مقدماتی اوهایو و تگزاس انجام دادیم، در ورمونت^(۱۶۴) و می سی سی پی^(۱۶۵)، باید به سخنرانی‌ام درباره‌ی خوش بینی و اتحاد ادامه می‌دادم. در فاکس نیوز^(۱۶۶) بحث‌هایی راجع به خشم جنگی من می‌شد. اینترنت پر شده بود از شایعاتی که مصاحبه‌ای از من در یک نوار ویدیویی وجود دارد که در آن مصاحبه من سفیدپوست‌ها را رنگ پریده^(۱۶۷) خطاب کرده‌ام. که کاملا نادرست و بی اساس بود. در ژوئن، زمانی‌که باراک بالاخره جزء نامزدهای اصلی انتخابات دموکراتیک شد و در مراسمی در مینسوتا^(۱۶۸) روی استیج آمد به شوخی مشت‌هایمان را به هم زدیم، که این حرکت تیتیرساز شد و یکی از منتقدان سیاسی در فاکس نیوز آن را یک حرکت نمادین تروریستی^(۱۶۹) نامید. باز هم به ما اتهام خطرناک بودن زدند. در همین شبکه زیرنویس اخبار مرا مادر فرزندان اوباما^(۱۷۰) خطاب کرده بود و با این کار مفاهیم کلیشه‌ای مناطق سیاه پوست نشین و دور افتاده آمریکا را زنده کرده و سعی در غریبه نشان دادن من داشتند؛ طوری که حتی ازدواجم را هم انکار کرده بودند.

خیلی خسته شده بودم، نه از نظر جسمی بلکه روحی. ضربه‌هایی که به من وارد می‌شد دردناک بود. با وجود اینکه می‌دانستم چیزی که می‌گویند بسیار دورتر از حقیقت من است. انگار نسخه‌ای کارتونی از من وجود داشت که همه چیز را ویران می‌کرد. زنی که دائم در موردش می‌شنیدم، اما او را نمی‌شناختم. یک نسخه‌ی گودزیلایی بسیار بلند قد، بسیار نیرومند و آماده برای از بین بردن از زنی سیاسی به نام میشل اوباما. چیز دیگری که دردناک بود تماس تلفنی دوستانم بود که گاهی زنگ می‌زدند و بار نگرانی‌هایشان را روی من خالی می‌کردند و گوش مرا از نصیحت‌هایی پر می‌کردند که باید از سیمت ریاست کمپین انتخاباتی باراک استعفا بدهم. یا از من می‌خواستند خبرهایی را که در مورد من، باراک و یا کمپین شنیده بودند تکذیب کنم. در خاطرم هست که وقتی شایعات مربوط به بی‌احترامی من به سفید پوست‌ها پخش شد، یکی از دوستان نزدیکم با من تماس گرفت و ابراز نگرانی کرد که نکند این موضوع حقیقت داشته باشد. مجبور شدم ۳۰ دقیقه از وقتم را صرف توضیح این مطلب کنم که من نژاد پرست نیستم. وقتی صحبت‌مان تمام شد و تلفن را قطع کردم روحیه‌ام به شدت تضعیف شده بود.

در کل احساس می‌کردم که موفق نخواهم شد و هر چقدر هم که ایمان داشته باشم و تلاش کنم باز هم نمی‌توانم از پس کسانی که قصد تخریب و بی‌اعتبار کردنم را داشتند بریایم. من یک زن سیاه پوست و قوی بودم که برای بعضی از افراد داشتن این خصوصیات معنای عصبی بودن را داشت. این کلیشه‌ای مخرب بود که زنان اقلیت را همیشه منزوی و در حاشیه جامعه نگه دارد.

حالا دیگر واقعا داشتم عصبانی می‌شدم که باعث شد احساس بدی پیدا کنم. یک نگرش ظاهری به طور قابل توجهی مرا گرفتار خود کرد. چند «زن سیاه پوست عصبانی» گرفتار این جمله و منطق آن شده‌اند؟ وقتی به تو گوش نمی‌دهند چرا بلندتر صحبت نکنی؟ هنگامی که برچسب عصبانی یا احساسی به تو می‌زنند، آیا این باعث تشدید این صفات در تو نمی‌شود؟

من از این خودخواهی‌ها خسته شده بودم و از اینکه این موضوع در زندگی شخصی‌ام تاثیر منفی گذاشته بود ناامید بودم. روزی در ماه مه، حزب جمهوری خواه تنسی (۱۷۱) ویدیوی آنلاینی را منتشر کرد که در آن ویدیو قسمت‌هایی از اظهار نظرهای من در مورد کلیپ‌هایی را شامل می‌شد که در آن رای دهندگان جملاتی از این دست گفته بودند: «از زمان کودکی به آمریکایی بودنم افتخار می‌کردم». وبسایت ان پی آر (۱۷۲) مطلبی را باتیتر «آیا میشل اوباما یک دارایی است یا یک بدهی؟» منتشر کرد و در پایین آن با لحنی گستاخانه مسائلی را که در مورد من گفته می‌شد آورده بودند؛ سخنانش «صادق یا رک؟»؛ نگاه‌هایش «تهدید آمیز یا متکبرانه؟»

باید اعتراف کنم که رویت این مطالب واقعا ناراحت کننده است.

گاهی اوقات کمپین باراک را مقصر وضعیتی که در آن قرار گرفته بودم می‌دانستم. می‌دانستم که نسبت به همسران نامزدهای انتخاباتی دیگر فعال‌تر بودم و این باعث می‌شد بیشتر مورد حمله قرار بگیرم. غریزه‌ام به من می‌گفت واکنش نشان بده، علیه دروغ‌ها و شایعات صحبت کن، یا به باراک بگو علیه این جریان چیزی بگوید؛ اما کمپین انتخاباتی‌اش مدام به من می‌گفت که بهتر است سکوت کنی، به کار خودت ادامه بدهی و تاب بیاوری. جمله‌ای که دائم تکرار می‌شد این بود: «سیاست همین است». طوری که انگار کاری نمی‌توانستیم انجام دهیم. انگار وارد شهری جدید در سیاره‌ای جدید به نام سیاست شده بودیم و هیچکدام از قوانین معمول در آن صدق نمی‌کرد.

هر بار که در این مسیر دچار چالش می‌شدم، خودم را با این جمله تنبیه می‌کردم که این مسیر انتخاب من نبود.

هیچوقت سیاست را دوست نداشتم. به خاطر این کمپین از هویتم گذشته بودم، از شغلم استعفا داده بودم و حالا به عنوان بدهی خطاب می‌شدم؟ پس قدرت من کجا رفته بود؟

غروب یکشنبه بود، باراک بعد از چند روز مسافرت یک شب به خانه آمده بود. در آشپزخانه نشسته بودیم و من شروع به درد و دل با او کردم.

گفتم: مجبور نیستم این کار را انجام بدهم. اگر قرار است در کمپین انتخاباتی آسیب ببینم اصلاً برای چه آنجا کار می‌کنم؟»

توضیح دادم که من، ملیسا و کیتی از این هجمه رسانه‌ها، سختی کار و سفرهایی که با بودجه کم می‌رفتیم خسته شده‌ایم. نمی‌خواستم همه چیز را خراب کنم. سعی می‌کردم حامی باشم؛ اما زمان و منابع کافی نداشتیم و جز اینکه پیش رویم، کار دیگری نمی‌توانستیم انجام دهیم. وقتی موضوع به شخص خودم رسید، گفتم از اینکه بی دفاع مانده‌ام خسته شدم. خسته شده‌ام از اینکه به عنوان کسی شناخته شوم که شبیه من نیست. به باراک گفتم: بهتر است من در خانه کنار بچه‌ها بمانم. همان همسر معمولی می‌مانم که فقط در مراسم‌های مهم حاضر می‌شود و لبخند می‌زند. شاید این برای همه بهتر باشد.»

باراک به حرفهایم گوش سپرد و با من همدردی کرد. می‌توانستم بفهمم که او خسته است، دوست دارد به طبقه بالا برود و به استراحتی که واقعاً هم به آن نیاز داشت پردازد. از اینکه مرز بین سیاست و زندگی شخصی ما محو شده بود در رنج بودم. زندگی باراک در حل مسائل در کسری از ثانیه و مکالمات پی در پی خلاصه شده بود. نمی‌خواستم برایش مشغله‌ای جدید ایجاد کنم، اما بالاخره وجود ما کاملاً بهم گره خورده بود.

باراک با نگاهی اندوهگین گفت: «میشل باید بدانی که تو برای من یک دارایی هستی و نه بدهی. اما اگر نمی‌خواهی ادامه دهی من کاملاً به تو حق می‌دهم

هر کاری صلاح میدانی انجام بده.»

گفت هیچوقت احساس نکنم مدیون او هستم و یا به تشکیلات کمپین بدهکارم. گفت اگر دوست دارم ادامه بدهم ولی اگر به حمایت مالی و منابع بیشتری نیاز دارم به او بگویم تا راهی برای تامین آن پیدا کند. حرف‌های او کمی مرا آرام کرد. احساس یک کودک کلاس اولی را داشتم که در صف غذا مشقت خورده است.

اما بعد از آن حرف‌ها سیاست را کنار گذاشتیم و با خستگی به خواب رفتیم. مدتی بعد از آن من به دفتر دیوید اکسلرود (۱۷۳) در شیکاگو می‌رفتم و با او و والری (۱۷۴) ویدیوهای بعضی از سخنرانی‌هایم را تماشا می‌کردیم. که حالا می‌فهمم تا حدودی آن جلسه برای مشاوره دادن به من بود. آن‌ها تلاش می‌کردند به من نشان بدهند که دقیقاً مراقب چه چیزهایی باشم. هر دو آنها از اینکه چقدر سخت کوش هستم و چقدر طرفدار برای باراک جمع کرده‌ام از من تعریف و تمجید کردند. ولی بعد اکس ویدیو را بی صدا کرد و بخشی از سخنرانی مرا بی صدا پخش کرد تا بیشتر روی حرکات بدنم و به خصوص حالت صورتم دقت داشته باشم.

من چه چیزی را دیدم؟ خودم را دیدم که دائم با قدرت و سرزنش صحبت می‌کردم و اصلاً مکث نمی‌کردم. همیشه در مورد سختی‌هایی که آمریکایی‌ها متحمل شده بودند و بی عدالتی‌هایی که در سیستم مدارس و بهداشت وجود داشت، سخنرانی می‌کردم. صورت من جدیت شرايطی را که درمورد آن حرف می‌زدم منعکس می‌کرد و اینکه انتخابات پیش رو چقدر در این وضعیت اهمیت داشت.

اما نسبت به آنچه که از یک زن انتظار می‌رفت، سرسختانه‌تر بود. من به حالات صورتم از دید یک غریبه نگاه می‌کردم، به خصوص در شرایطی که درمورد موضوع ناخوشایندی صحبت می‌کردم. متوجه شدم که چطور جبهه مخالف از این تصاویر استفاده کرده بود تا مرا به عنوان انسانی عصبی و درنده خو به جامعه بشناساند. در واقع این نوعی قضاوت از روی ظاهر بود. یک دام دیگر؛ آسان‌ترین راه برای بی احترامی به صدای یک زن، برچسب بد دهان زدن به اوست.

هیچکس به خاطر جدیت و لبخند نزدن باراک از او انتقاد نمی‌کرد. من یک همسر بودم نه یک نامزد انتخاباتی و شاید از من انتظار می‌رفت ملایم‌تر رفتار کنم. و با این حال اگر از من بپرسند در کل نقش زنان در دنیای سیاست چگونه است من می‌گویم باید به نانسی پلوسی (۱۷۵) نگاه کنید. سخنگوی هوشمند و سخت کوش مجلس نمایندگان یا هیلاری کلینتون که باید نظرات زننده‌ی اساتید سیاسی در تلویزیون و یا نظریه پردازان را در کمپین انتخاباتی‌اش تحمل می‌کرد. از جنسیت «یلاری دائماً علیه او استفاده می‌شد، که منشا آن همین تفکرات کلیشه‌ای بود. او را مستبد، زورگو و هرزه خطاب

می‌کردند. به صدای او گوش خراش می‌گفتند و طرز خندیدنش را مسخره می‌کردند. هیلاری رقیب باراک بود. این یعنی در آن زمان من نباید نسبت به او احساس خوشایندی می‌داشتم، اما من همواره توانایی‌اش را درایستادگی، علیه زن ستیزی تحسین می‌کردم.

روزی که با اکس و والری نوار ویدیویی را بررسی می‌کردیم، اشک از چشمانم جاری شد. می‌دانستم که قسمت مهم و سازنده‌ای از سیاست را هنوز بلد نیستم، در حالی که بیش از یک سال برای همه سخنرانی کرده بودم. حالا فهمیده بودم که در جمعیت‌های کمتر بهتر ارتباط برقرار می‌کردم، مانند سخنرانی‌ام در آیووا. رساندن پیام صمیمیت در سالن‌های بزرگتر سخت بود. جمعیت‌های بزرگتر نیازمند حالات قابل درکی از صورت بودند، این چیزی بود که باید روی آن کار می‌کردم. نگران بودم که نکند خیلی دیر شده باشد. والری که بیش از ۱۵ سال با من دوست صمیمی بود، جلو آمد و دستم را فشرد.

به آنها گفتم: «چرا شما دو نفر زودتر این چیزها را به من نگفتید؟ چرا کسی سعی نکرد کمکم کند؟»

پاسخ این بود که هیچکس آنطور که باید توجه نمی‌کرد. درک کمپین باراک از من اینطور بود که من کارم را درست انجام می‌دهم تا وقتی که مشکلی ایجاد نکنم و حالا که مشکل ایجاد شده بود به دفتر اکس احضار شده بودم. این اتفاق برایم نقطه عطفی بود. وظیفه کارکنان کمپین، خدمت رسانی به نامزد انتخاباتی بود، نه همسر و خانواده‌اش و خدمه‌ی کمپین باراک با این که به من احترام می‌گذاشتند و برای همکاری من ارزش قائل می‌شدند هیچوقت مرا راهنمایی نکردند. تا آن زمان هیچ یک از افراد کمپین به خودش زحمت نداده بود تا با من سفر کند و در یکی از سخنرانی‌های من حاضر شود. هیچوقت به من یاد داده نشد که چگونه برای سخنرانی و مصاحبه در رسانه‌ها آماده شوم. پی بردم که تا خودم به دنبالش نروم، کسی حواسش به من نیست.

با علم بر اینکه در ۶ ماه پایانی نگاه‌ها دقیق‌تر خواهد شد، به توافق رسیدیم که اگر قرار است مثل یک نامزد انتخاباتی در کمپین ادامه دهیم، باید از من مانند یک نامزد انتخاباتی حمایت می‌شد. با سازمان دهی بهتر و اصرار بر گرفتن منابعی که برای بهبود کارم لازم داشتم، از خودم محافظت می‌کردم. در هفته‌های آخر دوره مقدماتی، کمپین باراک اعضای تیمم را افزایش داد و یک برنامه ریز و یک دستیار شخصی برایم در نظر گرفت: کریستن جارویس (۱۷۴) همکار سابق باراک در دفتر سنا، فردی خوش قلب که رفتار خویش در لحظات پر استرس مرا استوار نگه می‌داشت به علاوه کارشناس دانا و منطقی ارتباطات مردمی، استفانی کاتر (۱۷۷). استفانی همراه با ملیسا و کیتی به من کمک کردند تا پیامم را بهتر ارائه دهیم و مرا برای سخنرانی

پیش رو که همان تابستان در کنوانسیون ملی دموکرات داشتم آماده می‌کردند. و ما بالاخره به یک هواپیمای اختصاصی برای کمپین دسترسی پیدا کردیم، که به من کمک می‌کرد راحت‌تر سفر کنم. حالا می‌توانستم در طی پرواز مصاحبه با رسانه‌ها را انجام دهم. در راه مو و آرایشم را برای سخنرانی آماده کنم و یا ساشا و مالیا را بدون هزینه اضافی همراه خودم ببرم. همه‌ی اینها باعث آسودگی خاطر من شد و به من اجازه داد تا بیشتر لبخند بزنم و کمتر گارد بگیرم.

وقتی برای سخنرانی‌ها برنامه ریزی می‌کردیم استفانی به من توصیه کرد از چیزهایی که از گفتنش لذت می‌برم و یا نقاط قوت خودم صحبت کنم. چیزهایی مثل عشق به همسر و فرزندانم، ارتباطم با مادران شاغل و اصالتم، شیکاگو، که همیشه به آن افتخار می‌کردم. او می‌دانست که من از شوخی کردن لذت می‌برم و از من خواست شوخ طبعی را در سخنرانی‌هایم کنار نگذارم. به عبارت دیگر اشکالی نداشت که خودم باشم. کمی بعد از پایان دوره مقدماتی، من در برنامه «چشم‌انداز» (۱۷۸)، مهمان شدم و همراه با وویی گلدبرگ (۱۷۹)، باربارا والترز (۱۸۰) و دیگر مجری‌ها لحظات خوبی را مقابل تماشاچی‌هایی که در برنامه حضور داشتند سپری کردم. در مورد حملاتی که به من شد صحبت کردم، اما از طرفی به کارهای دخترها و مشقت به هم زدن‌ها و دردهای پوشیدن جوراب شلواری خندیدیم. احساس می‌کردم آزاد هستم و بر خودم تسلط دارم. وقتی برنامه پخش شد بیشتر واکنش‌ها مثبت بود. خانم‌ها تقلا می‌کردند تا پیراهن سفید و مشکی ۱۴۸ دلاری‌ای که در برنامه پوشیده بودم را بخرند. هم زمان، هم تاثیرگذار بودم، هم از چیزی که بودم لذت می‌بردم. هر لحظه بیشتر احساس صمیمیت و خوش بینی می‌کردم. همچنین سعی می‌کردم از آمریکایی‌هایی که در کل کشور ملاقاتشان می‌کردم چیزهای جدیدی یاد بگیرم. جلساتی برگزار می‌کردم که در آن در خصوص تعادل بین کار و خانواده صحبت می‌کردم. موضوعی که به شدت به آن علاقمند بودم. بهترین چیزها را هنگام دیدار با افراد نظامی و صحبت با همسران آن‌ها یاد گرفتم. جمعیتی که بیشتر از زنان تشکیل شده بود.

به آن‌ها می‌گفتم: «از زندگیتان بگویند» و به داستان‌های زنانی که فرزندان‌شان را روی پای خود نشانده بودند و بعضی از آن‌ها که خودشان هنوز نوجوان بودند گوش می‌دادم. بعضی از آن‌ها از جابه جایی بین پایگاه‌ها تا بیش از ۸ بار در طی این سال‌ها می‌گفتند و اینکه هر بار باید سعی می‌کردند فرزندان‌شان را با شرایط جدیدی مثل کلاس‌های تقویتی و موسیقی جدید وفق دهند. آن‌ها همچنین از سختی‌های داشتن یک شغل ثابت در این شرایط می‌گفتند. مثلاً یک معلم نمی‌توانست در شرایط جدید شغل پیدا کند چون مدرک معلمی او از ایالت قبلی، در ایالت جدید دیگر معتبر نبود. مانی‌کوری است ها و

فیزیوتراپیست ها هم مشکلات مشابهی در مورد مدارکشان داشتند. بسیاری از والدین جوان نمی‌توانستند برای کودکانشان مهدکودک ارزان قیمت پیدا کنند. و البته همه‌ی اینها در سایه‌ی نگرانی و مسائل عاطفی مربوط به فرستادن عزیزترین فرد زندگیشان به مدت یکسال به مناطقی دور مثل کابل (۱۸۱) یا موصل (۱۸۲) یا در هواپیمایی برفراز دریای جنوب چین، قرار گرفته بود. دیدن این افراد مرا به یاد سختی‌هایی که خودم کشیده بودم انداخت. فداکاری‌های این مردم خیلی بیشتر از کارهایی بود که من انجام داده بودم. من با اشتیاق در این جلسات می‌نشستم و گاهی اوقات از اینکه اطلاعات ناچیزی از زندگی نظامیان داشتم احساس ناامیدی می‌کردم. به خودم قول دادم که اگر باراک در انتخابات پیروز شد، تمام تلاشم را برای کمک به این خانواده‌ها انجام دهم.

این موضوع به من انرژی داد تا هر چه بیشتر باراک و جو بایدن (۱۸۳)، نماینده مورد اعتماد مجلس سنا از دلاویر (۱۸۴) که به زودی باید به عنوان معاون ریاست جمهوری انتخاب می‌شد، را حمایت کنم. بار دیگر برای دنبال کردن اهدافم انگیزه پیدا کرده بودم چرا که افرادی اطرافم بودند که از من پشتیبانی می‌کردند. در مجالس عمومی سعی می‌کردم با مردم بیشتر ارتباط برقرار کنم، چه در گروه‌های کوچک و چه در جمعیت‌های هزار نفره، چه در گفت و گوهای پشت صحنه و چه در صف‌های طولانی. وقتی مردم از نزدیک با من ملاقات می‌کردند، می‌فهمیدند که کاریکاتورهایی که از من ساخته شده بود درست نبودند.

یاد گرفتم که اگر از نزدیک با مردم در ارتباط بگیری کمتر از تو متنفر خواهند بود.

تصمیم گرفتم تابستان ۲۰۰۸ را بیشتر تلاش کنم، چون مصمم بودم که باید برای باراک تغییر و تحول ایجاد کنم. با نزدیک شدن مجمع کنوانسیون ملی، برای اولین بار با یک نویسنده‌ی سخنرانی صحبت کردم، خانم جوان و با استعدادی به نام سارا هرویتز (۱۸۵) که کمک کرد ایده‌هایم را در یک سخنرانی هفده دقیقه‌ای خلاصه کنم. بعد از هفته‌ها تمرین و آماده سازی، اواخر آگوست روی استیج پیسی سنتر (۱۸۶) در دنور (۱۸۷) رفتم و قرار بود مقابل ۲۰ هزار تماشاچی و میلیون‌ها بیننده‌ی تلویزیونی درمورد اینکه واقعا چه کسی هستم بگویم.

آن شب برادرم کریگ مرا معرفی کرد. مادرم ردیف جلو نشسته بود و از اینکه زندگی‌مان چقدر گسترده شده بود شوکه به نظر می‌رسید. از پدرم گفتم، از شوخ طبعی‌هایش، مهربانی‌اش و اینکه باعث شد من و کریگ به اینجایی که هستیم برسیم. سعی کردم صمیمی‌ترین وجه باراک و قلب سخاوتمندش را به مردم نشان دهم. وقتی سخنرانی‌ام تمام شد، تشویق مردم قطع نمی‌شد و من از اینکه بالاخره توانستم کاری کنم تا مردم برداشت

درستی از من داشته باشند، آسایش خاطر پیدا کردم. آن روز قطعا برای من لحظه بزرگی بود؛ لحظه‌ای با شکوه که تا امروز هم ویدیو آن در یوتیوب قابل مشاهده است. اما در حقیقت به همان دلایل به طرز عجیبی برای من لحظه کوچکی بود. نظرم نسبت به همه چیز در حال تغییر بود. مثل لباسی که آن را به آرامی پشت و رو کنیم. استیج، تماشاجی‌ها، تشویق‌ها و نور چراغ‌ها برایم عادی‌تر از آن چیزی شده بود که فکرش را می‌کردم. زندگی که هرگز تکرار نمی‌شد. دقایقی که کسی نقش بازی نمی‌کرد. کسی قضاوت نمی‌کرد. هر لحظه امکان غافلگیری وجود داشت. دقایقی که ناگهان بند دلت پاره می‌شد.

روز چهارم جولای بود و باید به بوت در ایالت مونتانا می‌رفتیم. آخرین روزمان در آن شهر بود. آفتاب تابستانی پشت کوه‌های غربی غروب می‌کرد و صدای آتش بازی، به گوش می‌رسید. شب را در یک مهمانسرای بین ایالتی گذرانیدیم و روز بعد باراک باید به میسوری (۱۸۸) می‌رفت و من و دخترها به شیکاگو برمی‌گشتیم. همگی خسته بودیم. مراسم پیکنیک و اجتماع ۴ جولای را انجام داده بودیم و با همه‌ی ساکنان شهر بوت دیدار کرده بودیم. اینک می‌خواستیم یک دورهمی کوچک فقط به خاطر مالیا برگزار کنیم.

اگر آن زمان از من می‌پرسیدید می‌گفتم که ما برای مالیا کم گذاشتیم. تولد او در میان آشوب کمپین بود. ما در نور مهتابی اتاق کنفرانس که در زیرزمین هتل قرار داشت جمع شدیم. همراه با کنراد (۱۸۹)، مایا (۱۹۰) و سهیلا (۱۹۱) و تعداد زیادی از کارکنان کمپین که با مالیا صمیمی بودند و البته ماموران امنیتی که هر اتفاقی هم که می‌افتاد حاضر بودند. چند عدد بادکنک، یک کیک که از سوپرمارکت خریداری شده بود، ۱۰ عدد شمع و یک ظرف بزرگ بستنی داشتیم. شخصی که قطعا من نبودم تعدادی کادو خریده بود و در مسیر پرواز بسته بندی کرده بود. فضای مراسم تولد آنقدرها هم بد نبود؛ اما درخور جشن هم نبود. روز خیلی طولانی‌ای بود و از چهره من و باراک می‌شد فهمید که حس می‌کردیم در این کار شکست خورده‌ایم.

اما در نهایت، مثل چیزهای دیگر، این مسئله برداشت ما از شرایط بود. اینکه تصمیم بگیریم چطور به اتفاقات پیش رو نگاه کنیم. من و باراک فقط به اشتباهات و کوتاهی‌هایمان فکر می‌کردیم که نتیجه‌ی آن جشن تولدی بود که در آن اتاق کسل کننده گرفتیم. اما مالیا به دنبال چیز دیگری بود و آن را پیدا کرد. او چهره‌های مهربانی را دید، کسانی که دوستش داشتند و یک کیک خامه‌ای بزرگ، یک خواهر کوچک و دختردایی‌اش که کنارش بودند و یک سال جدید. کل روز را بیرون گذرانده بود، اجتماع مردم در ۴ جولای را دیده بود و فردا هم قرار بود هواپیما سواری کند.

به سمت باراک دوید و در آغوش او پرید و گفت: «این بهترین جشن تولدم بود!»

متوجه نشد که اشک پدر و مادرش درآمده و نصف جمعیت سالن هم بغض گلپشان را می فشرد، چون حق با او بود و ما هم همه فهمیدیم. آن روز مالیا ۱۰ ساله شد و همه چیز نیز فوق العاده بود.

فصل هجدهم

چهار ماه بعد، در تاریخ ۴ نوامبر ۲۰۰۸، رای خود را برای باراک به صندوق انداختم. هردو آن صبح زودتر به محل رای گیری در سالن ژیمناستیک مدرسه ابتدایی بیولا شواسمیت- که فقط چند خیابان با منزلمان در شیکاگو فاصله داشت رفتیم. ساشا و مالیا را نیز که هر دو لباس پوشیده و آماده مدرسه بودند با خود بردیم. حتی در روز انتخابات فکر می کردم که رفتن به مدرسه برای بچه ها ایده خوبی است چرا که در این روزهای پر تشویش مایه آرامش آنها خواهد شد. در طول مسیر که از کنار عکاسان و دوربین های تلویزیون عبور می کردم، می شنیدم که مردم در مورد ماهیت سرنوشت ساز همه چیز صحبت می کنند، از آنجایی که اطمینان داشتم طول خواهد کشید غذا را نیز با خود آورده بودم.

امروز چه خواهد شد؟ روز طولانی و سختی خواهد بود. بیش از این هیچ یک از ما نمی دانست.

باراک مانند دیگر روزهای پرفشار خود، آرام و خوش برخورد بود. با تمام مسئولین رای گیری احوال پرس و جوی کرد، برگه های رای خود را برداشت و با تمام افرادی که روبرو شد، دست داد، علی الظاهر بدون استرس، رفتارش منطقی و معقول بود. تمام تلاشمان را کرده بودیم. در این لحظه کار خاصی نمی شد انجام داد.

من و باراک در پایگاه رای گیری کنار یکدیگرشانه به شانه ایستاده بودیم و دختران خم شده بودند و با دقت نگاه می کردند که ما چه می نویسیم. در انتخابات نهایی و مقدماتی قبلی، در رقابت های ملی و ایالتی، بارها به باراک رای داده بودم لذا این مسیر تا به حوزه رای گیری برایم تازگی نداشت. به رای دادن عادت کرده بودم؛ یک مسیر سالم که می بایست آگاهانه طی می شد. والدین من وقتی بچه بودم مرا به محل های اخذ رای می بردند، من نیز سعی می کردم ساشا و مالیا را ببرم تا سهولت و اهمیت این مسئله را به آنها خاطر نشان کنم.

مسیر حرفه ای همسرم به من اجازه داده تا شاهد شگردهای سیاست و قدرت از نزدیک باشم. دیده بودم که فقط چند رای ساده، چگونه می تواند موجب تغییر یک کاندیدا با دیگری و حتی فراتر از آن موجب جایگزینی یک نظام ارزشی با نظام دیگری گردد. حتی اگر در هر محله، چند نفر در خانه می ماندند و رای نمی دادند، ممکن بود وضعیت نظام آموزشی در مدارس، وضعیت نظام سلامت یا فرستادن نظامیان به جنگ تغییر کند. رای گیری ساده و البته بی نهایت اثر بخش بود.

آن روز، چند ثانیه به «نام» همسرم، بعنوان رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا چشم دوختم. پس از تقریباً ۲۱ ماه مبارزه انتخاباتی، تاختن و خستگی، این آخرین اقدامی بود که باید انجام می‌دادم.

باراک به من نگاه کرد، خندید و گفت، «هنوز تصمیم نگرفتی؟ زمان بیشتری نیاز داری؟»

اگر مضطرب نبودم، روز انتخابات ممکن بود حتی نوعی تفریح ساده برایم باشد؛ وقفه‌ای بین آنچه که رخ داده بود و آنچه که در آینده قرار بود رخ دهد. شما پریده‌اید اما هنوز به زمین فروذ نیامده اید. هنوز نمی‌دانید در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. پس از ماه‌ها که زمان به سرعت سپری می‌شد، امروز زمان به کندی می‌گذشت. در خانه، میزبان دوستان و خویشاوندانی بودم که برای گفتگو و سپری شدن زمان به منزلمان آمده بودند.

در آن صبح، باراک با کریگ و دوستانش به سالن ژیمناستیک رفت تا بسکتبال بازی کند که از رسوم روز انتخابات محسوب می‌شد. باراک چیزی را بیشتر از یک بازی بسکتبال جنجالی برای آرام شدن اعصابش نمی‌پسندید. من به کریگ گفتم، «فقط نذار کسی بینی او را بشکند، قرار است فردا به تلویزیون برود».

کریگ جواب داد، «همیشه این طور می‌گویی تا مرا مسئول همه چیز کنی؛ و سپس رفتند».

اگر نظر سنجی‌ها را باور می‌کردیم؛ باراک پیروز بود اما او برای فردا شب، برای دو سخنرانی محتمل و متفاوت برنامه ریزی کرده بود؛ یکی برای پیروزی و یکی برای اعطای این حق به دیگری. حالا ما در مورد سیاست و رای گیری به اندازه کافی می‌دانستیم. می‌دانستیم که هیچ چیز تضمین شده نیست. در مورد اثر برادلی (۱۹۲) می‌دانستیم که بخاطر تام برادلی، نامزد آمریکایی آفریقایی تبار این نام بر آن نهاده شده بود. این شخص در اوایل دهه ۱۹۸۰ برای فرمانداری کالیفرنیا تلاش کرد و با وجود اینکه نظرسنجی‌ها نشان می‌داد که برادلی بیشترین شانس را دارد، اما او در روز انتخابات شکست خورد و موجب تعجب همگان شد و البته به دنیا درس باارزشی در خصوص سرسختی و تعصب در عقیده داد، الگویی که در سال‌های بعد از آن زمانی که کاندیدهای سیاه پوست وارد میدان می‌شدند، تکرار شد. مطابق این نظریه در خصوص کاندیدهای اقلیت، رای دهندگان اغلب نظر واقعی خود را از مسئولان نظر سنجی پنهان می‌کنند و آن را در حوزه رای گیری آشکار می‌کنند.

در طول فعالیت‌های سازمان یافته انتخاباتی، بارها و بارها از خودم پرسیدم که آیا آمریکا واقعا آمادگی برای انتخاب یک رئیس جمهور سیاه پوست را دارد یا خیر؟ آیا آمریکا آن قدر نیرومند و مقتدر شده است که تعصب و غرض ورزی‌های تبعیض آمیز را کنار گذارد و فراتر از نژاد بیانديشد. سرانجام همه

چیز روشن خواهد شد.

بصورت کلی، انتخابات نهایی نسبت به انتخابات مقدماتی، آسان‌تر بود. جان مک کین در انتخاب فرماندار آلاسکا یعنی سارا پالین اشتباه کرد. این خانم که تجربه و آمادگی لازم برای احراز این مسئولیت را نداشت. بسیار سریع سر خط اصلی، خبرهای سطح کشور شد. سپس، در اواسط سپتامبر، اخبار فاجعه آمیز در همه جا پیچید. اقتصاد آمریکا از کنترل خارج شد. بانک لمن برادرز، یکی از بزرگترین بانک‌های سرمایه گذاری کشور، ناگهان ورشکست شد. جنبش اشغال وال استریت (۱۹۳) اتفاق افتاده بود. قیمت سهام‌ها ناگهان سقوط کرد. بازارها فلج شدند. صندوق‌های بازنشستگی از بین رفتند.

باراک شخص مناسبی برای این مقطع از تاریخ بود، برای پستی که هرگز آسان نبود و در این شرایط نیز با توجه به بحران مالی، سخت‌تر شده بود. بیش از یک سال و نیم بود که دائماً این مسائل را بیان می‌کرد. شوهر من آرام و آماده بود. پیچیدگی و سختی او را نمی‌ترساند؛ مغزی داشت که آماده پردازش مسائل پیچیده بود. من، شاید، کمی غیر منطقی بودم چرا که شخصاً هنوز تمایل داشتم انتخابات را می‌بایختم و مجدداً به سبک زندگی سابق خویش، باز می‌گشتیم البته از طرفی، این را هم درک کردم که سرزمین ما و ملت ما حقیقتاً به کمک باراک نیاز داشت. دیگر زمان آن رسیده بود که به مسائلی فراتر از رنگ پوست فکر کنیم. نابخردانه بود اگر او را در این زمان انتخاب نمی‌کردیم. مع الذلک، اگر هم انتخاب می‌شد؛ وارث نابسامانی‌ها و آشفتگی‌ها بود.

با نزدیک شدن بعدازظهر، انگشتانم بی حس شدند، مضطرب شدم، نمی‌توانستم چیزی بخورم. دیگر نمی‌خواستم با دوستانم و مادرم حرف خاصی بزنم. در این حال و هوا، به طبقه‌ی بالا رفتم تا قدری برای خودم باشم. باراک نیز به همین منظور به طبقه بالا پناه آورده بود.

دیدم که پشت میز خود نشسته است و به متن سخنرانی پیروزی خود نگاه می‌کند. به سمت او رفتم و شانه‌های او را ماساژ دادم.

گفتم: «خوبی؟»

«آره»

«خسته‌ای؟»

«نه». به من لبخند زد تا نشان دهد که خسته نیست. دیروز خبر دادند که توت یعنی مادر بزرگ ۸۶ ساله او در هاوایی بعثت سرطان درگذشته است. باراک که نتوانسته بود از مادر خود قبل از مرگش خداحافظی کند، تصمیم گرفته بود تا توت زنده است به دیدارش برود لذا چندی قبل بچه‌ها را برداشتیم و به ملاقاتش رفتیم. ده روز قبل هم خودش به تنهایی کمپین را رها کرد تا در واپسین روزهای عمر مادر بزرگش کنارش بنشیند و دست او را در دستانش

گیرد. این اتفاق تلخ را من نیز تجربه کرده بودم. باراک در ابتدای حرفه سیاسی خود مادرش را از دست داده بود، درست دو ماه بعد از اعلام نامزدی سنا، حالا با رسیدن او به اوج کار خود، مادر بزرگش نمی‌توانست در اینجا شاهد این قضایا باشد. افرادی که او را بزرگ کرده بودند، فوت کردند. به او گفتم: «نتیجه هر چه که باشد، تو مایه مباهات منی. کارت را بسیار عالی انجام داده‌ای.» از روی صندلی بلند شد، در آغوشم گرفت و گفت: «تو هم همینطور، هر دو خوب کار کرده‌ایم».

دلوایس مسئولیت‌ها و وظایف سنگین او بودم. پس از صرف شام در خانه، لباس پوشیدیم و به‌مراه خانواده و برخی از دوستان به مرکز شهر رفتیم، محلی که کمپین برای ما در هایت ریجنسی (۱۹۴) در نظر گرفته بود. کارمندان کمپین در بخش دیگری از هتل مستقر شدند تا ما راحت‌تر باشیم. جو (۱۹۵) و جیل (۱۹۶) بایدن سوئیت‌های خود را برای دوستان و فامیل قرار داده بودند.

نتایج اولیه در ساعت حدود ۶ بعد از ظهر آمد که نشان می‌داد ایالت کنتاکی به مک کین و ایالت ورمونت به باراک رای داده‌اند. ویرجینیا غربی و کارولینا جنوبی نیز، به مک کین رای داده بودند. اطمینان قلبی‌ام را از دست دادم، اگرچه هیچ یک از این نتایج، تعجب برانگیز و غیرمنتظره نبودند. طبق گفته‌های آکس و پلاف که مدام به اتاق می‌آمدند و می‌رفتند و اخبار جدید را به ما می‌دادند، همه چیز مطابق برنامه و خوب پیش می‌رفت. با وجود اینکه، اخبار جدید، مثبت بود، اصلاً تمایلی به شنیدن بحث‌های سیاسی نداشتم. ما روی چیزی کنترل نداشتیم؛ پس چرا در مورد آن باید صحبت می‌کردیم؟ ما پریده بودیم و حالا بنحوی فرود آمده بودیم. در تلویزیون می‌دیدیم که هزاران نفر از ساعت‌ها قبل در گرانت پارک در یک مایلی دریاچه جمع شده بودند، یعنی جایی که پوشش انتخاباتی با استفاده از اسکرین‌های بسیار بزرگ انجام می‌شد؛ جایی که پس از اعلام نتایج، باراک، یکی از دو متن سخنرانی خود را قرائت نمود. در هر گوشه، پلیس حضور داشت. قایق‌های گارد ساحلی، امنیت دریاچه را تامین می‌کردند و هلی‌کوپترها بر فراز ما به پرواز در می‌آمدند. به نظر می‌رسید شیکاگو نفسش حبس شده و در انتظار خبر است.

ایالت کنتیکت (۱۹۷)، نیوهمپشایر، ماساچوست، ماین، دلاویر، دی سی همگی به اوباما رای دادند. زمانی که خبر دادند ایلینویز، هم به باراک رای داده، صدای بوق خودروها و فریادهای مردم هیجان زده آغاز شد. یک صندلی، کنار در پیدا کردم و تنها نشستم؛ صحنه مقابل خودم را نگاه می‌کردم. اتاق حالا ساکت شده بود، خبرهای ضد و نقیض تیم سیاسی حالا جای خود را به آرامش داده بود. سمت راستم، دخترانم با لباس‌های مشکی و قرمز، روی کاناپه نشسته بودند و سمت چپم باراک، در کنار مادرم روی آن یکی کاناپه نشسته بود. کت و شلوار باراک در اتاق تا شده آماده بود و لباس مادرم آن روز عصر،

کت و شلوار مشکی شیک با گوشواره‌های نقره‌ای بود. شنیدم که باراک به مادرم می‌گفت، «آماده‌ای، مادر؟»

مادرم که شخصی نبود که بیش از حد واکنش عاطفی نشان بدهد، فقط به او نگاه کرد و شانه‌های خود را بالا و پایین داد که باعث شد هر دو لبخند بزنند؛ اما در خاطرم هست بعدها، مادرم برایم تعریف کرد که به سختی توانسته بود بر احساسات خود در آن لحظه غلبه کند. آمریکا، باراک را فردی قدرتمند و با اعتماد به نفس قلمداد می‌کرد اما مادرم نگران تنهایی باراک، جدیت و دشواری مسیر پیش رویش، نیز بود. اکنون کسی که نه پدر دارد و نه مادر، انتخاب می‌شود تا رهبری آمریکا را برعهده گیرد.

بار دیگر که آن دو را نگریستم، دیدم که دست هم را گرفته‌اند.

دقیقا ساعت ۱۰ شب بود که شبکه‌ها تصاویری از همسر خدانم را نشان دادند و اعلام کردند که باراک حسین اوباما چهل و چهارمین رئیس جمهور آمریکا شده است. با شنیدن این خبر، همگی هیجان زده شدیم و از فرط خوشحالی فریاد کشیدیم. کارمندان کمپین ما و همچنین خانواده بایدن گروه گروه وارد اتاق شدند و شروع به در آغوش گرفتن همدیگر کردند. بسیار عجیب و غریب بود. احساس می‌کردم که روحم از بدنم خارج شده و از بیرون به من و واکنش‌هایم نگاه می‌کند؛ در پوست خود نمی‌گنجیدم.

او پیروز شده بود. همه پیروز شده بودیم. به نظر غیرممکن می‌آمد، اما پیروزی حاصل شده بود.

اینجا بود که احساس کردم خانواده ما از جهانی به جهان دیگر وارد شده است. همه چیز عجیب و غریب به نظر می‌رسید، با اینکه خیلی سریع توسط عوامل سرویس مخفی به سمت آسانسوری هدایت شدیم تا از هتل خارج و سوار یک خودروی شناسی بلند شویم، اما حس می‌کردم کارها به کندی پیش می‌رفت.

زمانی که از در خارج شدیم، نفس کشیدم؟ از شخصی که درب را برای ما نگه داشته بود، تشکر کردم؟ لبخند بر لب داشتم؟ نمی‌دانم. انگار داشتم سعی می‌کردم با واقعیت کنار بیایم یا چیزی شبیه به این. فکر می‌کنم بخاطر خستگی بود. همانطور که پیش بینی کرده بودم، روز خیلی سخت و طولانی‌ای بود. خستگی را در چهره دخترانم می‌دیدم. آن‌ها را برای این بخش از شب آماده کرده بودم و توضیح داده بودم چه اینکه پدر پیروز شود یا شکست بخورد، قرار است یک جشن بزرگ در پارک بگیریم.

حالا با اسکورت پلیس در طول مسیر دریاچه حرکت می‌کردیم و از جنوب به سمت گرانت پارک می‌رفتیم. صدها بار این مسیر را در زندگی‌ام طی کرده بودم. این شهر من بود، اما آن شب با همیشه فرق می‌کرد؛ بصورت عجیبی آرام بود. بین زمان و مکان معلق بودم، چیزی شبیه یک رویا.

مالیا از پنجره ایس‌یووی به بیرون نگاه و آنچه را می‌دید برایمان بازگو می‌کرد.

ناگهان با صدایی آمیخته با نگرانی گفت، «پدر، کسی در خیابان نیست. فکر نکنم کسی به جشن تو بیاید».

من و باراک به هم نگاه کردیم و خندیدیم. آن زمان بود که فهمیدیم خیابان مسدود شده و تنها خودروی ما حق عبور دارد. باراک حالا رئیس‌جمهور منتخب بود. سرویس مخفی ایالات متحده آمریکا مسیر را خالی و این محدوده را مسدود کرده بود که روبه‌ای معمول، برای روسای جمهور بود، چیزی که خیلی زود با آن آشنا شدیم؛ اما در آن زمان، برای ما تازگی داشت. همه چیز جدید بود.

مالیا را بغل کردم و گفتم، «عزیزم، مردم همین الان هم، آنجا منتظر ما هستند. نگران نباش.».

واقعیت هم همین بود. بیش از ۲۰۰ هزار نفر در پارک جمع شده بودند تا ما را ببینند. در هنگام خروج از خودرو، صدای مردم را می‌توانستیم بشنویم. به خیمه‌های سفیدی که مقابل پارک برپا شده بودند، هدایت شدیم. گروهی از دوستان و خانواده در آنجا جمع شده بودند تا از ما استقبال کنند، اما طبق پروتکل سرویس مخفی، آن‌ها پشت طناب قرار گرفته بودند. باراک مرا در آغوش گرفت، گویی می‌خواست مطمئن شود که هنوز کنارش هستم.

هر چهار نفر ما، چند دقیقه بعد از صحنه خارج شدیم، من دست مالیا را گرفته بودم و باراک دست ساشا را. خیلی چیزهای جدید را بیکباره دیدم. دیدم که یک دیوار شیشه‌ای ضدگلوله و ضخیم دور تا دور سن قرار داده شده است. مردم را دیدم که خیلی از آنها پرچم‌های کوچک آمریکا را تکان می‌دادند. ذهنم قادر به پردازش هیچ کدام از این‌ها نبود. بسیار بزرگ و پر جبروت بودند.

از سخنان باراک در آن شب خیلی یاد نمی‌آید. ساشا، مالیا و من او را از کنار می‌دیدیم. او در شهر ما بود و موجب آسودگی بیش از ۶۹ میلیون رای دهنده. آنچه از آن روزهای پر از کار و اضطراب برایم ماند؛ آسودگی و قرار بود؛ آرامش آن شب در ماه نوامبر کنار دریاچه شیکاگو. پس از ماه‌ها فعالیت در کمپین‌های شلوغ و پر ازدحام، فضای گرانت پارک کاملاً متفاوت بود. ما در مقابل انبوهی از مردم آمریکایی سرمست از پیروزی، ایستاده بودیم. صدایی جز سکوت نمی‌شنیدم. حس کردم همه را در آن جمعیت می‌شناسم. گوشه چشم خیلی‌ها، قطرات اشک دیده می‌شد.

شاید این آرامش، تنها، تصور من بود، یا شاید برای همه ما. این آرامش محصول تلاش‌های اخیرمان بود. تقریباً نیمه شب بود؛ و همه منتظر ایستاده بودند.

دیر زمانی بود که در انتظار بودیم.

شدن بیشتر

فصل نوزدهم

در ایالات متحده هیچ کتاب راهنمایی برای بانوی اول وجود ندارد. این منصب یک منصب فنی یا عنوان رسمی دولتی نیست. این عنوان، عنوانی بدون حقوق و مزایا است و هیچ وظیفه‌ای نیز برای آن در نظر گرفته نشده است. جایگاهی که تا قبل از من توسط چهل و سه زن مختلف اشغال شده بود که هر کدام به سبک خودشان این جایگاه را پیش برده بودند.

اطلاعات اندکی نسبت به این بانوان داشتم؛ در خصوص اینکه هر کدام چگونه در این منصب عمل کرده‌اند. می‌دانستم که جکی کندی خودش را وقف تغییر دکوراسیون کاخ سفید کرده بود. همین‌طور می‌دانستم که ژزالین کارتر در جلسات کابینه حضور می‌یافت. نانسی ریگان به نوآوری در استخدام طراحان لباس دست زد و هیلاری کلینتون برای تقبل پست سیاسی و فعالیت در کنار همسرش مورد استهزاء قرار گرفت. یک‌بار در ضیافت ناهاری که برای همسران نمایندگان سنای ایالات متحده ترتیب داده شده بود، تقریباً باحالتی مبهوت و شگفت‌زده به برخوردهای لورا بوش نگاه می‌کردم، لبخندهای پر از آرامش وی و خوش‌آمدگویی و دست دادن با بیش از صد نفر که طی آن اصلاً آرامشش را از دست نداد یا خسته نشد، مرا شگفت‌زده کرد. خبرهایی که از بانوان اول منتشر می‌شد اغلب یکسان بودند، صرف‌چای باهمسران مقامات خارجی؛ ارسال پیام‌های تبریک رسمی در تعطیلات سال نو و پوشیدن لباس‌های زیبا و خاص برای ضیافت‌های شام. می‌دانستم که معمولاً یک یا دو هدف در نظر می‌گرفتند و از آن پشتیبانی می‌کردند.

اما کم‌کم متوجه شدم معیار محک من چیز دیگریست. به عنوان بانوی اول سیاه‌پوست آمریکایی آفریقایی‌تبار، برای راه رفتن در کاخ سفید تا حدی بیگانه بودم. می‌دانستم رفتارهای محترمانه‌ای که تا پیش از این برای پیشینیان سفیدپوست من وجود داشت، در مورد من وجود نخواهد داشت. لذا ممکن بود بسیاری از آمریکایی‌ها مرا نپذیرند یا حداقل طرز فکرمان باهم متفاوت باشد. طی دوران مبارزات انتخاباتی فهمیدم که باید بهتر، سریع‌تر، دقیق‌تر و قوی‌تر از همیشه عمل کنم. باید باوقار رفتار می‌کردم. وقتی سخن از قضاوت شدن من به میان می‌آمد، به اندازه‌ی شایعات بی‌اساس و کلیشه‌های نژادپرستانه که در مورد من گفته می‌شد، آسیب‌پذیر بودم.

این عنوان مرا متواضع و شگفت‌زده کرد. تا به اکنون، حتی لحظه‌ای هم به این نقش به صورت سطحی نگاه نکردم. تا به حال کسی کلمات "اول" و "سیاه

" را به هم متصل نکرده بود. در پای کوه ایستاده بودم و می‌خواستم به قله‌ی کوه برسم.

این روزها برایم خاطره‌ای قدیمی از نخستین حضورم در دبیرستان ویتنی یانگ تداعی شد؛ آنجایی که تردید در تمام وجودم رخنه کرده بود. آنجا بود که دریافتم اعتماد به نفس چیزی است که از درون نشات می‌گیرد. من این جمله را بارها و بارها حین صعودهایم با خودم تکرار کردم: آیا به اندازه کافی خوب هستم؟ بله هستم.

در هفتادوشش روزی که تا مراسم تحلیف مانده بود قصد داشتم به وعده‌ای که در جریان مبارزات انتخاباتی به همسران نظامیان داده بودم عمل کنم، به آن‌ها کمک کنم تا داستان‌هایشان را بگویند و من راهی برای حمایت از آن‌ها پیدا کنم. در مرحله‌ی بعد ایده‌هایی برای کار در باغ و بهبود سلامت و تغذیه‌ی کودکان در مقیاس‌های وسیع‌تر داشتم.

نمی‌خواستم به هیچ‌کدام از این مسائل در حد معمول پردازم. قصد داشتم در حالی وارد کاخ سفید شوم که تیمی با یک استراتژی فکری دقیق و قوی پشت خودم داشته باشم. اگر بخواهم به چیزهای بدی که در جریان مبارزات انتخاباتی آموختم اشاره کنم، مواردی بودند که مردم می‌خواستند بر اساس آن‌ها مرا به عنوان فردی عصبانی یا زشت معرفی کنند، آموختم که قضاوت شدن، همه‌جا وجود دارد. اگر نتوانید خودتان را از آن جو خارج کرده و تعریف درستی از خود ارائه دهید، به سرعت و به شکلی نادرست از سوی دیگران معرفی خواهید شد. من نمی‌خواستم نقشی خنثی داشته باشم و منتظر تیم باراک باشم تا مرا راهنمایی کنند. پس از عبور از آزمون سخت سال گذشته، نمی‌خواستم هرگز اجازه دهم که این مسئله دوباره برایم اتفاق بیفتد.

ذهنم پرشده بود از همه کارهایی که باید انجام می‌شد. هیچ راهی برای برنامه‌ریزی جهت این انتقال وجود نداشت. انجام هر کاری پیش از موعدش، به نظر اشتباه می‌آمد. برنامه‌ریزی برای کسی چون من که همیشه با برنامه بودم سخت شده بود، بنابراین فقط به جلو می‌رفتم. اولویت اول، ساشا و مالیا بودند. می‌خواستم به سرعت و در عین حال به راحتی با این مسئله کنار بیایند، به این معنی که جزئیات تغییرات زندگی را برایشان شرح دهم و مدرسه جدیدی در واشنگتن پیدا کنم، جایی که احساس خوشحالی کنند.

شش روز پس از انتخابات به واشنگتن سفر کردم تا جلساتی را با مدیران دو مدرسه مختلف داشته باشم. در شرایط عادی تنها روی محیط دانشگاهی و فرهنگ هر منطقه تمرکز می‌کردم، اما در حال حاضر از شرایط عادی کمی دور بودیم. انواع فاکتورهای جدید و دست‌وپا گیر باید در نظر گرفته و مورد بحث قرار می‌گرفتند: پروتکل سرویس مخفی، وضعیت تخلیه اضطراری، راهکارهایی برای حفاظت از حریم خصوصی کودکانی که چشم‌های یک ملت روی آن‌ها بود. متغیرها پیچیده‌تر شده بودند. افراد زیادی

درگیر بودند، پیش از آنکه کوچک‌ترین تصمیمی بگیریم، لازم بود صحبت کنیم. خوشبختانه می‌توانستم با اعضای کلیدی کمپین در ارتباط باشم. ملیسا، کیتی و کریستین که در طول این تغییرات همراه بودند. بلافاصله در مورد تدارکات لازم برای نقل و انتقال خانواده اقدام کرده و شروع به استخدام کارکنان، برنامه‌ریزان، کارشناسان سیاسی، کارشناسان ارتباطات برای دفترها در بال شرقی نمودم. نخستین فردی که استخدام کردم، جوزلین فری، یکی از دوستان قدیمی‌ام در دانشکده حقوق بود که قدرت تحلیل فوق‌العاده‌ای داشت و قبول کرد به‌عنوان مدیر سیاسی و ناظر طرح‌های برنامه‌ریزی‌شده جهت اجرا همکاری داشته باشد.

باراک نیز بر روی انتخاب اعضای کابینه متمرکز بود و با کارشناسان مختلف در مورد راه‌های نجات اقتصاد صحبت می‌کرد. در آن زمان، بیش از ده میلیون آمریکایی بیکار شده بودند و صنعت خودروسازی در سرایشی سقوط آزاد خطرناکی قرار گرفته بود. بعد از جلسات طولانی همسرم، از رفتارش می‌فهمیدم وضعیت بسیار بدتر از آن چیزی بود که اکثر آمریکایی‌ها فکر می‌کردند. او همچنین به‌طور ناگهانی اطلاعاتی را از روزنامه‌های رسمی دریافت کرد که او را غافلگیر کرد؛ تهدیدهای محرمانه، ائتلاف‌های بی‌سروصدا، پایگاه‌های نظامی پنهان.

سرویس امنیتی سال‌ها بود از ما محافظت می‌کرد، در حال حاضر آژانس امنیتی، کدهای رسمی برای ما انتخاب کرده بود. باراک یک "رِنگید" خوانده می‌شد و من یک "رِنسانس". دخترانم می‌توانستم نام‌هایشان را از یک لیست از پیش تعیین‌شده از گزینه‌های موجود انتخاب کنند. مالیا "رادیانس" شد و ساشا "ژرباد" را انتخاب کرد (مادر من نیز بعدها نامش تغییر کرده و عنوان رِیندانس را دریافت کرد).

نمایندگان سرویس مخفی همواره وقتی می‌خواستند مستقیم با من صحبت کنند مرا «مادام» خطاب می‌کردند. مثلاً می‌گفتند «مادام لطفاً به عقب برگردید.» یا «مادام ماشینتان تا لحظاتی دیگر در اینجا توقف خواهد کرد».

اما مادام کیست؟ می‌خواستم همان اول این را بپرسم. به نظر من مادام زنی مسن با کیف پولی پر از پول، وضعیت مالی خوب و کفش‌های مناسب سنش بود که ممکن است جایی همین نزدیکی نشسته باشد.

اما مادام من بودم، این یکی از تغییراتی بود که به وجود آمد. این یک گذر هیجان‌انگیز بود.

همه این‌ها در روزهای سفرم به واشنگتن، برای ملاقات با مدیران مدارس، به ذهنم خطور می‌کرد. پس از ملاقات با مدیر مدرسه به فرودگاه ریگان رفتم تا باراک که را که از سفر کاری شیکاگو باز می‌گشت، ببینم. همان‌طور که در قوانین انتخابات ریاست جمهوری آمده، ما از سوی رئیس‌جمهور بوش (۱۹۸) و همسرش برای بازدید از کاخ سفید دعوت شدیم. در فرودگاه منتظر باراک

بودم، پشت سر من کرنلیوس ساتول، یکی از عوامل امنیتی ایستاده بود. کورنلیوس بازیکن فوتبال سابق کالج بود که پیش از این نیز به عنوان محافظ، در تیم امنیتی رئیس جمهور بوش کار کرده بود. او مثل همه عوامل دیگر، به اندازه کافی هوشمند بود، آموزش داده شده بود و هر لحظه مراقب بود. پس از آنکه هردوی ما پیاده شدن باراک را از تاکسی فرودگاه مشاهده کردیم، او گفت «مادام، زندگی شما برای همیشه تغییر کرده است».

وقتی به او نگاه کردم، اضافه کرد «فقط صبر کنید». سپس به سمت راستش اشاره کرد و من نگاه کردم. دقیقاً به سمتی که اشاره کرده بود، صحنه عظیمی در اطراف شکل گرفته بود: گروهی از وسایل نقلیه نظامی که شامل دسته‌ای از اتومبیل‌ها و موتورهای پلیس، تعدادی اس‌یووی‌های سیاه و سفید، دو لیموزین زرهی با پرچم‌های آمریکا که روی کاپوت نصب شده بودند، یک کامیون رفع خطر و تیم سواری که با اسلحه قابل مشاهده بودند، آمبولانس، کامیون‌های مجهز به تشخیص پرتاب موشک یا گلوله و چندین پلیس سوار اسکورت. این‌ها همگی برای مشایعت رئیس جمهور در آنجا حضور داشتند؛ که حداقل شامل بیست وسیله نقلیه بود، همه آن‌ها به آرامی شروع به حرکت کردند و در نهایت لیموزین مستقیماً جلوی هواپیمای باراک متوقف شد.

به سمت کورنلیوس برگشتم و گفتم: آیا ماشین دلقک‌ها هم هست؟

-شوخی می‌کنید؟!

- این‌ها همیشه همراهش هستند؟

او لبخند زد: «در تمام دوران ریاست جمهوری‌اش، بله». به نظر مدت زمان طولانی می‌رسد.

به تماشا ایستادم: هزاران هزار سرباز، تیمی از کماندوها، همه چیز ضدگلوله بود. تازه متوجه شدم این نیمی از اقدامات حفاظتی از باراک بود که قابل مشاهده بودند. نمی‌دانستم که همواره یک هلیکوپتر در نزدیکی ما قرار دارد تا در شرایط اضطراری او را سوار کند یا تک‌تیراندازی که روی پشت‌بام‌ها در مسیرهای تردد رئیس جمهور قرار دارند، پزشک شخصی که همیشه در سفر با اوست. یک بانک خون برای انتقال خون در صورت نیاز. در عرض چند هفته، درست قبل از مراسم ادای سوگند باراک، ماشین ریاست جمهوری به مدل بالاتری ارتقاء یافت، یک تانک هفت تنی که به شکل وسیله نقلیه لوکس رئیس جمهور درآمده بود، با توپ‌های سنگینی که در آن پنهان شده بود، لاستیک‌های مقاوم در برابر شلیک گلوله و سیستم تهویه مه‌روموم شده به منظور مراقبت از حملات بیولوژیکی یا شیمیایی.

در آن زمان احساس می‌کردم با فردی که شدیدترین اقدامات امنیتی و حفاظتی را دریافت می‌کند ازدواج کرده‌ام، چیزی که هم مرا تسکین می‌داد و هم اندوهگینم می‌کرد.

به کورنلیوس نگاه کردم، مرا به سمت در جلویی لیموزین هدایت کرد.

در حالی که می‌گفت: «حالا می‌توانید تشریف ببرید».

من تنها یک بار، چند سال پیش به کاخ سفید رفته بودم. از سوی دفتر باراک در مجلس سنا، من، مالیا و ساشا برای تور ویژه‌ای جهت بازدید از واشنگتن دعوت شدیم که می‌توانست کار جالبی باشد. تورهای کاخ سفید معمولاً راهنما نداشتند، فقط یک کارمند کاخ سفید شمارا همراهی می‌کرد، گروهی کوچک بودیم که از راهروهای بزرگ و اتاق‌های مختلف بازدید می‌کردیم.

خیره شده بودیم به بلورهای کریستال لوسترهایی که از سقف اتاق شرقی آویزان بودند، جایی که مجالس و مهمانی‌های تاریخی در آن برگزار می‌شد و پرتبه بزرگی از جرج واشنگتن (۱۹۹) در گوشه‌ای از اتاق، قاب گرفته و روی دیوار آویزان بود. آن‌طور که راهنما برایمان صحبت می‌کرد متوجه شدیم در اواخر قرن هجدهم، بانوی اول کاخ، آبیگیل آدامز، از این فضای بزرگ برای طناب بستن و خشک کردن لباس‌های شسته شده‌اش استفاده می‌کرده و ده‌ها سال بعد در جریان جنگ‌های داخلی، سربازان ایالات شمالی به‌طور موقت در آنجا ساکن شدند. مراسم ازدواج برخی دختران بزرگ رؤسای جمهور در اتاق شرقی برگزار شده است. همچنین تابوت آبراهام لینکلن (۲۰۰) و جان اف کندی برای مشاهده و آخرین خداحافظی در این اتاق قرار گرفته بوده است.

آن روز می‌توانستم در ذهن، اتفاقات مختلفی را که رؤسای جمهور پیشین تجربه کرده بودند، بررسی کنم و هر آنچه را برای خانواده‌هایشان در این سالن اتفاق افتاده تصویرسازی کنم. مالیا که در آن زمان حدوداً هشت‌ساله بود، بیشتر از وسعت اتاق مبهوت شده بود، در حالی که ساشا به‌عنوان یک دختر بچه پنج‌ساله بهترین کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که به چیزی دست نزند. او با اشتیاق همراه ما از اتاق شرقی به سمت اتاق سبز حرکت کرد، اتاقی که با رنگ سبز یشمی ظریفی رنگ‌آمیزی شده بود و داستانی مربوط به جیمز مدیسون و جنگ سال ۱۸۱۲ داشت و اتاق آبی که با مبل‌مان فرانسوی تزئین شده بود و ازدواج گروور کلیولند (۲۰۱) در این اتاق انجام شده بود؛ اما زمانی که راهنما از ما خواست برای دیدن اتاق قرمز به دنبالش برویم، ساشا نگاهی به من کرد و ناراحتی‌اش را با صدایی که اصلاً آرام نبود بروز داد: «اوه نه یک اتاق دیگه نه!»، به سرعت بهش نگاه کردم و با لحنی مادرانه ازش درخواست کردم: «منو خجالت زده نکن».

اما حقیقتاً چه کسی می‌توانست او را سرزنش کند؟ اینجا مکانی بسیار بزرگ بود. کاخ سفید ۱۳۲ اتاق، ۳۵ حمام و ۲۸ شومینه داشت که در بیش از ۶ طبقه پراکنده بودند. همه آن‌ها پر بودند از داستان‌های تاریخی و هر تور بازدیدکننده تنها می‌توانست بخشی از آن‌ها را روایت کند. صادقانه بگویم، درک یک زندگی واقعی در آنجا به‌سختی قابل‌تصور بود. کارکنان داخلی و خارجی ساختمان جایی در طبقات پائینی مشغول به کار بودند، در حالی که در طبقه بالا

رئیس‌جمهور و بانوی اول به همراه سگ اسکاتلندی‌شان اقامت داشتند. در آن لحظه، ما در بخش دیگری از این خانه ایستاده بودیم، بخشی که گویی در زمان یخ‌زده بود؛ مانند موزه بود؛ جایی که نمادها زنده بودند و اهمیت داشتند؛ جایی که استخوان‌های قدیمی کشور یا به بیانی، تاریخ کشور به نمایش گذاشته شده بود.

دو سال بعد، دوباره وارد این مکان شده بودم، این بار با باراک و از دری متفاوت. قرار بود این مکان را به عنوان خانه جدیدمان ببینیم.

رئیس‌جمهور و خانم بوش، از ما در اتاق دیپلماتیک پذیرائی کردند، درست در مجاورت محوطه چمن جنوبی. بانوی اول دستم را به گرمی فشرد و گفت: «لطفاً منو لورا صدا کنید». شوهرش نیز به همان اندازه گرم از ما استقبال کرد. با داشتن یک رفتار محبت‌آمیز تگزاسی، هرگونه احساس خجالت و ناراحتی را در ما برطرف کردند. در جریان تبلیغات انتخاباتی، باراک بارها رهبری رئیس‌جمهور را مورد انتقاد قرار داده بود و به رأی‌دهندگان قول داد اشتباهات او را تصحیح کند. بوش نیز به عنوان یک جمهوری‌خواه طبیعتاً از نامزدی جان مک‌کین (۲۰۲) حمایت می‌کرد؛ اما در عین حال قول داده بود که این روند را در جریان انتقال قدرت به رئیس‌جمهوری جدید تغییر دهد و به تمامی دستگاه‌های اجرایی دستور داده بود جلساتی رسمی برای دولت جدید برگزار نمایند. حتی بانوی اول نیز لیستی از اسامی، کارمندان، تقویم‌ها و نمونه‌ای از مکاتبات را برایم جمع‌آوری کرده بود تا در شناسایی جایگاهم و انجام تعهدات اجتماعی‌ام به عنوان بانوی اول با مشکلی مواجه نشوم. در کنار همه این مهر و محبت، نوعی عشق واقعی به کشور در آن‌ها وجود داشت، احساسی که تا همیشه قدردان آن خواهم بود و آن را تحسین خواهم کرد.

اگرچه رئیس‌جمهور بوش مستقیماً به مسئله‌ای اشاره نکرد، اما می‌توانم سوگند یاد کنم که می‌توانستیم آثار کمک و راهنمایی را در چهره و حرکاتش ببینیم، در حالی که دوران ریاست‌جمهوری‌اش تقریباً تمام شده بود و می‌توانست خیلی راحت همه چیز را واگذار کرده و به تگزاس برود.

در حالی که همسرانمان برای بحث و گفتگو به دفتر بیضی رفتند، لورا مرا به سمت آسانسوری با قاب چوبی که مخصوص رفت و آمدهای خانواده رئیس‌جمهور بود، راهنمایی کرد. آسانسوری که توسط یک جنتلمن آمریکایی-آفریقایی که لباسی رسمی به تن داشت، کنترل می‌شد. همان‌طور که دو طبقه اول را به سمت محل اقامت خانوادگی می‌رفتیم، لورا احوال ساشا و مالیا را جویا شد. او شصت و دو سال داشت و دو دخترش را در کاخ سفید بزرگ کرده بود. سابقاً یک معلم و کتابدار بوده، به عنوان بانوی اول، پلت فرمی برای ترویج آموزش حمایت از معلمان ارائه کرده بود. با چشم‌های آبی‌اش به دقت به من نگاه کرد.

پرسید: «چه حسی داری؟»

جواب دادم: «کمی دستپاچه‌ام»

لبخندی زد و با لحن مهربانانه‌ای گفت: «می‌دانم، به من اعتماد کن، من هم این احساس را تجربه کرده‌ام».

آن لحظه، اهمیت جمله‌ای را که گفت متوجه نشدم؛ اما بعدها اغلب به آن فکر می‌کردم: من و باراک، به مجموعه عجیب کلینتون، کارتر، دو خانواده بوش، ریگان و پتی فورد پیوسته بودیم. این‌ها تنها افرادی روی کره زمین بودند که می‌دانستند من و باراک قرار است در زندگی‌مان در کاخ سفید با چه چیزهایی روبه‌رو شویم. باوجود حجم بسیار زیاد تفاوت‌هایمان، در این تجربه مشترک بودیم.

من و لورا در محل اقامت خانوادگی قدم می‌زدیم و او اتاق‌ها را به من نشان می‌داد. منطقه خصوصی کاخ سفید حدود دوازده هزار فوت مربع وسعت داشت، همان بخشی که در عکس‌ها با ستون‌های سفید می‌بینید. اتاق ناهارخوری را دیدم که اعضای خانواده رئیس‌جمهور در آنجا غذا می‌خوردند. سپس سرم را به سمت آشپزخانه چرخاندم، جایی که کارکنان آشپزخانه در حال آشپزی و شستشو بودند. قسمت پذیرایی از میهمانان را دیدم که در طبقه بالا قرار داشت، جایی که فکر کردم می‌توانم از مادرم بخواهم در آنجا زندگی کند. البته اگر می‌توانستیم او را قانع کنیم. (در آنجا اتاق ورزش کوچک وجود داشت که هم باراک و هم رئیس‌جمهور بوش، بسیار مشتاق به ورزش با بچه‌ها در آنجا بودند). بیشتر علاقه‌مند بودم دو اتاقی را ببینم که فکر می‌کردم مناسب مالیا و ساشا باشد، دو اتاق درست پائین سالن و کنار اتاق خواب اصلی.

برای من احساس راحتی دخترها در خانه جدید، مهم‌ترین مسئله بود. نقل‌مکان به خانه‌ای افسانه‌ای و بزرگ که چندین سرآشپز، سالن بولینگ و استخر شنا داشت. نباید تنها به تجملات توجه می‌کردیم که در این صورت من و باراک کاری را کرده بودیم که به عنوان والدین بچه‌ها، نباید انجام می‌دادیم: ما بچه‌ها را از مدرسه‌ای که دوستش داشتند، از دوستانشان، از خانه‌شان جدا کرده بودیم و به خانه‌ای جدید، مدرسه‌ای جدید با دوستان جدید آورده بودیم. فکرم با این مسائل مشغول بود. نهایتاً خودم را با این استدلال که مادران دیگری نیز پیش از من این کار را انجام داده‌اند، آرام کردم.

لورا مرا به اتاقی زیبا و پرنور برد که در مجاورت اتاق خواب اصلی قرار داشت و درگذشته به عنوان اتاق رختکن بانوی اول مورداستفاده قرار می‌گرفت. به منظره اتاق که باغ گل رز و دفتر بیضی بود اشاره کرد و عنوان کرد این منظره باعث می‌شود احساس خوبی داشته باشی، گاهی به بیرون نگاهی بینداز تا احساس همسرت را ببینی. او گفت، هیلاری کلینتون نیز هشت سال پیش زمانی که برای دیدن کاخ سفید به آنجا رفته بود، همین صحبت‌ها را با او در میان گذاشته بود. هشت سال پیش از آن نیز مادر شوهرش باربارا

بوش هم همین حرف‌ها را با هیلاری مطرح کرده بود. پنجره را نگاه کردم و حس کردم من نیز بخشی از آن زنجیره هستم.

طی ماه‌های بعد، نوعی حس مشترک با این زنان تجربه کردم. هیلاری باراهنمایی‌هایی آگاهانه، تلفنی مرا از تجربیاتش در زمینه انتخاب مدرسه برای چلسی، دخترش، راهنمایی کرد. با روزالین کارتر(۲۰۳) ملاقات کردم و با نانسی ریگان(۲۰۴) تماس تلفنی داشتم، هر دو زنانی خونگرم بودند که مرا از حمایتشان بهره‌مند ساختند. لورا چند هفته بعد از اولین دیدارمان با مهربانی مرا به همراه ساشا و مالیا دعوت کرد تا روزی که جنا و باربارا، دخترانش، نیز حضور دارند به آنجا برویم تا آن‌ها، قسمت‌های سرگرم‌کننده و جذاب کاخ سفید را به بچه‌ها معرفی کنند. آن‌ها اتاق کلاسیک تئاتر را نشان بچه‌ها دادند که از راهرویی باشکوه به طبقه بالا می‌رسید.

این‌ها همه برای من دلگرم‌کننده بود. حالا منتظر روزی هستم که من نیز بتوانم تجربیاتم را در اختیار بانوی اول بعدی قرار دهم.

پس از برگزاری جشن سنتی کریسمس در هاوایی، به سمت واشنگتن حرکت کردیم تا ساشا و مالیا بتوانند مدرسه‌شان را شروع کنند، مثل سایر همکلاسی‌های جدیدشان که بعد از تعطیلات زمستانی به مدرسه برمی‌گشتند. هنوز سه هفته تا شروع تحلیف رسمی ریاست جمهوری وقت بود، این بدین معنا بود که مجبور بودیم اتاق‌های طبقه فوقانی هتل «های آدامز» در مرکز شهر را اجاره کنیم. چشم‌انداز اتاق‌هایمان مشرف بود به میدان لافایت و چمن‌های شمالی کاخ سفید. از آنجا می‌توانستیم جایگاه تماشاچیان و کارکنانی را که در حال آماده‌سازی مراسم روز تحلیف بودند را ببینیم. در ساختمانی در امتداد مسیری که هتل قرار گرفته بود، فردی پرچمی از خانه‌اش آویزان کرده بود که روی آن نوشته‌شده بود: ساشا و مالیا خوش‌آمدید». با دیدن آن احساس خوبی به من دست داد.

بعد از تحقیقات فراوان، دو دیدار و چندین گفتگو، تصمیم گرفتیم دخترانمان را به مدرسه سیدول بفرستیم، مدرسه‌ای خصوصی کوئیکرها با شهرتی عالی. ساشا به کلاس دوم در مدرسه‌ای در حومه پیتسدا، در مریلند می‌رفت و مالیا که کلاس پنجم بود مدرسه‌اش در خیابان اصلی و در فاصله چند کیلومتری شمال کاخ سفید بود. هردوی بچه‌ها باید با اتوبوسی که توسط مأموران سرویس مخفی همراهی می‌شد به مدرسه می‌رفتند و برخی از این مأموران در طول روز در خارج از کلاس حضور داشتند تا بچه‌ها هر مدتی که لازم بود، بازی روزانه و تمرین‌های ورزشی‌شان را انجام می‌دهند.

اینک در جهان دیگری؛ شاید چیزی شبیه یک حباب، زندگی می‌کردیم. ارتباطات روزمره‌مان با دنیای بیرون تا حدی از بین رفته بود. آخرین باری را که خودم کارهایم را انجام داده بودم و یا برای سرگرمی در یک پارک قدم زده بودم را به یاد نمی‌آوردم. کوچک‌ترین اقدامات، نیاز به بررسی امنیتی و

برنامه‌ریزی داشت. این حباب به آرامی و از زمان کمپین‌های انتخاباتی در اطراف ما شکل گرفت، زیرا باراک به قدری رشد کرد که لازم بود میان ما و عموم مردم و حتی در برخی موارد نیاز بود که میان ما و دوستان و حتی اعضای خانواده‌مان حائلی وجود داشته باشد. این سبک زندگی عجیب بود، احساس خوبی نسبت به آن نداشتیم اما می‌دانستیم که برای من بهترین است. با اسکورت پلیس همراه می‌شدیم. وسایل نقلیه‌مان در پشت چراغ راهنمایی متوقف نمی‌شد. به ندرت پیش می‌آمد که از در اصلی ساختمان رفت‌وآمد کنیم. وقتی که امکانش وجود داشت از مدخل ویژه که مخصوص کارکنان یا از بخش بارگیری کنار خیابان عبور می‌کردیم. از نظر سرویس امنیتی، هرچه کمتر در معرض دید می‌بودیم بهتر بود.

امیدوار بودم که حباب‌های اطراف ساشا و مالیا متفاوت باشند، یعنی در عین حال که امنیتشان را حفظ می‌کند اما از فعالیت‌های متنوع مقتضی سنشان ممانعت نشود، چراکه حوزه فعالیت آن‌ها بیشتر از ما بود. می‌خواستیم دوست پیدا کنند؛ دوستانی واقعی. می‌خواستیم با کسانی دوست شوند که ساشا و مالیا را به دلایلی به‌غیر از اینکه دختران باراک اوباما بودند، دوست داشته باشند. می‌خواستیم یاد بگیرند ماجراجویی کنند، اشتباه کنند و دوباره برگردند. امیدوار بودم که مدرسه برایشان نوعی پناهگاه باشد، جایی که بتوانند خودشان باشند. مدرسه سیدول به دلایل بسیاری به ما پیشنهاد شده بود، از جمله به این دلیل که مدرسه چلسی کلینتون در زمان ریاست جمهوری پدرش نیز بوده است. کارکنان آنجا می‌دانستند که چگونه حریم خصوصی دانش‌آموزان برجسته را حفظ کنند و ساختارهای امنیتی مناسبی قبلاً در آنجا فراهم شده بود که در شرایط فعلی برای ساشا و مالیا نیز نیاز بود. مهم‌تر از همه این بود که احساس می‌کردم این محل را دوست داشتم. در فلسفه کوئیکرها، مردم جامعه از ارزش والایی برخوردار بودند؛ بر این ایده استوار بود که هیچ انسانی بر دیگری برتری ندارد.

روز اول مدرسه، من و باراک صبحانه را خیلی زود در هتل با ساشا و مالیا خوردیم، پیش از آنکه به آن‌ها در پوشیدن کت‌های زمستانی‌شان کمک کنیم. باراک نمی‌توانست کمکی کند فقط توصیه‌های کوچکی برای روز اول در مدرسه جدید به آن‌ها کرد (توصیه‌هایی مثل اینکه مهربان باشید، لب‌خند بزنید و به حرف‌های معلمان گوش دهید) و در نهایت وقتی دخترها کوله‌پشتی‌های بنفش‌شان را می‌پوشیدند با شوخی اضافه کرد: «و حواستان باشه دست در بینی‌تان نکنید!».

مادرم در راهرو به ما ملحق شد و با آسانسور به طبقه پائین آمدیم. در خارج از هتل، سرویس مخفی، نوعی چادر امنیتی برپا کرده بود که ما را از دید عکاسان و خبرنگاران تلویزیونی که در ورودی هتل منتظر دیدن ما و گرفتن عکس از ما بودند، پنهان کند. باراک شب پیش از آمدنمان در شیکاگو

بارها آرزو کرده بود که مسیر هتل تا مدرسه دخترها را خودش رانندگی کند، اما می‌دانست که این کار باعث جلب توجه بیش‌ازحد می‌شود. تیم امنیتی خیلی بزرگ بود و ترافیک سنگینی ایجاد می‌کرد. زمانی که ساشا و مالیا با او خداحافظی می‌کردند می‌توانستم ناراحتی را در چهره‌اش ببینم.

من و مادرم دخترها را تا سرویس جدید مدرسه‌شان همراهی کردیم، یک اس‌یو‌وی مشکی با پنجره‌های دودی و شیشه‌های ضدگلوله. سعی کردم صبح را با اعتمادبه‌نفس، لبخند و چهره‌ای بشاش آغاز کنم. اگرچه از درون احساس ناخوشایندی داشتم، احساس خستگی شدید. من و مالیا برای اولین بار در محوطه بالایی مدرسه قدم زدیم، از دوربین‌های خبری گذشته و در ساختمان، هر دوی‌مان با مأموران سرویس مخفی ملاقات کردیم. پس‌ازآنکه مالیا را به معلم جدیدش سپردم، راننده اتومبیل ما را به پیشدا برد، جایی که همان مراحل را این بار برای ساشا تکرار کردم، او را به کلاسی با میزهای کم و پنجره‌های بزرگ بردم، جایی که دعا می‌کردم امن و شاد باشد.

به سمت ماشین اسکورت برگشتم و به هتل «های آدامز» رفتم، در دنیایم غرق‌شده بودم. قرار بود روز پرمشغله‌ای داشته باشم. هر لحظه آن با جلسات مختلف برنامه‌ریزی‌شده بود، اما ذهنم روی دخترها قفل‌شده بود. چه روزی در انتظارشان بود؟ چه می‌خوردند؟ آیا احساس خوبی داشتند؟ آنجا راحت بودند؟ بعدها عکسی در رسانه‌ها از ساشا در مورد اولین روز رفتن به مدرسه دیدم که اشک به چشمانم آورد. فکر می‌کنم زمانی که مالیا را به مدرسه می‌بردم و او با مادرم در ماشین منتظر ما بودند، غمگین بوده است. صورت کوچکش را به پنجره ماشین چسبانده و به بیرون خیره شده بود، با چشمانی غمبار، چیزی که از نگاه عکاسان و تماشاچیان دور نمانده بود، به بیرون زل زده بود. افکارش غیرقابل‌نمایش بود اما می‌شد آن را درک کرد. ما خواسته‌های بزرگی از آن دو داشتیم. نه تنها آن روز بلکه برای ماه‌ها و حتی سال‌ها بعد از آن خیلی به این مسائل فکر کردم.

سرعت گذر در زندگی ما اصلاً آرام نشد. با صدها مدل تصمیم‌گیری بمباران شده بودم که همه آن‌ها باید فوراً اتخاذ می‌شدند. باید تمام وسایل را برای کاخ سفید انتخاب می‌کردم، از حوله‌های حمام گرفته تا خمیردندان، از صابون تا نوشیدنی. لباس‌هایم برای روز تحلیف و لیستی از ۱۵۰ نفر یا تعداد بیشتری از دوستان و خویشاوندانی که می‌خواستم در آن روز مهمان ما باشند، تهیه کردم. هر آنچه را می‌توانستم به ملیسا و سایر اعضای تیم می‌سپردم. مایکل اسمیت، طراح داخلی با استعدادی را که از طریق یکی از دوستانمان در شیکاگو با وی آشنا شده بودم را برای مبله کردن و آراستن برخی بخش‌های دفتر بیضی و محل اقامتمان، استخدام کردیم.

می‌دانستم که صندوق مالی فدرال، به رئیس‌جمهور منتخب امکان برداشت تا سقف ۱۰۰/۰۰۰ دلار برای جابه‌جایی و تغییر دکوراسیون برخی بخش‌های کاخ

می‌دهد، اما باراک اصرار داشت که هزینه همه چیز را خودمان پرداخت کنیم، با استفاده از مبلغی که از نوشتن کتابش گرفته بودیم. از زمانی که او را می‌شناسم همین‌طور بوده؛ در مورد امور مالی و اخلاقی بسیار محتاط است و ضوابطی بالاتر از آنچه در قانون آورده شده برای خودش در نظر می‌گیرد. یک ضرب‌المثل قدیمی در جامعه سیاه‌پوستان رایج است: باید دو برابر تلاش کنی تا به نیمی از جایی که می‌خواهی برسی. ما به عنوان اولین خانواده آمریکایی آفریقایی‌تبار در کاخ سفید، نماینده نژادمان نیز محسوب می‌شدیم. هرگونه خطا یا قصور می‌توانست منجر به قضاوت بزرگی در مورد ما شود، قضاوتی بیش از آنچه واقعاً رخ داده بود.

به‌طور کلی، تمایل کمتری به برنامه‌ریزی برای مرمت و بازسازی یا برنامه‌ریزی برای مراسم تحلیف داشتم، در عین حال، می‌دانستم در رابطه با نقش جدیدم چه چیزهایی می‌خواهم انجام دهم. آن‌طور که فهمیده بودم، هیچ وظیفه خاصی برای من در نظر گرفته نشده بود. هیچ توصیف شغلی برای بانوی اول نبود و این به من آزادی می‌داد که دستور کارم را خودم انتخاب کنم. می‌خواستم اطمینان حاصل کنم، تلاش‌هایم به پیشرفت دولت جدید کمک خواهد کرد.

آنچه موجب خرسندی‌ام شد، این بود که هر دو فرزندمان بعد از اولین روز مدرسه و همین‌طور روز دوم و سوم احساس خوشحالی می‌کردند. ساشا مشغول انجام تکالیفش می‌شد، چیزی که تا قبل از آن هرگز تجربه‌اش را نداشت. مالیا هم برای کلاس آوازخوانی در مدرسه ثبت‌نام کرده بود. آن‌ها می‌گفتند گاهی اوقات بچه‌های کلاس‌های دیگر برخورد دوگانه‌ای با ما دارند اما در کل همه چیز خوب بود. هر روز که می‌گذشت اسکورت ماشین‌هایی که بچه‌ها را به مدرسه می‌برد، کوچک‌تر و حواشی آن نیز کمتر می‌شد. حدوداً بعد از یک هفته دخترها به اندازه کافی احساس راحتی پیدا کرده بودند که بتوانند به تنهایی به مدرسه بروند. نرفتن من موجب شد محافظین کمتری درگیر شوند. مادرم همراه اسکورت با آن‌ها می‌رفت و این باعث کاهش تعداد محافظان تیم امنیتی و در نتیجه جلب توجه کمتری می‌شد.

مادرم نمی‌خواست همراه ما به واشنگتن بیاید، اما من او را مجبور کرده بودم. دخترها به او نیاز داشتند؛ من به او نیاز داشتم. دوست داشتم فکر کنم او هم به ما نیاز دارد. طی چند سال گذشته او تقریباً هر روز در زندگی ما حضور داشت و در واقع حضورش تسکینی برای دلواپسی‌های خانواده بود. او طی هفتاد و یک سالی که از عمرش گذشته بود هیچ‌گاه در جای دیگری غیر از شیکاگو زندگی نکرده بود و تمایلی به ترک کرانه جنوبی و خانه‌ی خیابان ای‌یوکیلید نداشت. او بعد از انتخابات در مصاحبه‌ای با یک خبرنگار بدون هیچ اغراقی عنوان کرده بود: من عاشق خانواده‌ام هستم، اما خانه‌ام را هم دوست دارم. کاخ سفید برای من جایی شبیه یک موزه است، شما در یک

موزه چطور می‌توانید بخوابید؟

سعی کردم برایش توضیح دهم که اگر به واشنگتن بیاید، می‌تواند با آدم‌های مختلفی برخورد کند. مجبور نیست برای خودش آشپزی کند. می‌تواند در طبقه فوقانی کاخ سفید ساکن شود که اتاق‌های بیشتری از خانه خودش دارد. هیچ‌کدام از این‌ها برایش معنایی نداشتند. مادرم در برابر تجملات و زرق‌وبرق نفوذناپذیر بود.

در نهایت از کریگ خواهش کردم و به او گفتم: «تو باید با مادر صحبت کنی، او را قانع کن تا این کار را انجام دهد».

بعضی کارها به دست او انجام می‌شد. کریگ زمانی که نیاز بود می‌توانست او را راضی کند.

مادرم در طول هشت سال در واشنگتن ماند، اما آن زمان گفت این آمدنش موقتی است تا زمانی که دخترها به شرایط جدید خو بگیرند. او حفاظت توسط سرویس مخفی را رد کرد و از برقراری ارتباط با رسانه‌ها نیز اجتناب می‌ورزید تا کمتر شناخته شود. او کارکنان بخش خدمات کاخ سفید را با اصرار بر شستن لباس‌های خود، مسحور کرده بود. طی سال‌های بعد، او با راحتی در داخل و خارج از محوطه کاخ قدم می‌زد، زمانی که چیزی نیاز داشت به فروشگاه می‌رفت. دوستان جدیدی پیدا می‌کرد و به‌طور مرتب با آن‌ها را برای ناهار قرار می‌گذاشت. هر زمان غریبه‌ای به او می‌گفت که تو خیلی شبیه مادر میشل اوباما هستی، مؤدبانه شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت: «بله این رو خیلی‌ها به من گفته‌اند.» و سپس به مسیرش ادامه می‌داد. مثل همیشه، مادرم کارها را به رویش خودش انجام می‌داد.

همه خانواده‌ام برای مراسم روز تحلیف آمدند. عمه‌ها، عموها، عمه زاده‌ها و عموزاده‌ها. دوستانم در هاید پارک نیز همراه همسرانشان حضور داشتند. همه با فرزندان‌شان آمده بودند. ما جشن را هم برای بزرگسالان و هم برای بچه‌ها به صورت جداگانه برنامه‌ریزی کرده بودیم، از جمله برنامه کنسرت و ناهاری جداگانه برای بچه‌ها در اتاق سنتی ناهارخوری. پس از مراسم تحلیف و برگزاری مسابقه جستجو برای آن‌ها، در زمانی که می‌خواستیم فرصتی برای استراحت به ما بدهند.

یکی از بهترین اتفاقاتی که در دوران بعد از انتخابات برایمان پیش آمده، آشنایی و صمیمت با خانواده جو بایدن بود. باوجودی که تنها چند ماه پیش، آن‌ها رقیب سیاسی ما محسوب می‌شدند؛ اما باراک و جو رابطه صمیمانه‌ای برقرار کرده بودند، هر دو توانسته بودند میان جدیت در کار و روابط خانوادگی‌شان تمایز قائل شوند.

جیل همسر جو را دوست داشتم؛ به خاطر آرامش تحسین برانگیز و اخلاق کاری‌اش. جیل در سال ۱۹۷۷ یعنی پنج سال پس از آنکه جو، همسر و دخترش را در یک حادثه رانندگی شدید از دست داده بود، با او ازدواج کرد و نامادری دو

پسرش شد. آن‌ها بعدها صاحب یک دختر شدند. جیل اخیراً مدرک دکترایش را در رشته آموزش دریافت کرد و موفق شد که در کالجی در ایالت دلاور (۲۰۵) زبان انگلیسی تدریس کند. او این کار را طی سال‌هایی که همسرش جو سناتور بود و نیز طی دو دوره انتخابات ریاست جمهوری انجام داد. جیل نیز همچون من علاقه‌مند به پیدا کردن راه‌های جدیدی برای حمایت از خانواده نظامیان بود؛ اما برخلاف من او رابطه مستقیم عاطفی با این مسئله داشت؛ بای بایدن، پسر بزرگ جو، درگارد ملی در عراق خدمت می‌کرد. او توانسته بود برای آمدن به واشنگتن چند روز مرخصی بگیرد تا در مراسم سوگند پدرش به عنوان معاون رئیس جمهور حضور داشته باشد.

آن‌ها پنج نوه داشتند که همگی خوش‌برخورد و بی‌ادعا بودند، دقیقاً مثل خود جو و جیل. آن‌ها در نشست ملی حزب دموکرات در دنور با بچه‌ها آشنا شده بودند و دخترانمان را به سمت خود جذب کرده بودند، آن‌ها دخترانمان را به هتل خانوادگی جو دعوت کردند بدون توجه به بازی‌های سیاسی که در اطرافشان انجام می‌شد. همیشه خوشحالیم که دخترانمان چنین دوستانی در اطرافشان دارند.

روز تحلیف هوا به شدت سرد و دمای هوا نزدیک به صفر بود. وزیدن باد باعث سرمای بیشتر می‌شد. صبح آن روز من و باراک، به همراه دخترها و مادرم، کریگ و کلی، مایا و کنراد و ماماکی به کلیسا رفتیم. درحالی‌که می‌شنیدیم مردم، قبل از طلوع آفتاب در پارک ملی صف بسته بودند تا شاهد شروع مراسم تحلیف باشند. باوجود سرمای شدید، استقبال گرم و پرشور مردم، مرا متقاعد کرد که ارزش تحمل سرما را داشت. بعدها متوجه شدیم که دو میلیون نفر در پارک حضور داشتند، دومیلیون نفری که از نقاط مختلف کشور، از نژادهای مختلف مسافت‌های زیادی را طی کرده بودند تا در این روز تاریخی در واشنگتن حضور داشته باشند.

پس از کلیسا، من و باراک به کاخ سفید رفتیم تا به همراه جو و جیل، رئیس‌جمهور بوش، دیک چنی، معاونش و همسرانشان، به صرف چای و قهوه دور یکدیگر جمع شویم. قبل از مراسم باراک کدهای دسترسی به زرادخانه هسته‌ای کشور را دریافت کرده بود و جلساتی را که در مورد روش‌های استفاده از آن بود شرکت کرده بود؛ اما از الآن به بعد، هرکجا که می‌رفت یک دستیار نظامی با یک چمدان چهل‌پنج پوندی که حاوی کدهای رمز و دستگاه‌های ارتباطی پیشرفته بود همراهش بود. این چمدان به نام «فوتبال هسته‌ای» (۲۰۶) شناخته می‌شد این هم وظیفه‌ی سنگین دیگری بود.

این مراسم برای من، تجربه‌ای عجیب بود. نمی‌توانستم تمام جوانب آن را پردازش کنم. پیش از شروع مراسم به عمارت پارلمانی رفتیم تا دخترانمان بتوانند میان وعده بخورند و باراک بتواند چند دقیقه‌ای را تنها با من بگذراند. تمرین کند که چطور دستش را روی کتاب مقدس قرمزرنگی بگذارد که ۱۵۰

سال پیش از آن متعلق به آبراهام لینکلن بوده است. همان لحظه بسیاری از دوستان، بستگان و همکارانمان دنبال صندلی در صحن بیرونی می‌گشتند. بعدها فهمیدم، این اولین بار در تاریخ بوده که مردم سیاه‌پوست به‌جای آنکه از طریق تلویزیون برنامه ادای سوگند را تماشا کنند، به‌عنوان مهمان ویژه در این مراسم حضور داشتند.

من و باراک هر دو می‌دانستیم امروز قرار است به بسیاری از آمریکایی‌ها چه چیزی نشان داده شود، به‌ویژه کسانی که عضوی از جنبش حقوق مدنی بودند. ما از خلبان آمریکایی آفریقایی جنگنده‌ی تاسکیگی ایرمن و برخی نیروهای آمریکایی آفریقایی جنگ جهانی دوم که در راه وطنشان جنگیده بودند، دعوت کرده بودیم. او همچنین از گروه لیتل راک ناین نیز دعوت کرده بود، ^{۲۰۷} که دانش‌آموز سیاه‌پوستی که برای اولین بار در سال ۱۹۵۷ و پس از چند ماه آزار و اذیت به‌موجب حکم دادگاه عالی در پرونده براون در برابر هیئت آموزش (۲۰۷)، اجازه ادامه تحصیل در دبیرستان یافتند. همه این افراد در حال حاضر پیر شده بودند. موهایشان سفید و شانه‌هایشان خمیده بود؛ نشانه‌ای از بار سنگینی که برای نسل‌های آینده‌شان به دوش کشیده بودند. باراک اغلب می‌گفت، آرزو دارد تا رسیدن به کاخ سفید پیش رود. همان‌طور که گروه لیتل راک ناین توانسته بودند از موانع رفتن به دبیرستان عبور کنند. شاید درک این مورد، مهم‌ترین مسئله بود که از هر پیوستگی که به آن تعلق داشتیم عبور کنیم.

تقریباً در ظهر آن روز، هر چهار نفر ما در حضور ملت ایستاده بودیم. تمام جزئیات را به خاطر دارم؛ اینکه چگونه خورشید، پیشانی باراک را روشن کرده بود. چگونه هنگامی که رئیس دیوان عالی کشور برنامه را آغاز کرد، سکوتی به نشانه احترام حکم‌فرما شد. به خاطر دارم که ساشا آن‌قدر کوچک بود که نمی‌توانست حضورش را در میان دریایی از بزرگسالان نشان دهد. او با افتخار بر روی یک سکو ایستاده بود تا دیده شود. خشکی هوا را به یاد دارم. من انجیل لینکلن را برداشتم و باراک دست چپش را بر روی آن گذاشت و قسم خورد که از قانون اساسی آمریکا حفاظت کند. با چند جمله کوتاه رسماً قبول کرد تا مسئولیت تمام مسائل کشور را بپذیرد. سنگین و باارزش بود؛ احساسی که در سخنرانی باراک انعکاس پیدا کرد.

او گفت "امروز، ما گرد هم آمده‌ایم چراکه می‌خواهیم امید را به‌جای ترس و اتحاد را به‌جای افتراق جایگزین نماییم."

من انعکاس این حقیقت را بارها و بارها در چهره افرادی که در سرما می‌لرزیدند تا شاهد این رویداد باشند، دیدم. در هر طرف تا جایی که چشم کار می‌کرد مردم ایستاده بودند. آن‌ها تمام نقاط پارک نشنال مال و مسیر رژه را پرکرده بودند. احساس می‌کردم که خانواده ما در آغوششان قرار گرفته است. همگی ما یک پیمان می‌بستیم؛ «شما ما را دارید و ما شما

را».

مالیا و ساشا سریعاً یاد می‌گرفتند که معنای دیده شدن به صورت عمومی چیست. این را وقتی سوار لیموزین شدیم تا به آرامی به سمت کاخ سفید برویم و رژه تحلیف را هدایت کنیم متوجه شدم. آن موقع از جورج بوش و همسرش لورا خداحافظی کرده بودیم. آن‌ها درحالی‌که با هلیکوپتر از کنگره دور می‌شدند دست تکان می‌دادند. ناهار خوردیم. برای من و باراک و چند صد مهمان از جمله کابینه جدید او و اعضای کنگره در تالار مرمری، سینه اردک سرو شد. درحالی‌که دخترها، غذای محبوبشان یعنی ماکارونی، پنیر و فیله مرغ را به همراه بچه‌های بایدن و تعداد اندکی از عمه زاده‌ها و عموزاده‌ها در اتاق مجاور خوردند.

از اینکه دخترانمان چقدر خوب خود را در طول مراسم مدیریت کرده بودند متعجب شده بودم. اصلاً وول نخوردند، قوز نکرده بودند و لبخند را فراموش نکردند. همچنان هزاران نفر از کنار خیابان و در منازل، نظاره‌گر کاروانی بودند که به سمت خیابان پنسیلوانیا می‌رفت. گرچه شیشه‌های دودی، دیدن داخل ماشین را سخت می‌کرد. وقتی من و باراک از ماشین پیاده شدیم تا مسیر کوتاهی را پیاده برویم و برای جمعیت دست تکان دهیم، مالیا و ساشا در لیموزین گرم‌ونرم ماندند. به نظر رسید که آن‌ها آن موقع متوجه شدند که نسبتاً تنها و خارج از دید عموم هستند.

وقتی من و باراک دوباره سوار ماشین شدیم آن‌ها نفس‌نفس می‌زدند و می‌خندیدند. خود را از وقار تشریفاتی رها کرده بودند. کلاه‌های خود را برداشته و موهای یکدیگر را به هم ریخته بودند، این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و مشغول یک مبارزه قلقلک خواهرانه بودند. در نهایت خسته شدند و مابقی مسیر را بر روی صندلی نشستند، پاهای خود را بالا گرفتند و آهنگ بیانس را در پخش ماشین گذاشتند، انگار که روزی عادی را می‌گذرانند. من و باراک در آن لحظه کمی احساس آرامش کردیم. ما خانواده اول ایالت متحده امریکا بودیم، اما همچنان خودمان بودیم.

وقتی خورشید غروب کرد، به تدریج هوا خنک شد. من و باراک به همراه جو بایدن خستگی‌ناپذیر، دو ساعت را صرف تماشای نوازندگان و رژه نظامیان پنجاه ایالت کردیم که از مقابل ما در خیابان پنسیلوانیا عبور می‌کردند. در یک لحظه حتی با وجود اینکه شخصی پتویی به من داد تا دور خودم بپیچم، انگشتان پاهایم بی‌حس شد. مهمانان یکی‌یکی برای آماده کردن خود برای مراسم رقص عذرخواهی می‌کردند و می‌رفتند.

ساعت تقریباً ۷ بعدازظهر بود که آخرین گروه نوازندگان عبور کردند و من و باراک برای اولین بار به عنوان ساکنین کاخ سفید وارد آن شدیم. در طول بعدازظهر، کارمندان کار سنگینی را بر عهده داشتند (بیرون بردن وسایل خانواده بوش و آوردن وسایل ما). در مدت پنج ساعت، فرش‌ها بخار داده

شدند تا از فعال شدن آلرژی مالیا به خاطر آثار سگ‌های رئیس‌جمهور سابق جلوگیری شود. مبلمان، آورده و چیده شد. تزئینات گل و گیاه انجام شد. زمانی که با آسانسور به بالا رفتیم، لباس‌های ما به شکلی مرتب در کمدها جای گرفته بود. انبار آشپزخانه با غذاهای موردعلاقه‌مان پر شده بود. خدمتکاران کاخ سفید، اغلب مردان سیاه‌پوست هم سن یا مسن‌تر از ما ایستاده بودند تا به ما کمک کنند.

خسته‌تر از آن بودم که در برنامه دیگری شرکت کنم. قرار بود که کمتر از یک ساعت بعد در اولین مراسم رقص از ده مراسم شرکت کنیم. یادم می‌آید به‌غیر از خدمتکاران، افرادی را در طبقه بالا دیدم که هیچ‌کدام را نمی‌شناختم. حقیقتاً هنگام عبور از راهرو و درهای بسته احساس تنهایی کردم. در دو سال گذشته، من مرتباً با اشخاص مختلف محاصره‌شده بودم و ملیسا، کیتی و کریستن همیشه در کنار من بودند. حالا ناگهان احساس تنهایی می‌کردم. بچه‌ها هم‌اکنون برای گذراندن بعدازظهر به بخش دیگری از خانه رفته بودند. مادر من، کریگ و مایا پیش ما بودند اما آن لحظه سوار ماشین شده و به جشن‌های شبانه رفته بودند. یک آرایشگر منتظر من بود، لباسم بر روی جالباسی آویزان بود. باراک رفته بود که دوش بگیرد و کت‌وشلوار رسمی‌اش را بپوشد.

این روزی نمادین و فوق‌العاده برای خانواده ما بود امیدوار بودم که برای کشور هم همین‌طور باشد؛ اما یک ماراتن بسیار سخت بود. من تنها پنج دقیقه وقت داشتم تا یک دوش آب گرم بگیرم و خودم را برای برنامه بعدی آماده کنم. سپس، کمی استیک و سیب‌زمینی که توسط سام کاس آماده شده بود را خوردم. موهایم درست و آرایشم دوباره انجام شد و سپس لباس مخمل توری عاجی رنگی که از قبل انتخاب کرده بودم و توسط طراح جوانی به نام جیسون وو طراحی شده بود را پوشیدم. این لباس یک بند شانه داشت و گل‌های ظریفی در سرتاسر آن دوخته شده بود و در مرکز هرکدام از آن‌ها یک کریستال کوچک قرار داشت و دامن بلندش بر روی زمین کشیده می‌شد.

تا آن لحظه در زندگی‌ام لباس‌های شب کمی پوشیده بودم اما هنر جیسون وو معجزه کرد و در زمانی که فکر می‌کردم چیزی برای نمایش دادن برایم باقی نمانده است باعث شد احساس لطافت و زیبایی کنم. این تجربه مرا اگر نه به یک پرنسس رقص کامل که به زنی که توانایی قدم گذاشتن به مرحله بعدی را دارد تبدیل کرد. من حالا بانوی اول ایالات متحده آمریکا و باراک رئیس‌جمهور ایالات متحده بود؛ زمان جشن گرفتن بود.

آن شب، من و باراک به مراسم رقص رفتیم. اولین مراسم رقص معارفه که به شکلی گسترده برای عموم قابل دسترس بود. در آنجا بیانسه (۲۰۸) آهنگ آراندبی کلاسیک «آت لست» را خواند (که ما به‌عنوان آهنگ «اولین رقصمان» انتخاب کرده بودیم). از آنجا به مراسم رقص ایالت‌های خانگی و سپس به

مراسم رئیس کل قوا و بعد مراسم جوانان و شش مراسم دیگر رفتیم. حضور ما در هر کدام کوتاه و تقریباً شبیه هم بود. گروه موسیقی، «درود بر رئیس» را اجرا می‌کردند، باراک کمی سخنرانی می‌کرد و ما مراتب قدردانی خود را از افرادی که آمده بودند ابراز نمودیم و همان‌طور که همه ایستاده و نظاره‌گر بودند با آهنگ "آت لست" می‌رقصیدیم.

هر بار که دست همسرم را می‌گرفتم چشمانم آرامش را در چشمانش می‌یافت. ما همان عاشقان بیست سال گذشته بودیم و همچنان با عشقی از اعماق وجود باهم پیوند داشتیم. این چیزی بود که همیشه از نشان دادنش خوشحال بودم.

با رسیدن به ساعات پایانی شب احساس خستگی کردم. بهترین بخش برنامه‌ها قرار بود که در آخر فرابرسد (مهمانی خصوصی که برای چند صد نفر از دوستانمان در کاخ سفید برگزار می‌شد). آنجا بود که می‌توانستیم کمی راحت‌تر باشیم، شامپاین بنوشیم و دیگر نگران ظاهرمان نباشیم. قطعاً من کفش‌هایم را درمی‌آوردم.

ساعت تقریباً ۲ صبح بود که به آنجا رسیدیم. من و باراک در طول طبقات مرمری که به اتاق شرق ختم می‌شد قدم زدیم و دیدیم که مهمانی در اوج خودش است و نوشیدنی سرو می‌شود. افراد خوش‌لباس در زیر لوسترهای درخشان می‌رقصیدند. وینتون مارسالیس و گروهش بر روی استیجی کوچک در عقب اتاق موسیقی، جاز می‌نواختند. تقریباً دوستانی را از تمامی مراحل زندگی‌ام دیدم (دوستان پرینستون، هاروارد، شیکاگو و تعداد زیادی از رایبسن‌ها و شیلدرها). این‌ها افرادی بودند که می‌خواستم همراهشان بخندم و بگویم چطور به اینجا رسیدیم.

اما دیگر کم آورده بودم. به صبح روز بعد فکر می‌کردم (تنها چند ساعت دیگر) که باید به مراسم دعای ملی می‌رفتم و سپس به دویست نفر از مردم که برای ملاقات به کاخ سفید می‌آمدند خوش‌آمد می‌گفتم. باراک به من نگاه کرد و فکر مرا خواند و گفت: "لازم نیست باشی، اشکالی ندارد." مهمانان به سمت من آمدند و تمایل داشتند که خوش‌وبش کنند؛ یک اسپانسر مالی، یک شهردار. مردم صدا می‌زدند "میشل میشل". آن قدر کلافه شده بودم که ممکن بود هر لحظه گریه کنم.

وقتی باراک وارد اتاق شد، برای یک دقیقه خشکم زد و سپس چرخیدم و فرار کردم. انرژی کافی برای بیان بهانه‌های بانوی اولی یا حتی دست تکان دادن برای دوستانم را نداشتم. فقط به سرعت از روی فرش قرمز ضخیم عبور کردم و مأمورانی که دنبالم می‌آمدند و همه چیزهای دیگر را نادیده گرفتم و آسانسور را پیدا کرده و سوار آن شدم. در یک راهرو غریب قدم گذاشتم و به یک اتاق ناآشنا وارد شدم، کفش‌ها و لباس‌هایم را درآوردم و بر روی تخت جدید و عجیبمان خوابیدم.

فصل بیستم

اغلب مردم می‌پرسند که زندگی در کاخ سفید چگونه بود؟ می‌گویم شبیه چیزی بود که از زندگی در یک هتل مجلل تصور می‌کردم، تنها تفاوتش این بود که این هتل مجلل، مهمان دیگری نداشت (فقط شما و خانواده شما هستید). همه جا گل‌های تازه وجود داشت و هرروز نیز گل‌های جدیدی آورده می‌شد. خود ساختمان کمی قدیمی و ترسناک به نظر می‌رسید. دیوارها بسیار ضخیم و کف‌پوش‌ها به قدری محکم بودند که به نظر می‌آمد صدا به سرعت جذب آن‌ها می‌شد. پنجره‌ها بزرگ و بلند بودند و با شیشه‌های ضد گلوله پوشانده شده بودند. پنجره‌ها به خاطر مسائل امنیتی همیشه بسته بودند و خود همین مسئله به سکوت آنجا می‌افزود. کاخ، همیشه بسیار تمیز نگه‌داشته می‌شد. گروهی از کارمندان شامل راهنما، آشپز، خدمتکار، گل‌آرا، برق‌کار، نقاش و لوله‌کش همگی به آرامی و بانزاکت رفت‌وآمد می‌کردند و تلاش می‌کردند تا جلب‌توجه نکنند. آن‌ها صبر می‌کردند تا از اتاق خارج شوید تا وارد شوند و حوله‌ها را عوض کنند یا گل تازه‌ای را در گلدان کوچک کنار تخت قرار دهند. تمامی اتاق‌ها بزرگ بودند. حتی کمد‌ها و دستشویی‌ها هم در مقیاسی که تا به حال ندیده بودم، ساخته شده بودند. اتاق ما نه تنها یک تخت چهار تیرک زیبا به همراه یک سایبان گندمی‌رنگ در بالای آن، بلکه یک شومینه، مبلی برای نشستن، یک میز چای‌خوری و صندلی‌های تشکی داشت. برای پنج نفر ما پنج دستشویی وجود داشت البته ده دستشویی اضافه دیگر هم بود. من نه تنها یک کمد بلکه یک اتاق جادار برای تعویض لباس داشتم؛ همان اتاقی که لورا بوش از آنجا چشم‌انداز رُز گاردن را به من نشان داد. به‌مرورزمان این اتاق به دفتر کارم تبدیل شد که می‌توانستم در آن با آرامش بنشینم و درحالی‌که یک تیشرت و شلوار گرم‌کن پوشیده‌ام، مطالعه کنم؛ کار کنم و یا تلویزیون ببینم. احساس می‌کردم چقدر خوش‌شانس هستیم که می‌توانیم این‌گونه زندگی کنیم. بیرون از اتاقم یکی از نقاشی‌های مونه آویزان بود و در اتاق غذاخوری یک مجسمه برنزی دگا قرار داشت. من فرزند کرانه جنوبی شیکاگو بودم اما حالا دخترانی را بزرگ می‌کردم که در اتاق‌های طراحی شده توسط طراحان ممتاز می‌خوابیدند و می‌توانستند صبحانه دلخواهشان را به سرآشپز سفارش دهند. این افکار گاهی اوقات به ذهنم می‌آمدند و باعث می‌شدند که احساس سرگیجه کنم.

تا جایی که می‌توانستم تلاش کردم تا تجملات اینجا را کمرنگ کنم. برای خدمه، این مسئله را روشن کردم که دخترانمان همانند وقتی‌که در شیکاگو بودیم، صبح‌ها، تختشان را خودشان مرتب می‌کنند. به ساشا و مالیا گفتم که

مانند همیشه رفتار کنند؛ مؤدب و خوش اخلاق باشند و به جز چیزهایی که واقعاً نیاز دارند یا خود نمی‌توانند به دست بیاورند چیزی طلب نکنند. همچنین برای من مهم بود که دخترانمان از برخی تشریفات کاخ سفید کنار گذارند. به آن‌ها گفتم، می‌توانید در راهرو توپ بازی کنید. می‌توانید در انبار آشپزخانه دنبال خوراکی بگردید. مطمئن شدم که می‌دانند برای بیرون بازی کردن نیازی به کسب اجازه ندارند. وقتی در یک روز برفی از پنجره دیدم که با سینی‌های پلاستیکی که از کارمندان آشپزخانه قرض گرفته بودند سورتمه‌سواری می‌کنند، احساس شادی کردم.

واقعیت این بود که در تمام این مسائل، من و دخترها قدردان آنچه در اختیار باراک به‌عنوان رئیس‌جمهور قرار داده‌شده بود، بودیم. چراکه شادی ما به شادی او گره‌خورده بود و اگر امنیت ما به خطر می‌افتاد قدرت تفکر و رهبری‌اش دچار مشکل می‌شد. درک این نکته که کاخ سفید با هدف حفظ سلامتی، بهره‌وری و قدرت یک نفر عمل می‌کند و آن شخص رئیس‌جمهور است. باراک هم‌اکنون با افرادی احاطه‌شده بود که با او مانند یک جواهر قیمتی برخورد می‌کردند. برخی اوقات به نظر می‌رسید که به زمانی دور بازگشته‌ایم، زمانی که یک خانواده تنها حول محور نیازهای مرد می‌گشت و این مخالف برداشتی بود که می‌خواستم دخترانمان از زندگی داشته باشند. باراک هم از این توجه احساس ناراحتی می‌کرد، گرچه کنترل چندان بر روی آن نداشت.

او هم‌اکنون پنجاه کارمند داشت که نامه‌هایش را می‌خواندند و جواب می‌دادند. خلبانان هلیکوپتر، آماده بودند تا او را به هر جا می‌خواهد ببرند. یک گروه شش‌نفره کتاب‌های قطور را خلاصه می‌کردند و در اختیارش می‌گذاشتند تا به‌روز باشد و تصمیمات درست و منطقی اتخاذ کند. چند خدمه در آشپزخانه داشت که مسئولیت مواد غذایی‌اش را بر عهده داشتند و افرادی که خرید می‌کردند تا ما را از هرگونه مشکلی در مواد غذایی محافظت کنند. آن‌ها به‌طور ناشناس به مغازه‌ها می‌رفتند و بدون آشکار کردن این مسئله که برای چه کسی کار می‌کنند، خرید می‌کردند.

تا جایی که او را می‌شناختم، باراک هرگز از خرید، آشپزی یا نگهداری منزل لذت نمی‌برد. او فردی نبود که ابزارآلات را در زیرزمین نگه دارد و یا استرسش را با درست کردن خوراک ریزتو یا هرس کردن چمن‌ها از خود دور کند. برای او، نداشتن مسئولیت و نگرانی مربوط به امور خانه خوشایند بود زیرا فکرش را برای پرداختن به مسائل بزرگ‌تر که کم هم نبودند، آزاد می‌ساخت.

چیزی که برایم جالب بود، این بود که هم‌اکنون سه خدمتکار در اختیار داشت که وظیفه‌شان مرتب کردن کمد لباس‌های او، اطمینان از براق بودن کفش‌هایش و اتو داشتن پیراهن‌هایش بود. لباس‌های ورزشی او همیشه تمیز

و تا کرده بودند. زندگی در کاخ سفید با زندگی در یک خانه عادی بسیار متفاوت بود.

یک روز وقتی برای صرف صبحانه نشسته بودیم، باراک شاد و خوشحال به من گفت "می بینی چقدر مرتب و منظم هستم. کمد لباس هایم را دیده ای؟ لبخندی زدم و گفتم "بله دیدم، هنر تو که نیست."

در اولین ماه کاری، باراک قانون پرداخت منصفانه لیلی لِدیتر را امضا کرد که بر مبنای آن، حقوق کارگران به فاکتورهایی مانند نژاد، جنسیت یا سن ارتباطی نداشته باشد. او دستور به لغو شکنجه در بازجویی ها را داد و تلاشی را برای بستن زندان گوانتانامو طی یک سال آغاز کرد که نهایتاً ناموفق بود. او قوانین اخلاقی حاکم بر تعامل کارمندان کاخ سفید با لابی گرها را بازنگری کرد و مهم تر از همه اینکه یک لایحه بسیار مهم اقتصادی را بدون حتی یک رأی موافق از طرف جمهوری خواهان به تصویب رساند. از نظر من همه چیز به خوبی پیش می رفت و تغییری که وعده اش را داده بود در حال تحقق بود.

چیزی که تغییر کرده بود حضور به موقع او برای شام بود. برای من و دخترها این، تغییری خوشحال کننده و تعجب آور بود که از زندگی در کاخ سفید با رئیس جمهور آمریکا به دست آمده بود. برخلاف شیکاگو، زندگی با پدری دور از دسترس که در سنا خدمت می کرد و دائماً در حال برگزاری کمپین برای مقامات بالاتر بود، سخت بود. زندگی او حالا نظم و ترتیب بیشتری داشت؛ مانند همیشه ساعاتی طولانی کار می کرد اما رأس ساعت ۶:۳۰ بعدازظهر با آسانسور به طبقه بالا می آمد تا در کنار خانواده اش غذا صرف کند و گاهی بعدازآن به دفتر بیضی بازمی گشت. برخی اوقات مادرم برای شام پیش ما می آمد، گرچه او نیز برنامه روزانه خود را داشت. برای احوال پرسی نزد ما می آمد و سپس مالیا و ساشا را به مدرسه می برد. او ترجیح می داد که غروب، از پیش ما برود و شام را طبقه بالا در اتاق خودش درحالی که برنامه چاپردی را تماشا می کرد، صرف کند. حتی وقتی از او می خواستیم تا بماند معمولاً به ما می گفت "مزاحم وقتتان نمی شوم."

در چند ماه اول زندگی در کاخ سفید، احساس می کردم که باید مراقب همه چیز باشم. یکی از اولین چیزهایی که فهمیدم این بود که زندگی در آنجا می تواند هزینه بر باشد. گرچه اقامت در آنجا رایگان و حقوق کارمندان پرداخت می شد اما سایر هزینه ها با توجه به کیفیت بالای کاخ به سرعت بالا می رفت، بر عهده خود ما بود. هرماه لیستی از تمام غذاها و دستمال توالت دریافت می کردیم. هزینه تمامی مهمانانی که برای اقامت در شب یا صرف غذا می آمدند را باید می پرداختیم. من باید بر آنچه که کارمندان آشپزخانه سرو می کردند، نظارت می کردم.

برخی اوقات وقتی باراک می گفت که یک میوه غیربومی یا برای شام سوشی می خواهد، کارمندان آشپزخانه یادداشت برداری می کردند و آن ها را در منو

قرار می‌دادند. بعدها با بررسی رسید خریدها متوجه شدیم که برخی از این اقلام با هزینه‌های گزاف از خارج وارد می‌شدند.

در چند ماه اول، بیشتر حواسم به مالیا و ساشا بود. خلق و خویشان را زیر نظر داشتم، جوای حالشان و تعامل با دیگر کودکان می‌شدم. تلاش می‌کردم هر بار که می‌گویند دوست جدیدی پیدا کرده‌اند، بیش از اندازه واکنش نشان ندهم اما از درون احساس خوشحالی می‌کردم.

به من اجازه داده شد تا از پلک پری شخصی‌ام استفاده کنم، اما توصیه شد که تنها با ده نفر از صمیمی‌ترین دوستانم رابطه داشته باشم. افرادی که مرا بدون داشتن برنامه کاری خاصی دوست دارند و حمایت می‌کنند. بیشتر ارتباطات من توسط ملیسا که حالا معاون من بود و جزئیات زندگی مرا بهتر از هرکسی می‌دانست، مدیریت می‌شد. او آمار تمامی افراد فامیل و دوستان دانشگاهی‌ام را داشت. ما ایمیل و شماره تماس او را داده بودیم و تمامی درخواست‌ها برای او ارسال می‌شد. یکی از مشکلات، حضور ناگهانی آشناها و خانواده با سیلی از درخواست‌ها بود؛ آیا باراک می‌تواند در جشن فارغ‌التحصیلی فردی صحبت کند؟ آیا من می‌توانم در موسسه غیرانتفاعی فردی سخنرانی کنم؟ آیا می‌توانیم به آن مهمانی یا جمع‌آوری کمک مالی برویم؟ بیشتر آن‌ها از سر خیرخواهی بودند اما هضم یک‌باره تمامی آن‌ها برایم کمی مشکل بود.

وقتی کار به زندگی روزمره دخترانمان مربوط می‌شد، باید روی کمک کارمندان جوان‌تر حساب می‌کردم. تیم من ابتدا با آموزگاران و مسئولان مدرسه سیدول ملاقات کردند، تاریخ وقایع مهم مدرسه را ثبت کردند، روند مصاحبه‌های رسانه‌ای را تسهیل کردند و به پرسش‌های آموزگاران در رابطه با اداره موضوعات کلاسی که شامل سیاست یا اخبار روز می‌شدند، پاسخ دادند. همان‌طور که دخترها، برنامه‌های اجتماعی خارج از مدرسه را آغاز کردند، مشاور شخصی من یا آن‌طور که در سیاست آمریکا رایج است دستیار شخصی‌ام، به واسطه ارتباطی‌ام تبدیل شد که شماره تماس والدین دیگر را می‌گرفت و قرارهای بازی را برنامه‌ریزی می‌کرد و هماهنگی‌های لازم را انجام می‌داد؛ مانند زمانی که در شیکاگو بودیم، تلاش کردم تا والدین دوستان جدید دخترانم را بشناسم. مادرانشان را برای ناهار دعوت کنم و خودم را در برنامه‌های مدرسه معرفی کنم. واضح بود که این تعاملات می‌توانست عجیب باشد. می‌دانستم که برخی اوقات طول می‌کشد تا آشنایان جدید تصوراتی که درباره من و باراک داشتند را کنار بگذارند و آنچه درباره من از رسانه‌ها دیده و شنیده بودند را رها کرده و مرا تنها به عنوان مادر ساشا و مالیا بپذیرند.

توضیح این مسئله به افرادی که قبل از آمدن ساشا به جشن تولد جولیا کوچک، سرویس مخفی باید به آنجا برود و کارهای امنیتی خاصی را انجام دهند، عجیب بود. درخواست شماره بیمه تأمین اجتماعی از والدینی که

می‌خواستند بچه‌ای را برای بازی به خانه ما بیاورند، عجیب بود. تمامش عجیب ولی لازم بود. هرگاه شخص جدیدی را ملاقات می‌کردم باید تمام این قوانین را لحاظ می‌کردم. این مسئله برای ساشا و مالیا متفاوت بود. آن‌ها تنها منتظر خوشامدگویی به دوستان مدرسه‌ای خود در اتاق دیپلماتیک بودند. با دیدن شادی آن دو احساس آرامش می‌کردم. آن‌ها دست دوستانشان را می‌گرفتند و با خنده به داخل می‌آمدند. آن‌طور که من متوجه شدم بچه‌ها تنها برای چند دقیقه به شهرت، اهمیت می‌دهند و پس‌از آن تنها می‌خواهند تفریح کنند و لذت ببرند.

خیلی زود پی بردم که باید با کارمندان خود برای برنامه‌ریزی و اجرای یک سری از مهمانی‌ها و شام‌های سنتی همکاری کنم. این سری از میهمانی‌ها، با مراسم جشن فرماندار آغاز می‌شد؛ مهمانی کراوات سیاه که هر فوریه در اتاق شرقی برگزار می‌شد. جشن سالانه تخم‌مرغ عید پاک، یک جشن خانوادگی در فضای باز که از سال ۱۸۷۸ آغاز شده بود و هزاران نفر در آن شرکت می‌کردند. همچنین مراسم ناهار رسمی بهاره به افتخار همسران سناتورها و اعضای کنگره ترتیب دادم؛ مشابه آن‌هایی که از لورا بوش وقتی برای گرفتن عکس رسمی با تمامی مهمان‌ها با خونسردی لبخند می‌زد.

برای من، این نوع برنامه‌ها از آنچه انتظار داشتم، فاصله داشت. سعی کردم برنامه‌های مفیدتری بین آن‌ها بگنجانم مثلاً تلاش کنم برخی از سنت‌های قدیمی را تغییر دهم. در کل، در کاخ سفید، شما قدرت تغییر برخی رسوم را دارید تا جایی که تاریخ و سنت آسیب نبیند. در گذر زمان، من و باراک در این جهت قدم‌هایی برداشتیم و کارهای هنری بیشتری را از هنرمندان سیاه‌پوست بر روی دیوارها نصب کردیم و مبل‌مان مدرن را با موارد آنتیک ترکیب کردیم. در دفتر کار بیضی، باراک مجسمه نیم‌تنه از وینستون چرچیل (۲۰۹) را با مجسمه نیم‌تنه‌ای از مارتین لوتر کینگ جایگزین کرد. به خدمتکاران رسمی پوش کاخ سفید برای روزهایی که مراسم مهمی برگزار نمی‌شد، حق انتخاب پوشش‌های غیررسمی‌تر مانند پیراهن گلف و شلوار خاکی‌رنگ را دادیم.

من و باراک می‌دانستیم که می‌خواهیم کاخ سفید را دموکراتیزه تر کنیم و از نخبه‌گرا بودن آن کاسته و آن را بازتر کنیم. وقتی میزبان یک مراسم بودم، می‌خواستم مردم عادی هم حضور پیدا کنند و نه فقط افرادی با لباس رسمی. می‌خواستم بچه‌های بیشتری حضور داشته باشند زیرا معتقد بودم که حضور آن‌ها همه‌چیز را زیباتر و شادتر می‌کند. امیدوار بودم که جشن تخم‌مرغ عید پاک را برای عموم قابل دسترس کنم از طریق اضافه کردن جای بیشتری برای بچه‌های مدرسه‌ای و خانواده‌های نظامی به همراه بلیت‌هایی که قطعاً به بچه‌ها و نوه‌های اعضای کنگره و سایر افراد خاص تعلق می‌گرفت. در نهایت، اگر قرار بود که با زنان اعضای کنگره و سنا ناهار بخورم، بهتر نبود تا از آن‌ها برای انجام پروژه‌های اجتماعی در شهر دعوت کنم؟

می‌دانستم چه چیزی برایم اهمیت دارد. نمی‌خواستم فقط یک زن خوش لباس باشم که در مهمانی‌ها و مراسم‌ها شرکت می‌کند. می‌خواستم کارهای مفید و ماندگار انجام دهم. تصمیم گرفتم اولین تلاش واقعی‌ام را از باغ شروع کنم. من هیچ‌وقت در زندگی‌ام باغبان نبودم اما به خاطر سام کاس و تلاش‌های خانواده‌مان برای داشتن تغذیه سالم، می‌دانستم که در ماه ژوئن، توت‌فرنگی در آب دارترین حالت خود قرار دارد، کاهوهای تیره بیشترین مواد مغذی را دارند و درست کردن چیپس کلم در فر، چندان سخت نیست. وقتی می‌دیدم که دخترانم چیزهایی مثل سالاد نخودفرنگی بهاره و مک‌اند چیز به همراه کلم می‌خورند، فهمیدم که تا همین اواخر اگر چیزی راجع به غذا می‌دانستیم تنها به تبلیغات صنعت غذایی از چیزهای بسته‌بندی‌شده، یخ‌زده و یا فرآوری شده محدود می‌شد. آهنگ‌های تبلیغاتی تلویزیونی استپ-کرکِل یا بسته‌بندی‌های هوشمندانه مواد غذایی مضر، والدینی را که به هر دلیلی عجله داشتند، هدف قرار داده بودند. درواقع هیچ‌کس محصولات سالم و تازه را تبلیغ نمی‌کرد. صدای رضایت‌بخش قرچ قرچ خوردن یک هویج تازه یا شیرینی بی‌مثال گوجه‌فرنگی تازه چیده شده را کسی درک نمی‌کرد.

درست کردن یک باغ در کاخ سفید، پاسخ من به این مشکل بود و امیدوار بودم که این مسئله نویدبخش چیزهای بزرگ‌تر باشد. دولت باراک بر روی سهولت دسترسی به بیمه درمانی مقرون به‌صرفه‌تر تمرکز کرده بود و این باغ برای من راهی برای رساندن پیامی مشابه در مورد زندگی سالم بود. این کار را به‌عنوان یک آزمون اولیه می‌دیدم، آزمونی که به من در کارهایی که می‌توانستم به‌عنوان بانوی اول انجام دهم کمک می‌کرد؛ راهی واقعی برای جا افتادن این شغل جدید. این کار، به‌نوعی یک کلاس درس فضای باز بود که در آن بچه‌ها می‌توانستند چیزهایی جدیدی درباره رشد گیاهان بیاموزند. در ظاهر، باغ، ساده و غیرسیاسی به نظر می‌رسید. کاری بی‌خطر و معصومانه توسط بانویی با یک بیل، برای مشاوران بال غربی کاخ سفید که مرتباً درخصوص "جنبه عمومی" مسائل و دیده شدن در اذهان عمومی ابراز نگرانی می‌کردند؛ خوشایند بود.

اما مسئله فراتر از این‌ها بود. من با استفاده از کار در این باغ، مذاکره دوستانه‌ای را برای عموم در رابطه با مواد غذایی به‌ویژه در مدارس و در میان والدین راه انداختم که به شکلی ایده آل به گفتگو درباره چگونگی تولید، بسته‌بندی و بازاریابی غذا و راه‌هایی که سلامت عمومی را تحت تأثیر قرار می‌دهد منتهی می‌شد. من می‌توانستم برای شرکت‌های عظیم صنایع غذایی و نوشیدنی که سال‌ها در این بخش فعال بودند، چالشی تلویحی قلمداد شوم. حقیقت این بود که نمی‌دانستم کار چگونه پیش خواهد رفت لذا از سام کاس را برای ایجاد باغ کمک گرفتم که حالا به کارمندان کاخ سفید پیوسته بود. خوش‌بینی من در ماه‌های اولیه تنها توسط یک چیز خدشه‌دار می‌شد و آن هم

سیاست بود. ما هم‌اکنون در واشنگتن زندگی می‌کردیم، در جوار رقابت ناخوشایند و هراس‌آور جمهوری‌خواهان و دموکرات‌ها که سال‌ها تلاش می‌کردم از آن اجتناب کنم. حالا که باراک، رئیس‌جمهور شده بود این مبارزه‌ی پایان‌ناپذیر، ملموس‌تر بود. چند هفته قبل از مراسم تحلیف، مجری محافظه‌کار رادیو، راش لیمبا با بی‌پروایی اعلام کرد "امیدوارم اوباما شکست بخورد". من با ناامیدی به تلاش جمهوری‌خواهان کنگره، برای سنگ اندازی در فعالیت‌های باراک جهت فرونشاندن بحران اقتصادی، کاهش مالیات‌ها و حفظ یا به وجود آوردن میلیون‌ها شغل نگاه می‌کردم. در روزی که به قدرت رسید، بر اساس برخی شاخص‌ها، اقتصاد آمریکا مانند دوران رکود بزرگ یا سریع‌تر از آن در حال فروپاشی بود. حدود هفتصد و پنجاه هزار شغل، تنها در ماه ژانویه آن سال از دست رفته بود. در حالی که باراک بر اساس ایده‌ی ایجاد وفاق بین احزاب و اینکه آمریکایی‌ها قلباً متحد هستند و نه متفرق، کارزار انتخاباتی‌اش را به پیش برده بود. حزب جمهوری‌خواه عمداً تلاش می‌کرد تا در زمان بحران ملی به او ثابت کند در اشتباه است.

در غروب ۲۴ فوریه، این افکار در ذهن من بود که باراک برای جلسه مشترک کنگره، سخنرانی کرد. این رویداد به‌عنوان جایگزینی برای سخنرانی سالانه رئیس‌جمهور جدید در نظر گرفته می‌شد. شانسی برای پرداختن به اهداف سال پیش رو در سخنرانی‌ای که از تلویزیون در ساعت پرمخاطب، پخش می‌شد. این سخنرانی در سالن مجلس نمایندگان با حضور قضات دیوان عالی، اعضای کابینه، ژنرال‌های نظامی و اعضای کنگره صورت می‌پذیرفت. این سنت هم وجود داشت که قانون‌گذاران به شکلی دراماتیک تأیید یا عدم تأیید خود از افکار رئیس‌جمهور را با درخواستن و تشویق‌های ممتد یا بلند نشدن و اخم کردن نشان می‌دادند.

آن روز غروب، کنار یک شخص چهارده‌ساله که برای رئیس‌جمهورش نامه‌ای احساسی نوشته بود و یک کهنه سرباز جنگ عراق نشسته بودم. همگی ما منتظر رسیدن همسرم بودیم. از جایی که نشسته بودم می‌توانستم قسمت بیشتر تالار پائین را ببینم. چشم‌اندازی غیرعادی از رهبران کشور ما بود؛ اقیانوسی از مردان سفیدپوست در لباس‌هایی تیره. فقدان گوناگونی واضح بود. صادقانه بگویم برای کشوری مدرن و چند فرهنگی، این پدیده شرم‌آور است. این مسئله در میان جمهوری‌خواهان بیشتر به چشم می‌خورد. در آن زمان تنها هفت عضو غیر سفیدپوست در حزب جمهوری‌خواه وجود داشتند (هیچ‌کدام سیاه‌پوست نبودند و تنها یک نفر زن بود). به‌طور کلی از هر پنج نفر اعضای کنگره چهار نفر مرد بود.

چند دقیقه بعد، مراسم با ضربه چکش شروع شد. جمعیت ایستادند و به مدت پنج دقیقه برای رهبران منتخب دست زدند. در میان این طوفان، باراک با حلقه‌ای از نیروهای امنیتی و یک فیلمبردار احاطه شده بود. او با مردم دست

می‌داد و به آرامی داخل سالن می‌آمد و به تریبون نزدیک می‌شد، در حالی که لبخند می‌زد.

من این تشریفات را در مورد سایر رئیس‌جمهورها از طریق تلویزیون دیده بودم؛ اما دیدن همسرم در میان این ازدحام، بزرگی کار و این واقعیت که برای به انجام رساندن کاری باید نظر نیمی از اعضای کنگره را جلب کند را واقعی‌تر می‌کرد.

سخنرانی باراک در آن شب دقیق و منطقی بود. او در خصوص وضعیت وخیم اقتصاد، جنگ‌های موجود، تهدیدهای تروریستی و خشم آمریکایی‌ها از اینکه کمک‌های مالی دولت به بانک‌ها به شکلی غیرمنصفانه به مسببان این وضعیت کمک می‌کند، بود. سعی داشت واقع‌گرا باشد و در عین حال، امیدوارانه سخن گوید.

من از بالکن نگاه می‌کردم، همان‌طور که اعضای جمهوری‌خواه نشست‌ها بودند، سرسخت و عصبانی بودند درست مانند کودکانی که به مقصود خود نرسیده‌اند. متوجه شدم با هر آنچه باراک انجام می‌دهد، خواهند جنگید؛ خواه برای کشور خوب باشد یا نه. رفتار آنان این‌گونه به نظر می‌رسید که آن‌ها فراموش کرده‌اند که در وهله اول، یک رئیس‌جمهور جمهوری‌خواه، آنان را به این آشفتگی رسانده است. بیش از هر چیزی، به نظر می‌رسید فقط می‌خواهند باراک با شکست مواجه شود. در آن لحظه به این می‌اندیشیدم که آیا راه‌حلی وجود دارد.

زمانی که دختر بچه بودم ایده‌هایی برای بهتر زیستن داشتم. برای بازی به خانه خواهران‌گر می‌رفتم و به بزرگی خانه آن‌ها رشک می‌ورزیدم – حقیقت این بود که آن‌ها یک خانه بزرگ برای خودشان داشتند یا فکر می‌کردم معنی خاصی دارد اگر خانواده‌ام بتوانند یک ماشین بهتر تهیه کنند. نمی‌توانستم به این دست مسائل بی‌توجه باشم برایم مهم بود که در بین دوستانم چه کسی دستبند یا عروسک‌های باریبی بیشتری دارد یا چه کسی لباس‌های خود را از فروشگاه‌های بزرگ و خاص می‌خرد؛ به جای اینکه مادری داشته باشد تا برای ارزان‌تر تمام شدن، همه چیز را در خانه با الگوهای باتریک خیاطی کند. به عنوان یک کودک، خیلی پیش از اینکه ارزش و اندازه چیزی را بدانید، آن را می‌سنجید. به تدریج، اگر خیلی خوش‌شانس باشید، خواهید فهمید که مقایسه از همان ابتدا کاری اشتباه بوده است.

ما هم‌اکنون در کاخ سفید زندگی می‌کنیم. به تدریج با زندگی در اینجا اُخت می‌گیریم نه به خاطر این که من به این سبک زندگی عادت کردم، بلکه تنها به این دلیل که اینجا، جایی است که خانواده من می‌خواهند؛ می‌خورند؛ می‌خندند و زندگی می‌کنند. کلکسیون‌های و خرده‌ریزهایی را که باراک عادت دارد از سفرهای مختلفش به اتاق دختران بیاورد را در معرض دید قرار داده‌ایم؛ گوی‌های برفی برای ساشا، جاسوئیچی برای مالیا. تغییراتی را دکوراسیون

کاخ دادیم؛ نورپردازی مدرن که به لوسترهای سنتی و شمع‌های معطر می‌آمد و فضا را بیشتر شبیه خانه می‌کند. هرگز آسایش و آرامشمان را کم ارزش نمی‌شمارم اما چیزی که من بیشتر قدردان آن بودم، انسانیت و رادمردی اهالی اینجا بود.

حتی مادرم از تشریفات موزه مانند کاخ سفید، در رنج است. به‌زودی دریافتیم که مقیاس‌های بهتری نیز برای سنجش وجود دارند. این مکان پر از افرادی بود که اصلاً تفاوتی با ما نداشتند. تعدادی پیشخدمت که سال‌هاست در کاخ سفید کار می‌کنند و از هر خانواده‌ای که در آنجا به سر می‌برد، مواظبت می‌کنند. وقار آن‌ها مرا به یاد تری می‌انداخت؛ زمانی که من در خیابان ای‌یوکلید در حال بزرگ شدن بودم، طبقه پایین زندگی می‌کرد. با کفش و لباس رسمی، چمن‌ها را کوتاه می‌کرد. سعی کردم که رابطه ما با خدمه کاملاً محترمانه باشد. می‌خواستم آن‌ها هرگز احساس نکنند کم‌اهمیت‌اند. اگر سیاست برایشان حائز اهمیت است، اگر به حزب خاصی وفادارند، به عقایدشان وفادار بمانند. آن‌ها هم همیشه به حریم خصوصی ما احترام می‌گذاشتند.

به آرامی باهم صمیمی شدیم. زمانی که می‌دیدند من نیاز به تنهایی دارم، مرا تنها می‌گذاشتند و می‌دانستند که چه موقع شوخی‌های مؤدبانه و لطیف با من داشته باشند. اغلب در آشپزخانه در مورد تیم‌های ورزشی موردعلاقه خود باهم صحبت می‌کردند. درحالی‌که من صبح‌ها سر تیتراخبار را مرور می‌کردم دوست داشتند مرا از آخرین شایعات، مطلع کنند. گاهی هم از فرزندان خود تعریف می‌کردند. گاهی اوقات عصرها، هنگامی که یک مسابقه بسکتبال در تلویزیون نشان داده می‌شد، باراک برای تماشای مسابقه به آن‌ها ملحق می‌شد. ساشا و مالیا عاشق روحیه خوش‌مشرپ کارکنان آشپزخانه شده بودند. پس از مدرسه به آشپزخانه می‌رفتند اسموتی یا ذرت بو داده درست می‌کردند. اکثر کارکنان علاقه ویژه‌ای به مادرم داشتند و به محض دیدن او هنگام عبور از اتاق آفتاب‌گیر با او صحبت می‌کردند.

چند صبحی طول کشید تا صدای اپراتورهای تلفن کاخ سفید که تلفن‌های بیدارباش صبح را می‌زدند یا مرا به دفاتر پال شرقی طبقه پایین وصل می‌کردند را تشخیص دهم، اما خیلی زود با آن‌ها آشنا و صمیمی شدم. در مورد هوا صحبت می‌کردیم یا من در مورد اینکه چطور برای درست کردن موهایم جهت شرکت در مراسم رسمی، ساعت‌ها قبل از باراک بیدار می‌شدم با آن‌ها شوخی می‌کردم. این تعاملات ساده و کوتاه بود اما زندگی را کمی عادی‌تر می‌کردند.

یکی از باتجربه‌ترین پیش‌خدمت‌ها، یک مرد آمریکایی آفریقایی‌تبار سفیدمو به نام جیمز رامزی بود که از زمان ریاست جمهوری کارتر اینجا خدمت می‌کرد. هرازگاهی، آخرین نسخه مجله جت را به دستم می‌داد و با افتخار لبخند می‌زد

و می‌گفت: «من هواتو دارم خانمِ او باما». وقتی آن رفتارهای پر از مهر را می‌دیدم زندگی برایم جذاب‌تر می‌شد. داشتم قدم می‌زدم و به این فکر می‌کردم که خانه جدید ما بزرگ است. هیچ وقت جایی به این بزرگی را ندیده بودم البته تا زمانی که ماه آوریل به انگلستان رفتم و ملکه (۲۱۰) را دیدم.

این اولین سفر مشترک من و باراک پس از انتخابات بود. پرواز به لندن با ایر فورس وان یک تا بتواند در جلسه گروه ۲۰ شرکت کند که رهبران بزرگ‌ترین کشورهای برتر در زمینه اقتصاد جهان را تشکیل می‌دهد. زمان حیاتی برای این چنین جمعیتی بود. بحران اقتصادی در ایالات متحده، موج‌های ویرانگر در سراسر جهان را ایجاد کرده بود و موجب افت بازارهای مالی جهان شده بود. اجلاس سران گروه ۲۰، آغاز کار باراک به عنوان رئیس‌جمهور در سطح بین‌المللی بود و مانند همه افراد دیگر، در ماه‌های اول حضور در دفتر کار، وظیفه اصلی او از بین بردن آشفتگی‌ها بود. در این مورد، وظیفه‌اش بر طرف نمودن ناامیدی رهبران جهان که حس می‌کردند ایالات متحده، فرصت‌های مهمی را که مربوط به سامان بخشی به امور بانکداران بی‌پروا بود را از دست داده است.

زمانی دل گرم‌تر شدم که از رضایت‌ساشا و مالیا در مدرسه مطمئن شدم. سفری به خارج از کشور داشتم و مسئولیت را به مدت چند روز کوتاه به مادرم سپردم. با علم به اینکه او فوراً قوانین منظم من مبنی بر زود خوابیدن و خوردن تمام سبزیجات غذا را رها می‌کند. او از مادر بزرگ بودن لذت می‌برد، به خصوص وقتی که تمام قوانین خشک مرا به نفع سبک آرام و بی‌قاعده خود تغییر داده که این، خیلی بیشتر از زمانی بود که من و کریگ، بچه‌های تحت تربیت او بودیم. دخترها اغلب از اینکه مادر بزرگ، مسئول آن‌ها باشد خوشحال و هیجان‌زده بودند.

گوردون براون، نخست‌وزیر بریتانیا، میزبان اجلاس سران گروه ۲۰ بود که طی آن یک روز کامل جلسات اقتصادی در یک مرکز کنفرانس در شهر برگزار می‌شد. مانند همیشه، سران جهان برای وقایع رسمی به لندن می‌آمدند ملکه نیز همه را در طی یک مراسم خوش‌آمدگویی تشریفاتی به کاخ باکینگهام دعوت می‌کرد. به دلیل روابط نزدیک امریکا و بریتانیای کبیر و همچنین به نظر من، شاید چون ما در آنجا جدید بودیم، من و باراک دعوت شدیم تا کمی زودتر برای یک ملاقات رسمی خصوصی با ملکه، پیش از پذیرایی بزرگ‌تر، حضور یابیم.

نیازی به گفتن نیست که من هیچ تجربه‌ای در دیدار از خانواده سلطنتی نداشتم. می‌دانستم که فقط باید تعظیم کنم یا به ملکه دست بدهم. می‌دانستم که باید او را «علیا حضرت» خطاب کنم، و همسرش پرنس فیلیپ (۲۱۱)، دوک ادینبورگ، را با نام «اعلی حضرت» خطاب می‌کنم. به غیر از

آن، مطمئن نبودم که انتظار چه چیزی را داشته باشم. کاروان ما به همراه محافظان از دروازه‌های بزرگ آهنی، در ورودی قصر، از کنار نگهبانان و نوازنده شیپور خانواده سلطنتی عبور کرد و به سمت حیاط، جایی که سرپرست رسمی عمارت، منتظر استقبال از ما بود حرکت کرد.

معلوم شد که کاخ باکینگهام بزرگ است، آن قدر بزرگ که شاید قادر به توصیف تمام بخش‌های آن نباشم. دارای ۷۷۵ اتاق که پانزده برابر بزرگ‌تر از کاخ سفید می‌باشد. طی سال‌های بعد، من و باراک، چند باری به عنوان مهمان به آنجا دعوت شدیم. در سفرهای بعدی، ما در یک اتاق خواب مجلل در طبقه پایین قصر خوابیدیم که توسط مستخدمین اونیفورم پوش و کارگران خانم، مراقبت می‌شد. در ضیافت‌های رسمی شرکت می‌کردیم و با چنگال و چاقوهایی که روکش طلا داشتند، غذا می‌خوردیم. راهنما، که بخش‌های مختلف قصر را به ما نشان می‌داد گفت: «این اتاق آبی ما (۲۱۲) است» و به تالار اصلی کاخ اشاره کرد که پنج برابر بزرگ‌تر از اتاق آبی خانه پشته‌ی ما بود. دستیار اصلی ملکه، یک روز من، مادرم و دخترها را به باغ رز قصر برد که حاوی هزاران گل پرشکوفه بود و حدوداً یک هکتار زمین را اشغال کرده بود. چند بوته گل رز به ما داد و ما با افتخار آن را در بیرون دفتر بیضی گذاشتیم. در کل، قصر باکینگهام را مکانی مهیج و غیرقابل توصیف یافتیم.

در ملاقات اول، ما تا آپارتمان خصوصی ملکه اسکورت شدیم و به اتاق نشیمن راهنمایی شدیم که او و پرنس فیلیپ در انتظار ما بودند. ملکه الیزابت دوم، هشتاد و دو ساله بود، زیبا، با لبخندی ملیح و موهای سفید که به صورت حلقوی از کنار پیشانی‌اش پایین آمده بودند. لباسی صورتی روشن بر تن داشت و یک سرویس مروارید پوشیده شده بود. یک کیف سیاه چرمی از یک دستش‌آویزان بود. ما دست دادیم و برای عکس گرفتن ایستادیم. ملکه خیلی مؤدبانه در مورد کسالت ناشی از سفر پرسید و از ما خواست تا بنشینیم. دقیقاً خاطر من نیست راجع به چه چیزی صحبت کردیم؛ شاید کمی در مورد اقتصاد، وضعیت کلی در انگلستان و در خصوص جلسات متعددی که باراک اخیراً داشته است.

غالباً اشتباهات کوچک در جلسات رسمی رخ می‌دهد؛ اما مطابق تجربه‌های شخصی‌ام همواره باید حساب‌شده عمل می‌کردم. در نشستن با ملکه باید تمرکز می‌کردم و خیلی درگیر شکوه و جلال قصر نمی‌شدم. ملکه برایم تمثیلی از صداقت و نیکی بود. قبلاً چندین بار صورت او را در کتاب‌ها، تلویزیون و روی پول‌ها دیده بودم اما الآن او را زنده و حاضر می‌دیدم. مشتاقانه مرا نگاه می‌کرد و سؤالاتی می‌پرسید. مهربان و جذاب بود. سعی می‌کردم مانند او باشم. ملکه نمادی زنده بود و به‌خوبی از عهده انجام آن برمی‌آمد. البته او نیز مثل ما یک انسان بود. به سرعت به او علاقه‌مند شدم. بعد از ظهر، من و باراک در اطراف کاخ قدم می‌زدیم. با سایر رهبران گروه ۲۰

و همسرانشان نوشیدنی خوردیم. من با آنگلا مرکل (۲۱۳) از آلمان و نیکلاس سارکوزی (۲۱۴) از فرانسه گفتگو کردم. پادشاه عربستان سعودی، رئیس‌جمهور آرژانتین، نخست‌وزیر ژاپن و اتیوپی را ملاقات نمودم. به خاطر سپردن اینکه چه کسی از کدام ملیت آمده و همسرش کیست را به بهترین نحو انجام دادم. به دلیل ترس بیش‌ازحد در اشتباه کردن، مراقب بودم زیاد صحبت نکنم. درمجموع یک دیدار شکوهمند و البته دوستانه بود. اینجا بود که پی بردم سران دولت‌ها نیز راجع به فرزندان خود صحبت می‌کنند و نیز در مورد آب‌وهوای بریتانیا اظهارنظر می‌کنند.

در اواخر مهمانی، سرم را برگرداندم و متوجه شدم ملکه الیزابت کنار دست من نشسته است، هر دو ناگهان در آن اتاق شلوغ با هم تنها شدیم. او یک جفت دستکش سفید پوشیده بود. بسیار سرحال بود. به من لبخند زد و گفت: «شما خیلی قد بلند هستید»

من هم با خنده گفتم «خب این کفش‌ها چند اینچ به من اضافه کرده‌اند» اما بله من قد بلند هستم.

سپس ملکه نگاهی سریع به کفش‌های سیاه مارک جیمی چوز که من پوشیده بودم انداخت. سرش را تکان داد.

و گفت «این کفش‌ها راحت نیستند، درست می‌گم؟» و بعد با استیصال به کفش‌های زنانه سیاه خود نگاهی انداخت.

سپس نزد ملکه اعتراف نمودم که پاهای من درد گرفته‌اند. او نیز همین حس را داشت. بعد به هم نگاه کردیم انگار می‌خواستیم بگوئیم: کی قرار است مراسم رهبران دنیا تمام شود؟

فراموش کردیم که او گاهی تاج الماس بر سر می‌گذارد و من با هواپیمای ریاست‌جمهوری سفر کرده‌ام. در این لحظه ما فقط دو زن خسته بودیم که کفش‌هایمان ما را اذیت می‌کرد. من مانند همیشه بطور غریزی، دستم را با مهربانی روی شانهاش گذاشتم؛ کاری همیشه هنگام احساس نزدیکی با کسی انجام می‌دادم.

همان لحظه پی بردم اما مرتکب اشتباه بزرگی شده بودم. من، ملکه انگلستان را لمس کرده بودم، به زودی متوجه شدم که ظاهراً این کار نباید انجام می‌شد. برخورد ما، با دوربین ثبت شده بود و روز بعد در اخبار تمام جهان بازگو شد: «نقض در پروتکل!» «میشل اوباما ملکه را درآغوش گرفت.» این امر برخی از خاطرات منفی کمپین‌های دوره‌های انتخابات را دوباره زنده کرد و این حس را به من انتقال می‌داد که فاقد حداقل استانداردهای رفتاری به عنوان بانوی اول هستم. با خودم گفتم مبادا با این کار برای باراک مشکلی ایجاد کرده باشم اما نهایتاً اجازه ندادم انتقادات مرا آشفته کنند. من واقعا اشتباهی در قصر باکینگهام انجام نداده بودم، تنها یک رفتار انسانی صورت گرفته بود. با اطمینان خاطر گفتم که ملکه نیز با این کار مشکلی نداشت زیرا

وقتی او را لمس کردم مرا نزدیک‌تر کشید و دستش را به آرامی پشتم گذاشت.

روز بعد هنگامی که باراک برای یک جلسه اقتصادی طاقت فرسا رفت، من از یک مدرسه دخترانه بازدید کردم. یک مدرسه دولتی در محله ایزلینگتون، که بیش از نود درصد دانش آموزان این مدرسه سیاه پوست بودند. در مسافرت به خارج از کشور، من فرصت‌هایی را داشتم که باراک نداشت. من می‌توانستم از جلسات سیاسی و دیدار با رهبران بگریزم و در عوض دیدارهای دوستانه‌ای داشته باشم. هدفم این بود که این کار را در همه سفرهای خارجی‌ام انجام دهم از انگلستان شروع کردم.

هنگامی که وارد مدرسه الیزابت گرات اندرسون شدم کاملاً آماده نبودم. در یک تالار کنفرانس تقریباً دویست دانش آموز برای دیدن نمایش همکلاسی‌های خود و سپس شنیدن سخنرانی من گرد هم آمده بودند. نام این مدرسه از پزشکی پیشگام که اولین شهردار زن در لندن بود گرفته شده بود. همانطور که روی صندلی تاشویی روی صحنه نشسته بودم و نمایش را تماشا می‌کردم که شامل صحنه‌هایی از شکسپیر، رقص مدرن، و خوانندگانی که ترجمه‌ای از آهنگ ویتنی هاتسون را اجرا می‌کردند، چیزی در من شروع به لرزیدن کرد.

فقط کافی بود به چهره‌ها نگاهی بیاندازید تا بفهمید که این دختران علیرغم استعداد و توانایی‌هایشان باید به سختی تلاش می‌کردند تا دیده شوند. در میان آنها دخترانی نیز با حجاب بودند. دخترانی که زبان انگلیسی برای آنها زبان دوم بود، دخترانی با پوست قهوه‌ای. می‌دانستم که آنها قبل از داشتن هر گونه فرصتی برای نشان دادن خود، توسط دیگران پیش داوری و تعریف می‌شدند. بدلیل فقر، جنسیت و رنگ پوستشان همیشه نادیده انگاشته می‌شدند.

اما چهره آنها امیدوار بود. برایم عجیب بود؛ آن‌ها شبیه من بودند. نهصد دختری که تلاش می‌کردند، به من نیروئی شگرف دادند. اجرا که تمام شد به سمت تریبون رفتم تا صحبت کنم، نمی‌توانستم احساساتم را کنترل کنم. برایشان گفتم هر چند بانوی اول ایالات متحده هستم اما من نیز مثل شما از طبقه ضعیف و کارگر جامعه بودم. یادآور شدم که تحصیلات برای طبقه کارگر بسیار ارزشمند است و به آنها در شکوفایی و پیشرفت کمک می‌کند.

به دانش آموزان الیزابت گارت اندرسون گفتم که دوستشان دارم. به آنها گفتم که ارزشمند هستند. البته واقعاً هم بودند. زمانی که صحبت من تمام شد، تمام دختران را به آغوش کشیدم.

وقتی به واشنگتن بازگشتم، بهار از راه رسیده بود. روزها بلندتر شده بودند. به چمن جنوبی نگاه کردم که به رنگ سبز در آمده بود. می‌توانستم از پنجره‌های کاخ، لاله‌های قرمز و سنبل‌های ارغوانی رنگ را که چشمه واقع در پای تپه را احاطه کرده بودند ببینم. من و کارمندانم دو ماه گذشته را کار کرده

بودیم تا ایده مرا برای تهیه باغ به واقعیت تبدیل کنیم، که آسان نبود. پیشنهاد تاسیس باغ در ابتدا پذیرفته نشد. سال‌ها بود که باغ کاخ سفید زیر نظر النور رزولت (۲۱۵) کاشته می‌شد این طور که از ظاهر امر بر می‌آمد کسی به ادامه دادن آن فکر نمی‌کرد. اما ما پیروز شدیم و ایده خود را عملی کردیم. در ابتدا یک قطعه زمین کوچک در پشت زمین تنیس به ما دادند. سام کاس در این خصوص تلاش بسیاری کرد و سرانجام زمین بزرگی در بخش آفتابگیر چمن جنوبی به این امر اختصاص داده شد. ما با سرویس مخفی صحبت کردیم تا اطمینان حاصل کنیم که کشت ما هیچ یک از حسگرها را که برای حفاظت مورد نیاز است، تخریب نمی‌کند. آزمایش‌هایی را برای تعیین اینکه آیا خاک دارای مواد مغذی است یا نه انجام دادیم. همچنین بررسی‌های لازم در خصوص عناصر سمی مانند سرب و جیوه نیز صورت پذیرفت. چندین روز پس از اینکه از اروپا بازگشتم، میزبان گروهی از دانش‌آموزان از مدرسه ابتدایی بانکرافت، یک مدرسه دوزیانه در بخش شمال غربی شهر بودم. هفته‌های پیشین، از بیل و بیلچه برای آماده سازی خاک استفاده نموده بودیم. حالا همان کودکان برای کمک به من در پیشبرد برنامه آمده بودند. قطعه زمین ما از حصارهای جنوبی که در امتداد خیابان «ای» بودند؛ جایی که گردشگران جهت تماشای کاج سفید جمع می‌شدند، خیلی دور نبود. در مورد یک باغ، نتیجه هرگز قابل پیش بینی نیست. اینکه اصلاً ثمر می‌دهد یا نه. از رسانه‌ها دعوت کردیم کرد که درختکاری را پوشش دهند. تام ویلساک، وزیر کشاورزی بارک را به منظور کمک دعوت نمودیم. از همه خواهش کردیم تا به تماشای کار ما بیایند. حالا منتظر نتیجه هستیم. در حقیقت، قبل از آنکه آن روز صبح کسی برسد به سام گفتم "امیدوارم این کار نتیجه دهد". آن روز من به همراه یگ گروه از کلاس پنجمی‌ها برای اینکه با دقت دانه‌ها را در زمین بگذاریم زانو زدم، خیلی آهسته خاک‌ها را در کنار ساقه‌های شکننده گذاشتیم. با ژاکت ساده و شلوار معمولی خیلی راحت کار می‌کردم. بچه‌ها از من سوالاتی می‌پرسیدند، بعضی‌ها در مورد گیاهان و اقدامات در دست انجام، ولی اغلب چیزهایی مثل "رئیس جمهور کجاست؟" و «چرا به کمک نمی‌آید؟» را می‌پرسیدند. عاشق وقت گذرانی با بچه‌ها هستم. در تمام دورانی که در کاخ سفید بودم، مایه آسودگی خاطر، راهی برای گریز از نگرانی‌های بانوی اول بودن. برای آنان، من فقط یک بانوی مهربان و بلند قد بودم.

آن صبح، ما کاهو و اسفناج، رازیانه و کلم بروکلی، هویج، سبزیجات، پیاز و نخود فرنگی را به همراه بوته‌های توت و بسیاری از گیاهان کاشتیم. نتیجه آن چه خواهد بود؟ نمی‌دانستم. همانطور که من نمی‌دانستم در کاخ سفید چه پیش می‌آید، یا اینکه چه چیزی برای آینده کشور پیش خواهد آمد. یا برای هر یک از این بچه‌های شیرین اطراف من قرار است چه پیش آید. تمام آنچه

می‌توانستیم انجام دهیم این بود که تلاش کنیم. به خورشید و باران اعتماد کنیم و به انتظار بنشینیم تا ثمره‌ای شایسته از دل خاک برآید.

فصل بیست و یکم

در یک غروب شنبه در اواخر ماه می، باراک می‌خواست مرا برای شام بیرون ببرد. در چهار ماهی که از رئیس‌جمهور شدنش می‌گذشت، روزهایش را صرف کار برای تحقق وعده‌های انتخاباتی‌اش می‌کرد. حالا به من قول داده بود که به نیویورک برویم، شام بخوریم و یک تئاتر تماشا کنیم.

سال‌های سال در شیکاگو، شب‌های بیرون رفتن ما، بخش مقدسی از هر هفته را تشکیل می‌دادند. قرار عاشقانه‌ای که در زندگی‌مان داشتیم و به هر شکلی از آن محافظت می‌کردیم. من عاشق این بودم که با همسرم سر یک میز کوچک، در یک اتاق نیمه تاریک بنشینم و صحبت کنیم. همیشه این‌طور بوده و امیدوارم که در آینده هم همین‌طور باشد. باراک شنونده خوبی است، صبور و متفکر. عاشق زمانی هستم که در هنگام خنده سرش را به عقب خم می‌کند. بی‌تاب برق چشمانش و وجود پرمهرش هستم. نوشیدن و خوردن غذا در آرامش، همیشه برایم یادآور نخستین وعده دیدارمان، در یک روز گرم تابستانی بود؛ همان تابستان داغ که همه چیز آغاز شد.

پرای قرار نیویورک، لباس زیبای مشکی خود را پوشیدم و موهایم را به سبک آپدو آرایش کردم. از اینکه قرار است ساعاتی را تنها با همسرم بگذرانم، هیجان‌زده شده بودم. در چند ماه اخیر، ما میزبان مراسم شام بودیم و باهم به مرکز تئاتر کندی رفته بودیم اما این موارد همیشه رسمی بود و با محافظان زیادی احاطه شده بودیم. این باریک قرار واقعی بود.

باراک، کت و شلوار مشکی خود را بدون کراوات پوشید. به هنگام غروب، دختران را بوسیدیم و از مادرم خداحافظی کردیم و در طول چمن جنوبی دست در دست یکدیگر، قدم زده و سوار مَرین وان (۲۱۶) شدیم که ما را به پایگاه هوایی آندرو برد. سپس سوار یک هواپیمای کوچک شدیم و به فرودگاه جی اف کی و از آنجا با هلیکوپتر به منهتن رفتیم؛ مانند همیشه برای به حداکثر رساندن بهره‌وری و امنیت بیشتر، تمامی کارهای ما پیشاپیش توسط تیم برنامه‌ریزی انجام شده بود.

باراک با کمک سام کاس رستورانی را در نزدیکی میدان واشنگتن (رستوران جمع‌وجوری به نام بلو هیل) را رزرو کرده بود زیرا می‌دانست من به خاطر تمرکزش بر روی غذاهای محلی، آن را دوست خواهم داشت. وقتی آخرین بخش سفر را از منهتن جنوبی تا دهکده گرینویچ طی می‌کردیم، متوجه شدم که ماشین پلیس از چراغش برای بستن خیابان استفاده می‌کند. به خاطر این‌که حضور ما موجب اختلال در جریان ترافیک می‌شد، احساس شرم می‌کردم.

نیویورک همیشه حس عجیبی را در من بیدار می‌کند. آن قدر شلوغ و بزرگ است که هر نوع منیتی را تحت الشعاع قرار می‌دهد. شگفت‌زدگی‌ام در اولین سفر به نیویورک در چند دهه پیش وقتی به همراه زرنی، استاد دانشگاه پرینستون به آنجا سفر کردم را به خاطر آوردم. می‌دانستم که باراک احساس عمیق‌تری دارد. سال‌ها پیش وقتی در دانشگاه کلمبیا درس می‌خواند، انرژی و تنوعی نیویورک، مکان مناسبی برای طرح ریزی اندیشه‌هایش بود.

در رستوران، ما به سمت میزی در گوشه‌ای مجزا هدایت شدیم درحالی‌که افراد دور ما تلاش می‌کردند به ما نگاه نکنند. هرکسی که بعد از ما به آنجا می‌آمد باید با مغناطیس‌سنج تیم سرویس مخفی کنترل می‌شد. روندی که معمولاً سریع و البته برای ما آزار دهنده بود. به این خاطر مجدداً احساس ناراحتی کردم.

نوشیدنی سفارش دادیم. گفتگوی ما ساده بود. چهار ماه از زندگی ما به عنوان رئیس‌جمهور و بانوی اول آمریکا می‌گذشت و ما همچنان در حال تجربه شرایط جدید بودیم. این روزها، هیچ بخشی از زندگی پیچیده باراک نبود که به شکلی زندگی مرا تحت تأثیر قرار ندهد، بنابراین چیزهای مشترک زیادی داشتیم که می‌توانستیم درباره‌اش گفتگو کنیم. برای مثال، تصمیم تیم او جهت برنامه‌ریزی یک سفر خارجی در زمان تعطیلات تابستانی دخترها و یا اینکه به رئیس کارمندان من در ملاقات بامدادی در بال غربی کاخ سفید گوش داده می‌شود یا نه؛ اما من تلاش می‌کردم نه در این شب خاص که در تمام شب‌ها از آن اجتناب کنم. اگر با چیزی در بال غربی کاخ سفید به مشکل برمی‌خوردم، معمولاً آن را به باراک انتقال می‌دادم. تمام تلاشم را می‌کردم تا مسائل را خودمان حل کنیم.

بعضی وقت‌ها، باراک می‌خواست درباره کار صحبت کند، گرچه معمولاً از آن اجتناب می‌کرد. بیشتر کار او فرسایشی بود (چالش‌هایی عظیم که معمولاً سرکش نیز به نظر می‌رسیدند). جنرال موتورز چند روز دیگر اعلام ورشکستگی می‌کند. کره شمالی یک آزمایش هسته‌ای انجام داده است و باراک به‌زودی به مصر می‌رفت تا با ایراد یک سخنرانی بزرگ، دست دوستی را به مسلمانان سرتاسر جهان دراز کند. انگار زمین اطراف او هیچ‌گاه از حرکت باز نمی‌ایستاد. هرگاه دوستی قدیمی به ملاقات ما می‌آمد از شدت پرسش‌های ما درباره شغل، بچه‌ها، تفریحاتشان و سایر چیزها شگفت‌زده می‌شدند. هردو ما هیچ‌گاه علاقه چندانی به صحبت درباره پیچیدگی‌های زندگی جدیدمان نداشتیم و بیشتر تمایل به صحبت کردن در خصوص مسائل خانوادگی بودیم. هر دوی ما تنها لحظه‌های معمولی و آرام زندگی را طلب می‌کردیم.

آن بعد از ظهر در نیویورک، در نور شمع، نوشیدنی و غذا خوردیم و حرف زدیم. لذت‌بخش بود. کاخ سفید، مکانی بسیار زیبا و راحت است. دژی که در ظاهر

یک خانه پنهان شده است. از دیدگاه مأموران سرویس مخفی که وظیفه‌شان محافظت از ما بود، احتمالاً بسیار ایده آل می‌بود. حتی وقتی در آنجا بودیم، مأموران از اینکه به‌جای پله از آسانسور استفاده کنیم خوشحال‌تر می‌شدند زیرا ریسک زمین خوردن ما را کاهش می‌داد. اگر من و باراک در بلر هاوس که در قسمت بسته‌شده خیابان پنسیلوانیا ملاقاتی داشتیم، برخی اوقات درخواست می‌کردند که به‌جای قدم زدن در هوای تازه، از ماشین استفاده کنیم. ما قدردان این مراقبت بودیم اما احساسی مانند زندانی بودن، همه ما را رنج می‌داد. چندین بار تلاش کردم که تعادل بین نیازهای خود را با رفتاری که موجب آسایش دیگران می‌شد، برقرار کنم. اگر کسی می‌خواست به بالکن ترومن برود، بالکنی زیبا که به چمن جنوبی اشراف داشت و تنها فضای خارجی نیمه شخصی در کاخ سفید بود، باید ابتدا به سرویس مخفی اطلاع می‌دادیم تا بتوانند بخشی از خیابان «ای» که در دید این بالکن بود را ببندند و دسته توریست‌هایی که تمام ساعات روز و شب در خارج از دروازه جمع شده بودند را از آنجا خارج کنند. مواقع زیادی بود که می‌خواستم به بالکن بروم اما وقتی به یاد می‌آوردم که چه مزاحمتی را باعث خواهم شد و چه تعطیلاتی را خراب خواهم کرد، تنها به خاطر اینکه فکر کرده‌ام نوشیدن یک فنجان چای در فضای باز دل‌چسب است، در تصمیم خود تجدیدنظر می‌کردم.

به دلیل کنترل زیادی که بر روی کارهای ما وجود داشت، تعداد پله‌هایی که من و باراک در طول یک روز طی می‌کردیم بسیار کاهش یافت. در نتیجه هر دو ما به‌شدت به باشگاه کوچکی که در طبقه آخر قرار داشت وابسته شده بودیم. باراک هر روز در حدود یک ساعت بر روی تردمیل می‌دوید و تلاش می‌کرد تا خستگی‌ناپذیری فیزیکی‌اش به تن بازگرداند. من هم هر روز صبح با گرینل که در شیکاگو مربی ما بود و هم‌اکنون به‌صورت پاره‌وقت در واشنگتن زندگی می‌کرد و حداقل هفته‌ای چند بار برای انجام پلیومتریک و کار با وزنه پیش ما می‌آمد، ورزش می‌کردم.

جدای از وضعیت کشور، من و باراک هیچ‌وقت کمبود موضوع برای صحبت کردن نداشتیم. آن شب به هنگام شام درباره کلاس‌های فلوت مالیا و شیفتگی ساشا به پتو نخ‌نما شده‌اش که شب‌ها موقع خواب بالای سرش نگه می‌داشت، صحبت کردیم. وقتی داستان خنده‌داری را درباره اینکه چگونه یک آرایشگر قبل از عکاسی تلاش کرده مژه‌های مصنوعی را بر روی چشمان مادرم بگذارد و نهایتاً ناموفق بوده است، تعریف کردم. باراک سرش را تکان داد و خندید؛ دقیقاً به همان شکل که می‌دانستم این کار را می‌کند. در منزل، موجود جدید و سرگرم‌کننده‌ای داشتیم که می‌توانستیم درباره‌اش صحبت کنیم (یک سگ آبی پرتقالی هفت‌ماهه که شور و شوق فراوانی داشت و اسمش را بو گذاشته بودیم). این سگ هدیه‌ای بود از طرف سناتور تد کندی به خانواده ما و عمل به وعده‌ای که در طول کمپین انتخاباتی به بچه‌ها داده

بودیم. دختران در حیاط جنوبی با او قایم‌موشک بازی می‌کردند، پشت درخت‌ها قایم می‌شدند و بو، به دنبال صدای بچه‌ها جست‌وخیز می‌کرد. همه ما عاشق یو بودیم.

وقتی نهایتاً غذایمان را تمام کردیم، آماده ترک آنجا شدیم، مردم اطراف ما بلند شدند و برایمان کف زدند. (چیزی که به نظرم مهربانانه و غیرضروری آمد). شاید برخی از آن‌ها از رفتن ما خشنود شدند.

من و باراک مایه آزار و اذیت و مخل هر وضعیت طبیعی بودیم. هیچ راه گریزی از این واقعیت نبود. ما این مسئله را وقتی به خیابان ششم و به سمت میدان تایمز (۲۱۷) رفتیم بشدت احساس کردیم. پلیس از ساعت‌ها قبل، درب جلویی سالن تئاتر را بسته بود و در آنجا تماشاچیان تئاتر باید از یک دروازه فلزی عبور می‌کردند. اجراکنندگان تئاتر نیز بنا به دلایل امنیتی ۴۵ دقیقه صبر می‌کردند.

اجرا، فوق‌العاده بود. درامی نوشته آگوست ویلسون که در یک پانسیون شبانه‌روزی در زمان مهاجرت بزرگ اتفاق می‌افتاد، زمانی که میلیون‌ها آمریکایی سیاه‌پوست جنوب را ترک و به سمت غرب سرازیر شدند. دقیقاً مشابه کاری که خانواده پدری و مادری من انجام داده بودند. همان‌طور که در تاریکی، کنار باراک نشسته بودم، اندک زمانی توانستم در اجرا غرق شوم و احساس رضایت و آرامش توأم با رها شدن از هر احساس مسئولیتی را تجربه کردم.

درحالی‌که آن شب دیروقت به واشنگتن بازگشتیم، می‌دانستم که مدت‌زمان زیادی طول خواهد کشید تا بتوانیم این کار را تکرار کنیم. رقابای سیاسی باراک از او به خاطر بردن من به نیویورک برای دیدن یک اجرا انتقاد می‌کردند. حزب جمهوری‌خواه قبل از اینکه به خانه برسیم گزارشی تهیه کرده بود مبنی بر اینکه که قرار ما پرزرق‌وبرق بوده است و برای مالیات‌دهندگان هزینه‌بر. این پیام توسط اخبار شبکه‌های کابلی گرفته و به بحث گذاشته می‌شد. تیم باراک به آرامی این نکته را تصدیق می‌کرد و ما را به توجه بیشتر به سیاست وامی‌داشت. این مسئله باعث می‌شد به خاطر بیرون رفتن و تنها بودن با همسر احساس گناه و خودخواهی داشته باشم.

مسئله تنها این نبود؛ منتقدان همیشه آنجا بودند. جمهوری‌خواهان هرگز دست‌بردار نبودند. انگار با قرارمان، من و باراک یک تئوری را آزموده بودیم و بهترین و بدترین بخش‌هایی که همیشه منتظر آن بودیم را ثابت کرده بودیم. بخش خوب آن این بود که می‌توانستیم مانند سال‌های پیش و قبل از اینکه زندگی سیاسی او، چیره شود برای تجربه یک عصر عاشقانه، بیرون برویم. ما به‌عنوان خانواده اول می‌توانستیم باهم باشیم و از غذا و یک اجرا در شهری که هردو آن را دوست داشتیم لذت ببریم. بخش سخت آن، دیدن خودخواهی ذاتی چنین انتخاب‌هایی بود (دانستن اینکه این کار نیازمند ساعت‌ها هماهنگی

بین تیم‌های امنیتی و پلیس محلی است). این انتخاب، برای کارمندان ما، تئاتر، گارسون‌های رستوران، افرادی که ماشین‌هایشان از خیابان ششم منحرف می‌شد و پلیس‌ها در خیابان، کارها و مسئولیت اضافی به همراه داشت. افراد بسیار زیادی دخیل بودند، افراد بسیاری متأثر می‌شدند تنها به خاطر تجربه یک احساس خوب ما!

از بالکن ترومن، می‌توانستم غنی بودن باغچه‌ای که در قسمت جنوبی غربی چمن شکل می‌گرفت را ببینم. برای من، چشم‌انداز رضایت بخشی بود (باغ مینیاتوری که در حال ساخت بود و از پیچک‌های جوان و شاخه‌های در حال رشد، ساقه‌های هویج و پیازها پرشده بود، اسفناج‌های سبز و متراکم و گل‌های زرد و قرمزی که در کنار آن می‌روئیدند). ما مواد غذایی سالم را پرورش می‌دادیم.

در اواخر ماه ژوئن، تیم کمکی باغچه از دبستان بنکرافت برای اولین برداشت به من پیوستند تا در خاک زانو بزنیم و برگ‌های کاهو را بکنیم یا غلاف نخودفرنگی را از ساقه‌ها جدا کنیم. این بار آن‌ها با سگمان، بو، هم سرگرم می‌شدند که خودش عاشق باغچه بود و در اطراف درخت‌ها می‌چرخید، قبل از اینکه بین بسترهای بالآمده دراز بکشد.

پس از برداشت در آن روز، سام و بچه‌های مدرسه در آشپزخانه با کاهو و نخودفرنگی‌های تازه، سالاد درست کردند و با مرغ پخته‌شده خوردیم. در ادامه کاپ کیک‌هایی که با توت‌های باغچه، تزئین شده بود را خوردیم. در ده هفته، در حدود نود پوند محصول تولید کرده بودیم (تنها با هزینه ۲۰۰ دلاری که برای خرید بذر و کود تخصیص داده شد).

محصولات باغچه ارگانیک و سالم بود اما می‌دانستم که برای برخی، این کار کافی نیست. انتظار زیادی از من وجود داشت. به‌ویژه از طرف زنان و مخصوصاً زنان شاغل که با خود فکر می‌کردند آیا تجربه‌های مدیریتی و تحصیلات خود را رها و در دام بانوی اول می‌افتادم، جایی که با نخ‌های کتان صورتی و برگ‌های چایی پرشده بود. مردم نگران به نظر می‌رسیدند از اینکه مبادا من خود واقعی‌ام را نشان ندهم.

می‌دانستم هر چقدر هم سعی کنم باز هم ممکن است که فردی را ناراحت کنم. کار در کمپین به من آموخته بود که هر حرکت و حالت چهره‌ام به هزاران شکل تفسیر خواهد شد. چند ماه قبل از اینکه باراک انتخاب شود، به یک خبرنگار مجله گفتم که تمرکز اصلی من در کاخ سفید ادامه نقشم به عنوان "مادر مسئول" در خانواده‌مان است. من معمولاً این جمله را به کار می‌بردم اما ناگهان این جمله همه‌گیر شد و در سرتاسر رسانه‌ها گسترش یافت. به نظر، برخی آمریکایی‌ها معنای مادری و اهمیت پرورش فرزندان را درک کردند و آن را پذیرفتند اما برخی دیگر از این حرف وحشت‌زده شدند و تصور کردند که معنای آن این است که به‌عنوان بانوی اول هیچ کاری به‌جز اینکه

همراه بچه‌هایم کاردستی درست می‌کنم، نخواهم کرد. حقیقتاً نیت من این بود که مثل همیشه هر کاری را که در توانم بود انجام دهم؛ با هدف کار کنم و با توجه، مادری کنم. الان تفاوت در این بود که افراد زیادی نظاره‌گر بودند.

ترجیح می‌دادم که در آرامش بی‌سروصدا کار کنم. می‌خواستم فردی قانونمند باشم و تا زمانی که درباره چیزی که می‌خواهم به مردم ارائه کنم اطلاعات و توانمندی کامل نداشتم، صبر کنم. همان‌طور که به کارمندانم می‌گفتم، ترجیح می‌دهم در هر موضوعی ژرف بیندیشم و تمام ابعاد آن را در نظر بگیرم. برخی اوقات احساس می‌کردم که مانند یک قو بر روی دریاچه هستم. می‌دانستم که بخشی از وظیفه‌ام خرامیدن و آرام به نظر رسیدن است در حالی که زیر آب، هرگز از پا زدن دست نمی‌کشم. علاقه و شوقی که با باغچه تولید کردیم مطابق گزارش‌های خبری و نامه‌هایی که از سراسر کشور سرازیر می‌شد تنها به من ثابت کرد که با داشتن ایده‌های خوب موفق شوم. حالا می‌خواستم مسائل بزرگ‌تر را برجسته کنم و به دنبال راه‌کارهای بزرگ‌تر بروم.

در زمانی که باراک به کاخ سفید رفت، تقریباً یک‌سوم کودکان آمریکا اضافه‌وزن داشتند یا چاق بودند. در طول سه دهه گذشته، میزان چاقی کودکان سه برابر شده بود. در کودکان به شکلی بی‌سابقه، فشارخون و دیابت نوع دوم تشخیص داده می‌شد. حتی رهبران نظامی گزارش می‌کردند که چاقی یکی از موارد عدم صلاحیت برای خدمت نظام است.

این مشکل در تمامی جنبه‌های زندگی خانوادگی تنیده شده بود. از قیمت بالای میوه‌های تازه تا کاهش بودجه برای برنامه‌های تفریحی ورزشی در مدارس دولتی. تلویزیون، کامپیوتر و بازی‌های کامپیوتری تمام وقت کودکان را پرکرده بودند و در برخی محله‌ها در منزل ماندن، گزینه امن‌تری از بیرون بازی کردن بود (همانند کریگ و من در دوران کودکی). بسیاری از خانواده‌ها در بخش‌های فقیرنشین، سوپرمارکت نداشتند. روستائیان نیز برای خرید محصولات تازه، شانس چندانی نداشتند. باین‌حال، اندازه وعده‌ها در رستوران‌ها در حال افزایش بود. شعارهای تبلیغاتی برای صبحانه شیرین، غذاهای ماکروویوی آسان و همه‌چیز در سایز بیش‌ازحد بزرگ، مستقیماً به ذهن بچه‌هایی که کارتون مشاهده می‌کردند، می‌رسید.

تلاش برای بهبود حتی یک بخش از سیستم غذایی، می‌توانست موجی از دشمنی‌ها را به راه بیندازد. اگر قرار بود که علیه نوشیدنی‌های شیرین تبلیغ‌شده اعلان جنگ کنم، نه تنها با مخالفت کمپانی‌های بزرگ نوشیدنی، بلکه با کشاورزانی که ذرت عمده شیرین‌کننده‌ها را تأمین می‌کردند، مواجه می‌شدم. اگر قرار بود از ناهارهای سالم‌تر در مدارس حمایت کنم، خودم را در مقابل شرکت‌های بزرگی که غذای سرو شده در سینی یک بچه کلاس

چهارمی را دیکته می‌کردند، قرار می‌دادم. سال‌ها بود که متخصصان و حامیان سلامت عمومی از دور خارج شده بودند. ناهار مدارس در ایالات متحده، سالانه یک کسب‌وکار شش میلیارد دلاری بود.

با این وجود به نظرم آمد که زمان برای تغییر مناسب است. من اولین یا تنها فردی نبودم که به این مسائل می‌اندیشیدم. در سراسر آمریکا، یک جنبش، جهت تهیه غذای سالم در حال شکل گرفتن بود. کشاورزان در سراسر کشور در حال آزمایش بودند. جمهوری خواهان و دموکرات‌ها به یک‌میزان در سطح ایالتی یا سطوح محلی به این مشکل پرداخته بودند و برای داشتن زندگی سالم، سرمایه‌گذاری کرده بودند و پیاده‌روها و باغ‌های عمومی بیشتری ساخته بودند. شواهدی که نشان می‌داد یک زمینه سیاسی مشترک وجود دارد. در اواسط سال ۲۰۰۹، من و تیم کوچکم همکاری‌هایی را با افراد سیاسی بال غربی کاخ سفید آغاز کردیم و برای تنظیم یک برنامه، ملاقاتی را با کارشناسان داخل و خارج از دولت ترتیب دادیم. تصمیم گرفتیم فعالیت‌هایمان را بر روی کودکان متمرکز کنیم. ترغیب بزرگسالان به تغییر عادت‌هایشان سخت و از لحاظ سیاسی مشکل بود. مطمئن بودیم که اگر تلاش کنیم به کودکان کمک کنیم تفکرشان را درباره غذا و ورزش کردن از سنین کم، عوض کنند شانس خوبی خواهیم داشت و چه کسی می‌توانست به ما معترض شود اگر نگاهمان تنها به کودکان باشد؟

بچه‌های خودم آن زمان در تعطیلات تابستانی بودند. خودم را متعهد کردم سه روز هفته را به عنوان بانوی اول کار کنم درحالی‌که بقیه هفته را به خانواده اختصاص می‌دادم. به جای گذاشتن دخترانم در کمپ‌های روزانه، تصمیم گرفتم مکانی را که کمپ اوپاما می‌نامیدم راه بیندازم (جایی که چندین نفر از دوستانمان را دعوت می‌کردیم و به گردش‌های محلی می‌رفتیم تا با محل زندگی کنونی‌مان آشنا شویم). ما به مونتیچلو مونت ورون رفتیم و غارهای دره شینادوها را می‌دیدیم. از اداره حاکمی و چاپ بازدید کردیم تا چگونگی درست شدن دلار را ببینیم و از خانه فردریک داگلاس در جنوبی‌ترین بخش واشنگتن دیدن کردیم. در طول مسیر پی بردیم که چگونه یک برده می‌تواند به یک دانشمند یا قهرمان تبدیل شود. برای مدتی از دخترها خواستم که پس از هر بازدید، گزارش مختصری از آنچه آموخته‌اند را بنویسند گرچه نهایتاً اعتراض کردند و من این ایده را رها کردم.

تا جایی که می‌توانستیم این گردش‌ها را در اوایل صبح یا اواخر روز برنامه‌ریزی می‌کردیم تا سرویس مخفی بدون مزاحمت زیادی محل را تخلیه کند. ما همچنان مزاحم بودیم. گرچه می‌دانستم که بدون باراک، دردسر کمتری ایجاد می‌کنیم. وقتی نوبت به دخترها می‌رسید تلاش می‌کردم احساس گناه را رها کنم. می‌خواستم بچه‌هایمان با آزادی مشابه بچه‌های دیگر به مکان‌های مختلف بروند.

یک روز در اوایل سال، وقتی از مالیا دعوت شده بود برای گرفتن بستنی به یک گروه از دوستان مدرسه پیوندد تا به سفری پیش‌بینی‌نشده بروند، با سرویس مخفی درگیر شدم. به دلیل مسائل امنیتی او اجازه نداشت در ماشین خانواده دیگری سوار شود و به دلیل اینکه برنامه روزانه من و باراک از پیش، حتی دقایق آن هم برنامه‌ریزی شده بود، به مالیا گفته شد که باید یک ساعت صبر کند تا جزئیات امنیتی او فرستاده شود که نهایتاً به چند تماس جهت عذرخواهی و تأخیر تمام افراد شرکت کننده منجر شد.

این مشکلی بود که برای دخترانم نمی‌خواستم. نمی‌توانستم ناراحتی خود را پنهان کنم. برای من این مسئله، منطقی نبود. در تمامی راهروهای کاخ سفید، مأموران ایستاده بودند. می‌توانستم از پنجره، خودروهای سرویس مخفی که به شکل دایره پارک کرده بودند را ببینم. نهایتاً بنا به دلایل امنیتی او از پیوستن به دوستانش بازماند. بدون برنامه‌ریزی سرویس مخفی او هیچ کاری نمی‌توانست بکند.

گفتم "خرید بستنی این‌گونه نیست. اگر قرار است از یک بچه محافظت کنید باید بتوانید مثل یک بچه رفتار کنید." من اصرار کردم که سرویس امنیتی پروتکل‌های خود را تغییر دهد تا در آینده، ساشا و مالیا بدون نیاز به برنامه‌ریزی‌های گسترده، بتوانند کاخ سفید را ترک کنند. برای من، این آزمایش کوچک دیگری از مرزبندی بود. من و باراک تسلیم شدیم که اینجا دیگر جای تکانش‌گری نیست؛ اما برای دخترانمان می‌جنگیدیم تا این امکان را زنده نگه‌داریم.

برخی اوقات در کمپین باراک، توجه مردم به لباس‌های من جلب می‌شد؛ رسانه‌ها به این موضوع پرداختند. در نتیجه وبلاگ نویس‌ها نیز بر روی این مسئله انگشت گذاشته و طیف وسیعی از نظرات را در صفحات مجازی به ثبت رساندند. دقیقاً نمی‌دانم چرا این‌گونه بود احتمالاً به خاطر اینکه قبلند هستم و از سبک پوشش جدید، هراسی ندارم.

وقتی به جای کفش پاشنه‌بلند، کفش تخت می‌پوشیدم، در اخبار به آن اشاره می‌شد. مرواریدها، کمربندها، ژاکت‌های جلوبازم، لباس‌های آماده جی.کرو، انتخاب به‌ظاهر شجاعانه سفید برای لباسم، همگی، اظهار نظرهای بیشمار و بازخوردهای فوری را در پی داشت. برای سخنرانی باراک در جلسه مشترک کنگره یک لباس استین‌کوتاه بادمجانی پوشیدم و در عکس رسمی کاخ سفید یک لباس چسبان مشکی به تن کردم و ناگهان دستانم، تبدیل به سر خط خبرها شدند. در اواخر تابستان سال ۲۰۰۹، وقتی برای یک سفر خانوادگی به گِرنِز رفتیم، به دلیل اینکه در عکس زمان پیاده شدن از ایر فورس وان (بهتر است اضافه کنم که در گرمای ۱۰۶ درجه فارنهایت) شلوارک پوشیده بودم به دلیل نداشتن وقار، به باد انتقاد گرفته شدم.

به نظر، لباس من از تمامی چیزهایی که برای گفتن داشتم، مهم‌تر بود. در

لندن، وقتی برای دختران مدرسه الیزابت گرت اندرسون سخنرانی می‌کردم، متوجه شدم اولین پرسشی که از طرف خبرنگاران به دست کارمندانم رسیده این است که "لباسش را چه کسی درست کرده است؟" در آن لحظه با گریه از روی سن پایین آمدم.

این موضوعات ناامیدم می‌کرد اما تلاش می‌کردم آن را به فرصتی برای آموختن تبدیل کنم و از قدرت موجود، در موقعیتی که برای خودم انتخاب نکرده بودم، استفاده کنم. اگر مردم عمدتاً برای دیدن لباس‌هایم به سراغ مجله‌ها می‌رفتند، امیدوار بودم که همسران نظامی کنار من یا چیزی که درباره سلامت کودکان گفته‌ام را هم ببینند. وقتی مجله ووگ پیشنهاد کرد که مدت کوتاهی پس از انتخاب شدن باراک، تصویر من را بر روی جلد قرار دهد، تیم من این مسئله را مطرح کرد که در زمان نگرانی اقتصادی این کار ممکن است مرا بی‌خیال و نخبه‌گرا نشان دهد اما در نهایت تصمیم گرفتیم این عمل را انجام دهیم. هر بار که زنی رنگین‌پوست بر روی جلد یک مجله قرار می‌گیرد ارزش دارد. همچنین اصرار کردم که لباسم را خود انتخاب کنم و برای این عکس، لباسی از جیسون وو ناریسیسو رودریگز، طراح خوش‌ذوق لاتین را انتخاب کرده و پوشیدم.

چیزهای کمی درباره قشش می‌دانستم. به عنوان یک مادر شاغل، واقعاً زمان چندانی برای فکر کردن درباره لباس‌هایی که می‌پوشیدم نداشتم. در طول مبارزات انتخاباتی، بیشتر خریدم را از یک بوتیک در شیکاگو انجام می‌دادم (جایی که شانس ملاقات با یک فروشنده جوان به نام مریدیت کوپ را داشتم). مریدیت که در سنت لوئیس بزرگ شده بود، درباره طراحان مختلف اطلاعات داشت. فردی سرزنده و پرانرژی بود. پس از انتخاب شدن باراک، توانستم او را به واشنگتن بیاورم و او را متقاعد کنم به عنوان طراح لباس با من کار کند. خیلی سریع، او به دوستی قابل اعتماد برایم تبدیل شد.

چندین نوبت در هر ماه، مریدیت، چند قفسه بزرگ لباس به اتاق مخصوص لباسم می‌آورد و ما، یک الی دو ساعت به برنامه‌ریزی کارهایی که قرار بود در هفته بعد انجام دهیم، می‌پرداختیم. هزینه همه لباس‌ها و لوازم جانبی مربوط به خودم را پرداخت می‌کردم. به استثنای مواردی مانند لباس‌های طراحی شده برای مراسم خاص که در رویدادهای رسمی می‌پوشیدم و توسط طراحان برجسته، برای من طراحی و آماده می‌شد که بعدها به آرشیو ملی اهدا شد و به منشور اخلاقی کاخ سفید متعهد می‌ماندیم.

زمانی که در انتخابات پیروز شدیم، سعی کردم تا حدی غیرقابل پیش‌بینی باشم. قرار بود بدون آنکه کسی را تحت تأثیر قرار دهم، دیده شوم. در عین حال که شبیه بقیه بودم، باید خاص جلوه می‌کردم. به علاوه اینکه من زنی سیاه‌پوست بودم و می‌دانستم اگر بخواهم بیش از حد نمایشی یا عالی به نظرم برسم، مورد انتقاد قرار خواهم گرفت. از سوی دیگر اگر بیش از حد

عادی به نظرم می‌رسیدم، این مسئله هم سبب انتقاد می‌شد. پس سعی کردم این دو را باهم ترکیب کنم. دامن‌های کوتاه-بلند برند مایکل کورس را با تی‌شرت‌های برند گپ ترکیب کنم. سعی می‌کردم یک روز، لباس ساده‌ای از فروشگاه تارگت تن کنم و روزی دیگر، لباسی که طراحی آن را دیان ون فروستنبرگ انجام داده بود، بپوشم. می‌خواستم نگاه‌ها به سمت طراحان آمریکایی جلب شود. خصوصاً طراحانی که کمتر به آن‌ها توجه می‌شد. این مسئله حتی گاهی اوقات باعث ناراحتی طراحان محافظه‌کار قدیمی‌تری می‌شد. از جمله اسکار دلارندا که گزارش شد، ناراحت بود که چرا از طرح‌هایش استفاده نمی‌کنم. برای من، انتخاب‌هایم راهی بود تا با استفاده از جایگاهم، با جلب توجه عموم، به طراحان تازه‌کار کمک کنم.

یکی از مهم‌ترین مسائل در جهان سیاست، این است که تو همیشه زیر ذره‌بین هستی. آن زمان فکر و پول و البته بیشتر از همه پول برای لباس‌هایم نیاز بود؛ چراکه بیشتر از قبل به لباس احتیاج داشتم. خصوصاً اینکه در سفرهای خارجی چه نوع لباسی بپوشم به تحقیقات بیشتری از سوی مریدیت نیاز داشت. او معمولاً ساعت‌ها وقت می‌گذاشت تا اطمینان حاصل کند کار طراحان، رنگ‌ها و سبک استفاده‌شده مورد احترام مردم کشور بازدیدکننده باشد. به علاوه، مریدیت پیش از مراسم‌های عمومی برای ساشا و مالیا خرید می‌کرد که این هزینه، به هزینه‌های کلی اضافه می‌شد. گاهی اوقات با حسرت به باراک نگاه می‌کردم که کت و شلوار مشک‌پاش را از کمد درمی‌آورد و بدون اینکه نیاز به گشتن داشته باشد، آن را می‌پوشید. بزرگ‌ترین توجهش در مورد لباس برای مراسم عمومی این بود که آیا این مراسم کت می‌خواهد یا نه؟ کراوات بزند یا نه؟

من و مریدیت همیشه آماده بودیم. در اتاق لباس، لباس جدیدم را می‌پوشیدم و سپس با آن حرکت می‌کردم. دست‌هایم را تکان می‌دادن تا مطمئن شوم که در آن راحت هستم و زمانی که روی صندلی عقب می‌نشینم مرا محدود نمی‌کند. زمانی که به سفر می‌رفتم، همیشه لباس‌های جایگزین همراهم بود؛ برای تغییرات پیش‌بینی‌نشده آب و هوایی یا سناریوهایی ناخوشایندی مانند ریختن نوشیدنی روی لباس یا شکستن زیپ لباسم. همین‌طور یاد گرفتم که نیاز هست همیشه برای مراسم تدفین، لباس‌های رسمی بپوشم چراکه باراک گاهی اوقات بدون اطلاع قبلی به این مراسم می‌رفت و سربازان، سناتورها و فرماندهان هم حضور داشتند.

اگرچه به شدت به مریدیت وابسته شده بودم، اما به همان اندازه هم به جانی رایت، آرایشگر موی جدی و حاضر جوابم و کارل ری آرایشگر صورت خوش صحبت و دقیقم، وابسته بودم. هر سه‌ی آن‌ها به من اطمینان دادند که نیاز به رفت‌وآمد و بودن در میان مردم دارم. با این حال همه ما می‌دانستیم کوچک‌ترین اشتباهی، منجر به انتقادات شدید و تند و زننده خواهد شد. هرگز

فکر نمی‌کردم باید کسانی را استخدام کنم که ظاهرهم را حفظ کنند، اما در همان ابتدا این تصورم از بین رفت. به سرعت متوجه این حقیقت شدم که هیچ‌کس در این مورد صحبت نمی‌کند که امروزه تقریباً تمام زنان سیاستمدار، مشهور و محبوب نسخه‌ای همچون نسخهٔ مریدیت، جانی و کارل دارند. این‌ها همه الزاماتی هستند که در استانداردهای دوگانهٔ اجتماع ما ساخته شده‌اند.

سایر بانوان اول چگونه چالش مو، آرایش و کمد لباسشان را مدیریت می‌کردند؟ چیزی بود که هیچ ایده‌ای برای آن نداشتم. طی سال اول حضورم در کاخ سفید، چندین بار کتاب‌هایی را در دست گرفتم در مورد زنانی که پیش از من بانوی اول کاخ سفید بودند، یا بانوان اول، نویسندهٔ این کتاب‌ها بودند. چند بار آن‌ها را برداشتم تا بخوانم اما به سرعت منصرف می‌شدم. نمی‌خواستم در خصوص شباهت‌ها و تفاوت‌هایمان چیزی بدانم.

در ماه سپتامبر یک برنامه ناهار با هیلاری کلینتون داشتم. هردوی ما در اتاق غذاخوری نشسته بودیم. پس از پیروزی باراک در انتخابات که تا حدودی برایم غیرمنتظره بود، باراک، هیلاری را به عنوان وزیر امور خارجه انتخاب کرده بود و هر دو ادعا کردند که می‌خواهند رقابت‌های گذشته را کنار گذاشته و رابطه‌ای کارآمدی داشته باشند. او بی‌پرده در این مورد با من صحبت کرد که اگر وظایفم به عنوان زنی حرفه‌ای و فعال و نقشم به عنوان بانوی اول کشور را نادیده بگیرم، چگونه افکار عمومی از من بیزاری خواهند جست. هیلاری به عنوان بانوی آرکانزاس، جایگاهش را به عنوان شریک حقوقی حفظ کرده بود و همچنین در کنار شوهرش برای بهبود مراقبت‌های بهداشتی و مسائل مربوط به آموزش و پرورش تلاش می‌کرد. اگرچه در واشنگتن با همان انرژی برای انتخابات کاندید شده بود، اما جایگاهش به شدت متزلزل شده بود و جایگاهش برای گرفتن نقشی سیاسی در کاخ سفید به دلیل فعالیت‌هایش در زمینهٔ مراقبت‌های بهداشتی از بین رفته بود. این پیغام بسیار مستقیم به او رسانده شد: رأی‌دهندگان، شوهرش را انتخاب کرده بودند نه او را. بانوان اول هیچ جایگاهی در بال غربی نداشتند. او درحالی‌که سعی می‌کرد به سرعت پیش رود، به دیوار برخورد کرد.

من سعی می‌کردم از تجارب او و سایر بانوان اول درس بگیرم و مراقبت باشم که مستقیم یا غیرمستقیم خودم را وارد بازی‌های بال غربی نکنم. در مقابل، سعی کردم به کارکنان، برای برقراری ارتباط روزمره با باراک اعتماد کنم. به مشاوران اعتماد کنم و برنامه‌هایم را با آنان هماهنگ کنم. به نظرم مشاوران رئیس‌جمهور بیش‌ازحد در مورد ظاهر من نگران بودند. چند سال بعد، زمانی که تصمیم گرفتم موهایم را چتری کوتاه کنم، کارکنان گفتند: شاید لازم باشد ابتدا نظر مشاوران باراک را بپرسید تا مطمئن شوید مشکلی وجود ندارد.

با توجه به وضعیت نامساعد اقتصادی، تیم باراک در برابر هر موضوعی که

ممکن بود حواشی برای کاخ سفید ایجاد کند، به شدت محافظه کارانه عمل می کرد چراکه ممکن بود با توجه به شرایط سخت و پیچیده حاکم بر جامعه، به نظر برسد که در کاخ سفید کسی به فکر مردم نیست.

من هیچ وقت این تفکر را قبول نداشتم. از روی تجربه می دانستم که حتی در دوره های سخت، حتی در دوره های خیلی سخت، هنوز خنده می تواند وجود داشته باشد. به ویژه به خاطر بچه ها، همیشه باید راهی برای لذت بردن پیدا کرد. طی جلسه ای، تیم من با کارکنان ارتباطات باراک در مورد ایده ای که داشتم صحبت کردند، ایده ی برگزاری یک جشن هالووین برای بچه ها در کاخ سفید. در بال غربی، به ویژه دیوید آکسلروده که اکنون مشاور ارشد دولت بود و رابرت گیبس، مشاور مطبوعات، تصور می کردند این ایده، بسیار پرهزینه خواهد بود و می تواند ذهنیت منفی در مردم نسبت به باراک ایجاد کند؛ اما من مخالف بودم و استدلال می کردم یک جشن هالووین برای بچه های محلی و خانواده های نظامیانی که تا به حال کاخ سفید را ندیده اند، استفاده کاملاً منطقی از بودجه بخش اجتماعی بود.

اکس و گیبس هیچ وقت کاملاً با این طرح موافقت نکردند، اما در برخی موارد با آن همراهی کردند. در اواخر اکتبر، برای خوشحالی من، یک کدوی هزار پوندی روی زمین چمن کاخ سفید قرار گرفت. از یک گروه اسکلت نما، آهنگ های جاز پخش شد و یک عنکبوت سیاه غول پیکر از ایوان پایین آمد. من جلوی کاخ سفید ایستاده بودم؛ با یک شلوار سیاه و کتی سفید و تاپی که رگه های سیاه و سفید داشت؛ با یک جفت گوش گربه به عنوان تل سر. در کنار باراک بودم که هیچ وقت تا به الان چنین لباس هایی را نپوشیده بود لذا او فقط ژاکتی جالب پوشید و در آن شب کیسه های کوکی، میوه های خشک و اسمارتیز را به همراه جعبه های کوچک ممهور با مهر ریاست جمهوری پخش کردیم که در آن ها بیش از دو هزار عروسک از شازده کوچولو، دزد دریایی، ابر قهرمان و بازیکنان فوتبال بود. از نظر من ایده جالبی بود.

محصول باغ ها با تغییر هر فصل تغییر می کرد. چیزهای زیادی به ما می آموخت. طالبی هایی را که ابتدا بی رنگ و بی مزه بودند، پرورش دادیم. سعی کردیم خاک را در برابر باران هایی که می بارید، تقویت کنیم. پرنده ها، زغال اخته ها را می خوردند. سوسک ها سراغ خیارها می رفتند. هر بار که به مشکلی برمی خوردیم با کمک جیمز آدامز، باغدار سرویس پارک ملی و سرپرست باغبان های کاخ سفید و دیل هنی، سرپرست باغچه کاخ سفید، آن مشکل را برطرف می کردیم و سپس ادامه می دادیم و در نهایت از فراوانی محصولات لذت می بردیم. در این دوران، شام ما اغلب بروکلی، هویج و کلم هایی بود که روی چمن های جنوبی باغ کاشته می شد. ما بخشی از محصولات باغ را به آشپزخانه میریام که آشپزخانه ای خصوصی برای کمک به بی خانمان ها بود، اهدا می کردیم. همین طور شروع کردیم به ترشی کردن

سبزیجات تا آن‌ها را به عنوان هدیه به بازدیدکنندگان بسیار کاخ به همراه شیشه‌های عسل به دست آمده از کندوهای خانه جدیدمان هدیه دهیم. در میان کارکنان، باغ باعث افتخار شده و متعاقباً حمایتشان، جایگزین تردیدهای اولیه گشت. برای من باغ ساده، سرسبز و سالم بود؛ نمادی از سخت‌کوشی و ایمان؛ نیک منظر و تماشایی؛ مهیج و نشاط‌آور.

طی چند ماه پس از آن، من و کارکنان بال شرقی، جلساتی را با کارشناسان و طرفداران سلامت کودکان برگزار کردیم تا راهکارهایی را جهت گسترش این ایده به ما نشان دهند. تصمیم گرفتیم به والدین اطلاعات مفید بدهیم تا بتوانند انتخاب مواد غذایی سالم‌تری برای خانواده‌هایشان داشته باشند. برای ایجاد مدارس سالم تلاش کنیم. سعی کردیم دسترسی به مواد مغذی را ساده‌تر کنیم. سعی کردیم راه‌های بیشتری برای فعالیت جسمی نوجوانان پیدا کنیم. در جریان میزان ارزش کار خویش بودیم. مجدداً استفانی کوتر را به عنوان مشاور برای کمک به سام و جوسلین فرای دعوت کردم، درحالی‌که تیم ارتباطاتی‌ام موظف به ایجاد چهره‌ای سرگرم‌کننده برای این کمپین شد. در تمام این مدت، گویا بال غربی نسبت به برنامه‌های من تردید داشتند. آن‌ها نگران بودند در زمانی که کمک‌های دولت به بانک‌ها و شرکت‌های خودرو ساز افزایش یافته بود و آمریکایی‌ها را از دولت منزجر کرده بود، برنامه‌های من، نوعی ریخت‌وپاش و هزینه اضافی تلقی می‌شد.

هدفم این بود که نشان دهم اهمیت این مسائل از تصمیمات دولت نیز مهم‌تر است. امیدوارم بوم از تجربیاتی که هیلاری در اختیارم گذاشته بود استفاده کنم. سیاست را برای باراک بگذارم و تلاش‌هایم را معطوف مسائل دیگری نمایم. زمانی که با مدیران اجرایی شرکت‌های نوشابه‌سازی و تهیه‌کنندگان ناهار مدارس جلسه برگزار می‌کردم، به دنبال یک تجدیدنظر در ارزش‌های انسانی در مقایسه با قوانین و مقررات کنونی بودم و می‌خواستم آن را به ایجاد یک انقلاب در این زمینه دعوت کنم؛ و دوست داشتم مستقیماً با خانواده‌ها و خصوصاً کودکان در زمینه غذای سالم، تعامل داشته باشم.

من به دنبال پیروی از اصول دنیای سیاست یا مصاحبه با اخبار صبح روز یکشنبه نبودم. در عوض مصاحبه‌هایی با روزنامه‌های سلامت در مورد بهداشت والدین و بچه‌ها داشتم. در زمین چمن جنوبی با حلقه بازی می‌کردم تا نشان دهم ورزش می‌تواند شادی‌آور باشد. به عنوان مهمان در برنامه سیستمی استیریت دعوت شدم و با المو و بیگبرد، دو شخصیت کارتونی صحبت می‌کردم. هرگاه با خبرنگاران کاخ سفید مصاحبه می‌کردم به این نکته اشاره می‌نمودم که بسیاری از آمریکایی‌ها در دسترسی به محصولات تازه در محیط اطرافشان مشکل دارند و سعی می‌کردم به هزینه‌های مراقبت‌های بهداشتی مرتبط با درمان چاقی اشاره کنم. می‌خواستم اطمینان حاصل کنند که ما از همه کسانی که در این زمینه‌ها ابتکار عمل دارند حمایت می‌کنیم. با توجه به

همه این مسائل، هفته‌ها و هفته‌ها، نشست‌هایی را با شرکت‌های تجاری و حامیان این طرح‌ها در کنگره، برگزار می‌کردیم. ما گروه‌های متمرکزی را برای بررسی و تحلیل برند خود، روانه بازار می‌کردیم و در این مسیر از متخصصان حرفه‌ای روابط عمومی نیز کمک می‌گرفتیم.

در فوریه ۲۰۱۰، سرانجام آماده بودم که دیدگاه‌هایم را به اشتراک بگذارم. سه روز بعد، درحالی‌که احساس می‌کردم لحظه‌ای تاریخی فرارسیده در اتاق ناهارخوری دولتی کاخ سفید، ایستاده بودم. دورتادورم بچه‌ها، وزرای کابینه، چهره‌های ورزشی، شهرداران، اساتید پزشکی، معلمین آموزش و پرورش و مدیران کارخانه‌های مواد غذایی به‌علاوه برخی رسانه‌ها قرار داشتند. با افتخار ابتکار جدیدمان را اعلام کردم و تصمیم گرفتیم شعار «حرکت کنیم» را برای آن انتخاب کنیم. این برنامه روی یک هدف متمرکز بود: پایان دادن به بیماری چاقی در کودکان نسل امروز.

آنچه برایم حائز اهمیت بود، این بود که برنامه‌های من تنها یک سری آرزوهای دست‌نیافتنی نبودند؛ این تلاش‌ها واقعی بودند. در این روز نه تنها باراک فرمان ایجاد کارگروهی فدرال در رابطه با چاقی کودکان را امضا کرد که خودش اولین کارگروه در این زمینه شد. علاوه بر این سه شرکت تولیدکننده ناهار مدارس نیز اعلام کردند که مقدار نمک، چربی و شکر را در وعده‌های غذایی‌شان کم می‌کنند. انجمن نوشیدنی‌های آمریکایی نیز متعهد شد تا برچسب مواد تشکیل‌دهنده‌شان را بهبود بخشد. ما از آکادمی کودکان آمریکایی خواستیم تا پزشکان را تشویق کند که شاخص توده بدنی را اندازه‌گیری کنند و در این زمینه دیزنی، وارنر بروس و ان‌بی‌سی را متقاعد کردیم که در تبلیغات عمومی تلویزیون چنین آموزش‌هایی را بگنجانند که کودکان را تشویق به انتخاب سبک زندگی سالم می‌کرد. کاپیتان‌های دوازده لیگ مختلف ورزشی نیز موافقت کردند که روزانه شصت دقیقه از بازی‌هایشان را به این کمپین اختصاص دهند تا بچه‌ها ترغیب به فعالیت بیشتر شوند.

این تنها، آغاز راه بود. هدف ما این بود که به میوه و سبزی‌فروشی‌های مناطق حاشیه‌ای و روستایی که در نوعی برهوت مواد غذایی بودند، کمک کنیم. اطلاعات دقیق‌تری روی بسته‌های مواد غذایی ارائه دهیم و هرم غذایی قدیمی را مجدداً طراحی کنیم به نحوی که قابلیت دسترسی بیشتر داشته و منطبق با تحقیقات فعلی در مورد تغذیه باشد. در کنار این اهداف تلاش می‌کردیم جامعه تجاری را در قبال تصمیمات مربوط به کودکان، پاسخگو کنیم.

می‌توانستم تعهد و سازمان‌دهی را در همه اتفاقاتی که در حال وقوع بود، ببینم؛ این دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواستم. ما هدف بزرگی را در نظر گرفته بودیم. پلتفرمی عظیم را در دست اجرا داشتیم. فهمیدم تمام چیزهایی که در مورد بانوی اول عجیب به نظر می‌رسیدند مانند غریب بودن با شهرت،

توجهات ویژه نسبت به ظاهر و ابهام در شرح وظایف؛ همه این‌ها می‌توانستند در خدمت اهدافی منطقی بکار گرفته شوند. اینجا بود که قدرت گرفتم چراکه در نهایت راهی برای معرفی بهتر خودم پیدا کرده بودم.

فصل بیست و دوم

یک صبح بهاری، من، باراک و دخترها به چمن جنوبی فراخوانده شدیم. آنجا مردی را که قبلاً ندیده بودم، منتظر ما ایستاده بود و قدم می‌زد. چهرهٔ دوستانه‌ای داشت؛ یک سبیل جوگندمی که به صورتش وقار می‌بخشید. او خودش را لوید معرفی کرد.

«آقای رئیس‌جمهور، خانم اوباما، ما تصور کردیم شاید شما و دخترها به یک تغییر کوچک نیاز داشته باشید؛ بنابراین باغ وحشی متشکل از حیواناتی که بچه‌ها می‌توانند با آن‌ها بازی کنند را برایتان ترتیب دادیم.» به پهنای صورتش به ما لبخند زد «این چیزی است که قبل از این هیچ‌یک از ساکنین سابق کاخ سفید هرگز تجربه نکرده‌اند».

مرد به سمت چپش اشاره کرد و ما به همان سمت نگاه کردیم. در فاصله سی متری در سایهٔ درختان سدر، چهار گربه‌سان بزرگ و زیبا نشسته بودند؛ یک شیر، یک ببر، یک پلنگ سیاه براق و یک یوزپلنگ خال‌خالی و کشیده. از جایی که ایستاده بودم نمی‌توانستم هیچ زنجیر یا قفسی دور آن‌ها ببینم. همهٔ این‌ها برایم عجیب بود، قطعاً تغییر بزرگی بود.

جواب دادم: «خیلی فکر خلاقانه‌ای است. امیدوارم بتوانم لطفتان را جبران کنم. اما آقای لوید آیا درست می‌بینم؟ هیچ حصار یا زنجیری دور این حیوانات وجود ندارد؟ این برای بچه‌ها خطرناک نیست؟».

لوید پاسخ داد: «بله البته، ما برای این مسئله هم فکری کرده‌ایم. فکر کردیم اگر حیوانات آزاد باشند، همانند زندگی در جنگل، خانواده‌ها بیشتر لذت می‌برند و برای امنیت بازدیدکننده‌ها به آن‌ها مُسکن تزریق کرده‌ایم». آن‌ها به شما صدمه‌ای نمی‌زنند «بروید، بروید، نزدیک شوید، از آن‌ها لذت ببرید!»

من و باراک، دست دخترها را گرفتیم و در امتداد چمن‌ها به سمت حیوانات قدم زدیم. حیوان‌ها بزرگ‌تر از آنچه انتظارش را داشتم، بودند. آرام و بزرگ، تمام حرکاتشان تحت کنترل و نظارت بود.

هرگز قبلاً چیزی مانند آن را تجربه نکرده بودم، چهار گربه‌سان در یک خط کنار هم بودند. همان‌طور که نزدیک می‌شدیم شیر به آرامی تکان می‌خورد. چشم‌های پلنگ را می‌دیدم که ما را دنبال می‌کرد و گوش‌های ببر را که تکان می‌خورد. اما ناگهان یوزپلنگ بدون هیچ هشدار، در چشم به هم زدن بلند شد و به سمت ما پرید.

وحشت‌زده شدم، دست‌های ساشا را گرفتم و با حداکثر سرعت به سمت عقب و به طرف کاخ دویدم. مطمئن بودم که باراک و مالیا هم همین کار را می‌کنند. از سروصدایی که در پشتمان می‌شنیدم می‌توانستم حدس بزنم که

چه شده است، همهٔ چهار حیوان بلند شده بودند و به سمت ما می‌دویدند. لوید ایستاده بود و خیره به ما نگاه می‌کرد.

فریاد زدم: «فکر کردم گفتید آن‌ها آرام هستند».

به طرفم برگشت و گفت: «نگران نباشید خانم، برای این اتفاق هم سناریویی داریم». به طرف دیگر حرکت کرد، جایی که عوامل سرویس مخفی منتظر ایستاده بودند و سلاح‌هایی را آغشته به مُسکن حمل می‌کردند. درست بعد از آن بود که احساس کردم ساشا از کنترل خارج شده است.

وحشت زده به طرف چمن برگشتم، می‌ترسیدم که خانواده‌ام توسط حیوانات وحشی که مأموران به دنبالشان بودند آسیب ببینند.

فریاد می‌زدم: «برنامه‌تان این بود؟ شوخی می‌کنید؟».

بعد از آن دیدم که یوزپلنگ به سمت ساشا رفت، پنجه‌هایش را باز کرده بود و به نظر می‌رسید می‌خواهد حمله کند. یکی از مأمورین شلیک کرد، اگرچه به یوزپلنگ نخورد اما باعث ترسش شد و به سمت عقب فرار کرد. برای بار دوم نجات پیدا کردیم اما بعد چیز دیگری دیدیم، تیری حاوی آرام‌بخش که به بازوی ساشا اصابت کرده بود.

به سمت اتاقمان رفتم، در حالی که قلبم تند تند می‌زد و تمام بدنم از عرق خیس شده بود. تنها چیزی می‌خواستم این بود که همسرم کنارم باشد، کابوس بدی بود.

هنوز احساس می‌کنم در حال سقوطیم... من به سامانه‌ای که برای حفاظت از ما در کاخ سفید فعالیت می‌کرد اعتماد داشتم، اما هنوز احساس آسیب‌پذیری داشتم. تصور اینکه تمام مسائل امنیتی دخترانم توسط افراد دیگری اداره می‌شد که حداقل بیست سال از من جوان‌تر بودند، نگران‌کننده بود. زمانی که در خیابان ای یوکلید زندگی می‌کردیم آموخته بودم، استقلال فردی، بسیار ارزشمند است. همیشه تمام کارهایم را خودم انجام می‌دادم اما حالا این امر تقریباً غیرممکن بود. پیش از سفر، کارکنان مربوطه برای تمام برنامه‌هایم دقیقه‌به‌دقیقه برنامه‌ریزی می‌کردند. تمام امور دخترانم توسط محافظان مدیریت می‌شد. خدمه، لباس‌های کثیف ما را جمع می‌کردند و می‌شستند. دیگر رانندگی نمی‌کردم یا چیزهایی همانند پول نقد یا کلید خانه را با خود نمی‌بردم. دستیارانم تماس‌های تلفنی را جواب می‌دادند، به جای من در جلسات حضور پیدا می‌کردند. سخنرانی‌هایم را پیش‌نویسی می‌کردند.

همهٔ این‌ها جالب و درعین حال مفید بود و به من کمک می‌کرد روی کارهایی که به نظرم مهم‌تر بودند، تمرکز کنم. اما گاهی اوقات احساس می‌کردم که این کار باعث می‌شود کنترل جزئیات را از دست بدهم، درست مثل زمانی که شیر و یوزپلنگ به ما حمله کردند.

مسائل زیادی بود که نمی‌شد برای آن‌ها برنامه‌ریزی کرد. به‌ویژه زمانی که با یک رئیس‌جمهور ازدواج می‌کنید خیلی زود می‌فهمید که جهان پر است از

بی‌نظمی که هر لحظه ممکن است منجر به یک فاجعه شود؛ فجایعی که بدون هشدار قبلی رخ می‌دهند.

قدرت‌های مرئی و نامرئی آماده‌اند تا به هر طریقی آرامشت را از بین ببرند. اخبار را هرگز نمی‌شد نادیده گرفت: زلزله‌ای ویرانگر، هائیتی را لرزاند. لوله انتقال نفت به طول پنج هزار فوت زیر آب در ساحل لوئیزیانا می‌شکند و یک میلیون بشکه نفت خام وارد خلیج مکزیک می‌شود. انقلاب مصر به اوج خود می‌رسد. مردی مسلح در پارکینگ یک سوپرمارکت به روی همه رگبار می‌بندد، شش نفر را می‌کشد و در این حادثه یک زن عضو کنگره ایالات متحده معلول می‌شود.

در جهان، همه چیز باهم ارتباط معنایی دارند. من هر روز مجموعه‌ای از کلیپ‌های خبری که توسط کارکنان برای باراک فرستاده می‌شد و موضوعاتی بودند که وی موظف به پاسخگویی و اظهارنظر در مورد آن‌ها بود را مطالعه می‌کردم. او باما برای هر آنچه تحت کنترلش نبود نیز متهم شناخته می‌شد و برای حل مشکلات عجیب در کشورهایی دورافتاده، مقصر شناخته می‌شد. گویی از او انتظار می‌رفت، سوراخی کوچک در انتهای یک اقیانوس را نیز ببندد. به نظر می‌رسید شغل او این است تمام سال، هرج و مرج‌ها را آرام کند و به هر طریقی شده آن‌ها را با آرامش، پیش برد.

من با تمام وجود سعی می‌کردم اجازه ندهم بی‌ثباتی حاکم بر جهان بر روند کارهای روزمره‌ام به عنوان بانوی اول کشور تأثیر بگذارد، اما گاهی اوقات حقیقتاً هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم. من و باراک چگونه می‌توانستیم این بی‌ثباتی‌ها را تاب بیاوریم. ما می‌دانستیم که نماینده یک ملت هستیم و باید برای آرامش ملت و ثبات جامعه گام برداریم و در زمان وقوع فجایع، سختی‌ها و بلایا در کنارشان حضور داشته باشیم. بخشی از نقشمان همان‌طور که خودمان هم آگاهیم، این بود که الگوی منطق و مهربانی باشیم. پس از نشت نفت در خلیج مکزیک که بدترین اتفاق تاریخ ایالات متحده بود و حتی پس از رفع آن، آمریکایی‌ها همچنان می‌ترسیدند. آن‌ها نمی‌توانستند باور کنند که رفتن به خلیج، برای تعطیلات ایمن شده بود و این باعث آسیب اقتصاد محلی شد. بنابراین سفری خانوادگی به فلوریدا ترتیب دادیم و در آنجا باراک، ساشا را برای شنا به آب برد. عکسی از آن‌ها که شادمان در آب مشغول بازی بودند به رسانه‌ها مخابره شد. این کاری کوچک، حامل پیامی بزرگ بود:

«اگر او به آب اعتماد کرده، شما هم می‌توانید».

همیشه یکی از ما یا هر دوی‌مان بلافاصله بعد از وقوع یک فاجعه به منطقه بحران‌زده سفر می‌کردیم تا به مردم آمریکا اعلام کنیم که همواره در روزهای پُر از درد کنارشان هستیم. تا جایی که می‌توانستیم تلاش می‌کردیم کمک‌های امدادگران یا داوطلبان خدمات اجتماعی و همه کسانی را که در روزهای

بحران کمک می‌کردند، برجسته کنیم. زمانی که سه ماه پس از زلزله سال ۲۰۱۰ همراه با جیل پایدن به هائیتی سفر کردم، قلبم به درد آمد. دیدن ویرانه‌هایی از سنگ و آهن به‌جامانده از خانه‌ها؛ خانه‌هایی که ده‌ها هزار نفر؛ مادران، پدربزرگ‌ها و نوزادان آنجا زنده‌به‌گور شده بودند. اتوبوس‌هایی را دیدیم که به مکانی برای هنرنمایی هنرمندان محلی تبدیل‌شده بودند که با استفاده از هنردرمانی کودکان آواره‌ای را که بزرگ‌ترهایشان را از دست داده بودند، همچنان امیدوار نگه می‌داشتند.

اندوه جرمان و نیروی دوباره درخواستن به موازات هم در زندگی جاری‌اند. من به‌عنوان بانوی اول، این را نه تنها یک بار بلکه بارها و بارها تجربه کرده‌ام. کار دیگری که می‌توانستم بکنم این بود که اغلب از بیمارستان‌های نظامی بازدید می‌کردم، جایی که نیروهای آمریکایی زخمی شده در جنگ در آنجا مداوا می‌شدند. اولین بار که به مرکز پزشکی نظامی والتر رید (۲۱۸) رفتم در فاصله کمتر از ده مایلی کاخ سفید قرار داشت، بازدیدی از پیش برنامه‌ریزی و به مدت ۹۰ دقیقه بود اما چهار ساعت آنجا ماندم.

والتر رید دومین یا سومین مرکز، جهت مداوای نظامیان مجروح در خارج از کشور مثل عراق و افغانستان بود. بسیاری از این افراد همان‌جا مداوا و سپس قبل از اینکه به ایالات متحده بیایند، در مرکز پزشکی نظامی در آلمان تحت درمان قرار می‌گرفتند. برخی سربازان تنها چند روز در والتر رید می‌ماندند. اما برخی دیگر ماه‌ها در آنجا بستری بودند، این بیمارستان خدمات جراحی فوق‌العاده‌ای برای مجروحینی ارائه می‌داد که دچار آسیب‌های جبران‌ناپذیر در میدان جنگ شده بودند. خبر خوب این بود که با توجه به توسعه تکنولوژی لباس‌های زرهی، اعضای سرویس‌های آمریکایی که تا پیش از این در مواجهه با بمب یا مین کشته می‌شدند، زنده می‌ماندند. خبر بد این بود که طی دو دهه جنگ و در جریان حملات انتحاری و غافلگیرانه یا در اثر برخورد با مین، تلفات بسیار سنگینی داده بودیم.

با وجود اینکه سعی می‌کردم در زندگی همه‌چیز مرتب باشد، اما هیچ برنامه‌ریزی برای حضورم در بیمارستان‌های نظامی نداشتم. نهادهایی مانند فیشرهاوس، خیریه‌ای متعلق به خانواده‌ای با همین نام که خانواده‌های نظامیانی که یکی از اعضای خانواده‌شان آسیب‌دیده، می‌توانند طی مدت درمان در این مکان سکونت داشته باشند. پدرم پیش از آنکه من متولد شوم، دو سال در ارتش خدمت می‌کرد. تا زمانی که باراک مبارزات انتخاباتی‌اش را شروع نکرده بود، هیچ‌گونه بازدید رسمی از یک پایگاه نظامی، خانه‌های نظامی یا اعضای خانواده‌های نظامیان نداشتم. همیشه جنگ برایم نه تنها هراس‌انگیز بلکه یک مفهوم انتزاعی و پر از صحنه‌هایی بود که حتی قادر به تماشای آن نیز نبودم. حتی قادر به تجسم سربازان جبهه و جنگ نبودم. اینک می‌رفتم تا از نزدیک ببینم.

زمانی که به بیمارستان رسیدم با یک سرپرستار همراه شدم. او کمکم کرد لباس‌های مخصوص بپوشم و پیش از وارد شدن به هر اتاق و پس از آن دست‌هایم را ضدعفونی کنم. پیش از وارد شدن به هر اتاق ابتدا خلاصه‌ای از وضعیت بیمار برایم شرح داده می‌شد و قبل از آن نیز از هر بیمار پرسیده می‌شد که آیا مایل است با من ملاقات داشته باشد یا خیر. برخی از آن‌ها این ملاقات را رد می‌کردند، احتمالاً به این دلیل که حالشان به اندازه کافی خوب نبود یا شاید هم به دلایل سیاسی. در هر صورت من درک می‌کردم، دوست نداشتم که کسی را ناراحت کنم.

مدت زمان حضورم در هر اتاق، بسته به خواست اعضای سرویس، متغیر بود. تمام مکالماتم با آن‌ها شخصی بود و هیچ رسانه یا فرد دیگری حضور نداشت. فضای حاکم بر اتاق، برخی اوقات غم‌انگیز و گاهی امیدبخش بود. ما باهم در مورد پرچم تیم، عکس‌های روی دیوار، ورزش، ایالات مختلف یا کودکانمان صحبت می‌کردیم. گاهی در مورد افغانستان و اینکه چه اتفاقی برای آن‌ها در آنجا افتاده بود، حرف می‌زدیم. گاهی نیز در خصوص نیازهایشان صحبت می‌کردیم. اغلب آن‌ها می‌گفتند به ترحم و دلسوزی نیاز نداریم.

یک بار، با مقوائی قرمز رنگ روی در ورودی یک اتاق روبه‌رو شدم و نوشته‌ای با خط سیاه که به نظر می‌رسید خطابش به همه بود:

همه کسانی که می‌خواهید وارد اتاق شوید دقت کنید:

اگر می‌خواهید مایوسانه و با نگاهی پر از اندوه داخل شوید؛ به جای دیگری بروید. زخم‌هایی که من برداشته‌ام، بابت مبارزه‌ای بود که به انجام آن یقین داشتم؛ جنگیدم، برای آرامش مردمانی که عمیقاً دوستشان داشتم؛ من تا سر حد جان از آزادی سرزمینم دفاع خواهم کرد؛ به‌طور باورنکردنی قوی هستم و ایمان دارم به بهبودی کامل خواهم رسید.

این رشدی عظیم بود. نشان‌دهنده روحی بزرگ و عزتمند که مشابه آن را در میان تمامی نظامیان می‌توانستم ببینم. روزی با مردی ملاقات کردم که وقتی سالم و جوان بود همسر باردارش را ترک کرده و به خارج از کشور رفته بود و زمانی که بازگشته بود، دیگر قادر به حرکت دست‌ها و پاهایش نبود. باهم در مورد نوزادشان صحبت کردیم، نوزادی کوچک با چهره‌ای صورتی که در پتویی زیبا پیچیده شده بود. روز دیگر با یکی دیگر از اعضای سربازان ملاقات کردم که در اردوگاهی، قطع عضو شده بود و سؤالات زیادی درباره سرویس مخفی از من پرسید. او توضیح داد که بعد از خروجش از ارتش امیدوار است به عنوان یکی از اعضای سرویس خدمت کند، اما با توجه به آسیب دیدگی‌اش فکر می‌کرد باید به دنبال کار جدیدی باشد.

خانواده‌هایشان نیز حضور داشتند. خودم را در کنار زنان، همسران، مادران، پدران، فرزندان و دوستان این افراد می‌دیدم. افرادی که قرار است بقیه عمرشان را در کنار فردی بگذرانند که از کار افتاده است، بار سنگینی را به

دوش می کشیدند. برخی از آن‌ها در خانواده‌های نظامی بزرگ شده بودند، اما برخی دیگر تنها دوست‌دخترانی بودند که قبل از مجروحیت دوست‌پسرشان، قرار بوده باهم ازدواج کنند، اما در حال حاضر رابطه‌شان پیچیده شده بود. نمی‌توانم دربارهٔ مادرانی بگویم که با آن‌ها گریستم. غمشان آن قدر عمیق بود که تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم این بود که دستان یکدیگر را بگیریم و با صورتی که غرق اشک بود در سکوت دعا کنیم.

آنچه از زندگی نظامیان آموختم، در من تحول ایجاد کرد. تا زمانی که زنده‌ام هرگز وفاداری و شهامتی را که در آن اتاق‌ها دیدم، فراموش نخواهم کرد. یک روز در جریان بازدید از بیمارستان نظامی سن‌آنتونیو، در تگزاس، متوجه اغتشاش کوچکی در راهروی بیمارستان شدم. پرستاران به سرعت در حال رفت‌وآمد به اتاقی بودند که می‌خواستم از آن بازدید کنم. از صداها شنیدم که: «او روی تخت نمی‌ماند». زمانی که وارد اتاق شدم با مرد جوانی از روستاهای تگزاس روبه‌رو شدم که به شدت آسیب‌دیده بود و بدنش شدیداً سوخته بود. مشخص بود درد زیادی تحمل می‌کند، تلاش می‌کرد ملحفه‌ها را کنار بزند و پایش را روی زمین بگذارد.

حدوداً یک دقیقه طول کشید تا بفهمیم می‌خواهد چه کار کند. علی‌رغم همهٔ دردی که داشت سعی می‌کرد بایستد تا به همسر فرماندهٔ کل قوا سلام نظامی دهد.

باراک در اوایل سال ۲۰۱۱ از اسامه بن‌لادن سخن گفت. تازه شام را تمام کرده بودیم و ساشا و مالیا دوان‌دوان رفتند تا تکالیفشان را به پایان برسانند و ما را در اتاق ناهارخوری تنها گذاشتند.

باراک گفت: «فکر می‌کنیم جایش رامی دانیم.» شاید برویم و او را دستگیر کنیم، ولی هیچ چیز قطعی نیست. بن‌لادن فردی بود که افراد بسیاری در جستجوی او بودند و سال‌ها تحت تعقیب بود. زمانی که باراک آغاز به کار کرد، گرفتن یا کشتن اسامه یکی از اولویتهای اصلی او بود. من می‌دانستم این امر برای ملت و برای هزاران نفر از نظامیانی که سال‌ها کوشیدند از ما در مقابل القاعده محافظت کنند و به‌ویژه همه کسانی که عزیزانشان را در ۱۱ سپتامبر از دست داده بودند، بسیار مهم و باارزش است. می‌توانستم از لحن صدای باراک بفهمم که هنوز مسئله حل نشده است. ناآرامی‌ها به شدت به او فشار می‌آوردند. می‌دانستم بهتر است سؤالات زیادی را مطرح نکنم یا اصرار نکنم جزییات را به من بگوید. ما همیشه و در همه کاری همانند تکیه‌گاهی برای یکدیگر بودیم؛ باهم مشورت می‌کردیم، اما می‌دانستم که این روزها اطرافش پر از مشاوران متخصص است. او به تمام مدیران ارشد امنیتی دسترسی داشت و تا آنجا که من می‌دانستم خصوصاً در زمینهٔ امنیت ملی هیچ نیازی به من نبود. امیدوار بودم که در زمان بودن با من و دخترها در آرامش باشد. باین حال، مثل این بود که محل زندگی و کارمان در هم ادغام شده بود.

باراک همیشه مسائل را به خوبی از هم تفکیک می کرد. وقتی با ما بود، حقیقتاً حضور داشت؛ حواسش پرت نمی شد؛ این چیزی بود که ما در طول زمان با افزایش کارها و مشغله هایمان آموخته بودیم. دیوارها باید بالا برده می شدند؛ مرزها باید تعیین می شدند؛ نباید سر شام حرفی از بن لادن به میان آورده می شد. بحران انسانی در لیبی و حزب جمهوری خواه در زمان چای، جایی نداشتند. ما بچه داشتیم و بچه ها نیاز به صحبت و فضا برای رشد داشتند. زمان خانوادگی ما، زمان فراموشی تمام دلوپسی ها بود. من و باراک پشت میز شام می نشستیم، داستان زمین بازی سیدول یا جزئیات پروژه تحقیقاتی مالیا در مورد حیوانات در معرض خطر را گوش می دادیم و احساس می کردیم که این ها مهم ترین مسائل در جهان اند؛ همین طور بودند. باین حال، حتی زمانی که ما غذا خوردیم، کارها روی هم انباشته می شدند. من می توانستم از کنار شانه باراک، راهرو خارج از اتاق ناهارخوری را ببینم؛ جایی که پیشخدمت، کتاب های شبانه را روی یک میز کوچک قرار می دادند. این بخشی از رسوم کاخ سفید بود؛ هر روز عصر، دو بسته برای ما می آمد، یکی برای من و یکی که قطورتر و چرمی بود برای باراک. هر کدام مقالاتی را دربر داشتند که از دفاتر مربوطه در اختیار ما گذاشته می شدند و ما باید آن را شب هنگام می خواندیم. پس از اینکه بچه ها را به تخت خوابشان می فرستادیم، باراک معمولاً ناپدید می شد و با بسته اش به اتاق تریتی می رفت درحالی که من به اتاق پرو خود می رفتم؛ همان جایی که من هر شب را در آنجا می گذراندم و جزوات را مرور می کردم. معمولاً یادداشت های کارکنان، پیش نویس سخنرانی ها و تصمیم گیری های مربوط به برنامه هایم بود.

یک سال پس از شروع، نتایج شعار: «بیا بید حرکت کنیم»، را می دیدیم. خودمان را با بنیادهای مختلف و تأمین کنندگان مواد غذایی، هماهنگ کردیم تا شش هزار میز سالاد بار را در کافی شاپ های مدرسه قرار بدهیم و سراسپزه های محلی را بکار بگیریم که غذاهای سالم و خوشمزه سرو می کردند. والمارت که در آن زمان بزرگ ترین فروشگاه مواد غذایی کشور بود، متعهد شد تا میزان شکر، نمک و چربی و نیز قیمت محصولات غذایی را کاهش دهد. ما شهرداران را از پانصد شهر و روستا در سراسر کشور به منظور حل و فصل معضل چاقی کودکان دعوت کردیم. مهم تر از همه در طول سال ۲۰۱۰، من به شدت در تلاش بودم تا از طریق کنگره، لایحه جدیدی برای تغذیه کودکان تصویب کنم که دسترسی کودکان به غذاهای سالم و باکیفیت بالا در مدارس دولتی را گسترش دهم. و برای اولین بار در سی سال گذشته، یارانه مواد غذایی را افزایش دهم. همان قدر که از دور بودن از سیاست و سیاست گذاری خوشحال بودم، این مبارزه برایم ارزشمند بود؛ موضوعی که مایل بودم در رأس کارم باشد. ساعت ها برای تماس با سناتورها و نمایندگان صرف می کردم و تلاش می کردم آن ها را قانع کنم که

فرزندانمان سزاوار شرایط بهتر از وضع کنونی‌شان هستند. قانون جدید میوه‌ها و سبزیجات تازه، غلات کامل و لبنیات کم‌چرب را به چهل‌وسه میلیون وعده غذایی روزانه اضافه کرد. این قانون مصرف هله‌هوله فروخته‌شده توسط ماشین‌های دوره‌گرد را به کودکان، مدیریت می‌کرد و همچنین به مدارس برای ایجاد باغ‌ها و استفاده از محصولات محلی کمک مالی می‌کرد. برای من، این مسلماً خیلی خوب بود - یک روش قوی برای رسیدگی به معضل چاقی کودکان. باراک و مشاورانش نیز برای این لایحه سخت تلاش کردند. پس‌ازآنکه جمهوری خواهان در انتخابات میان‌دوره‌ای، کنترل مجلس نمایندگان را بر عهده گرفتند، او تلاش خود را در ارتباط با قانون‌گذاران در اولویت قرار داد، چون می‌دانست توانایی او در ایجاد تغییرات قانونی در حال کاهش است. در اوایل ماه دسامبر، پیش از تشکیل کنگره جدید، این لایحه توانست موانع نهایی خود را از سر راه بردارد و من ۱۱ روز پس‌از آن با غرور کنار باراک ایستادم و او لایحه را امضا کرد و رسماً قانون شد. درحالی‌که کودکان مدرسه ابتدایی در اطراف او بودند.

باراک به خبرنگاران به شوخی گفت اگر نمی‌توانستم این لایحه را تصویب کنم، از کنار میشل بودن، محروم می‌شدم. در باغ هم سعی کردم کار مفیدی انجام دهم. برای کودکان و سلامت آن‌ها سخنرانی می‌کردند. من کارم را به‌عنوان تکمیل‌کننده موفقیت باراک در ایجاد لایحه مراقبت مقرون‌به‌صرفه می‌دیدم که در سال ۲۰۱۰ تصویب شد. مطابق آن دسترسی به بیمه درمانی برای همه آمریکایی‌ها تسهیل شد. من هم‌اکنون تلاش جدیدی آغاز کرده بودم که با همکاری جیل بایدن صورت می‌گرفت- پسرش بیلو به‌تازگی از جنگ در عراق بازگشته بود- این کار همچنین برای حمایت از وظایف باراک به‌عنوان فرمانده ارشد صورت می‌گرفت. با دانستن اینکه ما بیشتر از یک تشکر ساده، به نیروهای نظامی و اعضای خانواده‌شان بدهکاریم، من و جیل با گروهی از کارکنان همفکری کردیم تا راه‌های مشخصی را برای حمایت از جامعه نظامیان و افزایش توجه به آن‌ها به کار گیریم. باراک پیش‌ازاین در سال گذشته یک بررسی دقیق در سطح عمومی از تمام سازمان‌ها به عمل آورد تا راه‌های جدیدی برای حمایت از خانواده‌های نظامی پیدا کنند. درعین حال سعی کردم توجه مدیران ارشد قدرتمند کشور را به سمت خود جلب کنم. تعهدات خود را برای استخدام تعداد قابل‌توجهی از جانبازان و همسران نظامی امضا کردم. جیل از کالج‌ها و دانشگاه‌ها خواست تا معلمان و استادان برجسته‌شان را برای درک بهتر و بیشتر نیازهای کودکان نظامی در اختیار ما بگذارند. همچنین می‌خواستیم نگرانی‌های مربوط به مسائل سلامت روانی بعضی از سربازان را حل کنیم. می‌خواستیم با نویسندگان و تهیه‌کنندگان هالیوود صحبت کنیم تا داستان‌های نظامیان را در فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیونی خود بگنجانند.

مسائلی که من روی آن کار می‌کردم ساده نبودند؛ اما قابل مدیریت بودند. مسائلی که همسرم را پشت میز نگه می‌داشتند به راحتی قابل حل نبود. از زمان اولین ملاقاتم با باراک، او همین‌گونه بود؛ شب‌ها، قدرت اندیشیدن باراک دوچندان بود. راهنماها اغلب در طی بعدازظهر چندین بار به اتاق تریتی می‌آمدند تا پوشه‌های بیشتری را تحویل دهند. آن‌ها حاوی مقالاتی بودند که توسط افراد مسئول، آماده می‌شدند.

اگر باراک گرسنه می‌شد، پیشخدمت برایش یک ظرف کوچک انجیر یا آجیل می‌آورد. خوشبختانه او دیگر سیگار نمی‌کشید، گرچه اغلب یک آدامس نیکوتین دار می‌جوید. در اکثر شب‌های هفته، او تا ساعت ۱:۰۰ یا ۲ بامداد پشت میز کارش می‌ماند، یادداشت‌ها را می‌خواند، سخنرانی‌ها را بازنویسی می‌کرد و به ایمیل‌ها پاسخ می‌داد، درحالی‌که کانال ای‌اس‌پی‌ان (۲۱۹) با صدای کم از تلویزیون پخش می‌شد. او همیشه به خود استراحت می‌داد و برای شب به خیر گفتن نزد من و دخترها می‌آمد.

به این وضعیت عادت کرده بودم. کارهای باراک تمامی نداشت. سال‌هاست که من و دخترها، باراک را با بیش از ۳۰۰ میلیون نفر از مردم آمریکا به اشتراک گذاشته‌ایم. شب‌هنگام وقتی او را در اتاق تریتی تنها می‌گذاشتم به این فکر می‌کردم که آیا مردم آمریکا می‌دانستند که به خاطر داشتن چنین رئیس‌جمهوری چقدر خوش‌شانس هستند.

آخرین کاری که او در اواخر شب انجام می‌داد، خواندن نامه‌هایی از شهروندان آمریکایی بود. از زمان آغاز ریاست جمهوری، باراک از کارکنان دبیرخانه خود، خواسته بود که ده پیام از میان تقریباً ۱۵ هزار نامه و ایمیل رسیده، انتخاب کرده و در گزارش روزانه او بگذارند. او هرکدام از آن‌ها را به دقت می‌خواند و پاسخ آن را در حاشیه‌اش می‌نوشت تا کارمندان بتوانند پاسخ دهند یا مسائل را به گوش وزرا برسانند. نامه‌های سربازان را می‌خواند؛ ایمیل‌های مجرمان زندانی، بیماران سرطانی که عاجز از پرداخت هزینه‌هایشان هستند و یا افرادی که خانه‌های خود را به موجب حکم قانون از دست داده‌اند. نامه‌هایی از افراد همجنس‌گرا که امیدوار بودند بتوانند به طور قانونی ازدواج کنند و از جمهوری خواهان که احساس می‌کردند کشورشان ویران شده است؛ از مادران، پدربزرگ‌ها و جوانان. نامه‌های قدردانی، از جانب افرادی که خرسند از مدیریت کشور بودند و از افراد دیگری که می‌خواستند به او بگویند که باراک، نادانی بیش نیست. او همه این‌ها را می‌خواند و آن را بخشی از مسئولیتی می‌دید که برایش سوگند یاد کرده بود. شغل پرزحمتی داشت؛ پرمشقت‌ترین کار جهان. درحالی‌که همه ما خوابیده بودیم او همچنان در حال رسیدگی به امور کشور بود.

عصرهای دوشنبه و چهارشنبه، ساشا که حالا ده ساله بود، شنا را در مرکز تناسب اندام دانشگاه واشنگتن آموزش می‌دید. گاهی اوقات به تماشای

تمرینات او می‌رفتم، تلاش می‌کردم بدون جلب‌توجه به اتاق کوچک کنار استخر بروم که والدین می‌توانستند بنشینند و تمرین را ببینند. بررسی یک مرکز ورزشی شلوغ در طول ساعت‌های اوج کار، چالش امنیتی برای مشاوران من ایجاد می‌کرد، اما آن‌ها موفق شدند آن را به‌خوبی مدیریت کنند. در این‌که سرم را پایین بیندازم و به‌سرعت از مکان‌های عمومی عبور کنم، مهارت پیدا کرده بودم. من با سرعت زیادی از کنار دانشجویانی که در حال تمرین ورزشی بودند می‌گذشتم. گاهی هیچ‌کس توجهی نمی‌کرد. گاهی نیز بدون نگاه کردن کسی احساس آشفتگی می‌کردم، زیرا متوجه زمزمه‌ها و گاهی فریادهای مثل «هی! او میشل اواما است!» در اطراف خود می‌شدم. من مثل یک شبخ بودم، می‌رفتم و می‌آمدم بدون اینکه رؤیت شوم. در شب‌های تمرین، صندلی‌های کنار استخر به‌طورکلی خالی بودند، به‌غیراز تعداد انگشت‌شماری از والدین که از بی‌خوابی با تلفن آبل خود چت می‌کردند و منتظر بچه‌هایشان بودند. من یک جای خلوت پیدا می‌کردم، می‌نشستم و روی شنای دخترم تمرکز می‌کردم. شیفتهٔ زمان‌هایی بودم که دخترانم را غرق در دنیای خودشان فارغ از کاخ سفید، فارغ از پدر و مادر خود، در فضاها و روابطی که خودشان ساخته بودند، بینم. ساشا شناگر قهاری بود، مشتاق کرال سینه بود و دوست داشت بر انجام حرکت پروانه نیز مسلط شود.

او یک کلاه شنای آبی داشت. مایوی یک تکه می‌پوشید و به‌تندی پاهایش را تکان می‌داد. گاهی می‌ایستاد تا از مربی دستور تازه‌ای بگیرد. در زمان استراحت با خوشحالی با دوستانش صحبت می‌کرد. برای من هیچ‌چیز لذت‌بخش‌تر از این نبود که نظاره‌گر این لحظات باشم. به‌راحتی و بدون جلب‌توجه، کنار مردم بنشینم و شاهد این معجزه – دختر مستقل و دوست‌داشتنی خودمان – باشم.

ما دخترانمان را در همهٔ کاخ سفید قرار داده بودیم و نمی‌دانستیم چه اثری بر روی آن‌ها خواهد داشت یا چه تجربه‌ای از آن کسب می‌کنند. این را نیز درک می‌کردم که من و باراک یک فرصت منحصربه‌فرد، برای نشان دادن تاریخ به فرزندانمان را داشتیم.

زمانی که باراک سفرهای خارجی که با تعطیلات مدرسه هم‌زمان بود، داشت؛ خانوادگی سفر می‌رفتیم و امید داشتیم که چیزهای زیادی بیاموزیم. در تابستان سال ۲۰۰۹، آن‌ها را به یک سفر جهت بازدید از کاخ کرملین در مسکو و واتیکان در رم بردیم. در عرض هفت روز، آن‌ها با رئیس‌جمهور روسیه ملاقات کردند. به پانتئون و کلاسیوم رم سفر کردند و از «دروازه بدون بازگشت» در غنا عبور کردند جایی که تعداد زیادی از آفریقایی‌ها برای بردگی به فروش می‌رسیدند.

مطمئناً برای آن‌ها چیزهای زیادی برای آموختن وجود داشت، اما به این نتیجه رسیدم که هر کودکی از دیدگاه و نقطه‌نظر خود مسائل را یاد می‌گیرد. ساشا

از سفرهای تابستانی برای شروع کلاس سوم به خانه بازگشته بود. پاییز همان سال وقتی که برای جلسه انجمن اولیا به سیدول رفتم، خاطرات تابستان ساشا را در کنار خاطرات هم‌کلاسی‌هایش به یکی از دیوارهای کلاس آویزان کرده بودند. ساشا این‌گونه نوشته بود: «من به رم رفتم و پاپ را دیدم.» «او بخشی از انگشت شست خود را از دست داده بود.»

من نمی‌توانم به شما بگویم که انگشت شست پاپ بندیکت شانزدهم چگونه به نظر می‌رسد و اینکه بخشی از آن سرچایش نبود. اما ما یک تیزبین هشت‌ساله به همراه داشتیم که علاقه‌مند به واقعیات سطحی و ملموس بود. با او به رم، مسکو آکرا رفتیم؛ این همان چیزی است که او با خود به اینجا آورده است. جهان‌بینی او در حد یک کودک هشت‌ساله بود.

در طول زمستان سال ۲۰۱۱، ما اخباری می‌شنیدیم که دونالد ترامپ، معاون توسعه املاک نیویورک، شروع به صحبت کردن درباره احتمال نامزد شدن در انتخابات ریاست جمهوری کرده بود. یعنی زمانی که باراک برای انتخاب مجدد در سال ۲۰۱۲ نام‌نویسی کرد. به نظر می‌رسید که او فقط در میان عموم سروصدا راه می‌اندازد، در برنامه‌های تلویزیونی ظاهر می‌شد تا با دادو فریاد حرف بزند و به ارائه نقاط ضعف سیاست خارجی باراک بپردازد، البته به صورت کاملاً غیرمنطقی. او آشکارا بیان می‌کرد که آیا باراک یک آمریکایی اصیل است؟ برخی از تابعین آمریکایی در طی مبارزات انتخابات قبلی سعی کرده بودند که تئوری توطئه را ترویج دهند مبنی بر اینکه که گواهی تولد هاوایی باراک به‌نوعی جعلی است. بیان می‌کردند که او در کنیا متولد شده است. ترامپ حالا به طور فعال تلاش می‌کرد این بحث را دوباره مطرح کند و این ادعای پوچ را در تلویزیون و رسانه‌ها پیش کشد. روزنامه هونولولو در سال ۱۹۶۱ تولد باراک را جعلی دانسته و نوشته که هیچ‌یک از هم‌کلاسی‌های مهدکودک، او را به یاد نمی‌آورند.

البته همه چیز ناخردانه و شیطنت‌آمیز بود. آنان تعصب و بیگانه‌ستیزی خویش را نمی‌توانستند پنهان کنند. اما این نیز خطرناک بود، به معنی از کاه، کوه ساختن بود. من از واکنش‌ها هراس داشتم. گاهی توسط سرویس مخفی در مورد تهدیدهای جدی‌تر که در آن زمان صورت گرفته بود مطلع می‌شدم و پی بردم که آن‌ها افرادی هستند که می‌توانند بلوا و شورش به راه بیندازند. سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم، اما گاهی اوقات نمی‌توانستم از پس این کار برآیم. اگر یک فرد با یک ذهن بیمار، اسلحه‌ای به دست گرفته و به واشنگتن بیاید، چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر فردی به دنبال دختران من بیفتد، چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ دونالد ترامپ با فریادها و اظهارات بی‌پروایش امنیت خانواده مرا در معرض خطر قرار داده است. هرگز وی را نخواهم بخشید.

برای اینکه ترس را از بین ببریم، به ساختاری که برای حفاظت از ما ایجاد شده بود اعتماد کردیم. افراد بسیاری سعی کردند ما را به عنوان

«بیگانه» تعریف کنند و سال‌هاست این کار را انجام می‌دهند. ما تلاش کردیم از پس همه دروغ‌ها و تحریف‌های آن‌ها برآییم و مطمئن بودیم که روش زندگی من و باراک روزی حقیقت را به مردم نشان می‌دهد. از آن زمان که باراک تصمیم به کاندیداتوری در ریاست جمهوری گرفت، من با نگرانی‌های بسیار زندگی می‌کردم. تنها دلگرمی من، دستان مردمی بود که در کمپین‌های انتخاباتی دستانم را می‌فشردند و می‌گفتند: «ما دعایتان می‌کنیم، هیچ‌کس به شما صدمه نمی‌زند.» این جمله را از اقشار مختلف مردم با هر نژادی شنیده‌ام. برایم یادآور خوبی و سخاوتمندی ست که در ملت وجود دارد. «ما هرروز برای شما و خانواده‌تان دعا می‌کنیم.»

من جملات آن‌ها را به خاطر سپردم. احساس امنیت از میلیون‌ها نفر گرفتم که برای ما دعا می‌کردند. در حال حاضر ما به‌ندرت به کلیسا می‌رفتیم، بیشتر به این دلیل که برایمان به محل عکاسی تبدیل‌شده بود؛ محلی برای تهیه خبر توسط خبرنگاران. از زمانی که کشیش جریمه رایت زیر ذره‌بین آنان قرار گرفت، تبدیل به مشکلی برای کمپین ریاست جمهوری باراک شد. از زمانی که مخالفان سعی داشتند از باور و ایمان باراک به‌عنوان یک سلاح استفاده کنند و شایعه کردند که باراک مسلمان مخفی است، ما سعی می‌کردیم اعمال مذهبی‌مان را در خانه انجام دهیم. هر شب، قبل شام دعا می‌کردیم و جلسات یکشنبه‌ها را برای دخترانمان در کاخ سفید برگزار می‌کردیم. ما در واشنگتن به کلیسا نمی‌روستیم، زیرا نمی‌خواستیم که یک جماعت دیگر را به سرنوشت حملات ناعادلانه ترینتی، کلیسای ما در شیکاگو، دچار کنیم. این یک فداکاری بود. من دلتنگ، گرمی معنویت در کلیسا بودم. هر شب می‌دیدم باراک با چشمان بسته در طرف دیگر تخت دراز کشیده و به‌آرامی دعا می‌خواند.

ماه‌ها پس از شایعات محل تولد باراک، در یک شب جمعه در ماه نوامبر، مردی ماشین خود را در خیابان کانستیتوشن پارک کرده و از پنجره به سمت طبقات بالای کاخ سفید، شروع به تیراندازی با یک اسلحه نیمه اتوماتیک کرد. یک گلوله به یکی از پنجره‌های اتاق زرد بیضی اصابت کرد، جایی که گاهی اوقات دوست داشتم بنشینم و چای بنوشم. گلوله دیگر به قاب پنجره خورد و بقیه از کناره‌های سقف گذشتند. باراک و من همان شب همانند مالیا بیرون بودیم، اما ساشا و مادرم هر دو در منزل بودند، هرچند خبردار نشدند و آسیبی ندیدند. برخی اوقات به سوراخی که به‌واسطه گلوله ایجادشده بود نگاه می‌کردم و حس می‌کردم که تا چه اندازه در معرض خطریم. اما همیشه سعی کردم که تنفر و خشم را نپذیرم و حتی راجع به آن فکر هم نکنم.

مالیا به تیم تنیس دبیرستان در سیدول پیوسته بود و در زمین بازی در خیابان ویسکانسین تمرین می‌کرد. یک روز مادر یکی از دانش‌آموزان نزد مالیا که در آن لحظه کنار زمین بازی ایستاده بود رفته و از او سوال کرده بود: «تو اینجا

نمی‌ترسی؟»

دخترم پاسخ داده بود: اگر دارید از من می‌پرسید که «آیا هرروز دارم به مرگم فکر می‌کنم یا نه، جوابم نه هست.» او به زن با مؤدبانه‌ترین حالت ممکن، پاسخ داده بود.

چند سال بعد، همان مادر در جلسه اولیا مدرسه نزد من آمد و عذرخواهی کرد و گفت به اشتباه خود پی برده است؛ نگران کردن کودکی که کاری نمی‌توانست انجام دهد. برای من خیلی مهم بود که آن زن به این درک رسیده بود. او در پاسخ مالیا، انعطاف‌پذیری و آسیب‌پذیری را حس کرده بود، پژوهی از تمام آنچه با آن زندگی کرده بودیم. مالیا نیز این را می‌فهمید، تنها کاری که می‌توانست انجام دهد در آن روز و هرروز بعدازآن این است که به زمین بازی برگردد و به توپ، ضربه دیگری بزند.

البته هر چالشی، نسبی است. می‌دانستم که بچه‌های من می‌توانستند با مزایای بیشتری نسبت به دیگر خانواده‌ها زندگی کنند. دخترانم خانه‌ای زیبا داشتند، غذا همیشه آماده بود، والدین متعهد در اطرافشان بودند و تشویق بسیار، در زمان تحصیلشان صورت می‌گرفت. من همه چیزهای لازم برای رشد مالیا و ساشا را تأمین کردم، اما به عنوان بانوی اول می‌دانستم که وظیفه بزرگ‌تری نیز دارم. احساس کردم که به بیشتر بچه‌ها به‌ویژه دخترانم، مدیونم. تعجب می‌کردند که یک دختر سیاه‌پوست در دانشگاه‌های آیوی لیگ درس خوانده و سپس وارد کاخ سفید شده است. متوجه شدم مسیر زندگی‌ام قدری غیرعادی است.

طی این سال‌ها قدردان کسانی بودم که همراهی‌ام کردند تا قدرتمند و متکی‌به‌خود شوم. همه آنان را به خاطر دارم. به یاد عمه بزرگم رابی و استاندارهای سخت‌گیرانه‌اش افتادم و اینکه او به من کمک کرد تا سرم را بلند کنم و احساساتم را با نواختن پیانو ابراز کنم؛ به من آموخت چطور با کلیدهای شکسته هم می‌شود پیانونوازی کرد. من به پدرم فکر کردم که به من بوکس و فوتبال آمریکایی آموخت. آقای مارتینز و آقای بنت، معلمان من در برین ماور بودند که هرگز به ایده‌هایم بی‌توجهی نکردند. مادرم، حامی همیشگی‌ام بود که هوشیاری‌اش مرا از نادانی در کلاس دوم نجات داد. در پرینستون، زرنی بروسل مرا تشویق کرد و به سبک تازه‌ای، ذهن مرا پرورش داد. به عنوان یک جوان حرفه‌ای، من از میان دیگران، سوزان شیر و والری جارت که هنوز هم دوستان خوبی برایم هستند. همه این‌ها برایم فرصت فراهم می‌کردند و من هم مشتاقانه پذیرای این فرصت‌ها بودم.

این‌ها کسانی بودند که یکدیگر را نمی‌شناختند، اکنون ارتباط خودم هم با بعضی از آن‌ها قطع شده است. اما آنان همیشه برایم اقیانوسی از آگاهی بودند. این‌ها حامیان من بودند. مرا باور کردند. برایم به مثابه همان گروه‌گری بودند که مرا با خواندن «عزیزم، تو در مسیر درست قرار گرفته‌ای و پیروز

خواهی شد!» همراهی کردند. هرگز آن‌ها را فراموش نکرده و نخواهم کرد. بعدها یک برنامه مشاوره را با دعوت از بیست دانش‌آموز سال دوم از مدارس دبیرستانی در سراسر واشنگتن جهت شرکت در یک دوره یک‌ماهه که شامل صحبت‌های دوستانه، سفرهای زمینی و جلساتی در مورد سواد مالی و انتخاب شغل بود، در کاخ سفید آغاز کردم. این برنامه را عمدتاً به صورت محرمانه اجرا می‌کردیم تا دختران را وارد جنجال‌های رسانه‌ای نکنیم. هر نوجوان را با یک مربی زن، هم‌گروه کردیم که داستان زندگی‌اش را با او در میان بگذارد. والری، کریس کامرفرد که اولین سرآشپز اجرایی کاخ سفید بود، جیل بایدن نیز یک مربی بود و تعداد زیادی از زنان نیز در میان کارکنان بال شرق و غربی مربی بودند. دانش‌آموزان توسط مدرسان یا مشاوران انتخاب می‌شدند و تا زمانی که فارغ‌التحصیل شدند، با ما می‌ماندند. آن‌ها زنانی جوان، خردمند و کنجکاو بودند. خیلی با من و دخترانم متفاوت نبودند. می‌دیدم که دختران باهم و با بزرگ‌ترهای اطرافشان، ارتباط دوستانه برقرار می‌کردند. ساعت‌ها در جمع بزرگ آن‌ها صحبت کردیم، پاپ کورن می‌خوردیم و افکارمان درباره مزایای کالج و نیز در خصوص پسران را ردوبدل می‌کردیم. هیچ موضوعی ممنوعه نبود. خیلی می‌خندیدیم. بیش از هر چیز امیدوار بودم این جلسات باعث احساس تعلق آنان به جامعه، تشویق به صحبت کردن و شنیده شدن و از همه مهم‌تر باعث رشد شخصیت آن‌ها شود. آرزویم برای آن‌ها همان بود که برای ساشا و مالیا داشتم؛ اینکه در کاخ سفید راحت باشند. بتوانند به درستی آموزش ببینند و صدای خود را به گوش جهانیان برسانند. بیش از دو سال بود که در کاخ ریاست جمهوری زندگی می‌کردیم. من و باراک کوشیدیم همچنان درهای کاخ سفید را به روی مردمان بیشتری به‌ویژه کودکان، بگشاییم و امیدوار بودیم شوکت آن را نیز همچنان حفظ کنیم. هر زمان که مقامات خارجی برای دیدار دولت می‌آمدند، از دانش‌آموزان دعوت می‌کردیم تا در مراسم رسمی خوشامدگویی شرکت کنند و با این دست مسائل آشنا شوند. غذائی که سرو می‌شد به آن‌ها می‌چشانیدیم. هنگامی که نوازندگان برای اجرای شبانه می‌آمدند، از آن‌ها می‌خواستیم تا به برگزاری یک کارگاه آموزشی برای جوانان کمک کنند. می‌خواستیم نشان دهیم که هنر، تنها یک جنبه تزئینی از زندگی نیست، بلکه یک ضرورت است. من از دیدن دانش‌آموزانی که با هنرمندان معاصر مانند جان لجنت، جاستین تیمبرلیک و آلیسون کراس و نیز اسطوره‌هایی مانند اسموکی رایینسون و پتی لاین ارتباط برقرار می‌کردند، لذت می‌بردم. تمام این لحظات برایم گذشته‌ای را که در آن بزرگ‌شده بودم یادآور می‌شد؛ جاز در خانه ساوث ساید، پیانونوازی و کارگاه‌های آپرای عمه بزرگم رابی، گردش‌های خانوادگی‌ام به موزه‌های مرکز شهر. می‌دانستم که هنر و فرهنگ تا چه اندازه در رشد کودک مؤثر است. من، باراک و مادرم شیفته شرکت در مراسم هنری بودیم. در سال

۲۰۰۹ اولین مراسم شعر سرایی را در کاخ سفید برگزار کردیم و به آهنگساز جوان لین مانوئل میراندا گوش سپردیم. او همه حضار را با قطعه‌ای که تازه ساخته بود، شگفت‌زده کرد. آهنگش را این‌گونه معرفی کرد: قطعه‌ای مفهومی درباره زندگی کسی که من فکر می‌کنم نماذِ موسیقی هیپ هاپ است، در خصوص زندگی وزیر خزانه‌داری ایالت متحده امریکا، الکساندر همیلتون.

دست دادن با او را به خاطر دارم و زمانی که به او گفتم: با همیلتون موفق باشی!

نیروهای امنیتی همه‌جا بودند. تدابیر امنیتی، پیامی روشن به جهان می‌فرستاد مبنی بر اینکه هیچ‌کس نمی‌تواند به رئیس‌جمهور ایالات متحده آسیب برساند. به دلایل واضحی از این موضوع خوشحال بودم. همین فکر به ذهن مالیا هم خطور کرده بود. یک روز وقتی من و باراک با او به مدرسه راهنمایی سیدول ساشا رفتیم هر سه نفرمان از حیاط عبور کردیم، گروهی از بچه‌ها زنگ تفریحشان را می‌گذراندند. از میله‌های قفس آویزان می‌شدند و اطراف جایگاه چوبی، بازی می‌کردند. نمی‌دانم بچه‌های دیگر مأموران مخفی سیاه‌پوش را دیدند که با تفنگ‌هایشان روی پشت‌بام ساختمان مدرسه پخش شده بودند یا نه، اما مالیا متوجه شد. او به تک‌تیراندازان نگاه کرد و پشت پدرش جای گرفت، نگاه شیطنت‌آمیزی به او انداخت و گفت «بابا واقعیت داره؟!» تنها کاری که باراک می‌توانست انجام دهد این بود که لبخند بزند و شانه بالا بیندازد. شغلش شوخی‌بردار نبود.

مطمئنم در طول این سال‌ها هیچ‌یک از ما به خارج از حباب امنیتی، قدم نگذاشتیم؛ این حباب همه‌جا با ما بود. پس از صحبت‌های اولیه با سرویس امنیتی، قرار بر این شد ساشا و مالیا کارهایی مثل رفتن به خانه دوستانشان، شستن ماشین‌های خیریه و حتی پرسه زدن در مراکز خرید را همیشه با مأموران و مادرم انجام دهند.

مأمور ساشا، بت کلیستینی و لارنس تاکر بودند که همه او را آل تی صدا می‌زدند که همیشه در سیدول حضور داشتند. بچه‌ها از آل تی می‌خواستند تا آن‌ها را در زنگ تفریح روی تاب هُل دهند. خانواده‌ها زمانی که جشن تولد در کلاس برگزار می‌شد، برای مأموران هم کاپ کیک می‌فرستادند.

همه ما با مأموران محافظمان روبه‌روز صمیمی‌تر می‌شدیم. پرستون فیرلمب محافظ من بود و پس‌از آن آلن تیلور که حامی من در کمپین انتخاباتی بود، مسئولیت این کار را بر عهده گرفت. زمانی که درملاعام بودیم آن‌ها ساکت و فوق‌العاده هوشیار بودند اما پشت صحنه یا سوار بر هواپیما، لطیفه می‌گفتند و خاطراتشان را تعریف می‌کردند. من سربه‌سر آن‌ها می‌گذاشتم و آن‌ها را «دل‌نازک‌های ظاهراً سرسخت» صدا می‌زدم. در تمام ساعاتی که باهم بودیم و چندین مایل سفر کردیم دوستان واقعی برای هم شدیم.

غصه‌هایشان ناراحت می‌کرد و زمانی که فرزندانشان کارهای برجسته‌ای انجام می‌دادند، برایشان جشن می‌گرفتم. از وظیفه خطیرشان آگاه بودم. آن‌ها حاضر بودند برای نجات من جانشان را فدا کنند. هرگز به اینکه جانشان را به خاطر من به خطر می‌اندازند، بی‌تفاوت نبودم.

متوجه شدم با رضایت و همکاری سرویس مخفی، راه‌هایی برای دیده نشدن در مواقع ضروری، وجود دارد. به جای سوارشدن در اتومبیلی که توسط سایر اتومبیل‌ها احاطه می‌شد، ترجیح می‌دادم با یک ون بدون نشانی خاص و با محافظین شخصی کمتر، سفر کنم. خریدها و رفت‌وآمدم را کنترل می‌کردم و قبل از اینکه کسی متوجه حضورم شود، آنجا را ترک می‌کردم.

بعد از اینکه، بو، آخرین عروסקی که کارکنان مسئول خرید برایش خریدند را پاره‌پاره کرد، یک روز صبح به اتفاق بو، به فروشگاه پت اسمارت در الکساندria رفتم. از گمنامی لذت می‌بردم. درحالی‌که به دنبال یک اسباب‌بازی برای سگم بودم، او هم به اندازه من از این گردش لذت می‌برد و کنارم با قلاده، پرسه می‌زد.

هر وقت بی‌سروصدا به جایی می‌رفتم، حس پیروزی، ورزش و آزادی داشتم. گذشته از این‌ها از خرید ملزومات لذت می‌بردم. حدود ۶ ماه پس از رفتن به پت اسمارت با لباس مبدل به صورتی که کسی مرا نشناسد به فروشگاه دیگری رفتم. کلاه بیس‌بال و عینک آفتابی گذاشتم. مأموران محافظ هم شلواری و کفش ورزشی پوشیدند و هدفون گذاشتند، آن‌ها و دستیارم کریستین جونز بهترین کار را کردند. همه فروشگاه را گشتیم. تعدادی کرم صورت، روغن زیتون و مسواک خریدم. برای کریستین پودر لباسشویی خریدم. برای مالیا و ساشا تعدادی بازی خریدم. برای اولین بار در طی چند سال توانستم کارت تبریکی انتخاب کنم و به باراک، سالگرد ازدواجمان را تبریک بگویم. فاتحانه به خانه بازگشتم. گاهی اوقات با کوچک‌ترین چیز، احساس شادی و سرافرازی می‌کردم.

با گذشت زمان، ماجراهای تازه به زندگی معمولی‌ام اضافه شد. مثلاً با دوستانم برای شام در رستوران یا خانه‌شان قرار می‌گذاشتم. گاهی به پارک می‌رفتم و در امتداد رودخانه پات مک قدم می‌زدم. محافظانی داشتم که در گشت‌وگذارها جلو و پشت سرم قدم می‌زدند. سال‌ها بعد، از کاخ سفید بیرون آمدم و به کلاس‌های ورزشی رفتم، گاهی به باشگاه‌های اطراف شهر سول سایکل و سالیدکور سر می‌زدم. لحظه آخر وارد اتاق می‌شدم به محض تمام شدن کلاس آنجا را ترک می‌کردم تا مزاحمتی ایجاد نکنم. مهیج‌ترین سرگرمی‌ام، اسکی روی تپه بود؛ ورزشی که تجربه کمی در آن داشتم اما خیلی زود عاشقش شدم.

دو سال اولی که در واشنگتن بودم، زمستان‌های بسیار سردی را تجربه کردیم. چند روز با دخترها و بعضی از دوستانم به اسکی سواری در کوه

لیبرتی که نزدیک گتیزبرگ بود، رفتیم. آنجا فهمیدیم که با کلاه ایمنی، دستکش و عینک محافظ می‌توان در هرجایی پنهان شد. از سرآشویی پیست سُر می‌خوردیم. بیرون از خانه بودم و کسی مرا نمی‌شناخت، همه چیز برایم شبیه یک پرواز بود. این ترکیب برایم مهم بود، در حقیقت همه چیز بود. این ترکیب راهی بود تا خودم را احساس کنم. چیزی بود که با آن می‌توانستم همان میشل رابینسون کرانه جنوبی بمانم. در دی سی دوستان جدیدی پیدا کردم. تعدادی از آن‌ها مادران هم‌کلاسی‌های ساشا و مالیا بودند و تعدادی را هم در کاخ سفید ملاقات کردم؛ این‌ها زنانی بودند که به نام خانوادگی یا نشانی خانه‌ام چندان توجه نمی‌کردند و چیزی که برایشان اهمیت داشت موقعیت الانم بود. از همان ابتدا می‌فهمیدم که این بودن، به خاطر من نبود بلکه تنها برای رسیدن به خواسته‌های خودشان از طریق جایگاه من بود. گاهی اوقات موقع شام، من و باراک درباره این موضوع با ساشا و مالیا صحبت می‌کردیم. متأسفانه گاهی بچه‌ها و بزرگ‌سالانی بودند که نزدیک ما می‌شدند و تنها مشتاق بودند که مسائل خصوص زندگی ما را بدانند که من آن‌ها را «تشنه» صدا می‌زدم.

سال‌ها قبل فهمیدم که هرگز نباید دوستان قدیمی واقعی‌ام را از دست دهم لذا با گروهی از خانم‌ها، شنبه‌ها دور هم جمع می‌شدیم. به روزهای قبل‌تر در شیکاگو برگشتم، زمانی که فرزندانمان با خوشی غذایشان را از بالای صندلی پرت می‌کردند و همه ما آن‌قدر خسته بودیم که دلمان می‌خواست گریه کنیم. این‌ها دوستانی بودند که مرا در جمعشان پذیرفتند. وقتی سرم شلوع بود و نمی‌توانستم خرید کنم به فروشگاه می‌رفتند و خریدم را انجام می‌دادند. وقتی سر کار بودم یا استراحت می‌کردم، دخترهایم را از کلاس باله به خانه می‌آوردند. تعدادی از آن‌ها با من سفر کردند و کنارم ماندند تا در مبارزات انتخاباتی کم‌نیاورم. زمانی که ناامید بودم به من امید و روحیه می‌دادند، چیزی که واقعاً به آن نیاز داشتم. دوستی بین خانم‌ها از همین مهربانی‌های کوچک به وجود می‌آید. میدانم که اگر این را از هر زنی بپرسید همین پاسخ را به شما خواهد داد.

سال ۲۰۱۱ تلاش بسیاری کردم تا دوستان قدیمی و جدیدم را دور هم جمع کنم. هرچند ماه حدود دوازده نفر یا بیشتر از دوستان صمیمی‌ام را دعوت می‌کردم تا در تعطیلات آخر هفته کمپ دیوید، جنگلی که حدود شصت مایل از واشنگتن فاصله داشت، جمع‌شویم. من این دوره‌می‌ها را «بوت کمپ» نامیدم چراکه من همه را مجبور می‌کردم تا چندین بار در روز با من کار کنند. همچنین تلاش می‌کردم تا شراب و اسنک را قدغن کنم اما چیزی که بیشترین اهمیت را داشت، حفظ روابط دوستانه‌ام بود.

«بوت کمپ» آخر هفته‌ها تبدیل به پناهگاه امنی شد که در سایه آن نیرویی تازه می‌گرفتیم. در کلبه‌ای چوبی وسط جنگل اقامت داشتیم، آواز

می خواندیم و دوچرخه سواری می کردیم. گاهی اوقات کارمندان جوانم را هم دعوت می کردم. برایم هیجان انگیز بود که پس از سال ها سوزان شیر را در شصت سالگی اش دیدم. مکنزی اسمیت مدیر بیست و خورده ای ساله برنامه هایم که بازیکن فوتبال دانشکده نیز بود. از غذاهای سالمی که آشپز کاخ سفید، آن ها را می پخت خوردیم. با گرئل، مربی ام و چندین تن از کارکنان نیروی دریایی که همگی ما را «خانم» صدا می زدند، تمرین می کردیم و حرف می زدیم. افکار و تجربیاتمان را باهم در میان می گذاشتیم، نصیحت می کردیم یا داستان های طنزگونه تعریف می کردیم. گاهی هم از دردها می گفتیم، مثلاً از نوجوانی که حرف گوش نمی کند یا رئیسی که دیگر تحملش در اداره، سخت شده است؛ با گوش سپردن به غم های یکدیگر، به هم آرامش می دادیم. آخر هفته هم به گرمی از هم خدا حافظی می کردیم و قول می دادیم که خیلی زود دوباره دور هم جمع شویم. دوستانم گوهرهای گران بهای زندگی ام بوده و خواهند بود. آن ها هر وقت که احساس ناامیدی و پوچی می کردم و یا دلتنگی نبودن باراک بودم، حضور داشتند؛ زمانی که زیر فشار قضاوت های دیگران، از رنگ لاک ناخنم گرفته تا سایز بدنم، در عذاب بودم این دوستانم بودند که کمک کردند تا این لحظات پر از درد و اضطراب، را بگذرانم.

در اولین یکشنبه ماه می ۲۰۱۱، به همراه دو تن از دوستانم به رستورانی در مرکز شهر رفتیم، دخترها را پیش باراک و مادرم گذاشتیم. آخر هفته شلوغی بود. آن روز عصر باراک جلسات توجیهی زیادی داشت. در سخنرانی آن شب، به برنامه تلویزیونی دونالد ترامپ به نام «کارآموز» و نظریه های مضحکش در خصوص آمریکایی نبودن باراک اشاره کرد. جایی که نشسته بودم ترامپ دیده نمی شد اما می دانستم که حضور دارد. در طول سخنرانی باراک، دوربین های خبرنگاران روی صورت بی احساس و مضطرب ترامپ زوم کرده بودند. شب های یکشنبه پر از آرامش و سکوت بودند. دخترها معمولاً بعد از ورزش های آخر هفته و دوره می های شان خسته بودند. گاهی باراک می توانست در این شب ها گلف بازی کند.

آن شب پس از اینکه از دوستانم خدا حافظی کردم حدود ساعت ۱۰ به خانه رسیدم و با نگهبانی که همیشه آنجا بود سلام و احوالپرسی کردم. حس می کردم حادثه ای در راه است. از نگهبان پرسیدم آیا می داند رئیس جمهور کجاست؟

جواب داد فکر می کنم طبقه بالاست خانم، و آماده سخنرانی برای ملت است.

بالاخره اتفاق افتاد. می دانستم که بالاخره اتفاق می افتد. اما دقیقاً نمی دانستم که چطور می خواهد اجرایش کند. دو روز اخیر را سعی کردم تا عادی رفتار کنم. وانمود کنم که نمی دانم چه اتفاق مهم و خطرناکی در پیش است. بعد از ماه ها جمع آوری اطلاعات و هفته ها آماده سازی دقیق و

تحلیل‌های حساب‌شده، سرانجام، هفت هزار مایل دورتر از کاخ سفید، مخفیانه، یک تیم برجسته از نیروی آمریکایی به مجتمع مرموزی در ایست آباد پاکستان حمله کردند و اسامه بن لادن را کشتند.

هنگامی که وارد اتاق نشیمن شدم باراک از اتاق خوابان بیرون آمد. کت و شلوار و کراوات قرمز پوشیده بود. به نظر می‌رسید آدرنالین خونسش بالا رفته بود. او برای این تصمیم، فشار و استرس زیادی را متحمل شده بود. باراک گفت: او را گرفتیم بدون اینکه به کسی آسیب برسد.

همدیگر را در آغوش گرفتیم. اسامه بن لادن کشته شده بود در حالیکه هیچ آمریکایی کشته نشده بود. باراک اوباما خطر بزرگی را به جان خرید. خطری که می‌توانست به قیمت ریاست‌جمهوری‌اش تمام شود، اما در هر صورت همه چیز درست پیش رفت.

این خبر در سرتاسر جهان پیچید. مردم، خیابان‌های اطراف کاخ سفید را پر کردند و از رستوران‌ها، هتل‌ها و آپارتمان‌هایشان بیرون آمدند و تمام شب را با فریادهای شادی جشن گرفتند. فریادهای پرشور مردم، چنان بلند بود که حتی باوجود شیشه‌های ضدگلوله، مالیا از خواب بیدار شد.

آن شب داخل و خارج کاخ سفید مفهومی نداشت. در همه شهرها مردم به خیابان‌ها آمده بودند. این تجمع نژادپرستانه نبود بلکه به خاطر رهایی از اندوه واقعه یازدهم سپتامبر که سال‌ها مردم دلواپس بودند مبادا دوباره این ماجرا تکرار شود. به هر پایگاه نظامی که تابه‌حال رفته بودم فکر کردم، به تمام سربازانی که تلاش می‌کردند تا با دردهایشان مبارزه کنند و بمانند. به بسیاری از خانواده‌ها که فرزندان‌شان را برای دفاع از کشور به نقاط دور می‌فرستادند تا از سرزمینمان محافظت کنند. به آن روز وحشتناک که هزاران کودک، والدین‌شان را از دست دادند. می‌دانستم که از دست دادن‌ها جبران نخواهد شد.

تردید دارم که مرگ شخصی، دلیل خوبی برای شادی باشد؛ البته ایمان دارم چیزی که آن شب باعث شادی ملت آمریکا شد احساس آزادی و رهایی بود.

فصل بیست و سوم

زمان به سرعت سپری می‌شد. برای هرروز برنامه‌های متعددی وجود داشت؛ هر هفته، هرماه و هرسالی که در کاخ سفید سپری می‌شد، این‌گونه بود. جمعه‌ها باید فکر می‌کردم تا یادم بیاید دوشنبه و سه‌شنبه را چگونه گذراندم. گاهی اوقات زمانی که شام می‌خوردم به این فکر می‌کردم که ناهارم را کجا خورده‌ام! همه‌چیز به سرعت اتفاق می‌افتاد و زمان کمی برای فکر کردن داشتم. فقط در یک بعدازظهر، چندین مراسم رسمی، چندین جلسه و برنامه‌ی گرفتن عکس برگزار می‌شد. تنها در یک روز چندین بار به ایالت‌های مختلف سر می‌زدم یا برای دوازده هزار نفر صحبت می‌کردم یا چهارصد کودک داشتم که باید در محوطه‌ی چمن جنوبی با آن‌ها بازی می‌کردم. همه این‌ها قبل از پوشیدن یک لباس شیک برای مهمانی شبانه اتفاق می‌افتاد. از روزهایی که قرار رسمی نداشتم استفاده می‌کردم و به ساشا و مالیا رسیدگی می‌کردم.

زمانی که در سال ۲۰۱۲ درگیر انتخاب مجدد باراک بودیم، احساس می‌کردم نمی‌توانم و نباید استراحت کنم. اغلب فکر می‌کردم به چه کسی مدیونم، لذا گذشته‌ام را مرور می‌کردم. هیچ‌وقت آن‌طور که با داستان سوچرین تروث (۲۲۰) ارتباط برقرار کردم، با جان کوئینسی آدامز (۲۲۱) ارتباط برقرار نکردم. آن‌گونه که هریت تابمن (۲۲۲) بر من تأثیر گذاشت، از وودرو ویلسون (۲۲۳) تأثیر نگرفتم. مبارزات ژزا پارکس (۲۲۴) و کورتا اسکات کینگ (۲۲۵) در مقایسه با النور روزولت یا میمی آیزنهاور (۲۲۶) بیشتر برایم آشنا بودند؛ تاریخ آن‌ها را به همراه مادر و مادر بزرگم به همراه داشتم. هیچ‌یک از آن زنان، زندگی‌ای که الآن دارم را برایم تصور هم نمی‌کردند؛ اما مطمئن بودند که تلاش و پشتکار فراوان برای فردی مثل من، نتیجه‌ی بهتری به بار خواهد آورد. می‌خواستم به دنیا نشان دهم که الگوهائیم، چه انسان‌های بزرگی بودند.

اگرچه بانوی اول کشور بودم ولی نمی‌توانستم به انتقاداتی که عده‌ای به خاطر رنگ پوستم می‌کردند، بی‌تفاوت باشم. تا لحظه آخر، سخنرانی‌ام را بارها بارها با دستگاه متن نما که گوشه دفترم بود، تمرین می‌کردم. به مدیر برنامه‌هایم فشار می‌آوردم تا همه‌چیز درست و به‌موقع برگزار گردد. به مشاوران سیاسی خود فشار می‌آوردم تا شعار «بیایید حرکت کنیم» را عملی کنیم. تمام حواسم به این بود که هیچ فرصتی را از دست ندهم؛ اما گاهی به خودم فرصت می‌دادم تا نفس بکشم.

من و باراک هردو می‌دانستیم که انتخابات پیش رو نیازمند سفر بیشتر، تدوین

استراتژی دقیق‌تر و تلاش بیشتری است. غیرممکن بود که نگران انتخابات مجدد نباشیم. هزینه‌ها سرسام‌آور بود. باراک و میت رامنی (۲۲۷) فرماندار سابق ماساچوست که در نهایت نامزد جمهوری‌خواه شد، هرکدام بالغ بر یک بیلیون دلار برای ستادهای انتخاباتی‌شان هزینه می‌کردند. مسئولیت، بسیار بزرگ بود. انتخابات، سرنوشت همه‌چیز از قانون بیمه سلامت گرفته تا اقدامات مربوط به تغییر آب‌وهوا را تعیین می‌کرد. تا مشخص شدن نتیجه انتخابات، تمام اهالی کاخ سفید در برزخ بودند. نمی‌خواستیم تصور کنیم که باراک در انتخابات پیروز نمی‌شود اما این نگرانی با ما بود و هیچ‌یک از ما جرئت نمی‌کردیم تا در خصوص آن صحبت کنیم.

تابستان ۲۰۱۱ برای باراک بسیار خسته‌کننده بود. گروهی از جمهوری خواهان سرسخت کنگره از صدور اوراق جدید دولتی (یک فرایند نسبتاً معمولی که برای بالا بردن سقف بدهی استفاده می‌شود) امتناع کردند و گفتند تنها به این شرط این کار را انجام خواهند داد که باراک برنامه‌های دولت مثل بیمه تامین اجتماعی، مدیکید و مدیکر (۲۲۸) را متوقف کند، اما او با آن‌ها مخالفت کرد زیرا نمی‌خواست مشکلات بیشتری برای مردم گرفتار به وجود آورد. در همان زمان وزارت کار، گزارش مشاغل ماهانه را منتشر کرد که رشد کندی دارد و نشان می‌داد که بعد از عبور از بحران ۲۰۰۸ ارتقا یافته اما هنوز در حدی نبود که قابل قبول مردم باشد. بسیاری از مردم، باراک را مقصر می‌دانستند. بعد از موفقیت باراک در مرگ اسامه بن لادن (۲۲۹)، محبوبیت وی افزایش یافت و در این دو سال به اوج خود رسید. اما بعد از چند ماه درگیری در سقف بدهی‌ها و نگرانی در مورد رکود جدید، آن اعتبار و محبوبیت به پایین‌ترین سطح خود تنزل کرد.

هم‌زمان با آغاز این آشوب‌ها، به آفریقای جنوبی سفر کردم که از ماه‌ها پیش برایش برنامه‌ریزی کرده بودم. مدرسه ساشا و مالیا تمام‌شده بود و آن‌ها هم می‌توانستند با من و مادرم و بچه‌های کریگ، لِسلی و آوری که اکنون نوجوان‌اند به سفر بیایند. من به آنجا رفتم تا برای رهبران زن جوان آفریقایی سخنرانی کنم؛ اما فقط این نبود، باید در مراسمی که در خصوص مسائل اجتماعی مرتبط با رفاه و آموزش بود، حضور می‌یافتم. همچنین با رهبران محلی و چند تن از کنسولگران آمریکا نیز ملاقات می‌کردم. به بوتسوانا (۲۳۰) نیز سفر کردیم و با رئیس‌جمهور آنجا ملاقات کردیم. از کلینیک اچ‌آی‌وی (۲۳۱) بازدید کردیم. پیش از بازگشت به آمریکا چند برنامه تفریحی نیز داشتیم.

در ژوهانسبورگ (۲۳۲) از موزه آپارتاید (۲۳۳) دیدن کردیم و با بچه‌های کم سن و سال در یکی از مراکز اجتماعی سیاه‌پوستان، کتاب خواندیم و رقصیدیم. در استادیوم فوتبال کیپ تاون (۲۳۴) با سازمان دهندگان اجتماعی و مددکاران سلامت ملاقات کردیم که از درآمد بازی جوانان برای آموزش کودکان مبتلا به ایدز استفاده می‌کردند. همچنین با دِرموند توتو (۲۳۵) اسقف اعظم و

مشهوری که نظام آپارتاید در آفریقای جنوبی را براندازی کرد، آشنا شدم. توتو ۷۹ ساله بود، مردی سینه ستبر با چشمانی درخشان و خنده‌هایی از ته دل. وقتی شنید من در ورزشگاه هستم اصرار کرد تا در مقابل گروهی از بچه‌ها با من ورزش کند.

آن چند روز که در آفریقای جنوبی بودم، واقعاً خسته شدم. این سفر از اولین باری که به کنیا در سال ۱۹۹۱ رفتم طولانی‌تر بود. در خاطرم است که با باراک سوار ماتاتوس (۲۳۶) شدیم و بعد با فولکس‌واگن (۲۳۷) ادامه مسیر را به سختی رفتیم. اینبار دو موضوع، عمیق و برجسته بود؛ یکی اینکه ما به دنیای متفاوتی به لحاظ فرهنگ و تاریخ پا گذاشته بودیم و این تجربه بزرگی جهان و کوچکی ما را باری دیگر به رخم کشید و دیگری دیدن چهره‌های هفتادوشش زن جوان که به خاطر انجام کارهای اثرگذار در اجتماعات برای رهبری انتخاب شده بودند. از شدت شوق، اشک از چشمانم جاری شد. آن‌ها امیدوارم کردند. بیش از ۶۰ درصد جمعیت آفریقا در آن زمان زیر بیست و پنج سال بودند. اینجا زنانی بودند که همگی آن‌ها زیر ۳۰ سال و برخی از آن‌ها فقط ۱۶ سال داشتند و سازمان‌های غیرانتفاعی تشکیل داده بودند و زنان دیگر را آموزش می‌دادند تا کارآفرین باشند و به خاطر انتشار گزارش فسادهای دولت، هر لحظه ممکن بود به خطر بیفتند. اکنون همه متحد، آموزش دیده و باانگیزه بودند. امیدوار بودم این کارها روحیه ایشان را تقویت کند.

بهترین رخداد سفر روز دوم اتفاق افتاد. من و خانواده‌ام در مرکز بنیاد نلسون ماندلا (۲۳۸) در ژوهانسبورگ بودیم و با گراسا ماچل (۲۳۹) همسر ماندلا و فعال حقوق بشر ملاقات کردیم که خبردار شدیم ماندلا تمایل دارد که ما را در خانه‌اش ملاقات کند.

بلافاصله حرکت کردیم آن زمان نلسون ماندلا نود و دو ساله بود. در اوایل سال به خاطر مشکلات ریوی در بیمارستان بستری شده بود. به من گفته بودند به ندرت مهمان می‌پذیرد. باراک زمانی که سناتور بود او را در واشنگتن ملاقات کرد. از آن زمان او یک قاب عکس از ملاقاتشان را به دیوار دفترش چسبانده بود. ساشا که ده سال داشت و مالیا که حالا تقریباً ۱۳ ساله بود اهمیت این موضوع را درک می‌کردند. حتی مادرم که همیشه خونسرد بود، شگفت زده به نظر می‌رسید.

به نظر من هیچ کس به اندازه نلسون ماندلا بر جهان تأثیر نگذاشته است. او در ۱۹۴۰ مرد جوانی بود که برای اولین بار به کنگره ملی آفریقا (۲۴۰) پیوست و شروع به مبارزه جسورانه با سیاست‌های نژادپرستانه دولت آفریقای جنوبی کرد و در ۴۴ سالگی با غل و زنجیر به خاطر فعالیت‌هایش به زندان افتاد و در سال ۱۹۹۰ که هفتاد و یک ساله بود، آزاد شد. ماندلا ۲۷ سال محرومیت و انزوا را به عنوان یک زندانی تاب آورد. بسیاری از دوستانش توسط رژیم آپارتاید، شکنجه و کشته شدند. سرانجام تصمیم گرفت با رهبران

دولتی مذاکره کند، او یک انقلاب صلح‌آمیز و یک دموکراسی واقعی برای آفریقای جنوبی به ارمغان آورد و سرانجام اولین رئیس‌جمهور این کشور شد. ماندلا در یکی از خیابان‌های حومه شهر در خانه‌ای به سبک مدیترانه‌ای، پشت دیوارهای سیمانی گره‌ای رنگ زندگی می‌کرد. ماچل، ما را از حیاطی که با سایه‌های درخت محصور شده بود به داخل خانه راهنمایی کرد، جایی که شوهرش در اتاقی بزرگ و آفتاب‌گیر روی صندلی راحتی نشسته بود. موهای سفید و پیراهنی قهوه‌ای‌رنگ به تن داشت. پتویی سفیدرنگ روی زانویش انداخته بود. چند نسل از خویشاوندانش کنارش بودند که همه آن‌ها به گرمی از ما استقبال کردند. چیزی در روشنایی اتاق، چرب‌زبانی خانواده و لبخند گوشه لب بزرگ خاندان مرا به زمان کودکی برد، زمانی که در خانه پدر بزرگم بودم. موقع آمدن کمی عصبی بودم اما الآن احساس آرامش می‌کنم.

واقعیت این بود مطمئن نبودم نلسون ماندلا فهمیده باشد که ما که بودیم و چرا آنجا ماندیم. آن زمان او مردی مسن بود. وقتی همسرش نزدیک گوشش گفت او میشل اواما همسر رئیس‌جمهور آمریکا است، توجه اش جلب شد و زیر لب گفت: اوه چه عالی!

با علاقه به من نگاه می‌کرد، هرچند در واقعیت، من می‌توانستم هر کس دیگری باشم. کاملاً واضح بود به هر کس که می‌آمد روی خوش نشان می‌داد. ارتباط با ماندلا آرام و پرمعنا بود. سخنرانی‌ها و نامه‌ها، کتاب‌ها و شعارهای اعتراض‌آمیزش، نه تنها در داستان‌ها، بلکه در حافظه‌ی بشری حک شده است. معنای وقار و روح برابری را درک و پیاده کرده بود.

حتی تا پنج روز پس از برگشت به آمریکا، هنوز به ماندلا فکر می‌کردم. در شبی تاریک و طولانی بر فراز اقیانوس اطلس درحالی‌که ساشا و مالیا کنار دختردایی‌هایشان زیر پتو دراز کشیده بودند و مادرم روی صندلی نزدیک آن‌ها چرت می‌زد، هنوز به او فکر می‌کردم. کمی دورتر از ما کارکنان و اعضای حفاظت در هواپیما فیلم می‌دیدند. سروصدای موتور به گوش می‌رسید. گاهی حس می‌کردم تنهایم. ما به سوی خانه در حال حرکت بودیم خانه‌ای که در واشنگتن دی سی بود، با آن ایدئولوژی‌های متناقضش که لازم بود مبارزه کنیم تا به اهدافمان برسیم. به زنانی که در آنجا دیده بودم، فکر می‌کردم. همه آن‌ها اکنون به سوی جامعه خودشان برمی‌گشتند تا دوباره کارشان را ادامه دهند و در برابر هر بی‌نظمی استقامت کنند.

ماندلا به خاطر عقایدش به زندان افتاد. او نتوانست بزرگ شدن بچه‌ها و همین‌طور نوه‌هایش را ببیند، او همه این‌ها را بدون کینه می‌گفت. او تلاش کرده بود؛ صبر کرده بود تا آرزوهایش محقق شود.

من با این روحیه به خانه‌ام برگشتم. زندگی به من یاد داد پیشرفت و تغییر، با صبر و حوصله به دست می‌آید نه در عرض دو یا چهار سال. گاهی به ثمر نشستن یک ایده یک عمر زمان می‌برد. باید بکاریم و در انتظار محصول

بمانیم.

در پاییز سال ۲۰۱۱، باراک لایحه‌ای را سه مرتبه پیشنهاد داد که در نتیجه آن، هزاران شغل برای آمریکایی‌ها به وجود می‌آورد. لایحه‌ای که به موجب آن به برخی ایالات بودجه بیشتری تخصیص می‌داد تا معلمان بیشتری استخدام کنند. عین آن سه بار جمهوری خواهان آن را رد کردند و اجازه رأی‌گیری ندادند. رهبر اکثریت سنا، میچ مک‌کاینل (۲۴۱)، یک سال پیش اعلام کرد که: «تنها چیزی که برای ما اهمیت داشت و می‌خواستیم به آن برسیم این بود که اجازه ندهد باراک رئیس‌جمهور دوره بعد شود.» این کار ساده‌ای بود. کنگره جمهوری خواه، مهم‌ترین هدفش شکست باراک بود. آن‌ها به حاکمیت کشور و شغل‌هایی که مردم بدان نیاز داشتند، اهمیت نمی‌دادند. قدرت برای آن‌ها بیش از هر چیز دیگری اهمیت داشت.

به مبارزات انتخاباتی برگردیم؛ من و باراک در پاییز ۲۰۱۱، مجدداً مبارزات انتخاباتی را آغاز کردیم. حضور دوباره در میان مردم مایه دلگرمی‌مان شد؛ ما را از واشنگتن خارج می‌کرد و دوباره به متن ایالاتی چون ریچموند و رنو می‌برد. دوباره می‌توانستیم با حامیان خود صحبت کنیم، به نظرات و نگرانی‌های آن‌ها گوش سپاریم. فرصتی بود تا مردمی را که برای پیاده‌سازی دموکراسی موردنظر باراک، تلاش کرده بودند از نزدیک حس کنیم. پی بردیم که مردم آمریکا نسبت به رهبران انتخابی خود، خوش‌بین هستند. البته اکنون، پس از انتخابات میان‌دوره‌ای ۲۰۱۰ و شکل‌گیری یک کنگره چندحزبی که حتی نمی‌توانستند یک قانون را به تصویب برسانند، شرایط سخت شده بود. البته با وجود این چالش تا پایان سال ۲۰۱۱ آخرین سربازان آمریکایی خاک عراق را ترک کرده و کم‌کم از افغانستان نیز به سرزمینشان، آمریکا، بازمی‌گشتند. مفاد اصلی قانون مراقبت‌های پزشکی نیز به اجرا در آمد و جوان‌ها توانستند مدت بیشتری تحت پوشش بیمه والدینشان بمانند. خرسند از اجرای تمام این‌ها بودم.

با وجود حزب‌هایی که منتظر دیدن شکست باراک بودند چاره‌ای جز حرکت رو به جلو نداشتیم. این وضعیت مشابه زمانی بود که آن خانم در مدرسه سیدول از مالیا پرسیده بود که آیا از حضور آزاد در زمین بازی نمی‌هراسد؟ حقیقتاً جز اینکه بروید و ضربه‌ای دیگر به توپ بزنید، کار دیگری از دستتان برمی‌آید؟ بنابراین ما تلاش کردیم، هردوی ما تلاش بسیار کردیم.

قدرت بانوی اول بسیار شگفت‌انگیز است؛ لطیف و غیرقابل لمس. کم‌کم می‌آموختم که چگونه این نقش را مدیریت کنم. قدرت اجرایی نداشتم. به هیچ سربازی فرمان نمی‌دادم. در جلسات سیاسی شرکت نمی‌کردم. در کل بانوی اول تسلی‌بخش رئیس‌جمهور بود. مطمئن بودم که می‌توانم تأثیرگذار باشم؛ یک بانوی اول سیاه‌پوست، زنی متخصص، مادر دو کودک. به نظر می‌رسید که مردم می‌خواستند که از لباس‌های من، کفش‌های من و مدل موهای من الگو

بگیرند. اما آن‌ها باید این موضوع را که "کجا بودم" و "چرا بودم" را نیز در نظر بگیرند. می‌توانستم لباس‌های جالب بپوشم، جوک بگویم و یا در مورد سدیم موجود در غذای کودک حرف بزنم بدون اینکه برای مخاطبانم ملالت‌آور باشم. من می‌توانستم به طور علنی شرکتی که اعضای خانواده نظامیان را به کار می‌گیرد تشویق کنم یا در برنامه *الِن دی جِیرس* (۲۴۲) به خاطر شعار «بیاید حرکت کنیم» در مسابقه‌ای دوستانه پا به پای آلن حرکت شنا انجام دهم.

فرزندی از قشر کارگر جامعه بودم و این برایم یک ارزش بود. باراک گاهی مرا یک «بانوی اجتماعی» می‌خواند و از من می‌خواست تا شعارها و استراتژی‌های کمپین را مدیریت کنم. می‌دانست علیرغم تحصیل در پرینستون و سیدلی و پوشیدن جواهرات الماس و لباس‌های گران‌قیمت، هرگز خواندن هفته‌نامه *پیپِل* (۲۴۳) را کنار نگذاشته‌ام. هیچ‌وقت علاقه خود را به برنامه‌های طنز از دست نادم. من برنامه‌های *آپرا* (۲۴۴) و *الِن* را بیش از برنامه «ملاقات با رسانه‌ها» یا «با ملت روبرو شو» تماشا می‌کردم.

من راه‌های برقراری ارتباط با آمریکایی‌ها را چه بسا بهتر از باراک و مشاورانش در بال غربی پیدا کرده بودم. همه این‌ها برای این بود که بگویم من راه‌های ارتباط با آمریکایی‌ها را یافته‌ام در حالیکه باراک و مشاوران بال غربی او نتوانستند اصلاً درک کنند یا حداقل از ابتدا نتوانستند بفهمند. به جای مصاحبه با روزنامه‌های بزرگ یا شبکه‌های کابلی، با "مامی وبلاگرز" که خیل عظیمی از زنان در آن عضو بودند، مصاحبه می‌کردم. با دیدن کارمندانی که در حال تماس تلفنی بودند و دیدن مالیات و ساشا که خواندن اخبار و چت با دوستان دیرستانی‌شان را از طریق رسانه‌های اجتماعی آغاز کرده بودند، پی بردم که فرصت خوبی است؛ لذا من هم اولین توییت خود را در پاییز ۲۰۱۱ برای تشویق فرستادم و بلافاصله دیدم این توییت مرزها را در هم شکست و در سراسر جهان منتشر شد.

این‌گونه بود که پی بردم با همین قدرت نرم و لطیف بانوی اولی می‌توانم به آنچه می‌خواهم دست یابم.

در روز انتخابات - ۶ نوامبر ۲۰۱۲ - ترس بر من مستولی شد. من و باراک و دخترها به خانه خودمان در خیابان گرین وود شیکاگو برگشتیم و در برزخ انتظار انتخاب به سر بردیم. برای من، این رای، هیجانش بیشتر از آن چیزی بود که در این مدت انجام داده بودیم. چیزی مثل یک رفراندوم نه تنها برای عملکرد سیاسی باراک و ایالات کشور بلکه برای شخصیت او و حضور ما در کاخ سفید نیز بود.

در تمام آن روزها، باراک آرام بود، من فشاری که روی او بود را حس می‌کردم. در طی هفته‌های اخیر، رنگش پریده بود و حتی لاغرتر از پیش شده بود و به جویدن آدامس نیکورت مشغول بود. دلواپس بودم زیرا او تلاش می‌کرد همه کار انجام دهد- نگرانی‌ها را برطرف کند و کار کمپین را به

سرانجام برساند.

در آن شب، رأی‌گیری به اتمام می‌رسید. من به طبقه سوم خانه خودمان رفتم. در آنجا یک اتاق آرایش داشتم و می‌توانستم خودم را برای مراسم شب آماده کنم و برای بخش عمومی شب پیش رو آماده شوم. مردیت لباس‌های ما را آماده کرد و جانی و کارل، کار آرایش صورت و موهای مرا انجام می‌دادند. با حفظ سنت، باراک در آن روز زودتر از همیشه برای بسکتبال بیرون رفت و خود را به دفتر کارش رساند تا سخنرانی خود را نهایی کند. ما در طبقه سوم، تلویزیون داشتیم ولی من آن را خاموش کرده بودم. اگر خبری بود، خوب یا بد، می‌خواستم که آن را مستقیماً از زبان باراک یا ملیسا یا هر شخص نزدیک به خودم بشنوم.

در شرق، ساعت از ۸ شب گذشته بود و این یعنی نتایج اعلام شده بود. گوشی بلک بری خود را برداشتم و برای والری، ملیسا، تینا تیچن که در سال ۲۰۱۱ مدیر کارمندان من شده بود پیام فرستادم و اخبار را از آن‌ها خواستم. ۱۵ دقیقه منتظر ماندم. بعد شد ۳۰ دقیقه، اما کسی خبری نداد. اطراف من در اتاق به طور عجیبی ساکت شده بود. مادرم در آشپزخانه پایین نشسته بود و مشغول مجله خواندن بود. مردیت در حال آماده کردن دخترها برای شب بود. جانی مشغول اتو کشیدن به موهای من بود. آیا من پارانویید بودم یا دیگران با من صادق نبودند؟ آیا آن‌ها چیزی می‌دانستند که من نمی‌دانستم؟ با گذشت زمان، سرم درد گرفت. بی‌تاب بودم. جرئت روشن کردن تلویزیون را نداشتم. تصور می‌کردم که ناگهان خبر بدی از آن می‌شنوم. من عادت داشتم مثبت بیندیشم و افکار منفی را دور بریزم؛ اما هر بار که به بلک بری‌ام نگاه می‌کردم، حس می‌کردم دیوارها در حال فرو ریختن هستند. شاید ما خیلی خوب عمل نکرده بودیم، شاید به اندازه‌ی کافی تلاش نکرده بودیم. دستانم شروع به لرزیدن کردند.

من فقط می‌خواستم این حجم اضطراب پایان پذیرد که باراک به آرامی با لبخند همیشگی‌اش آمد. با نگاهی متعجب از اینکه من بی‌اطلاعم گفتم "همه چیز به خوبی پیش می‌رود". در طبقه پائین فضای جشن و پایکوبی بود، تلویزیون طبقه پایین اخبار خوشحال‌کننده را پخش می‌کرد. مشکل من این بود که شبکه مخابراتی بلک بری من قطع شده بود. اصلاً پیام‌های مرا نفرستاده بود و پیام‌های دیگران را برای من به روزرسانی نمی‌کرد.

باراک، آن شب، در تنها میدان نبرد ایالتی پیروز شده بود. او در میان جوانان، اقلیت‌ها و زنان، همان‌طور که در ۲۰۰۸ پیروز شد، برنده میدان بود. علی‌رغم تلاش جمهوری خواهان برای مخالفت با او، علی‌رغم همه تلاش‌ها برای ممانعت از ریاست جمهوری او، تفکر او باز هم پیروز شد. ما از مردم آمریکا خواستیم تا اجازه ادامه کار را به ما دهند و حالا این اجازه را گرفتیم. آیا ما به حد کافی خوب بودیم؟ بله، بودیم.

یک ساعت بعد، میت رامنی شکست خود را پذیرفت و ما یک بار دیگر، خود را آراسته و از روی صحنه برای جمعیت دست تکان می‌دادیم. هر چهار اوباما، سرمست از چهار سال فرصت بیشتر برای خدمت به ملت امریکا کنار یکدیگر ایستاده بودیم. اکنون زمان بیشتری برای رسیدن به اهدافمان داشتیم. باز هم می‌توانستیم مالیا و ساشا را در همان مدارس نام‌نویسی کنیم. حقیقت این بود که آینده با تمام شادی‌ها و غم‌هایش از راه می‌رسید. باید چهار سال دیگر تلاش می‌کردیم تا مشکلات کشور را حل کنیم.

۵ هفته بعد، مرد مسلحی وارد یک مدرسه ابتدایی سندی هوک در نیوتاون (۲۴۵) کانکتیکات شد و شروع به کشتن بچه‌ها کرد.

من تازه سخnrانی کوتاه خود را در خیابان منتهی به کاخ سفید تمام کرده بودم و برنامه بعدیم این بود که به بیمارستان کودکان سر بزnm. در آن هنگام تینا مرا به کناری کشید و آنچه اتفاق افتاده بود را برایم شرح داد. درحالی‌که من داشتم صحبت می‌کردم چند نفر دیگر، سرفصل خبرها را درگوشی‌هایشان دنبال می‌کردند. آن‌ها تلاش می‌کردند تا اتمام سخnrانی من احساسات خود را پنهان کنند.

خبری که تینا به من داد به حدی وحشتناک و غمگین بود که حیرت‌زده شدم. او گفت باراک از دفتر بیضی پیام فرستاده است که منتظر شماست. همسرم به من نیاز داشت. این نخستین و آخرین باری بود که در این ۸ سال او به حضور من در طول روز کاری نیاز داشت. معمولاً کار، کار بود و خانه، خانه؛ اما برای ما مثل بسیاری از مردم، تراژدی نیوتاون همه مرزها را شکست و تمام حصارها را از بین برد. وقتی که من وارد اتاق بیضی شدم، من و باراک در سکوت یکدیگر را در آغوش گرفتیم. چیزی برای گفتن وجود نداشت؛ حتی یک واژه.

باراک همواره دیدگاه‌های مختلف را در نظر می‌گرفت. حتی وقتی که همه چیز بد بود می‌کوشید پاسخی آگاهانه و واقعی بدهد. همان‌طور که او می‌دانست این بخشی از مسئولیتش بود، کاری که برای انجام آن انتخاب شده بود و نباید چیزی را نادیده می‌گرفت. زمانی که همه ناامید و خسته‌اند، او باید بایستد و امیدواری دهد.

زمانی که او را دیدم، جزئیات صحنه جنایت وحشتناک مدرسه سندی هوک به دستش رسیده بود. در مورد دریایی از خون که در کلاس‌های مدرسه به راه افتاده بود، جسدهای متلاشی بیست کلاس اولی و معلمان آن‌ها با تفنگ نیمه اتوماتیک به قتل رسیده بودند را شنیده بود. اندوه او قابل‌مقایسه با والدین بچه‌ها که در انتظاری بی‌پایان در هوای سرد بیرون ساختمان به سر می‌بردند و در حال دعا کردن که فقط یک بار دیگر صورت فرزندشان را ببینند، نبود.

این تصاویر در اذهان ملت، ابدی شد. اندوه در چشمان باراک موج می‌زد. داستان را برایم تعریف کرد، البته بلافاصله منصرف شد. شاید فهمید من حتی

توان شنیدنش را هم ندارم.

باراک هم مانند من، بچه‌ها را از صمیم قلب دوست می‌داشت. او فراتر از یک پدر سرسخت عاشق بود، مدام بچه‌ها را به اتاق کارش می‌برد تا همه‌جا را به آنان نشان دهد. او می‌خواست از بچه‌ها نگهداری کند. همیشه دوست داشت از نمایشگاه علوم مدرسه یا مراسم ورزشی جوانان دیدن کند. زمستان گذشته وقتی تصمیم گرفت داوطلبانه کمک‌مربی تیم بسکتبال وایپر، مدرسه راهنمایی ساشا باشد، روحیه‌اش بسیار خوب شده بود.

ایستادگی بعد از نیوتاون احتمالاً سخت‌ترین کاری بود که انجام داد. آن روز وقتی ساشا و مالیا بعد از مدرسه به خانه برمی‌گشتند، من و باراک به دیدنشان رفتیم. آن‌ها را در آغوش گرفتیم؛ چراکه لمس آن دو، نیاز ما بود و سعی داشتیم که این نیاز را پنهان کنیم. اینکه چه چیزی راجع به تیراندازی به دخترانمان بگوییم سخت بود. می‌دانستم که این فقط مشکل ما نبود، والدین دیگر نیز با همین مسئله درگیر بودند.

آن روز، باراک یک کنفرانس مطبوعاتی در طبقه پایین داشت که سعی می‌کرد طوری صحبت کند که آرام به نظر برسد. وقتی دوربین‌های خبری با عصبانیت دورش را گرفتند، اشک‌هایش را پاک کرد. بهترین کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که تصمیمش را مطرح کند؛ تصمیمی که تصور می‌کرد توسط شهروندان و قانون‌گذاران سراسر کشور مورد استقبال قرار می‌گیرد و با تصویبش به‌عنوان یک قانون از کشتارهای بیشتر جلوگیری می‌شود و سپس قوانین معقولی در خصوص فروش اسلحه وضع کند.

به او نگاه کردم به سمت تریبون می‌آمد. می‌دانست که آماده نیستم. نزدیک به چهار سال بود که به‌عنوان بانوی اول، بسیاری از مردم را تسلی داده بودم. من با مردمی دعا کردم که خانه‌هایشان در توسکالوسکا (۲۴۶)، آلاباما و بخش‌های بزرگی از شهر در یک لحظه ویران شده بود؛ مردان، زنان و کودکانی که عزیزانشان را در جنگ افغانستان از دست دادند در آغوش کشیده بودم. همیشه تلاش می‌کردم آرام‌ترین و خوش‌روترین جنبه خودم را در آن ملاقات نشان دهم. سنگ صبور مردم آسیب‌دیده شدم؛ اما دو روز پس از تیراندازی در سندی هوک زمانی که باراک به نیوتاون سفر کرد تا در مراسم دعا برای قربانیان صحبت کند، نتوانستم خودم را قانع کنم تا با او همراه شوم. آن قدر متأثر شده بودم که هیچ رمقی برای تسلی بخشی کسی نداشتم. تقریباً چهار سال بانوی اول بودم و کشت و کشتار زیادی در این مدت به وجود آمده بود اما این بار نمی‌دانستم که چطور می‌توانم از والدینی که فرزند شش‌ساله‌شان در مدرسه کشته شده، دلجویی کنم.

در عوض، مانند خیلی از والدین دیگر، با ترس و عشقی که به هم گره خورده بود به فرزندانم نگاه می‌کردم. نزدیک کریسمس بود و ساشا در گروه باله موسکو کودکان محلی برای دو اجرا در یک روز در نیوتاون، انتخاب شد. باراک

خیلی سریع لباسش را عوض کرد، قبل از اینکه به ایالت کِنتیکِت برود نمایش را دید. من نیز به نمایش شبانه رفتم.

رقص باله، بسیار زیبا بود. ساشا نقش موش را بازی می‌کرد، لباس سیاهی با گوش‌هایی کرکی پوشیده بود. زمانی که سورتمه باشکوه به همراه موزیک آرکستر حرکت می‌کرد و برف می‌بارید، نقشش را اجرا کرد. یک لحظه هم چشم از او برنداشتم، قدردان وجودش بودم. با چشمانی روشن روی صحنه ایستاد. ابتدا ناباورانه به صحنه نگاه می‌کرد، شاید صحنه برایش جذاب و هیجان‌انگیز و در عین حال غیرواقعی بود.

دور دوم ریاست جمهوری باراک، آسان‌تر از دوره اول بود. ما در عرض ۴ سال خیلی چیزها یاد گرفتیم و افراد درستکار را در سیستم کاری اطرافمان حفظ کردیم تا سیستم به درستی کار کند. اکنون آن قدر می‌دانیم تا از اشتباهات کوچکی که اولین بار در ژانویه ۲۰۱۳ شروع شد، اجتناب کنیم. در شروع مراسم تحلیف در ژانویه ۲۰۱۳ درخواست کردم تا جایگاه را کاملاً گرم کنند که پاهایمان یخ نزنند. برای حفظ آرامش، آن شب فقط دو مجلس شادی برپا کردیم. برخلاف اینکه در سال ۲۰۰۹ ده مجلس را میزبانی کرده بودیم. چهار سال وقت داشتیم تا در کاخ سفید بمانیم، اینبار آموختیم که بیشتر استراحت کنیم. بعد از اینکه باراک عهد خویش را با کشور تجدید کرد، هنگام رژه، کنار باراک نشستیم. از جایی که من نشسته بودم چهره افراد رژه به خوبی مشخص بود. هزار نفر بودند که هر کدام داستان زندگی خودشان را داشتند، هزاران نفر به دی سی آمدند تا کارهای مختلفی برای مراسم تحلیف انجام دهند و ده‌ها هزار نفر دیگر برای تماشا آمدند.

در این میان تنها آرزو می‌کردم که ای‌کاش می‌توانستم برای لحظه‌ای کوتاه، دختر سیاه‌پوست که سربند طلایی روشن و لباس فرم آبی‌رنگ پوشیده بود را اینجا ببینم که در مراسم تحلیف قبلی باراک، با گروه مدرسه مارتین لوتر کینگ از جنوب شیکاگو آمده بود. ای‌کاش می‌توانستم فرصتی برای دیدن دوباره او در میان هیاهوی این روزهای شهر داشته باشم. هادیا پندلتون دختر باهوش ۱۵ ساله‌ای بود که با اتوبوس به واشنگتن آمد. اهل شیکاگو بود. با والدین و برادر کوچکش حدود دو مایل دورتر از خانه ما در خیابان گرین وود شیکاگو زندگی می‌کردند. او در مدرسه به همه می‌گفت که دوست دارد روزی به دانشگاه هاروارد برود. مقدمات تولد ۱۶ سالگی‌اش را می‌چید، عاشق غذاهای چینی، چیزبرگر و بستنی خوردن با دوستانش بود.

این‌ها را یک هفته بعد در مراسم خاک‌سپاری‌اش فهمیدم. هشت روز پس از مراسم تحلیف، هادیا پندلتون مورد اصابت گلوله قرار گرفت و در پارک عمومی که نزدیک مدرسه‌اش بود کشته شد. او با گروهی از دوستانش زیر یک پناهگاه فلزی، کنار زمین بازی ایستاده و منتظر بودند تا باد و باران قطع شود. هادیا و دوستانش با اعضای یک باند اشتباه گرفته شدند و توسط پسر

۱۸ ساله‌ای که به باند دیگری تعلق داشت، با گلوله کشته شد. گلوله به پشت او اصابت کرد، دو نفر از دوستانش مجروح شدند. همه این‌ها در ساعت ۲:۲۰ عصر سه‌شنبه اتفاق افتاد.

ای‌کاش می‌توانستم وقتی زنده بود او را بینم تا خاطره‌ای داشته باشم و با مادرش در میان بگذارم. به‌ویژه حالا که خاطراتش محدود به عمر کوتاه هادیا شدند.

به مراسم خاک‌سپاری هادیا رفتم چون حس می‌کردم کار درستی است. وقتی باراک به دیدن مقبره نیوتان رفت، من عقب ایستادم. اما حالا نوبت من بود که کاری کنم. امید داشتم که حضورم به بسیاری از بچه‌های بی‌گناه شهر که هرروز با ضرب گلوله کشته می‌شدند کمک کند تا قوانینی در جهت حمل اسلحه وضع شود. این مسئله و رعب و هراس نیوتان، باعث شد آمریکایی‌ها خواستار قوانین محکمی در خصوص حمل اسلحه باشند. هادیا پندلتون از طبقه رعیت کرانه جنوبی بود. ساده‌تر بگویم می‌توانستم او را بشناسم. اگر آن روز مسیر دیگری از مدرسه به خانه را طی کرده بود یا حتی زمان تیراندازی ۶ اینچ به‌جای اینکه به سمت راست برود به سمت چپ رفته بود، اکنون زنده بود.

قبل از اینکه مراسم خاک‌سپاری آغاز گردد مادرش به من گفت هر کاری که از دستم برمی‌آمد برایش انجام دادم. چشمان قهوه‌ای‌رنگش پر از اشک بودند. کلویا تر کاولی پندلتون زنی خونگرم با صدای رسا و با موهایی کوتاه بود که در بخش خدمات مشتری یک شرکت خصوصی کار می‌کرد. روز تشییع جنازه دخترش گل صورتی بزرگی به یقه لباسش چسبانده بود. او و شوهرش نااثیال، از دخترشان به‌خوبی مراقبت کرده بودند. او را در دبیرستان دولتی کینگ ثبت‌نام کرده بودند و برای اینکه زمان آزاد کمی برای بیرون رفتن داشته باشد، او را در کلاس والیبال و رقص ثبت‌نام کرده بودند، همان کارهایی که خانواده‌ام برای من کردند. پدر و مادرش فداکاری کردند تا او با دنیای خارج از محله زندگی خود آشنا شود. قرار بود با گروه نوازندگان در بهار به اروپا برود. ظاهراً عاشق دیدن واشنگتن نیز بود.

هائیدا پس از برگشت به مادرش گفت: واشنگتن شهر بسیار تمیزی است، می‌خواهم وارد سیاست شوم.

به‌حکم تقدیر به‌جای ورود به عرصه سیاست، هادیا پندلتون یکی از سه نفری شد که در حادثه خشونت باری در یکی از روزهای ژانویه در شیکاگو کشته شد. او سی و ششمین فردی بود که در شیکاگو در حوادث وحشیانه آن سال جاننش را از دست داد. گفته می‌شد که تقریباً تمام کشته‌شدگان آن حوادث، سیاه‌پوست بودند. متأسفانه هادیا با وجود آن‌همه امید و سخت‌کوشی‌اش، تبدیل به نمادی از یک پدیده غلط شد.

مراسم خاک‌سپاریش بسیار شلوغ بود. جمعیت ناراحت و نالان در کلیسا جمع

شده بودند تا تابوت دختر نوجوانی را که لباس ابریشمی ارغوانی رنگ داشت را حمل کنند. کلپاترا ایستاد و درباره دخترش صحبت کرد. دوستان هادیا بلند شدند و از خاطراتشان گفتند، هرکدامشان با حسی مملو از خشم و درماندگی حرف می‌زدند. این‌ها بچه‌هایی بودند که می‌پرسیدند چرا این اتفاق این‌قدر زیاد می‌افتد. آن روز افراد بلند مرتبه‌ای از جمله شهردار، قاضی جسی جکسون و والری جارت حضور داشتند. همه ما روی نیمکت‌های کلیسا نشسته بودیم و با غم و احساس گناهی که به خاطر نداشتن قانونی خدشه‌ناپذیر، برای حاملین اسلحه، چنان آواز کلیسا را می‌خواندیم که تمام کلیسا به لرزه درآمد.

دوست داشتم بیش از یک همدم باشم. در زندگی‌ام کلمات بی‌ارزش زیادی شنیده بودم که افراد برجسته بر زبان آورده بودند؛ در زمان غم و اندوه خیلی خوب حرف می‌زدند اما در عمل هیچ اقدامی صورت نمی‌گرفت. نمی‌خواستم این‌گونه باشد. می‌خواستم کسی باشم که واقعیت را می‌گوید، از صدایم استفاده کنم و آن‌ها را تسلی‌بخشم از همین رو سعی می‌کردم هنگام ملاقات آن‌ها را در آغوش بگیرم. به خاطر همین سعی می‌کردم آرام باشم و با آن‌ها ارتباط برقرار کنم. می‌خواستم تا جایی که می‌توانم امید را گسترش دهم. چند روز بعد از مراسم تدفین هادیا، خانواده‌اش را دعوت کردم تا هنگام سخنرانی باراک کنار من بنشینند و بعد از خانواده‌اش در مراسم تخم‌مرغ عید پاک میزبانی کردم. کلپاترا که یک مدافع پیشگیری از خشونت شد، چندین بار در جلسات مختلف درباره این موضوع شرکت کرد. به دختران مدرسه الیزابت گرت اندرسون (۲۴۷) در لندن نامه نوشتم که به شدت مرا تحت تأثیر قرار داده بودند، تشویقشان کردم که امیدوار بمانند و تلاش کنند. در سال ۲۰۱۱ گروه ۳۷ نفره از دختران دبیرستانی را به دانشگاه آکسفورد (۲۴۸) بردم تا از آنجا دیدن کنند. در سال ۲۰۱۲ میزبان دانش آموزان در زمان حضور نخست‌وزیر بریتانیا در کاخ سفید، بودم. این شمار از دیدارها برایم حائز اهمیت بود تا به روش‌های متعدد حمایتشان کنم. می‌خواستم خود را باور کنند. خوشبختانه، من پدر، مادر و معلمانی داشتم که همواره مرا با این پیام ساده پرورش داده بودند که: "تو مهمی!" به عنوان یک بزرگ‌تر می‌خواستم این پیام را به گوش نسل‌های آینده برسانم. من این پیام را به دخترهایم و به جوانانی که با آن‌ها برخورد می‌کردم، انتقال می‌دادم. می‌خواستم نقطه مقابل مشاور خودم در دوره دبیرستان باشم که با بی‌توجهی به من گفت: «تو نمی‌توانی به دانشگاه پرینستون بروی.»

در حالی که دختران مدرسه الیزابت گرت اندرسون در سالن شام دانشگاه آکسفورد که پر از اساتید و دانشجویانی بود که برای آموزش آن‌ها آمده بودند، نشسته بودند، گفتم: "همه ما اطمینان داریم که شما به اینجا تعلق دارید." من چیزی را گفتم که هرگاه کودکی را در کاخ سفید می‌دیدم، می‌گفتم. جوانانی

که از مرکز موسیقی راک سیوکس دعوت می‌کردیم؛ بچه‌هایی که از مدرسه‌های محلی می‌آمدند و می‌خواستند در باغ‌کار کنند؛ دبیرستانی‌هایی که مشتاق کار در حرفه‌های امروزی‌تری مثل کارگاه‌های مد، موسیقی و شعر بودند؛ حتی بچه‌هایی که تنها فرصت می‌کردم از پشت طناب در مراسم، یک دقیقه بغلشان کنم. پیام همیشه ثابت بود: "شما به اینجا تعلق دارید، شما مهم هستید، من عمیقاً باورتان دارم."

اقتصاددانی از دانشگاه بریتانیا در طی مطالعه‌ای عملکرد دانش آموزان مدرسه الیزابت گرت آندرسون را مورد بررسی قرار داد و به این نتیجه رسید که بعد از ارتباط من با این بچه‌ها، نمره آن‌ها به شکل قابل‌توجهی بالا رفت- یعنی از C به A انتقال یافت. تمام پیشرفت دختران، به خاطر تلاش خودشان و معلم‌هایشان بود اما این نظریه را هم اثبات کرد که دانش آموزان وقتی احساس می‌کنند کسی روی آنها سرمایه‌گذاری معنوی می‌کند، تلاششان را دوچندان می‌کنند. دریافتم که در پس توجهم به دختران، نیرو و قدرتی مضاعف در آن‌ها ایجاد می‌گردد.

دو ماه بعد از مرگ هاید پندلتون، به شیکاگو رفتم. مستقیم به دیدن تینا رفتم، رئیس کارکنانم و کسی که به‌عنوان وکیل سال‌های زیادی را در این شهر گذرانده بود. از او خواستم که برای پیشگیری از خشونت در آنجا تمام توانش را بکار گیرد. تینا زنی بود با قلبی بزرگ، سیاستمدار و پرکار؛ با لبخندی دل‌نشین و باهوش‌تر از هرکسی که می‌شناختم. او می‌دانست کدام اهرم باید به درون یا به بیرون دولت کشیده شود تا در سطحی که می‌خواستیم تأثیر بگذارد. به‌علاوه ذات و تجربیات او اجازه نمی‌داد صدایش شنیده نشود، غالباً پستی می‌نشست که همه‌شان مردان قدرتمند در سیاست بودند. در دوره دوم ریاست جمهوری باراک اوباما، او با پنتاگون (۲۴۹) و دیگر حکومتیان گفت‌وگو می‌کرد تا نظامیان و همسرانشان بتوانند حرفه خوبی برای خویش مهیا کنند. او همچنین کمک به طرح‌ریزی پروژه مدیریتی جامعی که بر آموزش دختران در سرتاسر جهان تأکید داشت، می‌کرد. در یک روز سرد در آوریل، من و تینا برای شرکت در جلسه‌ای با رهبران انجمن برای گفتگو درباره پیشرفت جوانان و همچنین ملاقات با گروهی از کودکان باهم حرکت کردیم.

در زمستان، یک برنامه رادیویی به نام زندگی آمریکایی دو ساعت از وقت خود را به بیان داستان‌های دانش آموزان و کارمندان دبیرستان ویلیام آر. هارپر در انگلوود (۲۵۰) در کرانه جنوبی اختصاص می‌داد. در سال قبل، بیست و نه نفر از دانش آموزان این مدرسه با شلیک گلوله کشته شده بودند و هشت نفر از آن‌ها به طرز فجیعی مرده بودند. این آمار برای من و پرسنل عجیب بود اما واقعیت ناراحت‌کننده این است که مدرسه‌های کشور در خشونت ناشی از اسلحه در رقابت با یکدیگر بودند. مهم بود که وقت بگذاریم و به آن‌ها گوش دهیم. وقتی جوان بودم، انگلوود به اندازه الآن محله خوبی نبود.

در اینگلوود غربی، دبیرستانی به نام هارپر وجود داشت، یک ساختمان آجرنمای بزرگ با چندین بخش. لئونتا سندرز مدیر آنجا را ملاقات کردم یک زن آمریکایی آفریقایی فعال که نزدیک شش سال در آن مدرسه کار کرده بود. دو نفر از مشاورین مدرسه، خود را وقف ۵۱۰ دانش‌آموزی که در آنجا درس می‌خواندند، کرده بودند که بیشترشان جزو اقشار کم‌درآمد جامعه بودند. کریستل اسمیت یکی از این مشاورین را تنها در حال قدم زدن در تالارهای هارپر در بین کلاس‌ها می‌شد پیدا کرد درحالی‌که با گفتن "من به شما افتخار می‌کنم" یا با گفتن: "می‌بینم که خیلی سخت در تلاشی" به بچه‌ها انرژی می‌داد. گاهی فریاد می‌زد "از الان به خاطر پیشرفتتان از شما متشکرم". او به انتخاب‌های بچه‌ها اعتماد می‌کرد.

آن روز در کتابخانه مدرسه، من به جمع بیست و دو نفر از دانش‌آموزان مدرسه هارپر ملحق شدم؛ دانش‌آموزان سال سوم و سال آخر دبیرستان که همگی آمریکایی آفریقایی‌تبار بودند و با لباس‌های خاکی‌رنگ با پیراهن‌های یقه دار روی صندلی‌ها نشسته بودند. بیشترشان مشتاق گفتگو بودند. آن‌ها در طول روز، گاهی ساعت‌ها درباره ترسشان از خشونت و گروه جنایتکاران صحبت می‌کردند. بعضی از آن‌ها می‌گفتند که والدینشان معتاد هستند یا اینکه اصلاً پدر و مادر ندارند. دو نفرشان مدتی در مراکز بازداشت نوجوانان بودند. یکی از این‌ها توماس بود که سال سوم دبیرستان را می‌گذراند او تعریف کرد که چگونه در تابستان گذشته شاهد مرگ یکی از دوستان خوش، یک دختر شانزده‌ساله، با گلوله بود. حتی وقتی برادر بزرگش که به خاطر شلیک گلوله زخمی و تا حدودی فلج شده بود در صحنه حضور داشت. تقریباً تمام بچه‌های آنجا، حداقل یک نفر از عزیزانشان را ازدست‌داده بودند. یکی از مشاورین میان حرفشان پرید و گفت: "هشتاد درجه فarenهایت و آفتابی!"

بچه‌ها با ناراحتی سرشان را تکان دادند. نمی‌دانستم چرا. گفت "از خانم اواما بپرسید".

"در ذهنتان چه می‌گذرد وقتی صبح از خواب بیدار می‌شوید و پیشگویی هوا را می‌شنوید که می‌گوید هشتاد درجه و آفتابی؟".

او می‌دانست جواب چیست اما از من پرسید تا من هم بشنوم و بدانم. تمام دانش‌آموزان هارپر معتقد بودند چنین روزی، روز خوبی نیست چراکه وقتی هوا خوب بود، جنایتکاران فعال‌تر می‌شدند و تیراندازی‌ها، شدیدتر می‌شد.

این بچه‌ها منطقشان چیز دیگری بود وقتی هوا خوب بود آن‌ها در خانه می‌ماندند. اگر هم ناگزیر به خروج از خانه بودند با توجه به فعالیت تروریست‌ها مجبور بودند از مسیرهای دیگری به مدرسه بروند. گاهی به من می‌گفتند امن‌ترین مسیر به خانه حرکت روی خط مستقیم از وسط خیابان

است؛ جایی که ماشین‌ها از دو طرف با سرعت می‌گذرند. انجام این کار به آن‌ها این امکان را می‌داد که اگر احتمالاً در آن نزدیکی‌ها نزاعی درگرفته یا تیراندازی شده است، راحت‌تر نظاره‌گر صحنه باشند؛ این کار به منزله فرصتی برای فرار بود.

آمریکا، جای ساده‌ای نیست. تناقض آن مرا گیج کرده است. من در میهمانی‌های سرمایه‌گذاران دموکرات در خانه‌های بزرگ منهن حاضر شده بودم، زنان ثروتمندی دیده بودم که ادعا می‌کردند نگران آموزش و مشکلات کودکان هستند. آن‌ها به من می‌گفتند که همسرانشان در وال استریت هرگز به رئیس‌جمهوری که به فکر افزایش مالیات‌ها نیست، رأی نخواهند داد.

و اکنون در مدرسه هارپر بودم و به حرف‌های بچه‌ها درباره این‌که چگونه تلاش می‌کردند، گوش می‌کردم. ایستادگی آن‌ها را تحسین می‌کردم.

یکی از آن‌ها نگاهی به من کرد. شانه‌اش را بالا انداخت و گفت "خیلی خوبه که شما اینجاید، اما واقعاً در خصوص این مشکل چه برنامه‌ای دارید؟"

از نگاه آن‌ها من نماینده واشنگتن دی سی بودم همان‌طوری که برای اهالی کرانه جنوبی بودم. وقتی حرف از واشنگتن به میان آمد، احساس می‌کردم باید به آن‌ها پاسخگو باشم.

این‌گونه آغاز کردم: "صادقانه بگویم، میدانم شما در اینجا با مشکلات زیادی دست‌وپنجه نرم می‌کنید، اما کسی نمی‌تواند شمارا به این زودی‌ها نجات دهد. اغلب افراد در واشنگتن حتی برای نجات شما تلاش هم نمی‌کنند. خیلی از آن‌ها اصلاً نمی‌دانند شما وجود دارید." برای دانش‌آموزان توضیح دادم که پیشرفت و تغییر، همواره به آرامی و با تلاش بسیار رخ می‌دهد و اینکه شما نمی‌توانید بنشینید تا تغییر و تحول خودبه‌خود حادث شود. بسیاری از آمریکایی‌ها حتی نمی‌خواهند مالیات‌شان افزایش یابد، کنگره حتی نمی‌تواند اختلافات کوچک حزبی خود را حل کند چه رسد به این‌که بودجه‌ای را به تصویب برساند؛ بنابراین سرمایه‌گذاری‌های میلیون دلاری در بخش آموزش انجام نخواهد شد. برای عوض شدن جامعه معجزه رخ نخواهد داد. حتی بعد از واقعه وحشتناکی که در نیوتان رخ داد، کنگره، حمل اسلحه توسط اشرا را ممنوع نکرد. به نظر می‌رسد نمایندگان قانون‌گذار به جمع‌کردن اعانه برای حمایت از انجمن ملی اسلحه تمایل بیشتری دارند تا حمایت از کودکان. گفتم سیاست کارش مشخص نیست. در اینجا برای دلگرمی آن‌ها چیزی برای گفتن نداشتم.

خواستم موضوع را عوض کنم ناگهان ایده‌ای از دوران زندگی‌ام در کرانه جنوبی به ذهنم خطور کرد. گفتم: "از مدرسه استفاده کنید."

این بچه‌ها حدود یک ساعت داستان‌های پر از اندوه خود را برایم تعریف کردند؛ و بعد من به آن‌ها یادآور شدم که همین داستان‌ها هستند که به شما اعتمادبه‌نفس و توان و قدرت ایستادن تا رسیدن به پیروزی نهایی را می‌دهند.

به آن‌ها اطمینان دادم که آنچه برای موفقیت نیاز دارند، در اختیارشان است. در مدرسه، آن‌ها آموزش رایگان می‌دیدند. به ایشان خاطرنشان کردم مسئولان متعهدی در این مدرسه هستند که دانش‌آموزان را مهم و مؤثر قلمداد می‌کنند و به پیروزی آن‌ها ایمان دارند.

شش هفته بعد، به برکت اعانه‌های مردم یک گروه، متشکل از دانش‌آموزان مدرسه هارپر به کاخ سفید آمدند تا من و باراک را ملاقات و از دانشگاه هاروارد بازدید کنند. امیدوار بودم خودشان را به‌عنوان دانشجوی آینده این دانشگاه ببینند.

هیچ‌گاه تظاهر نکردم که واژگان و مهربانی‌های من به‌عنوان بانوی نخست آمریکا می‌تواند زندگی کسی را تغییر دهد. حتی وانمود نکردم که برای غلبه بر مشکلات دانش‌آموزان، راه بسیار ساده است. معتقدم هیچ داستانی به این سادگی نیست. البته همه ما که در کتابخانه نشسته بودیم، این موضوع را می‌دانستیم. اما آن روز آنجا بودم دیدگاه قدیمی را که درباره کودکان سیاه‌پوست آمریکا وجود داشت به چالش بکشم. همان داستانی که شکست را پیش‌بینی کرد و این رخداد فجیع را سرعت بخشید. تا جایی که می‌توانستم باورمندی را در ایشان تقویت کردم و مسیر پیش‌رویشان را به بهترین صورت به تصویر کشیدم. این کار کوچکی بود که از دستم برمی‌آمد.

فصل بیست و چهارم

در بهار ۲۰۱۵، مالیا گفت: پسری که به او علاقه‌مند شده، برای جشن فارغ‌التحصیلی دبیرستانش او را دعوت کرده است. او شانزده‌ساله و در حال اتمام دبیرستانش در سیدول بود. برای ما، او هنوز بچه‌ای بود با پاهایی کشیده و مثل همیشه پرشور. حالا دیگر تقریباً هم‌قد من شده و در حال فکر کردن به گرفتن پذیرش برای کالج بود. او یک دانش‌آموز خوب و کنجکاو بود. مستقل و جزیی نگر بود دقیقاً مانند پدرش. او عاشق فیلم و فیلم‌سازی بود و تابستان گذشته، شبی که استیون اسپیلبرگ (۲۵۱) در مهمانی شامی که در کاخ سفید دعوت بود، به دنبال او گشت و سؤالات زیادی از او پرسید تا جایی که او پیشنهاد داد تا به مالیا اجازه دهیم به‌عنوان کارآموز در سریال تلویزیونی خودش، کار کند. دختر ما، راه خود را پیدا کرده بود.

بنا به دلایل امنیتی، مالیا و ساشا اجازه نداشتند تا در ماشین شخص دیگری بنشینند. مالیا در آن زمان گواهینامه موقت داشت و می‌توانست خودش در اطراف شهر رانندگی کند، اگرچه همیشه محافظان در ماشین دیگری به دنبال او بودند؛ اما هنوز، باینکه از سن ۱۰ سالگی به واشنگتن آمده بود، هرگز سوار اتوبوس یا مترو نشده بود؛ اما برای شب جشن استثنای قائل شدیم.

در شب مقرر، دوستش با ماشین خود با کت‌وشلوار مشکی رسید. از دروازه امنیتی جنوب شرقی کاخ سفید عبور کرد و از سمت چمن جنوبی که سران ایالتی و دیگر مقامات وارد می‌شدند، آمد و بعد با شجاعت وارد کاخ شد. مالیا به من و پدرش گفت: "فقط آرام باشید لطفاً، حُب؟" تا به آسانسور به طبقه پایین برسیم، در تب‌وتاب بود، اما سعی می‌کرد خودش را آرام جلوه دهد. من پابرنه بودم و باراک با دمپایی ابری. مالیا دامن بلند مشکی و یک تاپ مجلسی پوشیده بود. زیبا شده بود. به نظر دختری بیست‌وسه‌ساله می‌رسید.

فکر کردم ما توانیم خونسردی خود را حفظ کنیم، هرچند که مالیا با یادآوری اینکه همه‌چیز کمی سخت به نظر می‌رسید، هنوز می‌خندید. من و باراک با پسر جوان دست دادیم، کمی با او عکس گرفتیم و قبل از اینکه آن‌ها را راهی کنیم دخترمان را به آغوش کشیدیم. متوجه شدیم که شاید کمی همه‌چیز سخت باشد. اینکه محافظ مالیا در تمام مسیر، پشت سر ماشین آن‌ها تا رستوران و جایی که قرار بود پیش از مجلس شام بخورند، حرکت کند و کل مسیر را به شکل نامحسوس از او حفاظت کند.

از دیدگاه یک پدر و مادر، روش بدی برای تربیت یک نوجوان نبود، با علم به

اینکه چند بزرگسال دائماً آن‌ها را کنترل می‌کنند و مأموریتشان این است که در صورت نیاز نجاتشان دهند. اگرچه، از نظر یک نوجوان این موضوع شاید ملالت‌آور باشد. مثل بسیاری از جنبه‌های زندگی در کاخ سفید، مسئولیت ما این بود تا آنچه جهت حفظ کانون خانواده حائز اهمیت است را مهم بشماریم و بدانیم تا کجا و چگونه پیش برویم. چگونه بین نیازهای ریاست جمهوری و نیازهای دو فرزندمان که در حال بلوغ هستند، تعادل برقرار کنیم.

به محض اینکه آن‌ها پا به دبیرستان گذاشتند مقررات خواب شب برای آن‌ها وضع کردیم، اول ۱۱ شب و به تدریج دوازده شب که هم مالیا و هم ساشا مجبور به رعایت بودند. برای من مهم بود که بچه‌ها به تیم محافظ خود اعتماد کنند. کاری که اکثر والدین برای بچه‌ها می‌کردند را انجام می‌دادم؛ با والدین دوستانشان ارتباط برقرار می‌کردم. همه‌ی ما می‌دانستیم که کجا می‌روند و آیا بزرگ‌تری همراه آن‌ها هست یا نه. البته، دخترهای ما مسئولیت بیشتری به خاطر موقعیت پدرشان داشتند؛ می‌دانستند که اگر اشتباهی کنند تیر خبرها می‌شوند. من و باراک هر دو فهمیدیم که این، غیرمنصفانه است. هر دوی ما در نوجوانی آزاد و رها بودیم و گاهی کارهای احمقانه‌ای انجام دادیم. خیلی خوش‌شانس بودیم که در آن زمان چشم‌های مردم روی ما نبود.

در شیکاگو وقتی مالیا ۸ ساله بود باراک لبه تخت او نشست و از او پرسید که آیا او دوست دارد که پدرش رئیس‌جمهور بشود؟ الآن می‌فهمم که در آن زمان چقدر او کم می‌فهمید، چقدر همه ما کم می‌دانستیم. چطور مالیا می‌توانست حدس بزند که روزی مردانی مسلح او را تا جشن مدرسه همراهی می‌کنند یا اینکه مردم از سیگار کشیدن او عکس می‌گیرند و به وبسایت‌های مختلف می‌فروشند؟

بچه‌های ما در حال بزرگ شدن در عصری مدرن و منحصربه‌فرد بودند. تقریباً ۴ ماه پس از اعلام کاندیداتوری ریاست جمهوری باراک، شرکت آپل در حال فروش موبایل آیفون در ژوئن ۲۰۰۷ بود. یک میلیون در کمتر از ۳ ماه به فروش رسیده بود. یک میلیارد در قبل از پایان دوره دوم ریاست جمهوری باراک فروش رفت. ریاست جمهوری او در یک عصر جدید بود، عصری که در آن شکستن هنجارها در حوزه حريم خصوصی انسان‌ها، از جمله عکس‌های سلفی، هک کردن داده‌ها، اِستپ چَت (۲۵۲) و خانواده کارداشیان‌ها (۲۵۳) موج می‌زد. دخترها بیشتر از ما درگیر این مسائل بودند، فعالیت‌هایشان، آنان را در ارتباط نزدیک‌تر و بیشتری با جامعه در مقایسه با ما قرار می‌داد. همین‌که ساشا و مالیا با دوستانشان پس از مدرسه یا در آخر هفته به اطراف واشنگتن می‌رفتند، غریبه‌هایی را می‌دیدند که در مسیر با تلفن خود جاسوسی آن‌ها را می‌کردند. مردان و زنان بالغ باهم سر درخواست گرفتن عکس سلفی با آن‌ها رقابت می‌کردند. مالیا زمانی که می‌خواست تقاضایی را رد کند می‌گفت: "مطمئناً می‌دانید که من هنوز بچه‌ام، درسته؟"

حفظ حریم خصوصی دخترها یعنی پیدا کردن راه‌های دیگری برای ارضای کنجکاوی جامعه درباره زندگی ما. اوایل دوره دوم باراک، توله‌سگی به نام سانی که یک سگ آزاد بود و به نظر نمی‌رسید دست‌آموز بوده باشد، به اعضای خانواده‌مان اضافه کردیم. سگ‌ها روح تازه‌ای به خانه می‌دهند. می‌دانستیم که مالیا و ساشا اساساً نمی‌خواستند در معرض دید باشند، لذا تیم ارتباطات کاخ سفید درخواست دادند تا سگ‌ها در مراسم رسمی حضور داشته باشند. سگ‌ها زمانی که گزارشگران برای تهیه گزارش در خصوص اهمیت تجارت و صادرات آمریکایی می‌آمدند، سگ‌ها را آزاد می‌گذاشتند تا در خبرها دیده شوند. مریک و سانی در یک کمپین آنلاین که بر پیشگیری از بیماری‌ها تأکید داشت؛ کنار من عکس گرفتند. آن‌ها سفیرانی بودند که انتقادات بر آن‌ها اثری نداشت و از شهرت خود بی‌خبر بودند.

ساشا و مالیا نیز مثل همه بچه‌ها، از اولین سال ریاست جمهوری باراک، هر پاییز، همراه پدرشان که مجبور بود در مضحک‌ترین مراسم رسمی عفو بوقلمون (۲۵۴) چندی قبل از مراسم عید شکرگزاری (۲۵۵) شرکت کند، در معرض چشم خبرنگاران حاضر می‌شدند. ۵ سال اول، آن‌ها فقط می‌خندیدند گویی که پدرشان لطیفه تعریف می‌کند؛ اما از سال ششم به بعد، در سن ۱۳ و ۱۶ سالگی، به حد کافی بزرگ شده بودند که مضحک بودن این مراسم را بر زبان آورند. در عرض آن چند ساعت مراسم، عکس‌های ساشا و مالیا در اینترنت منتشر شد؛ اندوهگین به نظر می‌رسیدند؛ ساشا اخم‌آلود و مالیا دست‌به‌سینه، در کنار رئیس‌جمهور، تریبون و بوقلمون ایستاده بودند. سرفصل خبری یواس‌ای تو‌دی (۲۵۶) آن را منصفانه جمع‌بندی و نوشت: "مالیا و ساشا او‌باما در مراسم ملی بوقلمون شکرگزاری پدرشان خسته شدند". همراهی آن‌ها در مراسم و تقریباً در هر رویداد کاخ سفید، کاملاً اختیاری بود. این‌ها نوجوانانی شاد و بالغ بودند که فعالیت‌های اجتماعی بسیاری داشتند که به خودشان مربوط می‌شد. به‌عنوان پدر و مادر تا حدی قادر به کنترل آن‌ها هستید. بچه‌های ما آن‌قدر درگیر برنامه‌های خود بودند که حتی برنامه‌های جذاب از نگاه ما، آن‌ها را تحت تأثیر قرار نمی‌داد.

"امشب طبقه پایین می‌آید تا اجرای پُلِ مِک‌کارتنی (۲۵۷) را بشنوید؟"

"مامان، نه لطفاً"

اغلب صدای موسیقی بلندی از اتاق مالیا شنیده می‌شد. ساشا و دوستانش تحت تأثیر برنامه آشپزی تلویزیون قرار می‌گرفتند و از سرآشپز می‌خواستند که کلوچه‌ها را تزیین کند یا چند مدل غذا را برای آن‌ها به سرعت درست کنند. هر دو دختر ما از اینکه در اردوهای مدرسه و تعطیلاتی که با خانواده دوستانشان می‌رفتند تا حدودی ناشناس بمانند، لذت می‌بردند (مأموران همیشه همراهشان بودند) و ساشا چیزی را بیش از انتخاب اسنک، در فرودگاه بین‌المللی دالس (۲۵۸) پیش از سوارشدن به هواپیمای تجاری

دوست نداشت چراکه با غذایی که همیشه در کاخ سفید می‌خوردیم تفاوت داشت.

سفرها، مزایای بسیاری داشتند. پیش از پایان یافتن دوران ریاست جمهوری باراک، دخترهای ما از دیدن بازی بیس بال در هاوانا (۲۵۹) لذت می‌بردند. در امتداد دیوار بزرگ چین (۲۶۰) راه می‌رفتند و از بازدید تندیس مسیح (۲۶۱) در ریو (۲۶۲) در تاریکی فوق‌العاده رمزآلودی، لذت می‌بردند؛ اما این می‌توانست برای آن دو خیلی خوشایند نباشد. مخصوصاً وقتی که در تلاش بودیم بازدیدهای نامرتبط به ریاست جمهوری را انجام دهیم. اوایل سال سوم مالیا، ما تصمیم به بازدید از کالج‌های نیویورک مثل دانشگاه نیویورک (۲۶۳) و کلمبیا (۲۶۴) را داشتیم، برای مدتی کار خوب پیش رفت. ما در محوطه دانشگاه نیویورک با سرعت قدم زدیم. وقتی من و مالیا رفتیم، هنوز اول صبح بود و بسیاری از دانشجویان روز خود را شروع نکرده بودند. کلاس‌ها را چک کردیم، به خوابگاه‌ها سرک کشیدیم و پیش از اینکه برای ناهار توقف کنیم با رئیس دانشگاه صحبت کردیم. پس‌از آن به سیاحت بعدی می‌رفتیم.

مشکل اینجا بود که هیچ راهی برای پنهان کردن میثاق‌هایی که برای بانوی اول صورت می‌پذیرفت از عموم مردم، مخصوصاً در جزیره منهتن در وسط یک روز هفته، نبود. وقتی که غذايمان تمام شد حدود صد نفر بیرون از رستوران در پیاده‌رو ایستاده بودند؛ هیاهویی موجب ایجاد هیاهویی دیگر بود. خارج شدیم؛ ده‌ها موبایل آماده بودند تا عکسی از ما بگیرند، در محاصره شور و هیجان مردم بودیم. این توجه خیرخواهانه بود. مردم فریاد می‌زدند: "به کلمبیا بیا! مالیا"، اما این برای دختری که در تلاش بود تا خودش به آرامی آینده‌اش را بسازد، خیلی رضایت‌بخش نبود.

در همان لحظه احساس کردم باید کناری بایستم و به مالیا این فرصت را بدهم تا خود به تنهایی دانشگاه بعدی را ببیند. البته کریستین جونز، دستیار شخصی خودم را به همراهش فرستادم. عدم حضور من، شانس شناخته شدن مالیا را کم می‌کرد. او می‌توانست سریع‌تر و با محافظان کمتری حرکت کند. بدون من، شاید او می‌توانست مثل هر فرد دیگری هرکجا می‌خواست برود. باید این فرصت را به او می‌دادم.

کریستین، بیست‌ساله و بومی کالیفرنیا بود، در هر صورت مانند یک خواهر بزرگ‌تر برای دختران من بود. او به عنوان کارآموز وارد دفتر من شده بود و همراه با کریستین جارویس که تا این اواخر مدیر برنامه سفرم بود، در زندگی ما نقش مهمی داشتند. حضورش تا حدی خلأ نبودم را در روزهایی که برنامه‌های بسیاری داشتم برای دختران پر می‌کرد. "کریستین‌ها" نامی که ما با آن صدایشان می‌کردیم، اغلب در خدمت ما بودند. آن‌ها به عنوان رابطی بین خانواده ما و سیدول بودند. ملاقات با معلمان، مربیان و دیگر والدین را زمانی که من و باراک نبودیم، تنظیم می‌کردند. آن‌ها با دخترها محافظانه، عاشقانه و

بسیار هوشیارانه‌تر از آنچه من در چشمان دختران بودم، رفتار می‌کردند. مالیا و ساشا کاملاً به آن‌ها اعتماد داشتند و در هر موردی از کمد لباس و رسانه‌های اجتماعی گرفته تا نزدیکی به پسرها را با ایشان مشورت می‌کردند.

در حالی که آن روز بعد از ظهر مالیا در دانشگاه کلمبیا رفت، من به یک منطقه امن طراحی‌شده توسط سرویس مخفی رفتم. یک بخش از دانشگاه که من تنها نشستم تا آنکه زمان رفتن رسید، با این آرزو که کاش کتابی برای خواندن همراهم آورده بودم. اذعان دارم آنجا نشستن برایم بسیار سخت بود؛ نه برای اینکه تنها بودم و اتاق هیچ پنجره‌ای نداشت بلکه به خاطر اینکه احساس می‌کردم دخترم بزرگ‌شده بود و کم‌کم باید از ما جدا و مستقل می‌شد.

هنوز به پایان راه نرسیده بودیم، اما من شروع به حساب و کتاب آنچه در این سال‌ها قربانی و آنچه به دست آوردم، کردم. آیا هر کاری از دستانم برمی‌آمد انجام داده‌ایم؟ آیا سالم از این ورطه، بیرون خواهیم آمد؟ سعی کردم فکر کنم و به یاد بیاورم که چطور از زندگی قابل پیش‌بینی و قانونمند که در خیالم متصور شده بودم؛ زندگی با حقوقی ثابت، یک خانه برای زندگی همیشگی دور شده‌ام. دقیقاً در چه زمانی تصمیم به دور شدن از خودِ قانونمند را گرفتم؟ چه زمانی اجازه ورود این هرج‌ومرج‌ها را دادم؟ آیا آن شب تابستانی نبود که بستنی قیفی خود را پایین آوردم و باراک را برای اولین بار بوسیدم؟ آیا روزی نبود که من بالاخره از اسناد منظم چیده شده دور شدم؟ شاید هم زندگی حرفه‌ای و غوطه‌ور شدن در قانون، متقاعدم کرد که من چیزی بیش از آنچه که از دست داده‌ام خواهم یافت. گاهی اوقات ذهن من به زیرزمین کلیسا در ژرلند کرانه جنوبی شیکاگو کشیده می‌شود؛ جایی که بیست و پنج سال پیش باراک با گروهی محلی صحبت می‌کرد و می‌کوشید تا مردم، تسلیم حقیقت نازیبای ناامیدی نگردند. می‌دانستم که ممکن است هم‌زمان در دو جهان زیست؛ یکی واقعی و دیگری ذهنی. همان کاری که من و خانواده‌ام در خیابان ای‌یوکیلید به همراه تمام محرومین جهان انجام داده‌ایم. شما در عین زندگی در میان انبوه نداشتن‌ها با ایجاد رویایی بهتر به جایی خواهید رسید که در آغاز، تنها در ذهن خود آن را ساخته بودید؛ همان‌طور که باراک آن شب بیان کرد: «ممکن است شما در جهان به همان صورتی که هست زندگی کنید، اما هنوز هم می‌توانید برای ایجاد جهان به آن شکل که باید باشد تلاش کنید.» فقط چند ماه طول کشید تا باراک را شناختم، اما وقتی دقیق به گذشته و آنچه رخ داد، می‌اندیشم، می‌بینم که این دیدار، نقطه عطف زندگی من بود. در آن لحظه، بدون گفتن حتی یک کلمه، من برای تمام عمر همراهش شدم. همه این سال‌ها بعد از آن اتفاق، از پیشرفتی که حاصل شد سپاسگزارم. در سال ۲۰۱۵، هنوز هم از والتر رید ملاقات می‌کردم، اما هر بار به نظر می‌رسید تعداد جنگجویان مجروح کمتری می‌آمدند. ایالات متحده،

سربازان کمتری خارج از مرز خود داشت؛ مجروحان کمتری نیاز به مراقبت داشتند؛ مادران کمتری دل‌هایشان شکسته بود که این، برای من، به منزله پیشرفت و پیروزی بود. پیشرفت، این بود که مراکز کنترل بیماری، گزارش می‌دادند که میزان چاقی کودکان، بخصوص کودکان دو تا پنج سال در حال کاهش است. دو هزار دانش‌آموز دبیرستانی در دی‌ترویت برای کمک به من در برگزاری جشن روز مدرسه آماده بودند. پیشرفت به معنی تصمیم دادگاه عالی برای در نظر گرفتن الحاق یک ماده به قانون جدید بیمه سلامت کشور بود که تضمین می‌کرد از این پس مردم آمریکا در خصوص بیمه سلامت مشکلی نخواهند داشت. هنگامی که باراک وارد کاخ سفید شد در بخش اقتصاد ۸۰۰ هزار شغل در حال نابودی بودند و حالا تقریباً شاهد پنج سال رشد شغلی مستمر هستیم. من این‌ها را به عنوان شاهی مبنی بر این که همانند کشوری متحد، توانستیم یک واقعیت بهتر را ایجاد کنیم، می‌بینم. اما هنوز هم ما در دنیا به همان صورتی که هست زندگی می‌کنیم. یک سال و نیم پس از نیوتاون، کنگره حتی یک اقدام در خصوص کنترل اسلحه انجام نداده بود. بن‌لادن رفته بود، اما داعش (۲۶۵) پیدا شده بود. نرخ قتل در شیکاگو به جای کاهش رو به افزایش بود. یک نوجوان سیاه‌پوست به نام مایکل براون توسط یک پلیس در فرگوسن، میزوری، به ضرب گلوله کشته شد و جسد او برای ساعت‌ها در وسط جاده ماند. پلیس به نوجوانی سیاه‌پوست به نام لاکوان مک‌دونالد در شیکاگو شانزده بار شلیک کرده بود که نه بار آن از پشت به او اصابت کرده بود. یک پسر سیاه‌پوست به نام تامیر رایس در حال بازی با تفنگ اسباب‌بازی در کلیولند توسط پلیس کشته شد. یک فرد سیاه‌پوست به نام فردی گری پس از غفلت پلیس در بالتیمور درگذشت. یک مرد سیاه‌پوست به نام اریک گارنر توسط پلیس پس از قرار گرفتن در هوای سرد در طول دستگیری در استیتن آیلند کشته شد. همه این‌ها شواهدی از اتفاقات خطرناک و تغییرناپذیر بودند. زمانی که باراک نخستین بار انتخاب شد، متفکران مختلف اعلام کردند که کشور ما در حال وارد شدن به دوران «پسا نژاد» است که در آن رنگ پوست دیگر مهم نیست. این اتفاقات اثبات می‌کند که اشتباه کرده بود. از آنجایی که آمریکایی‌ها بیش از حد از تروریسم و تروریست‌ها هراس داشتند لذا بسیاری از آن‌ها از نژادپرستی و قبیله‌گرایی که ملت ما را از هم جدا می‌کرد، چشم‌پوشی می‌کردند. در اواخر ماه ژوئن سال ۲۰۱۵، باراک و من به چارلستون، کارولینای جنوبی سفر کردیم تا با گروه سوگواری دیگری همراه باشیم. این بار در مراسم خاک‌سپاری یک کشیش به نام کلمنتا پینکینی که یکی از نه نفری بود که در ماه اکتبر در یک تیراندازی نژادی در یک کلیسای آفریقایی متدیست آسقفی به نام «مادر امانوئل» کشته شدند. قربانیان، همه آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار، از یک مرد بیکار بیست و یک ساله سفیدپوست، که برای همه آن‌ها غریبه بود، در گروه مطالعه کتاب مقدس خود استقبال کردند.

او برای مدتی با آنها بود؛ پس از آنکه گروه به سجده رفتند، او برخاست و شروع به تیراندازی کرد. گزارش شده است که در میانه تیراندازی اش گفته بود: من مجبورم این کار را انجام دهم، چون شما به زنان ما تجاوز می کنید و کشور ما را گرفته اید.

پس از مرثیه سرایی برای کشیش پینکنی و اذعان این تراژدی، باراک با همراهی همه حاضران در کلیسا، سرود روحانی «امیزینگ گریس» را بسیار آرام و پرشور خواند. این کار همه را شگفت زده کرد. این سرود درخواست ساده امید بود؛ خواستار ایستادگی. به نظر می رسید همه در مجلس، به او پیوستند. در حال حاضر بیش از شش سال، باراک و من با این تفکر زندگی کردیم که خود ما انگیزه و عامل حرکت مردم هستیم؛ زیرا اقلیت ها در سراسر کشور به تدریج آغاز به گرفتن نقش های مهم در سیاست، کسب و کار و سرگرمی کردند و خانواده ما الگویی برجسته برای آنان بود. حضور ما در کاخ سفید توسط میلیون ها آمریکایی جشن گرفته شد اما در این میان، عده ای هم احساس رعب و وحشت می کردند. این نفرت ریشه دار، عمیق و خطرناک بود.

ما با این احساسات، به عنوان یک خانواده و به عنوان جزئی از یک ملت زندگی می کردیم و می کوشیدیم تا باشکوه هرچه تمام تر، آن را ادامه دهیم. همان روز مراسم تشییع جنازه در چارلستون ۲۶ ژوئن سال ۲۰۱۵، دیوان عالی ایالات متحده، تصمیم برجسته ای را تصویب کردند که بیان می کرد زوج های همجنسگرا در تمام پنجاه ایالت حق ازدواج دارند. این نقطه اوج یک نبرد قانونی بود که در طول دهه ها به طور مداوم، ایالت به ایالت، دادگاه به دادگاه برای تحقق آن مبارزه شده بود و همانند هرگونه مبارزه حقوقی دیگری، ایستادگی و شجاعت بسیاری از مردم را می رساند. در طول روز، گاه و بیگاه گزارش های خوشحالی آمریکاییان از این خبر را دریافت می کردم. جمعیتی خوشحال، در راهروهای دادگاه عالی، می خواندند "عشق برنده شد". زوج ها به سالن شهر و دادگاه های شهر مراجعه می کردند تا آنچه در حال حاضر قانونی بود را انجام دهند. کلوپ های جنسگرایان به سرعت آغاز به کار کردند. پرچم رنگین کمان در گوشه خیابان ها در سراسر کشور به اهتزاز درآمد. شادی این پیروزی به همه ما در یک روز غم انگیز در کارولینای جنوبی کمک کرد. در بازگشت به کاخ سفید، لباس های مراسم خاک سپاری را عوض کردیم. سریع با دختران شام خوردیم سپس باراک به اتاق تریتی رفت و ناپدید شد تا به کانال ای ای اس پی ان گوش دهد و به کارهای عقب مانده خود برسد. داشتم به اتاق رختکن می رفتم که نور بنفش رنگی را از یکی از پنجره های شمالی محل اقامت دیدم و به یاد آوردم که کارکنان ما قصد دارند کاخ سفید را به رنگ های رنگین کمان، به احترام پرچم غرور آمیز رنگین کمان، غرق نور کنند.

با نگاه به بیرون از پنجره، دیدم که بالاتر از دروازه خیابان پنسیلوانیا، جمعیت زیادی در تاریکی شب برای دیدن نور جمع شده‌اند. قسمت شمالی با کارکنان دولتی پر شده بود که تا دیروقت مانده بودند تا کاخ سفید را ببینند که در جشن ازدواج همجنسگرایان تغییر کرده است. این تصمیم روی بسیاری از مردم تأثیر گذاشته بود. از جایی که ایستاده بودم، می‌توانستم انبوه جمعیت را بینم، اما چیزی نمی‌توانستم بشنوم. این بخش عجیب و غریب واقعیت ماست؛ کاخ سفید یک قلعه ساکت و مهر و موم شده بود، تقریباً هیچ صدایی با توجه به ضخامت پنجره‌ها شنیده نمی‌شد. هلیکوپتر مارین وان می‌توانست در یک طرف کاخ فرود بیاید، پره‌های پروانه آن می‌توانستند چیزی شبیه طوفان ایجاد کنند و شاخه‌های درختان را بر هم بزنند، اما در محل اقامت ما هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. من معمولاً بازگشت باراک از سفر به خانه را نه از صدای هلیکوپتر بلکه از بوی سوختی که به داخل نفوذ می‌کرد متوجه می‌شدم.

اغلب من در پایان یک روز طولانی از اینکه به اقامتگاه محافظت‌شده بروم خوشحال می‌شدم ولی این شب متفاوت بود، همان‌طور که خود این کشور متناقض است.

بعد از یک روز سوگواری در چارلستون، به یک جشن بزرگ که در بیرون از پنجره من شروع می‌شد نگاه می‌کردم. صدها نفر به خانه ما خیره شده بودند. من هم می‌خواستم همانند آن‌ها از بیرون به این کاخ نگاه کنم. ناگهان از پیوستن به این جشن ناامید شدم. سرم را به اتاق تریتی بردم و از باراک پرسیدم: "شما نمی‌خواهید بیرون بروید و به جشن پرفروغ نگاه کنید؟" "تعداد زیادی از مردم آنجا هستند."

او خندید. "شما می‌دانید که من نمی‌توانم از عهده این تعداد از مردم برآیم. ساشا در اتاقش و غرق در آی پد بود. از او سؤال کردم: "می‌خواهی باهم به دیدن جشن برویم؟" "نه."

تنها مالیا مانده بود که سریع قبول کردنش مرا متعجب ساخت. بالاخره همراهم را پیدا کردم. ما در حال رفتن به یک ماجرایی در خارج از خانه بودیم که در آن مردم جمع شده بودند - و نیازی نبود از کسی اجازه بگیریم. روش معمول این بود که هر زمان می‌خواستیم محل اقامت را ترک کنیم، باید با عوامل سرویس مخفی در میان می‌گذاشتیم حتی برای رفتن به طبقه پایین برای تماشای یک فیلم و یا بردن سگ‌ها برای پیاده‌روی، اما امشب نیازی نبود. ماریا و من از مأمورانی که در حال انجام وظیفه بودند گذشتیم و هیچ‌کدام از ما تماس چشمی با آنان برقرار نکردیم. آسانسور را دور زدیم، به سرعت به سمت پایین حرکت کردیم. صدای پاهایی را که پایین پله‌ها پشت سر ما بودند را می‌شنیدم، عوامل تلاش می‌کردند مانع ما شوند. مالیا خنده‌ای

شیطنت‌آمیز به من تحویل داد چرا که به قانون‌شکنی مرا ندیده بود. زمانی که به طبقه پایین رسیدیم و راه خود را به سمت مجموعه‌ای از درهایی که به ایوان شمالی منتهی می‌شد، تغییر دادیم ناگهان صدایی شنیدیم. "سلام مادام! آیا کمکی از دست من برمی‌آید؟" کلر فاکنر، راهنمای شب، در حال انجام وظیفه بود. او زنی صمیمی و سبزه‌رو بود و من تصور می‌کردم عوامل پشت سر ما که با دستگاه‌های روی مچشان حرف می‌زدند به او مخفیانه اطلاع داده بودند.

بدون ایستادن به او نگاه کردم. گفتم: "آه، ما فقط داریم خارج می‌شویم تا نورها را ببینیم."

آبروهای کلر بالا رفت، ما او را نادیده گرفتیم. وقتی به در رسیدیم، دستگیره طلایی ضخیم آن را گرفتم و کشیدم اما در، حرکتی نکرد. نه ماه پیش از آن، یک مهاجم با چاقو موفق به پریدن از روی حصار و وارد شدن از طریق این درب شده بود و قبل از اینکه توسط افسر سرویس مخفی دستگیر شود از طبقه پایین فرار کرده بود. در واکنش به این اتفاق گارد امنیتی، این در را قفل کرده بودند. من به سمت گروهی که پشت سر ما بودند برگشتم و یک افسر رسمی سرویس مخفی با لباس سفید و کراوات سیاه را دیدم. گفتم: "چطور این در رو باز می‌کنی؟" طرف صحبت‌م شخص خاصی نبود "حتماً باید کلیدی وجود داشته باشد."

کلر گفت: "مادام؟" "مطمئن نیستم بخواهید این در را باز کنید. در حال حاضر دوربین‌های خبری هر شبکه، سمت شمال کاخ سفید را هدف قرار داده‌اند." او حق داشت. موی من به هم ریخته بود و دمپایی و شلوارک و تی‌شرت پوشیده بودم که مناسب ظاهر شدن در جمع عمومی نبود.

گفتم "حُب". "اما نمی‌توانیم بدون اینکه دیده شدن خارج شویم؟" مالیا و من سعی داشتیم حرف خود را عملی کنیم. ما قصد نداشتیم هدف خود را از دست بدهیم. می‌خواستیم بیرون برویم.

پس از آن، یکی پیشنهاد کرد از یکی از درب‌های بارگیری در طبقه پایین، جایی که کامیون‌ها مواد غذایی و لوازم اداری ما را تحویل می‌دادند، عبور کنیم. گروه ما شروع به حرکت کرد. مالیا دستم را گرفت. گیج شده بودیم. من گفتم: "ما داریم بیرون می‌رویم!" او گفت: "آره داریم بیرون می‌رویم!"

ما راه خود را به پایین راه‌پله سنگ مرمر و روی فرش قرمز، در اطراف مجسمه‌های جورج واشنگتن و بنجامین فرانکلین باز کردیم و از آشپزخانه گذشتیم تا بالآخره به بیرون رسیدیم. هوای گرم تابستان چهره‌های ما را نوازش می‌داد. می‌توانستم گرم شب‌تاب‌هایی را که بر روی چمن چشمک می‌زدند ببینم.

بالاخره توانستم ببینم، همه مردم، مردمی که فریاد می‌زدند و در خارج از

دروازه‌های آهنی جشن گرفته بودند. ده دقیقه طول کشید تا ما از کاخ بیرون برویم اما سرانجام موفق شدیم. ما بیرون بودیم، روی زمین چمن ایستاده بودیم. کاخ سفید غرق در غرور و شادی بود. من و مالیا همدیگر را در آغوش گرفتیم، خوشحال بودیم که به هدفمان رسیده‌ایم.

همان‌طور که در سیاست گاهی اتفاق می‌افتاد، طوفان‌های های جدید شروع به وزیدن کرده بودند. پاییز سال ۲۰۱۵، انتخابات بعدی ریاست جمهوری، در اوج فعالیت خود بود. نامزدهای جمهوری‌خواه بسیار زیاد بودند، از جمله فرماندارانی مانند جان کاسیچ و کریس کریستی و سناتورهای مانند تد کروز و مارکو روبیو به علاوه چند نفر دیگر؛ اما از دموکرات‌ها فقط هیلاری کلینتون و بری سندرز، سناتور لیبرال و مستقل از ورمونت بودند.

دونالد ترامپ کاندیدا شدن خود را در اوایل تابستان اعلام کرد و در برج ترامپ در منهن ایستاد و به مهاجران مکزیکی ناسزا گفت، آن‌ها را «متجاوز جنسی» خواند، همچنین او آن‌ها را «بازندگان» نامید و گفت که آنان این کشور را اداره می‌کنند. من تصور می‌کردم او فقط خودنمایی می‌کند تا توجه رسانه‌ها را جلب کند، زیرا به گونه‌ای رفتار نمی‌کرد که تمایلش به کاندیداتوری آشکار شود.

من این کمپین را دنبال می‌کردم، اما نه به اندازه سال‌های گذشته. در عوض با استفاده از قدرتم به عنوان بانوی اول روی چهارمین برنامه خود به نام «به دختران اجازه دهید یاد بگیرند»، مشغول به کار بودم که من و باراک این برنامه را در بهار آغاز کرده بودیم. این یک تلاش بلندپروازانه بود که هدف آن، کمک به دختران نوجوان در سراسر جهان در جهت دسترسی بهتر به آموزش و پرورش بود.

طی مدت هفت سال به عنوان بانوی اول، بارها و بارها به آسیب‌پذیری زنان جوان، اندیشیده بودم. با دختران مهاجر مدرسه الیزابت گرت اندرسون ملاقات کرده بودم. ملاله یوسف‌زی، نوجوان پاکستانی که توسط طالبان به طرز وحشیانه‌ای مورد حمله قرار گرفته بود و به کاخ سفید آمده بود تا با من و باراک و مالیا درباره حمایت وی از تحصیل دختران صحبت کند. وقتی که حدود شش ماه پس از دیدار ملاله، حدود ۲۷۶ دختر مدرسه‌ای نیجریه‌ای توسط گروه افراطی «بوکو حرام» ربوده شدند، وحشت‌زده شدم که ظاهراً قصد داشتند خانواده‌های دیگر نیجریه‌ای را از فرستادن دخترانشان به مدرسه بترسانند. این امر مرا برای نخستین بار و آخرین بار در طول ریاست جمهوری برانگیخت تا بجای باراک برای ملت سخنرانی کنم؛ یک سخنرانی پر از احساس در خصوص اینکه ما باید برای حفاظت و تشویق دختران در سرتاسر جهان سخت تلاش کنیم.

این موضوع را شخصاً احساس می‌کردم چرا که آموزش، ابزار اصلی تغییر در

زندگی من بود؛ عامل حرکت من به سمت پیشرفت و پیروزی در جهان تحت تأثیر قرار می‌گرفتم بخصوص وقتی می‌دیدم که طبق آمار یونسکو، بیش از ۹۸ میلیون نفر از دختران در سراسر جهان، به آموزش دسترسی نداشتند. بعضی از دختران قادر به حضور در مدرسه نبودند زیرا خانواده‌هایشان نیاز داشتند تا آن‌ها کار کنند. گاهی اوقات نزدیک‌ترین مدرسه، دور یا بسیار گران بود یا در معرض خطر حمله در طول مسیر. در بسیاری از موارد، هنجارهای جنسیتی سرکوب‌کننده و مشکلات اقتصادی باهم ترکیب می‌شدند تا دختران را بی‌سواد نگه دارند. به نظر می‌رسید که در برخی نقاط جهان، این‌که ارزشی ندارد تا یک دختر به مدرسه رود، یک ایده قوی است. باوجوداینکه مطالعات مرتباً نشان می‌دهند که تحصیل دختران و زنان و اجازه ورود آن‌ها به عنوان نیروی کار به اجتماع، تولید ناخالص ملی را افزایش می‌دهد.

من و باراک به ایجاد تغییر در نگاه جامعه، در مورد آنچه یک زن جوان را برای جامعه ارزشمند می‌سازد متعهد شدیم. او توانست صدها میلیون دلار از طریق یو‌اس‌آی‌دی (۲۶۶) و سپاه صلح و همچنین از طریق وزارت امور خارجه، وزارت کار و وزارت کشاورزی جمع‌آوری کند. هردوی ما باهم با دولت‌های کشورهای دیگر برای کمک به برگزاری برنامه‌های آموزش دختران، ارتباط برقرار کردیم. درحالی‌که شرکت‌های خصوصی و سازمان‌های پژوهشی را نیز برای انجام این کار ترغیب کردیم تا در پیاده‌سازی این برنامه همراهی‌مان کنند.

حالا دیگر می‌دانستم چگونه برای رسیدن به آنچه مدنظرم بود تبلیغ کنم. از استیون کالبرت خواستم همراهم باشد تا در مراسم اجتماعی از او استفاده کنم. از آنیل مانو، زندایا، کلی کلرسون و دیگر استعدادها برای انتشار یک آهنگ پاپ جذاب نوشته‌شده توسط دایان وارن به نام «این برای دختران من است» بهره گرفتم که درآمد حاصل از آن برای آموزش دختران در سطح جهانی ارسال می‌شد.

و درنهایت، می‌توانستم کاری انجام دهم که برای من کمی ترسناک بود؛ آواز خواندم و به عنوان میزبان در مجموعه‌های «کاریول کارائوکه» خنده‌دار جیم کوردن که در اواخر شب پخش می‌شد حاضر شدم. هردوی ما در حال آواز خواندن و دور زدن در چمن جنوبی در یک اس‌یووی مشکی بودیم. ابتدا ترانه «این برای دختران من است» با حضور میسی الیوت که روی صندلی پشتی نشسته بود و با ما می‌خواند را اجرا کردیم. من هفته‌ها برای اجرای برنامه کارائوکه مشغول به کار بودم. هر بیت را برای هر آهنگ حفظ کردم. هدف این بود که سرگرم‌کننده و شادی‌آور باشد اما در پس آن، مثل همیشه، هدف بزرگ‌تری بود؛ می‌خواستم مردم با این موضوع که در حال حاضر دغدغه‌ام بود، ارتباط برقرار کنند. بخشی که من با جیمز اجرا کردیم، طی سه ماه اول، چهل و پنج میلیون بازدیدکننده در یوتیوب داشت و این ارزشمند بود.

در پایان سال ۲۰۱۵، من، باراک و دخترها به هاوایی سفر کردیم تا کریسمس را همانند همیشه آنجا بگذرانیم. با اجاره خانه‌ای بزرگ با پنجره‌های وسیع که رو به ساحل بود و به گروه دوستانمان پیوستیم. همانند شش سال گذشته، ما روز کریسمس را به بازدید از اعضای نظامی و خانواده‌های آن‌ها در پایگاه نیروی دریایی که در نزدیکی آنجا بود، رفتیم. البته برای باراک تعطیلات محسوب نمی‌شد. تماس‌های تلفنی بسیاری داشت، جلسات توجیهی روزانه را برگزار می‌کرد و با مشاوران، دستیاران و نویسندگان متن سخنرانی که همه در یک هتل در نزدیکی ما اقامت داشتند، رایزنی می‌کرد. از خودم می‌پرسیدم که اگر بدون مردی که چمدان توپ فوتبال هسته‌ای را حمل می‌کند به سفر برویم احساس خوبی خواهیم داشت؟

با بازگشت به واشنگتن برای شروع آخرین سال حضور در کاخ سفید، می‌دانستیم زمان به سرعت در حال گذر است. فعالیت‌ها و برنامه آخرم را آغاز کردم. در آخرین مهمانی، فرماندارها، آخرین غلتاندن جشن تخم مرغ عید پاک، آخرین شام خبرنگاران کاخ سفید شرکت کردم. من و باراک آخرین دیدار دولتی را در انگلیس به انجام رساندیم که شامل یک سفر جهت دیدن دوستان، ملکه، بود.

باراک همواره علاقه خاصی به ملکه الیزابت داشت و می‌گفت مادر بزرگش را به یادش می‌آورد. من نیز شایستگی و کارآمدی‌اش را تحسین می‌کردم. چند سال پیش، یک روز من و باراک ایستاده بودیم و میزبان یک صف از همراهان او و پرنس فیلیپ بودیم. من با تعجب نگاه می‌کردم چون ملکه به سرعت پس از سلام‌هایی پرمهر، کوتاه و دوستانه از افراد عبور و هیچ جایی برای ادامه صحبت نمی‌گذاشت، درحالی‌که باراک همیشه یک برنامه دوستانه را تدارک می‌دید، به درد دل‌ها گوش می‌سپرد و سپس با تأمل به سؤالات مردم پاسخ می‌داد. همواره سبب آشفته شدن صف می‌شد. تمام این سال‌ها، من همچنان سعی می‌کردم که او کارهایش را سرعت بخشد.

یک بعدازظهر در آوریل ۲۰۱۶، هردوی ما با یک هلیکوپتر از محل اقامت سفیر آمریکا در لندن به قلعه ویندزور در حومه غربی شهر رفتیم. در این میان خبر رسید که ملکه و پرنس فیلیپ می‌خواهند ما را ملاقات کنند. فرود آمدیم و آن‌ها شخصاً ما را به کاخ برای ناهار بازگرداندند. من جلو و کنار شاهزاده فیلیپ نود و چهار ساله نشستم که می‌توانست رانندگی کند و باراک کنار ملکه روی صندلی عقب نشست.

این اولین بار در هشت سال گذشته بود که هر دو نفر ما توسط شخص دیگری به جز یک مأمور محافظ با اتومبیل می‌رفتیم یا در یک اتومبیل باهم بدون مأموران امنیتی نشسته بودیم. به نظر می‌رسید این مسئله برای تیم‌های امنیتی ما بسیار مهم بود، همان‌طور که برای نیروهای محافظ آن‌ها هم اهمیت داشت و مدام در تلاش بودند تا همه چیز به آرامی پیش رود.

پس از آنکه در حوالی کاخ پیاده شدیم و سلام و احوالپرسی کردیم، ملکه به تندی به من اشاره کرد که به عقب اتومبیل رنجروور به او پیوندم. من تعجب کردم، سعی می‌کردم به یاد آورم که آیا کسی مرا برای این لحظه آماده کرده بود، آیا رسم ادب این بود که خودم کنار ایشان بنشینم یا اصرار کنم باراک روی صندلی در کنار وی بنشیند. ملکه بلافاصله متوجه تردید من شد...

او گفت: «آیا کسی به شما در این مورد، قانونی ارائه داده است؟ مزخرف است. هر جا می‌خواهید بنشینید».

سخنرانی‌های آغازین در بهار، برایم مراسمی مهم و مقدس بود. هر سال چند سخنرانی داشتم. در سال ۲۰۱۵، من به کرانه جنوبی شیکاگو برگشتم تا در جشن فارغ‌التحصیلی پیش‌دانشگاهی کینگ، دبیرستانی که هادیا پندلتون از آن فارغ‌التحصیل می‌شد البته اگر عمر او کفاف می‌داد، شرکت کنم. روح او در مراسم با قرارداد دادن یک صندلی خالی که همکلاسی‌هایش با گل‌های آفتابگردان و پارچه بنفشی تزئین کرده بودند، گرمای داشته شد.

برای آخرین سخنرانی‌هایم به عنوان بانوی اول، دانشگاه ایالتی جکسون و مدرسه تاریخی سیاه‌پوستان در میسی‌سیپی را انتخاب کردم. در دانشکده‌ای در نیویورک صحبت کردم و بر ارزش تنوع نژادی و مهاجرت تأکید نمودم؛ و در روز ۲۶ ماه می که مصادف با روزی بود که دونالد ترامپ نامزد جمهوری خواهان برای ریاست جمهوری کاندید شد، من در نیومکزیکو بودم و برای یک کلاس از دانش‌آموزانی بومی آمریکا که از یک دبیرستان محلی فارغ‌التحصیل شده بودند و تقریباً همگی قصد رفتن به دانشکده را داشتند، سخنرانی کردم. هر چه عمیق‌تر بانوی اول بودن را تجربه می‌کردم، جسارت بیشتری می‌یافتم تا صادقانه، از هر آنچه به خاطر نژاد و جنسیت به انزوا کشیده شده بود، صحبت کنم.

سعی کردم پیامی در خصوص خودم و جایگاهم به گوش جهانیان برسانم؛ پیام معنادار و محرمانه بود، تاکنون در جایی بیان نکرده بودم. من از تاریخی ناشناس آمده‌ام؛ از نوادگان یک برده به نام جیم راینسون هستم که احتمالاً در قبری بی‌نام‌ونشان در یکی از کشتزارهای کارولینای جنوبی دفن شده است.

این موضوع را نزد دانشجویانی که مطمئن بودم می‌اندیشیدند، مطرح کردم تا بگویم همه چیز به شما و تلاش شما بستگی دارد. به اوج خواهید رسید حتی اگر از تاریخی ناشناس برخیزید البته اگر در جهت رسیدن به اهدافتان به درستی گام بردارید.

آخرین جشن فراغت از تحصیل که در آن بهار حضور داشتم، فارغ‌التحصیلی مالیا از مدرسه سیدول در یک روز گرم در ماه ژوئن بود. دوست نزدیک ما، الیزابت الکساندر، شاعری که شعری برای اولین بار در مراسم تحلیف باراک

نوشته بود، برای کلاس صحبت کرد. من و باراک روی صندلی نشستیم و فقط لذت بردیم. به مالیا افتخار می‌کردیم که به‌زودی با دوستانش به اروپا می‌رفت تا چند هفته‌ای سفر کند. پس از یک سال وقفه، در دانشگاه هاروارد ثبت‌نام می‌کرد. به ساشا افتخار می‌کردم که در همان روز پانزده‌ساله می‌شد و برای کنسرت بیانسه روزشماری می‌کرد. قرار بود به‌جای جشن تولدش به آن کنسرت برود. او می‌خواست تابستان را در وینیارد مارتا با دوستان خانوادگی بگذراند تا من و باراک برای تعطیلات به آنجا برویم.

ساشا دوستان جدیدی پیدا کرد. اولین کار خود را در یک ساندویچ‌فروشی آغاز کرد. به مادرم افتخار می‌کردم که زیر آفتاب نشسته بود و لباس سیاه و کفش پاشنه‌دار پوشیده بود. او توانسته بود در کاخ سفید کنار ما زندگی کند و با ما به تمام دنیا سفر کند در عین اینکه بسیار مستقل بود.

باراک کنار من روی صندلی تاشو نشسته بود. می‌توانستم اشک‌هایش را از پشت عینک آفتابی ببینم. همان‌طور که می‌دید مالیا روی صحنه رفت تا دیپلم خود را بگیرد. او خسته بود، درک می‌کردم. سه روز پیش، او سخنرانی در مجلس ختم کسی که با او در کاخ سفید کار کرده بود را ایراد نمود. دو روز بعد از آن، یک فردی افراطی، کلوپ شبانه همجنسگراها را در اورلاندو، فلوریدا به آتش کشید و باعث کشته شدن چهل‌ونه نفر و زخمی شدن پنجاه و سه نفر شد.

در اواخر ماه جولای، من در یک طوفان شدید با هواپیما پرواز کردم. هواپیما در مسیر فیلادلفیا پایین و بالا می‌رفت. قصد داشتم برای آخرین بار در اجلاس ملی دموکرات در فیلادلفیا سخنرانی کنم. شاید این بدترین چاله فضایی هنگام پرواز بود که من تا به آن زمان تجربه کرده بودم. درحالی‌که کارولین آدلر مورالس، مدیر باردار ارتباطات من، نگران بود که مبادا استرس ناشی از آن سبب زایمانش شود و ملیسا که در شرایط عادی هم فردی ترسو بود روی صندلی‌اش نشسته بود و جیغ می‌کشید. تنها چیزی که من به آن فکر می‌کردم این بود که به‌موقع برای ایراد سخنرانی فرود آیم.

در سال ۲۰۰۸، در دور نخست ریاست جمهوری باراک، من سخنرانی خود را بارها تمرین کرده بودم طوری که می‌توانستم در خواب هم ویرگول‌ها را بگذارم، شاید به این دلیل که من هیچ‌وقت در تلویزیون سخنرانی زنده نداشتم. ضمن اینکه از توهین‌های شخصی هراس داشتم. پس از اینکه مرا به‌عنوان یک زن سیاه‌پوست عصبانی که کشورش را دوست ندارد و اهریمن، جلوه داده شدم، قدم به صحنه گذاشتم. سخنرانی‌ام در آن شب فرصتی بود تا خودم را نشان دهم، کاریکاتورها و کلیشه‌هایی را که برایم ساخته بودند از بین ببرم. چهار سال بعد، در اجلاسی در شارلوت، کارولینای شمالی، بسیار جدی دربارهٔ باراک در نخستین دورهٔ ریاست‌جمهوری‌اش صحبت کردم در خصوص اینکه او هنوز همان مرد پایبند به اصولی بود که من با او ازدواج

کردم. متوجه شدم که «رئیس جمهور بودن، چیزی را در تو تغییر نمی‌دهد؛ بلکه حقیقت تو را آشکار می‌کند.»

این بار، من برای هیلاری کلینتون، حامی باراک در ابتدای سال ۲۰۰۸، سخنرانی کردم. کسی که بعدها به وزیر امور خارجه وفادار و کارآمد باراک تبدیل شد. من هرگز در مورد هیچ کاندیدای دیگری این حد از احساسات را تجربه نکرده بودم که در مورد همسر خودم داشتم. همین مسئله گاهی کمپین راه انداختن برای برخی دیگر را دشوار می‌ساخت. با این وجود، هنگام سخنرانی در ملاعام درباره هر چیزی یا هرکسی در حوزه سیاسی، من به یک سری اصول پایبند بودم. فقط آنچه را می‌گفتم که به آن اعتقاد داشتم و احساسش می‌کردم.

در فیلادلفیا فرود آمدم و من با عجله به مرکز اجلاس رفتم. وقت کافی برای تعویض لباس داشتم و سخنرانی‌ام را دو بار مرور کردم. سپس رفتم و حقیقت را گفتم. من در مورد ترس‌هایی که قبلاً در خصوص بزرگ کردن دخترانم در کاخ سفید داشتم صحبت کردم و اینکه چقدر از تبدیل شدن آن‌ها به زنانی جوان و باهوش، افتخار می‌کردم. من گفتم که من به هیلاری اعتماد دارم زیرا او خواسته‌های ریاست جمهوری را درک می‌کند و خلق و خوی رهبری دارد، زیرا او به اندازه هر نامزد دیگری در تاریخ، واجد شرایط است. من انتخاب وحشتناکی (ترامپ) که در حال حاضر پیش روی کشورم قرار داشت را با نگرانی ابراز کردم.

از دوران کودکی، اعتقاد داشتم که باید در مقابل قلدرها بایستیم. راستش را بخواهید، ما در حال حاضر در برابر یک قلدر بودیم. مردی که اقلیت‌ها را حقیر می‌شمارد و از اسیران جنگی انتقاد می‌کند. تقریباً با هر سخنرانی‌اش کرامت کشور را به چالش می‌کشد.

می‌خواستم آمریکایی‌ها بفهمند که واژگان مهم هستند - که زبان نفرت‌انگیزی که از تلویزیون‌هایشان می‌شنوند، روح واقعی کشور ما را نشان نمی‌دهد و ما نباید به او رأی بدهیم. این یک انتخاب بود؛ انتخابی که آسان نبود. شعاری که من و باراک سعی کردیم با آن زندگی کنیم را آن شب عنوان کردم «وقتی ما صعود می‌کنیم که قلدرها تنزل کنند.»

دو ماه بعد، فقط چند هفته قبل از انتخابات، یک ویدئو از دونالد ترامپ منتشر شد که در یک برنامه تلویزیونی در سال ۲۰۰۵ در مورد آزار جنسی زنان، صحبت می‌کرد. با ادبیات کلامی شرم‌آوری که رسانه‌ها را نسبت به پخش این ویدئو سردرگم نموده بود. در نهایت، استانداردهای ادب به سادگی کنار گذاشته شدند تا صدای نامزد انتخاباتی شنیده شود.

وقتی آن را شنیدم، نمی‌توانستم باور کنم. چیزی دردناک، تهدیدی گستاخانه در این نوار وجود داشت مبنی بر اینکه «من می‌توانم به شما آسیب برسانم و سپس از زیر مسئولیتش شانه خالی کنم.» بی‌شک بیان نفرت بود. زنی که

می‌شناسم، معنای این نفرت را می‌داند. هرکسی که تابه‌حال احساس "بیگانه" بودن را درک کرده بود مفهوم را می‌فهمید. دقیقاً همان چیزی بود که امیدوار بودم فرزندانمان هرگز آن را تجربه نکنند و متأسفانه تجربه خواهند کرد. سلطه، حتی تهدید به آن، غیرانسانی است. این زشت‌ترین نوع قدرت است.

پس از شنیدن این نوار، به شدت خشمگین شدم. برنامه‌ریزی کرده بودم که هفته بعد در یک برنامه انتخاباتی برای هیلاری صحبت کنم و به جای اینکه از تأیید ساده توانایی‌های او سخن گویم، احساس کردم باید به مقابله با ترامپ پردازم. درحالی‌که در اتاقی در بیمارستان در والتز رید، جایی که مادرم جراحی کمر انجام داده بود، نشسته بودم بر روی سخنرانی‌هایم کار می‌کردم. چندین بار تاکنون مورد تمسخر و تهدید قرار گرفته‌ام؛ به خاطر سیاه بودن، زن بودن و منتقد بودن تحقیر شده‌ام. استهزای بدنی را احساس کرده‌ام. دونالد ترامپ در مناظره‌ای در کمین هیلاری کلینتون بود، هر جا که او صحبت می‌کرد ترامپ بلافاصله پس از او به آنجا می‌رفت و سعی می‌کرد او را با حضور خود کم‌ارزش جلوه دهد.

«من می‌توانم به شما آسیب برسانم و از زیر مسئولیتش شانه خالی کنم.» زنان در طول عمر خود این دست بی‌حرمتی‌ها را بسیار تجربه کرده‌اند؛ با سوت زدن، لمس کردن، تجاوز و ظلم و ستم. این چیزها به ما آسیب می‌زنند و روحیه ما را تضعیف می‌کنند. برخی ظلم‌ها کوچک‌اند؛ اما برخی دیگر عظیم و عمیق هستند؛ زخم‌هایی به جا می‌گذارند که هرگز بهبود نمی‌یابند. در هر صورت، این ظلم‌ها انباشته می‌شوند و ما آن‌ها را با خود همه‌جا حمل می‌کنیم؛ در مدرسه و محل کار، در خانه درحالی‌که فرزندانمان را پرورش می‌دهیم، در عبادتگاه‌هایمان.

برای من، اظهارات ترامپ ضربه‌ای دیگر بود. نمی‌توانستم سخنانش را تاب بیاورم. با کمک سارا هرویتس، سخنران ماهری که از سال ۲۰۰۸ با من بود، خشمم را به سخنانم منتقل کردم و پس‌ازآنکه مادرم از جراحی بهبود یافت، یک روز در ماه اکتبر در منچستر نیوهمپشایر سخنرانیم را برگزار کردم. رو به جمعیت ایستادم و احساساتم را بیان کردم. گفتم "این طبیعی نیست." این سیاست معمول نیست. این ننگ است. این غیرقابل تحمل است. من خشم و ترسم و اعتقادم را مبنی بر اینکه آمریکایی‌ها با این انتخابات ماهیت واقعی انتخاب درست و نادرست را درک خواهند کرد، بیان کردم. با تمام وجود برای ابراد این سخنرانی تلاش کردم. سپس به واشنگتن بازگشتم و دعا کردم که سخنانم شنیده شوند.

در ادامه فصل پاییز، باراک و من در ماه ژانویه برنامه‌هایی برای اسباب‌کشی به منزل جدید ریختیم. تصمیم گرفتیم در واشنگتن بمانیم تا ساشا بتواند دبیرستان را در سیدول به پایان برساند. درعین حال مالیا در آمریکای جنوبی

در توقف یک‌ساله بود و به خاطر دور بودن از عرصه سیاست، احساس آزادی می‌کرد.

باراک و من برای اولین بار در طی چندین سال گذشته هیچ نقشی در شب انتخابات نداشتیم. هیچ هتلی برای انتظار رزرو نشده بود، کاناپه‌ای وجود نداشت، هیچ مویی، آرایش یا کمد لباسی وجود نداشت، هیچ نشانه‌ای از فرزندان ما که در کنار هم ردیف می‌شدند وجود نداشت، هیچ سخنرانی برای آماده کردن در اواخر شب وجود نداشت. ما هیچ کاری برای انجام دادن نداشتیم و این ما را هیجان‌زده می‌کرد. این آغازی برای بازگشت به دنیای قبل بود؛ نخستین تجربه از روزهای آینده. ما فقط شاهد لحظات بودیم. کمی بعد نتایج انتخابات مشخص می‌شد. در همین زمان والری را برای دیدن فیلم به کاخ سفید دعوت کرده بودیم.

من لحظه‌ای از فیلم آن شب حتی عنوان آن را نیز به یاد ندارم. واقعاً، ما فقط داشتیم در تاریکی زمان می‌گذرانیدیم. مدام به این فکر می‌کردم که دوران باراک به عنوان رئیس‌جمهور تقریباً تمام شده است. آنچه پیش روی ما بود، چندین خداحافظی احساسی و سپس ترک کاخ سفید و تمام کارکنانش که واقعاً دوستشان داشتیم و قدردانشان بودیم. تنها برنامه ما در حال حاضر انجام کاری بود که جورج و لورا بوش برای ما انجام داده بودند؛ انتقال قدرت به همان اندازه نرم و آرام.

در حال حاضر قبل از خروج، تیم‌های ما شروع به تهیه کتاب‌های خلاصه و لیست‌های تماس برای جانشینان خود بودند. بسیاری از کارکنان بال شرقی قبل از ترک کار یادداشت‌های دست‌نوشته خود مبنی بر خوش آمدگویی دوستانه و پیشنهاد برای کمک به فرد بعدی را روی میز خود به جا می‌گذاشتند. ما هنوز در کاخ مشغول انجام کارها بودیم، اما شروع به برنامه‌ریزی برای آنچه پیش رو بود نیز کردیم. باراک و من علاقه‌مند بودیم که در واشنگتن بمانیم، اما یادبودی نیز در کرانه جنوبی شیکاگو ایجاد خواهیم کرد که به مرکز ریاست جمهوری اواما تبدیل خواهد شد. هم‌چنین تصمیم گرفتیم بنیادی تأسیس کنیم که یکی از مأموریت‌هایش تشویق و تربیت نسل جدیدی از رهبران است. هردوی ما اهداف زیادی برای آینده داشتیم، اما بزرگ‌ترین هدفمان، ایجاد فضا و حمایت از جوانان و ایده‌های آنها بود. علاوه بر این‌ها نیاز به یک استراحت داشتیم. دنبال یک مکان خصوصی می‌گشتیم جایی که بتوانیم چند روز در ماه ژانویه بلافاصله پس از تحلیف رئیس‌جمهور جدید آرامش یابیم.

حالا فقط منتظر رئیس‌جمهور جدید بودیم. هنگامی که فیلم خاتمه یافت و چراغ‌ها روشن شد، تلفن باراک به صدا درآمد. دیدم که او به تلفن خیره شد و سپس دوباره نگاه کرد، روی پیشانی‌اش چین افتاد. او گفت: "اوه،" "نتایج فلوریدا تا حدودی عجیب و غریب هستند." هیچ هراسی در صدای او وجود

نداشت، انگار فقط از چیزی آگاه شده بود. تلفن دوباره زنگ زد. ضربان قلبم تندتر شد. می‌دانستم که به‌روزرسانی‌ها از سوی دیوید سیماس، مشاور سیاسی باراک، فرستاده می‌شود که در بال غربی بازخوردهای انتخابات را بررسی می‌نمود. اگر حادثه‌ای در شرف اتفاق افتادن بود، سیماس آن را زودتر از بقیه درمی‌یافت.

چهره همسرم را از نزدیک تماشا کردم، مطمئن نبودم که آماده شنیدن آنچه می‌خواست بگوید باشم. هر چه بود، خوب به نظر نمی‌رسید. ناگهان احساس کردم سربی داغ در معده‌ام قرار گرفت، اضطرابم به هراس تبدیل شد. همان‌طور که باراک و والری شروع به بحث در مورد نتایج اولیه کردند، گفتم که می‌خواهم به طبقه بالا بروم. به سمت آسانسور رفتم، امیدوار بودم تنها یک کار انجام دهم؛ به چیزی فکر نکنم و بخوابم. متوجه رخدادی که احتمالاً در حال وقوع بود، بودم اما آماده مواجهه با آن نبودم. هنگامی که خوابیدم، خبر تأییدشده بود: رأی‌دهندگان آمریکایی دونالد ترامپ را به‌عنوان رئیس‌جمهور بعدی آمریکا و جانشین باراک انتخاب کرده بودند.

نمی‌خواستم این واقعیت را بپذیرم. روز بعد، در یک صبح نمناک از خواب بیدار شدم. آسمانی خاکستری بر فراز واشنگتن بود. نمی‌توانستم از تشبیه آن، به سوگواری اجتناب کنم. زمان به‌کندی می‌گذشت. ساشا به مدرسه رفت. مالیا از بولیوی تماس گرفت که به نظر عمیقاً متأثر شده بود. به هر دو دخترم گفتم که آن‌ها را دوست می‌دارم و همه چیز روبه‌راه است. من همچنان سعی کردم خودم را هم این‌گونه تسلی بخشم.

درنهایت، هیلاری کلینتون، نزدیک به سه میلیون رأی از حریفش پیشی گرفت اما ترامپ هشتاد هزار رأی در سراسر پنسیلوانیا، ویسکانسین و میشیگان در مجمع‌گزینه‌نگران را به دست آورد. من فردی سیاسی نیستم، بنابراین قصد ندارم آنالیز نتایج را انجام دهم. نمی‌خواهم در خصوص اینکه چه کسی مسئول است یا چه چیزی غیرمنصفانه است، بیندیشم. فقط آرزو داشتم افراد بیش‌تری برای رأی دادن به پای صندوق‌های رأی می‌رفتند و همیشه درباره اینکه کدام عامل موجب شد مردم آمریکا به‌ویژه زنان، یک زن کاندیدای فوق‌العاده واجد شرایط را رد کنند و به‌جای آن یک رئیس‌جمهور ضد زن را انتخاب کنند، در حیرت خواهم ماند؛ اما در حال حاضر نتیجه همین است و ما ناگزیر به ادامه مسیریم.

باراک تمام شب اخبار را دنبال می‌کرد و مانند همیشه از او به‌عنوان نماد ثبات برای کمک به کشور در عبور از این شوک واردشده دعوت‌شده بود. من به او حسادت نمی‌ورزیدم. او صبح زود با کارکنان خود در دفتر بیضی جلسه داشت و بعدازظهر از باغ گل رز برای ملت اظهار آرزو و آرامش کرد و مثل همیشه خواستار وحدت شد. از آمریکایی‌ها خواست که به یکدیگر و همچنین به نهادهای ساخته‌شده بر اساس دموکراسی، احترام بگذارند. بعدازظهر، من در

دفتر شرقی با تمام کارکنانم ملاقات کردم. همه ما در اتاق، روی مبل‌ها و صندلی‌هایی که از دیگر اتاق‌ها آورده شده بودند نشستیم. تیم من به‌طور عمده متشکل از زنان و اقلیت‌ها، از جمله چند نفر از خانواده‌های مهاجر بودند. بسیاری اشک در چشمانشان حلقه‌زده بود، احساس می‌کردند مصونیتی که داشتند در حال حاضر در معرض خطر است. آن‌ها کارشان را با دل‌وجان انجام می‌دادند چراکه کاملاً به تحقق بخشیدن به آرمان‌هایشان ایمان داشتند. تا جایی که در توانم بود سعی کردم به آن‌ها بگویم که باید به آنچه هستند افتخار کنند. کارهایی که انجام دادند بسیار مهم است و دیگر اینکه یک انتخابات نمی‌تواند هشت سال تغییر را از بین ببرد. ایده آل نبود، اما واقعیت بود «جهان به همان صورتی که هست.» ما اکنون باید با عزمی راسخ در مسیر ترقی گام برداریم.

در پایان راه بودیم. به گذشته و آینده می‌اندیشیدم؛ یک سؤال ذهنم را درگیر کرده بود: سرانجام کار چه می‌ماند؟ ما چهل و چهارمین خانواده ریاست جمهوری و یازدهمین خانواده‌ای بودیم که دو دور متوالی در کاخ سفید بودیم و تا ابد نخستین سیاه‌پوستان آن خواهیم بود. امیدوارم والدینی که در آینده فرزندان‌شان را برای بازدید می‌آورند، مثل زمانی که من مالیا و ساشا را زمانی که پدر آن‌ها سناتور بود می‌آوردم، بتوانند موقعیت خانواده ما را در کاخ سفید را به فرزندان‌شان یادآوری کنند. برایم حائز اهمیت بود که حضور ما در تاریخ کاخ سفید ثبت شود.

هیچ رئیس‌جمهوری سیت ظروف چینی سفارش نداده بود، اما ما انجام دادیم. در دور دوم ریاست جمهوری باراک، ما همچنین تصمیم گرفتیم اتاق قدیمی غذاخوری خانواده را که در بیرون اتاق ناهارخوری دولتی قرار گرفته بود را بازسازی کرده و برای اولین بار آن را برای بازدید عموم آزاد بگذاریم. روی دیوار شمالی اتاق، یک نقاشی زرد، قرمز و آبی از الما توماس به نام رستاخیز را آویزان کردیم که اولین اثر هنری توسط یک زن سیاه‌پوست بود که به کلکسیون کاخ سفید اضافه شد؛ اما ماندنی‌ترین اثر در محوطه کاخ سفید قرار دارد؛ باغ در حال حاضر هفت سال و نیم است که وجود دارد و سالانه حدود دو هزار پوند غذا از محصولات آن تولید می‌شود. این باغ از بارش برف و باران‌های شدید و تگرگ‌های مخرب در امان مانده است. هنگامی که چند سال پیش بادهای شدید درخت ملی کریسمس به ارتفاع ۴۲ پای را سرنگون کردند، باغ از شدت بادهای در امان مانده بود. قبل از ترک کاخ سفید مساحت آن را به بیش از دو برابر اندازه اصلی آن، حدود دو هزار و هشتصد فوت مربع گسترش دادیم. مسیرهای سنگی و نیمکت‌های چوبی اضافه کردیم و یک باغ میوه با استفاده از املاک رئیس‌جمهور جفرسون، مدیسون و مونرو و خانه مادری دکتر مارتین لوتر کینگ جونیور ساختیم و پس از آن، در یک عصر پاییزی، کار را در چمن جنوبی، باهدف اهدای باغ به نسل‌های آینده آغاز کردم. در آن

روز حامیانی به من ملحق شدند که در طول این سال‌ها تلاش بسیاری برای تغذیه و سلامت کودکان کردند و همچنین دانش‌آموزانی از کلاس پنجم مدرسه ابتدایی بن کرافت به من پیوستند که حالا همه‌شان بزرگ شده بودند. اکثر کارکنان من آنجا بودند، از جمله سام کاس که کاخ سفید را در سال ۲۰۱۴ ترک کرد، اما آن روز نزد ما آمد. با نگاه به جمعیت حاضر در باغ، احساس شعف کردم. از همه اعضای تیمم قدردان بودم که تمام زندگی خویش را وقف کارکرده بودند. به نامه‌های دست‌نوشته‌ام نظم دادم، سخنرانی‌هایم را دوباره بررسی کردم و برای مراسم آماده شدم. در آن روز متوجه شدم که بسیاری از آن‌ها مسئولیت‌های بزرگ‌تری را قبول کردند و هم از نظر حرفه‌ای و شخصی پیشرفت کرده بودند. به مدت هشت سال، این جوانان خوش‌بین و متخصص، از ما حمایت کردند. ملیسا که اولین همراه من بود تقریباً یک دهه پیش استخدام شد و به عنوان یک دوست صمیمی در جهانم جاودانه شد. او تا پایان دوره کنارم در بال شرقی ماند، همانند تینا، رئیس کارکنان من. چینا کِلِیتون جایگزین کریستن جارویس شد؛ یک زن جوان سخت‌کوش از میامی که خیلی زود تبدیل به یک خواهر بزرگ برای دخترانم شد. من تمامی این افراد، کارمندان فعلی و سابق را جزئی از اعضای خانواده می‌شناسم.

با جیمی فالون و جی فارو می‌رقصیدم و می‌خواندم؛ نتیجه داد؛ چهل و پنج میلیون کودک، ناهار و صبحانه سالم می‌خوردند؛ یازده میلیون دانش آموز با شعار «بیایید حرکت کنیم» شصت دقیقه ورزش می‌کردند. دوران فست فود رو به اتمام بود. از طریق کار با جیل بایدن در نیروهای متحد، توانستیم برای بیش از یک و نیم میلیون جانباز و همسران نظامی شغل ایجاد کنیم. در زمینه آموزش، من و باراک میلیاردها دلار برای کمک به دختران سراسر جهان برای تحصیل در مدارسی که شایستگی‌اش را دارند، سرمایه‌گذاری کردیم. اکنون بیش از بیست و هشت هزار داوطلب سپاه صلح آموزش می‌دیدند تا در سطح بین‌المللی برای دختران، پروژه آموزش را اجرا کنند.

باراک توانست با مدیریت، بحران اقتصادی را از بین ببرد. او کمک کرد توافقنامه پاریس در خصوص تغییرات آب و هوایی حل و فصل شود و ده‌ها هزار سرباز را از عراق و افغانستان به کشور برگرداند. تلاش کرد تا برنامه‌ی هسته‌ای ایران را حل و فصل کند. با تلاش‌های او بیست میلیون نفر دیگر تحت پوشش بیمه سلامت قرار گرفتند و ما توانستیم بدون هیچ رسوایی دو دوره ریاست جمهوری را به پایان برسانیم. ما و تمامی کارکنان سعی کردیم مطابق بالاترین استانداردهای اخلاق رفتار کنیم.

ارزیابی برخی تغییرات، سخت اما بسیار مهم بود. شش ماه قبل از اهدای باغ، لین مانوئل میراندا (۲۶۷)، آهنگساز و نمایشنامه‌نویس جوانی که در یکی

از اولین مراسم هنری دیده بودم، به کاخ سفید بازگشت. تئاتر موزیکال هیپ هاپ او درباره الکساندر همیلتون (۲۶۸) به پرفروش‌ترین آلبوم برادوی تبدیل شد و به واسطه آن، همیلتون به یک ستاره جهانی مبدل گشت که آمریکا حالا برایش بزرگداشت برگزار می‌کند. او با نمایش‌نامه‌اش، نگرش تازه‌ای در رابطه با اقلیت‌ها به ما می‌داد؛ رنج زنانی که مدت مدیدی تحت تأثیر مردان زورگو قرار گرفته بودند را برجسته می‌ساخت. من اجرای آن را در یکی از تماشاخانه‌ها دیدم اما خیلی دوست داشتم آن را به صورت زنده و روی صحنه تئاتر برادوی ببینم. تجربه جذاب و جالبی بود، قلب انسان را به درد می‌آورد؛ بسیار غم‌انگیز بود. بهترین اثر هنری است که تا به حال دیده‌ام. لین مانوئل اکثر افراد تیمش را همراه خود به واشنگتن آورده بود، یک گروه چند نژادی مستعد. این هنرمندان بعد از ظهر را با جوانانی که از دبیرستان‌های محلی آمده بودند، سپری کردند. نمایش‌نامه نویسان، رقاص‌ها و خواننده‌های رپ که در اطراف کاخ سفید، شعر می‌نوشتند و می‌خواندند.

اواخر بعد از ظهر، همه ما برای تماشای یک نمایش در اتاق شرقی جمع شدیم. باراک و من ردیف جلو نشستیم. جوانانی از همه نژادها و ریشه‌های مختلف در اطراف ما بودند. درحالی‌که کریستوفر جکسون و لین مانوئل آخرین تصنیف خود با نام "برای بار آخر" را اجرا می‌کردند. هردوی ما غرق در احساس بودیم. در اینجا دو هنرمند، یک سیاه‌پوست و یک هنرمند اهل پورتوریکو، ایستاده در زیر لوستری که ۱۱۵ سال قدمت داشت که با پرتره‌های عتیقه جورج و مارتا واشنگتن دیوارکوب شده بود، "این کشوری که ما ساخته‌ایم" را به صورت آواز می‌خواندند. قدرت و شکوه آن لحظات تا به امروز در من باقی‌مانده است.

همیلتون تحت تأثیرم قرار داد، چون تاریخ زندگی مرا بازگو می‌کرد. این تئاتر در مورد آمریکایی‌ست که دارای مردمی از نژادها و فرهنگ‌های متفاوت است. ما با این ذهنیت بزرگ می‌شویم که تنها یک معنا برای آمریکایی بودن وجود دارد؛ اگر پوست ما روشن نباشد و یا به سبک خاصی عشق نورزیم، اگر به زبان دیگری صحبت کنیم یا از کشور دیگری آمده باشیم پس ما به آمریکا تعلق نخواهیم داشت. شاید هم این بدین معناست که کسی شهامت بیان متفاوتش را نداشته است. داستان همین است. من با یک پدر معلول در خانه‌ای محقر، با درآمدی اندک در محله‌ای در حال انقراض، بزرگ شدم؛ جایی که پر بود از عشق و موسیقی؛ جایی که در عین نداشتن، هرگز احساس کمبود نکردم. همه چیز به شما و دیدگاهتان مربوط می‌شود که بخواهید چگونه داستان را ببینید.

همان‌طور که ما به پایان دوران ریاست جمهوری باراک نزدیک می‌شدیم، در مورد آمریکا هم همین‌طور فکر می‌کردم. من کشورم را با تمام داستان‌هایی که می‌توان برای آن گفت دوست دارم. تقریباً یک دهه، به من این امتیاز داده

شد که در این کشور، تناقض‌ها، دشمنی‌ها، تنش‌ها، آرمان‌گرایی‌ها و بالاتر از همه صبوری و انعطاف‌پذیری را تجربه کنم.

دیدگاه من شاید غیرمعمول باشد اما فکر می‌کنم آنچه در آن سال‌ها تجربه کرده‌ام چیزی ست که همگان احساس کرده‌اند؛ احساس پیشرفت، همدلی، لذت شنیدن آوازهای خوانده نشده؛ صدایی، از جایی دیگر تا جهانمان را شبیه آنی کند که باید باشد. این دعوتی ست برای ابدی شدن؛ برای جاودانه ماندن؛ پرورش نسلی که توان درک تحول به وجود آمده را داشته باشند و فراتر از آن، این نسل باور داشته باشند که خودشان می‌توانند منشأ تحولات بزرگ‌تر نیز باشند.

سخن آخر

من و باراک برای آخرین بار در ۲۰ ژانویه سال ۲۰۱۷ از کاخ سفید خارج شدیم و دونالد و ملانیا ترامپ را در مراسم تحلیف همراهی کردیم. آن روز، احساسات گوناگونی را چون خستگی، غرور، تشویش و اشتیاق تجربه کردم. با این وجود سعی کردم خودم را عادی نشان دهم، چرا که می‌دانستم دوربین‌های تلویزیونی تمام حرکاتمان را تحت نظر دارند. من و باراک مصمم بودیم که مراسم انتقال وظایف را با آرامش و وقار بجا آوریم. حالا به ساعات پایانی رسیده بودیم.

صبح آن روز، باراک آخرین بار به دفتر بیضی رفت و دست‌نوشته‌ای برای جانشینش گذاشت. ما نیز در طبقه اول جمع شدیم تا با کارکنان دائمی کاخ سفید خداحافظی کنیم. پیشخدمت‌ها، راهنمایان، سرآشپزها، نظافتچی‌ها، باغبانان و تمام کسانی که در این هشت سال از صمیم قلب از ما مراقبت کردند و از فردا همین کارها را با همان دقت و ظرافت برای خانواده‌ای دیگر انجام می‌دادند. این خداحافظی‌ها برای ساشا و مالیا سخت بود، چرا که بسیاری از این‌ها، کسانی بودند که تقریباً نصف روز را با آنان سپری می‌کردند. من همه آن‌ها را در آغوش گرفتم و سعی کردم گریه نکنم. هنگام خداحافظی آن‌ها دو پرچم امریکا را به ما هدیه دادند؛ یکی پرچمی بود که در اولین روز ریاست جمهوری باراک به اهتزاز درآمده بود و دیگری در آخرین روز حضور او در کاخ سفید بالا رفته و نمادی برای پایان تجربه خانواده ما بود.

حالا برای سومین بار در مراسم تحلیف در برابر کنگره ایالات متحده نشستیم. تلاش کردم احساساتم را مدیریت کنم. جنب‌وجوشی شبیه دو مراسم قبلی وجود نداشت. نوعی یکنواختی ملالت‌آور جایگزین آن شده بود. نوعی تابلوی سفید و مردانه که من در زندگی خود بارها و بارها با آن مواجه شده بودم؛ به خصوص از زمانی که خانه پدری‌ام را ترک کرده‌ام و به مکان‌های مرفه‌تری از جامعه پیوستم. از همان زمان استخدام وکیل‌های جدید برای سیدلی و آستین تا کار کردن در کاخ سفید پی بردم که همانندی، همانندی بیشتر را به ارمغان می‌آورد، مگر اینکه شما تلاش‌های متفکرانه‌ای برای مقابله با این تکرار بی‌ثمر انجام دهید.

درحالی‌که به سیصدنفری که آن روز صبح روی سن نشسته بودند و نیز مهمانان محترم رئیس‌جمهور جدید نگاه می‌کردم. به نظر می‌آمد که در کاخ سفید جدید، این دست تلاش‌ها صورت نخواهد پذیرفت. کسی از دولت باراک گفت که آنچه ما از رئیس‌جمهور جدید می‌بینیم خوشایند نیست. آنچه مردم می‌دیدند بازتابی از واقعیات یا آرمان‌هایی که از یک رئیس‌جمهور انتظار می‌رفت نبود. در این مورد بخصوص آن شخص درست می‌گفت. در ابتدا

مطمئن نبودم اما پس از چندی خودم به این موضوع پی بردم و در روز مراسم تحلیف، حتی تلاش نکردم لبخند بزنم.

انتقال مقام دقیقاً به همین شکل است؛ گذر از یک جهان به جهانی دیگر. دستی بر روی کتاب مقدس قرار می‌گیرد؛ سوگندی تکرار می‌گردد. لوازم یک رئیس‌جمهور بیرون برده می‌شود، درحالی‌که اثاثیه فرد دیگر به داخل آورده می‌شود. کمد‌ها تخلیه و دوباره پر می‌شوند. همین‌طور سرهای جدیدی روی بالش‌ها قرار می‌گیرند. آدم‌هایی با خوهای جدید و آرمان‌های تازه می‌آیند. زمانی که فرصت شما به پایان می‌رسد و کاخ سفید را ترک می‌کنید، از بسیاری جهات به حال خود رها می‌شوید تا خود را دوباره پیدا کنید.

اکنون در یک شروع تازه هستم. برای اولین بار در طی این سال‌ها من از هرگونه مسئولیتی به‌عنوان همسر یک سیاستمدار رها هستم و نیز از قید و بند انتظارات دیگران آزاد شده‌ام. من دو دختر دارم که بزرگ شده‌اند و حالا کمتر از قبل به من نیاز دارند. همسری دارم که دیگر، بار یک ملت را بر دوش نمی‌کشد. مسئولیت‌هایم نسبت به ساشا و مالیا، باراک، کار و کشورم، تغییر یافته‌اند و این به من اجازه می‌دهد در مورد آنچه پیش رویم است، بیشتر بیندیشم. در سن پنجاه و چهار سالگی هنوز می‌خواهم پیشرفت کنم و امیدوارم که همیشه همین‌طور بمانم.

برای من، شدن به معنای رسیدن به جایی یا دستیابی به هدف خاصی نیست. از نگاه من شدن، حرکتی رو به جلو، انگیزه‌ای برای تحول و تلاشی مستمر برای رسیدن به خودی بهتر، می‌باشد. سفر به پایان نرسیده است. من یک مادر هستم. چیزهای زیادی هست که باید یاد بگیرم و به فرزندانم آموزش دهم. من همسر هستم و همچنان سازش و تواضع در برابر عشق برایم ارزشمند است. من تبدیل به فردی قدرتمند شده‌ام، اما هنوز لحظاتی وجود دارد که احساس ناامنی و بی‌مخاطب بودن می‌کنم.

معتقدم، همیشه برای «شدن» باید بسیار تلاش کرد و صبور بود. از آنجایی که مردم اغلب می‌پرسند، می‌خواهم در اینجا مستقیماً به آن پاسخ دهم: من هیچ تمایلی به کاندیداتوری برای ریاست جمهوری ندارم، هرگز. من هرگز طرفدار سیاست نبوده‌ام و حتی تجربیات سیاسی من در طی ده سال گذشته تغییری را در دیدگاهم ایجاد نکرده است. پلیدی‌های جهان سیاست، تفکیک انسان‌ها بر اساس قرمز و آبی بودن (جمهوری‌خواه و دموکرات بودن)، این ایده که همیشه باید یک جناح را انتخاب کنیم و به آن وفادار بمانیم و اینکه اهل شنیدن و سازش نباشیم، همیشه مرا اندوهگین می‌کند و حتی فراتر از یک غمگین شدن ساده، احساس می‌کنم حتی زیستن در کنار یکدیگر را مشکل می‌سازد. معتقدم که در بهترین حالت، سیاست می‌تواند عاملی برای تغییر و تحول باشد، اما مسئله این است که این عرصه برای شخص من مناسب نیست.

این هرگز بدان معنا نیست که آینده کشورم برایم اهمیتی ندارد. از زمانی که باراک دفتر را ترک کرد، گاهی اخباری می‌خوانم که حالم را دگرگون می‌کند. شب‌ها بیدار می‌شوم و آنچه گذشت را مرور می‌کنم. برایم ناراحت‌کننده است که چطور رفتار و خط مشی سیاسی رئیس‌جمهور فعلی، باعث شده است که بسیاری از آمریکایی‌ها به خودشان و دیگران شک کنند و از یکدیگر بترسند. اینکه می‌بینیم سیاست‌های دقیق و مشفقانه‌ای که اتخاذ شده بود همگی وارونه شده‌اند، دردناک است؛ چراکه حتی آن‌هایی را که با هم عهد مشترک بسته بودند را به جان هم انداخته و جامعه خود را آسیب‌پذیرتر کرده است. با این حال، به خودم اجازه بدینی نخواهم داد.

در لحظاتی که بیشتر احساس نگرانی می‌کنم، نفس عمیقی می‌کشم و شایستگی که در مردم آمریکا دیده‌ام را به خاطر می‌آورم. امیدوارم دیگران هم همین کار را انجام دهند. همه ما در این دموکراسی نقش داریم. ما باید قدرت هر رأی را به یاد داشته باشیم.

در من نیرویی به نام خوش‌بینی وجود دارد که بزرگ‌تر از هر انتخابات، رهبر و خبر است. خوش‌بینی برای من، یک نوع باور است که هراس را نابود می‌کند. خوش‌بینی در آپارتمان کوچک خانواده من در خیابان ای یوکلید حکم‌فرما بود. آنجا پدرم را دیدم که با وجود بیماری لاعلاجش به گونه‌ای زیست که گوئی اصلاً مشکل جسمی ندارد. او با نگاه خوش‌بینانه‌اش، حتی بیماری را که جاننش را گرفت، نادیده انگاشت. من در آنجا باور خوش‌بینی مادرم را به محله‌مان می‌دیدم. تصمیم او برای ماندن و برای حفظ ریشه‌ها قطعی بود؛ حتی پس از دیدن همسایه‌ها که باروبنه را می‌بستند و از آنجا نقل مکان می‌کردند. خوش‌بینی چیزی است که مرا جذب دنیای باراک کرد؛ زمانی که او اولین بار به شرکت ما، سیدلی، آمده بود درحالی‌که لبخندی پُر از امید بر لب داشت.

این خوش‌بینی را در زندگی آن جنگجوی زخمی در بیمارستان والت رید دیدم که با نصب یادداشت بر روی درب اتاق خود، ترحم را نپذیرفته بود. باور داشت که قدرتمند و امیدوار است. این را در کلئوپاترا کولی-پندلتون، مادرِ هادیا پندلتون دیدم که بخشی از اندوه خود را به خاطر از دست دادن دخترش با تلاش برای مبارزه با بی‌قانونی در حمل اسلحه تسکین داد. در دبیرستان هارپر در وجود کسانی دیدم که هر بار از کنار دانش‌آموزان می‌گذشتند، فریاد عشق و قدردانی سر می‌کشیدند و این خوش‌بینی بیش از همه در قلب کودکان جای دارد. بچه‌ها هر روز با تصور خوب بودن جهان از خواب بیدار می‌شوند. آن‌ها به معنای واقعی کلمه خوش‌بین هستند. پس ما باید تلاش کنیم تا جهانی برایشان بسازیم که عدل و انسانیت در آن پررنگ‌تر از امروز باشد. به خاطر آن‌ها هم که شده ما باید سرسخت و امیدوار باقی بمانیم و نشان دهیم که هنوز هم راه برای ترقی وجود دارد.

اکنون پرتره من و باراک در گالری ملی در واشنگتن آویزان است. واقعیتی که ما را به فروتنی هرچه بیشتر می‌خواند. تردید دارم که کسی به دوران کودکی ما دو نفر نگاه کند، بزرگ شدن ما را ببیند و پیش‌بینی کند که ما به اینجا می‌رسیم. نقاشی‌ها دوست‌داشتنی هستند، اما مهم‌تر از همه این است که آن‌ها برای تماشای جوانان در آنجا گذاشته شده‌اند. چهره‌های ما به درک این موضوع کمک می‌کند و این حقیقت را خاطرنشان می‌کند که برای ماندگار شدن در تاریخ، به چهره خاصی نیاز ندارید و اگر امروز ما اینجا باشیم، بی‌شک، بسیاری از مردم نیز می‌توانند به اینجا برسند.

من یک فرد معمولی هستم که خود را در یک سفر خارق‌العاده یافتم. با به اشتراک گذاشتن داستانم امید دارم فضا برای داستان‌ها و صداها و دیگر ایجاد شود. بسیار خوش‌شانس بوده‌ام که توانستم در قلعه‌های سنگی، کلاس‌های شهری و آشپزخانه‌های آیووا قدم بگذارم و خودم باشم. با هر دری که به روی من گشوده شد، در حد توانم سعی کردم تا من هم راهی را برای دیگران هموار سازم.

آنچه در پایان از تمام انسان‌ها می‌خواهم این است که بیایید یکدیگر را بپذیریم تا شاید پس از آن، ترس کمتری داشته باشیم. پیش‌داوری‌های کمتری کنیم و سرانجام بتوانیم از تعصبات و کلیشه‌هایی که ما را از یکدیگر دور می‌کنند، رها شویم. از کمال سخن نمی‌گویم، این که پایان کار کجاست. نهایتاً از نگاه من، همه چیز به خود شما بستگی دارد که تلاش کنید تا شناخته شوید؛ شنیده شوید و داستان منحصر به فرد خود را بپذیرید. همیشه و در همه حال، خودتان باشید. از صدای پر از اقتدار خودتان بهره‌گیرید و البته صدای پرمهر دیگران را نیز بشنوید. من، این‌گونه، من شدم.



















۱. اتاق تریتی (به انگلیسی Treaty Room) در طبقه دوم کاخ سفید قرار دارد و مقر رسمی رئیس جمهور ایالات متحده می‌باشد. این اتاق بخشی از آپارتمان خصوصی خانواده رئیس جمهور است و رئیس جمهور به عنوان اتاق مطالعه از آن استفاده می‌کند.

۲. Sunny

۳. بالکن ترومن (به انگلیسی Truman Balcony) در طبقه دوم کاخ سفید است که مشرف بر محوطه جنوبی است. این بالکن در مارس ۱۹۴۸ در دوران ریاست جمهوری هری اس ترومن به پایان رسید.

۴. کمپ دیوید (به انگلیسی Camp David) محوطه‌ای دنج در بیرون شهر است که برای رئیس جمهور تعبیه شده است.

۵. پالی پاکت (به انگلیسی Polly Pocket) نام خط تولید اسباب بازی از عروسک و لوازم جانبی است.

۶. Robbie

۷. Terry

۸. Hot Cross Buns

۹. Brahms Lullaby

۱۰. تیم شیکاگو کابز، یک تیم حرفه‌ای بیس‌بال در شیکاگو است.

۱۱. Billy Williams

۱۲. Constance

۱۳. جان فیتزجرالد کندی (به انگلیسی John Fitzgerald Kennedy) (زاده‌ی ۲۹ مه ۱۹۱۷ - درگذشته‌ی ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳) سی و پنجمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا بود. او از ۱۹۶۱ تا زمان به قتل رسیدنش در ۱۹۶۳ ریاست جمهوری آمریکا را به عهده داشت. در طول جنگ جهانی دوم در اقیانوس آرام ناویان بود و به خاطر شجاعت در نجات جان سربازانش مدال گرفت.

۱۴. مارتین لوتر کینگ جونیور (به انگلیسی Martin Luther King, Jr.) (۱۵ ژانویه ۱۹۲۹ - ۴ آوریل ۱۹۶۸) رهبر جنبش حقوق مدنی آمریکایی‌های

آفریقایی‌تبار بود.

۱۵. ممفیس (به انگلیسی: Memphis) اولین شهر بزرگ ایالت تِنسی است.

۱۶. Grant Park

۱۷. نام مجموعه عملیات و درگیری‌های نظامی‌ای است که از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۷۵ بین نیروهای ویتنام شمالی و جبهه ملی آزادی‌بخش ویتنام جنوبی از یک سو، و نیروهای ویتنام جنوبی و متحدانش به ویژه ایالات متحده آمریکا از سوی دیگر رخ داد.

۱۸. کنوانسیون ملی دموکرات مجموعه‌ای از کنوانسیون‌های نامزد ریاست

جمهوری است که هر چهار سال از سال ۱۸۳۲ توسط حزب دموکرات ایالات متحده برگزار می‌شود.

[۱۹.](#) اسباب بازی که شامل قطعات چوبی، پلاستیکی یا فوم در اشکال مختلف که شامل مربعی، استوانه‌ای، مثلی و غیره می‌باشد. گاهی اوقات بلوک‌های اسباب بازی حروف الفبا را نیز به تصویر می‌کشند.

[۲۰.](#) لیگ ملی هاکی (به انگلیسی NHL) یک لیگ حرفه‌ای هاکی روی یخ در آمریکای شمالی است که در حال حاضر شامل ۳۱ تیم است: ۲۴ تیم در ایالات متحده و ۷ تیم در کانادا.

[۲۱.](#) نیوپرت (به انگلیسی Newport) یک برند سیگار آمریکایی است؛ مالک فعلی این برند شرکت تنباکوی رینولدز است. این برند در سال ۱۹۵۷ پایه‌گذاری گردید.

[۲۲.](#) نوعی از بیس‌بال است که با توپ بزرگ‌تر در میدان کوچک‌تر بازی می‌شود.

[۲۳.](#) Parkway Gardens

[۲۴.](#) Euclid Avenue

[۲۵.](#) Purnell Shields

[۲۶.](#) William Victor Terry

[۲۷.](#) جکسون فایو (به انگلیسی The Jackson ۵) نام گروه موسیقی آمریکایی است. این گروه توسط برادران خانواده جکسون با نام‌های جکی تیتو، جرمین، مارلون و مایکل در سال ۱۹۶۴ شروع به کار کرد. جکسون فایو یکی از بزرگ‌ترین پدیده‌های موسیقی دهه‌ی ۷۰ میلادی بود.

[۲۸.](#) Northwestern University

[۲۹.](#) Schlitz

[۳۰.](#) Operetta

[۳۱.](#) Georgia

[۳۲.](#) Alabama

[۳۳.](#) قوانین جیم کرو (به انگلیسی: Jim Crow laws) قوانینی ایالتی و محلی بودند که بین ۱۸۷۶ و ۱۹۶۵ در ایالات متحده به تصویب رسیدند. آنان به طور قانونی دستور جداسازی نژادی در همه‌ی تأسیسات عمومی ایالات جنوبی مؤتلفه‌ی سابق را با وضعیت «جدا ولی مساوی» برای سیاهان آمریکا، از ۱۸۹۰ به بعد، صادر می‌کردند.

[۳۴.](#) الا فیتزجرالد (به انگلیسی Ella Fitzgerald) (۲۵ آوریل ۱۹۱۷-۱۵ ژوئن ۱۹۹۶) خواننده آمریکایی جاز معروف به «بانوِ الا» یا «بانوی اول آواز» بود.

[۳۵.](#) Talking Book

[۳۶.](#) استیوی واندر (به انگلیسی: Stevie Wonder) با نام اصلی استیولند هاردوی جودکینز (Stevland Hardaway Judkins) (زاده‌ی ۱۳ مه ۱۹۵۰ در سگینا، میشیگان) خواننده، ترانه‌سرا، نوازنده و تهیه‌کننده‌ی موسیقی آمریکایی است.

۳۷. شیکاگو لوپ (به انگلیسی Chicago Loop) یک ناحیه مرکزی تجاری در شیکاگو است.

۳۸. Buick Electra ۲۲۵

۳۹. (به انگلیسی the Deuce and a Quarter) لقب یکی از ماشین‌های شرکت بیوک در اواسط دهه ۱۹۷۰ میلادی

۴۰. اِم‌اِس یا تصلب بافت چندگانه (به انگلیسی: Encephalomyelitis disseminata یا Multiple sclerosis) که با نام اختصاری اِم‌اِس یا MS شناخته می‌شود، یک بیماری التهابی است که در آن غلاف‌های میلین سلول‌های عصبی در مغز و نخاع آسیب می‌بینند. این آسیب‌دیدگی می‌تواند در توانایی بخش‌هایی از سیستم عصبی که مسئول ارتباط هستند اختلال ایجاد کند و باعث به وجود آمدن علائم و نشانه‌های زیاد جسمی شود.

۴۱. Biddy Basketball league

۴۲. Roosevelt University

۴۳. Bryn Mawr Elementary School

۴۴. Mrs. Burroughs

۴۵. دیک و جین (به انگلیسی Dick and Jane) نام کتابی است که توسط دو نویسنده به نام‌های ویلیام اِس گِری و زِرنا شارپ نوشته شده و توسط انتشارات اسکات فورسمن منتشر گردید. این کتاب برای آموزش مهارت خواندن به کودکان از دهه ۱۹۳۰ تا دهه ۱۹۹۰ در آمریکا مورد استفاده قرار گرفت.

۴۶. کاغذ مانیل یک نوع نسبتاً ارزان از کاغذ است که به طور کلی از طریق یک فرآیند کم‌تر تخلیص شده نسبت به انواع دیگر کاغذ ساخته شده است.

۴۷. Teddy

۴۸. Chiaka

۴۹. جی‌آی‌جو (به انگلیسی G.I. Joe) نام دسته‌ی شخصیت‌های جنگی می‌باشد که توسط شرکت اسباب‌بازی Hasbro تولید می‌شود.

۵۰. Mr. Thompson

۵۱. Mendozas

۵۲. نمایش ایرآندواتر (به انگلیسی Chicago Air and Water Show) یک نمایش هوایی سالانه است که در ساحل دریاچه میشیگان در شیکاگو برگزار می‌شود. این نمایش هر ساله از سال ۱۹۵۹ برگزار می‌شود و دومین فستیوال محبوب شیکاگو به حساب می‌آید.

۵۳. Skyway

۵۴. آیوی لیگ، مجمع پیچک (به انگلیسی: Ivy League) یا لیگ دانشگاه‌های آیوی، معروف‌ترین گروه دانشگاهی جهان است. این گروه متشکل از هشت دانشگاه پراوازه می‌باشد: دانشگاه براون، دانشگاه کلمبیا، دانشگاه کرنل،

دانشگاه پنسیلوانیا، دانشگاه هاروارد، دانشگاه پرینستون، دانشگاه ییل و کالج دارتموث. علت نامگذاری این دانشگاه‌ها ساختمان‌های بسیار قدیمی است که نمای آن‌ها با پیچک و پاپیتال پوشیده شده‌است که در انگلیسی به آن Ivy می‌گویند.

[۵۵.](#) واشینگتن دی. سی. (به انگلیسی: Washington, D.C.) رسماً ناحیه کلمبیا (به انگلیسی: District of Columbia) که عموماً بدان واشینگتن یا به سادگی دی. سی. گفته می‌شود، پایتخت ایالات متحده آمریکا است.

[۵۶.](#) نیوجرسی یا نیوجرسی (به انگلیسی: New Jersey) ایالتی است در شرق ایالات متحده آمریکا و یکی از ایالت‌های ساحلی اقیانوس اطلس آمریکا می‌باشد.

[۵۷.](#) ایلینویز (به انگلیسی: Illinois) از ایالت‌های غرب میانه آمریکا است. پایتخت آن اسپرینگفیلد و شهر مهم آن شیکاگو است.

[۵۸.](#) ای‌سی‌تی (به انگلیسی: SAT) یکی از دو امتحان استاندارد برای ورود به دانشگاه در آمریکا است که توسط شرکت کالج برد (به انگلیسی: College Board) که شرکتی است غیردولتی مدیریت می‌شود. کالج برد برای اولین بار در سال ۱۹۰۱ شروع به کار کرد.

[۵۹.](#) مَنهَتَن (به انگلیسی: Manhattan) از بخش‌های پنج‌گانه شهر نیویورک و مرکز اقتصادی و اداری آن، و از نظر تاریخی محل ایجاد آن است.

[۶۰.](#) دانشگاه هاوارد (به انگلیسی: Howard University) دانشگاهی خصوصی واقع در شهر واشینگتن دی سی در آمریکا می‌باشد.

[۶۱.](#) دیترویت (به انگلیسی: Detroit) بزرگ‌ترین شهر در ایالت میشیگان، بزرگ‌ترین شهر مرزی ایالات متحده و کانادا و شهرستان وین کانتی است.

[۶۲.](#) mac and cheese؛ یک غذای معروف و رایج انگلیسی که شامل ماکارونی و سس پنیر است.

[۶۳.](#) رُزلند، واقع در جنوب شهر، یکی از ۷۷ حوزه رسمی در شیکاگو است.

[۶۴.](#) کلیسای متدیست (به انگلیسی: Methodist) در سال ۱۷۳۸ منشعب از کلیسای پروتستان انگلستان به دست چارلز وزلی و جان وزلی بنا نهاده شد و در ۱۷۸۴ در شهر بالتیمور ایالت مریلند ایالات متحده به‌طور رسمی فعالیت خود را آغاز کرد. متدیست‌ها به شدت به این نکته که زندگی اجتماعی آینه تجلی دین است و هیچ دستوری قابل بحث نیست مگر اینکه در زندگی روزمره تأثیر خود را نشان دهد باورمند هستند.

[۶۵.](#) آپریشن پُوش (به انگلیسی: Operation Push) در سال ۱۹۷۱ توسط کشیش جسی جکسون تأسیس شد تا وضعیت اقتصادی آمریکایی‌های آفریقایی در شیکاگو بهبود یابد.

[۶۶.](#) مجله حقوقی هاروارد (به انگلیسی: Harvard Law Review) تأسیس ۱۸۸۷ یک نشریه ماهانه چاپ برترین متفکرین دانشجویی رشته حقوق و وکالت

دانشگاه هاروارد است. این نشریه معتبرترین نشریه رشته حقوق و وکالت در آمریکا محسوب می‌گردد. باراک اوباما نخستین سیاه‌پوستی بود که به ریاست این سازمان انتشاراتی رسید.

[۶۷.](#) مجله حقوقی هاروارد (به انگلیسی: Harvard Law Review) در سال ۱۸۸۷ تأسیس شد. این نشریه ماهانه چاپ می‌شود و معتبرترین نشریه رشته حقوق و وکالت در آمریکا محسوب می‌گردد. باراک اوباما نخستین سیاه‌پوستی بود که به ریاست این سازمان انتشاراتی رسید.

[۶۸.](#) نشانگان کوشینگ (به انگلیسی: Cushing's syndrome) در اثر افزایش فعالیت قشر غده آدرنال ایجاد می‌شود. این سندرم را هایپرکورتیزولیسم (افزایش کورتیزول) نیز می‌نامند. این بیماری می‌تواند در اثر مصرف بیش از حد کورتیکواستروئیدها، ترشح بالای ACTH یا هایپرپلازی کورتکس آدرنال باشد. تولید زیاد کورتیکواستروئیدهای درون‌زا (آندوژن) ممکن است علل مختلفی داشته باشد، از جمله تومور هیپوفیز که ACTH ترشح کرده و موجب افزایش ترشح هورمون‌های قشر آدرنال بیش از حد طبیعی می‌گردد.

[۶۹.](#) ورود با خودرو به امکاناتی (مانند رستوران یا تئاتر ورود با خودرو) اشاره می‌کند که در آن یکی می‌توان با رانندگی با یک خودرو برای سرویس وارد یک محوطه شد. خدمات ورود با خودرو متمایز از خدمات سواره است. اولین رستوران با ورود خودرو در دالاس تگزاس در سال ۱۹۲۱ افتتاح شد.

[۷۰.](#) Suzanne

[۷۱.](#) والری بومن جارت (انگلیسی: Valerie Bowman Jarrett؛ زاده ۱۴ نوامبر ۱۹۵۶)، وکیل آمریکایی مقیم شیکاگو، ایلینوی است. وی همچنین از مشاورین ارشد رئیس‌جمهور باراک اوباما بود. [۱][۲] والری جارت از پدر و مادری آمریکایی زاده شده و متولد شهر شیراز، ایران است و تا ۵ سالگی در این شهر زندگی می‌کرده است. [۳]

وی در سال ۱۹۷۸ در رشته روانشناسی از دانشگاه استنفورد موفق به کسب مدرک کارشناسی شد و سپس دکترای خود را در رشته حقوق در سال ۱۹۸۱ از دانشگاه میشیگان دریافت کرد.

برخی نشریات و رسانه‌های ایالات متحده آمریکا وی را بانفوذترین مشاور باراک اوباما معرفی می‌کنند

[۷۲.](#) Richard M. Daley,

[۷۳.](#) Richard J. Daley,

[۷۴.](#) New York Times

[۷۵.](#) Davis, Miner, Barnhill & Galland

[۷۶.](#) B

[۷۷.](#) Denver

[۷۸.](#) Janis

[۷۹. bridesmaid](#)

[۸۰. fact guy](#)

[۸۱.](#) هنر تزئینی یا (آرت دکو) (به فرانسوی (Art déco) یک سبک و جنبش هنری در معماری، هنرهای تجسمی و طراحی است که برای نخستین بار در فرانسه پیش از جنگ جهانی اول ظاهر شد. واژه آرت دکو کوتاه شده عبارت "آرتس دکوراتیفس" برگرفته از «نمایشگاه بین المللی هنرهای تزئینی و صنعتی مدرن» است که در سال ۱۹۲۵ در پاریس برگزار شد.

[۸۲. martinis](#)

[۸۳. Harold Washington](#)

[۸۴. Lou](#)

[۸۵. matatus](#)

[۸۶. Kibera](#)

[۸۷. Kogelo](#)

[۸۸. ugali](#)

[۸۹.](#) کلیسای متحده ترینیتی مسیح (به انگلیسی: Trinity United Church of Christ) یک کلیسای عمدتاً آمریکایی آفریقایی تبار است که بیش از ۸,۵۰۰ عضو دارد.

[۹۰.](#) صفحه گرامافون یا صفحه وینیل یا صفحه (به انگلیسی: Gramophone record)، ابزاری برای ذخیره سازی صدا و موسیقی به صورت آنالوگ است. از این صفحه در قرن بیستم به صورت گسترده استفاده می شد. صفحه گرامافون توسط دستگاهی به نام گرامافون یا فونوگراف قابل پخش است.

[۹۱.](#) مایکل جوزف جکسون (به انگلیسی: Michael Joseph Jackson؛ زاده ۲۹ اوت ۱۹۵۸ - درگذشته ۲۵ ژوئن ۲۰۰۹) خواننده، ترانه سرا، تهیه کننده موسیقی، رقصنده، طراح رقص و هنرپیشه اهل ایالات متحده آمریکا بود. او با نام سلطان پاپ و ام جی (MJ) نیز معروف بود. کارهایش در موسیقی و رقص، در کنار زندگی شخصی اش او را به مدت چهار دهه به یکی از چهره های مشهور فرهنگ عامه ی جهان تبدیل کرده بود.

[۹۲.](#) ژوزه ژزاریو دومک کاردینال (به انگلیسی: José Rosario Domec Cardenal؛ زاده ۷ اکتبر ۱۹۴۳ ماتانزاس، کوبا) بازیکن پیشین بخش برون می میدان در لیگ برتر بیس بال آمریکا است که در تیم های سانفرانسیسکو جانتس (۱۹۶۳ تا ۱۹۶۴)، لس آنجلس اینچلز (۱۹۶۵ تا ۱۹۶۷)، کیلیند ایندی پترز (۱۹۶۸ تا ۱۹۶۹)، سینت لوئیز کاردینالز (۱۹۷۰ تا ۱۹۷۱)، شیکاگو کابز (۱۹۷۲ تا ۱۹۷۷)، فیلادلفیا فیلیز (۱۹۷۸ تا ۱۹۷۹)، نیویورک متس (۱۹۷۹ تا ۱۹۸۰) و کانزاس سیتی روبالز (۱۹۸۰) بازی کرد.

[۹۳. Highway ۱](#)

[۹۴.](#) بیگ سور (به انگلیسی: Big Sur) شهری ساحلی با جمعیت پراکنده است که در کالیفرنیا واقع است و کوههای سانتالوسیا در این شهر قرار دارد.

[۹۵.](#) کارول موزلی بران (به انگلیسی: Carol Moseley Braun) سناتور سابق عضو حزب دموکرات ایالات متحده آمریکا بود. وی در سال ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۹ میلادی سناتور ایالت ایلینویز در سنای ایالات متحده آمریکا بود.

[۹۶.](#) ویلیام جفرسون کلینتون (به انگلیسی: William Jefferson Clinton؛ زاده شده به نام ویلیام جفرسون بلایت سوم ۱۹ اگوست ۱۹۴۶) چهل و دومین رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا از سال ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۱ بوده است. او که عضو حزب دموکرات ایالات متحده آمریکا است پیش از انتخاب شدن به عنوان رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا به مدت ۱۲ سال فرماندار پنجاهم و پنجاه و دوم ایالات جنوبی آرکانزاس بود. او بعد از تئودور روزولت و جان اف کندی جوانترین شخصی است که به عنوان رئیس جمهور خدمت کرده است.

[۹۷.](#) جرج هربرت واکر بوش (به انگلیسی: George Herbert Walker Bush؛ زاده ۱۲ ژوئن ۱۹۲۴ - درگذشته ۳۰ نوامبر ۲۰۱۸) چهل و یکمین رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا از حزب جمهوری خواه بین سالهای ۱۹۸۹ و ۱۹۹۳ بود.

[۹۸.](#) سازمان ملی و غیرانتفاعی باراک اوباما جهت ترغیب مردم عادی و حاشیه‌نشین برای شرکت در انتخابات

[۹۹.](#) Sanur

[۱۰۰.](#) روباهای پدرم: داستانی درباره‌ی نژاد و میراث (به انگلیسی: Dreams from My Father: A Story of Race and Inheritance) حسب حال باراک اوباما، چهل و چهارمین رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا است.

[۱۰۱.](#) به بیور بسپار (به انگلیسی: Leave It to Beaver) سیت کام آمریکایی درباره یک پسرچه کنجکاو و ساده لوح است.

[۱۰۲.](#) Cleaver

[۱۰۳.](#) Mayfield

[۱۰۴.](#) مری تایلر مور (به انگلیسی: Mary Tyler Moore؛ زاده ۲۹ دسامبر ۱۹۳۶ - درگذشته ۲۵ ژانویه ۲۰۱۷) هنرپیشه آمریکایی بود که شهرت خود را مدیون بازی در فیلم کمدی به نام برنامه مری تایلر مور (۱۹۷۷-۱۹۷۰) و نیز نمایش دیک وان دایک (۱۹۶۶-۱۹۶۱) است.

[۱۰۵.](#) Lou Grant

[۱۰۶.](#) پابلیک آلایز (به انگلیسی: Public Allies) یک سازمان غیر انتفاعی آمریکایی است.

[۱۰۷.](#) امکت (به انگلیسی: MCAT یا Medical College Admission Test) یا امتحان ورودی دانشکده پزشکی، امتحانی کامپیوتری برای ورود به دانشکده پزشکی در آمریکا و کانادا است.

[۱۰۸.](#) ال‌اس‌ای‌تی (به انگلیسی: Law School Admission Test) آزمونی ورودی دانشکده حقوق می‌باشد که هر سال شش بار برگزار می‌شود.

[۱۰۹.](#) لیگ آیوی، به انگلیسی: Ivy League یا لیگ دانشگاه‌های آیوی، معروف‌ترین گروه دانشگاهی جهان و متشکل از هشت دانشگاه پرآوازه می‌باشد. علت نامگذاری این دانشگاه‌ها، ساختمان‌های بسیار قدیمی است که نمای آن‌ها با پیچک و پاپیتال پوشیده شده که در انگلیسی به آن Ivy می‌گویند. اعضای لیگ آیوی عبارت هستند از دانشگاه براون، دانشگاه کلمبیا، دانشگاه کرنل، دانشگاه پنسیلوانیا، دانشگاه هاروارد، دانشگاه پرینستون، دانشگاه ییل و کالج دارتموث.

[۱۱۰.](#) Cabrini-Green

[۱۱۱.](#) مک‌دونالدز (به انگلیسی: McDonald's) بزرگ‌ترین رستوران زنجیره‌ای جهان است، که با بیش از ۳۶,۹۰۰ شعبه در ۱۱۹ کشور، روزانه به ۶۴ میلیون مشتری سرویس می‌دهد.

[۱۱۲.](#) Santita Jackson

[۱۱۳.](#) Honolulu

[۱۱۴.](#) Art Sussman

[۱۱۵.](#) Leslie

[۱۱۶.](#) Avery

[۱۱۷.](#) لقاح مصنوعی یا آی‌وی‌اف (به انگلیسی: IVF)، مخفف in vitro fertilization) روشی است که در آن سلول‌های تخمک را در شرایط آزمایشگاهی با اسپرم بارور می‌کنند و یک یا چند سلول تخم به دست آمده را پس از گذشت چند مرحله تقسیم سلولی «۸ سلولی» یا «جنین ۵ روزه»، در رحم قرار می‌دهند تا روند رشد جنین به‌طور طبیعی ادامه پیدا کند.

[۱۱۸.](#) Malia Ann Obama

[۱۱۹.](#) کنگره‌ی ایالات متحده‌ی آمریکا (به انگلیسی: United States Congress) شاخه‌ی قانون‌گذاری در دولت ایالات متحده آمریکا است. کنگره‌ی آمریکا مشتمل بر دو مجلس سنا و مجلس نمایندگان است. هم‌اکنون ۱۱۵ مین کنگره‌ی ایالات متحده آمریکا رسمیت دارد.

[۱۲۰.](#) شیکاگو تریبون (به انگلیسی: Chicago Tribune) تأسیس شده در سال ۱۸۴۷ از روزنامه‌های پرتیراژ شهر شیکاگو است.

[۱۲۱.](#) Osama bin Laden

[۱۲۲.](#) Cornell McClellan

[۱۲۳.](#) گپ (به انگلیسی: Gap) شرکت تولیدکننده لباس و کیف و کفش آمریکایی است که در سال ۱۹۶۹ در سان‌فرانسیسکو، واقع در ایالت کالیفرنیا، توسط دونالد فیشر و دوریس فیشر تأسیس شد.

[۱۲۴.](#) بست بای (به انگلیسی: Best Buy) شرکت توزیع تجهیزات الکترونیکی

- آمریکایی است، که در سال ۱۹۶۶ توسط ریچارد ام. شولز در شهر وست سنت پاول، مینه‌سوتا تأسیس شد.
- [۱۲۵.](#) گروه گیمبوری (به انگلیسی: Gymboree) یک شرکت آمریکایی است که زنجیره‌ای از ۱۲۰۰ فروشگاه خرده‌فروشی تخصصی در ایالات متحده، پورتوریکو و کانادا را اداره می‌کند.
- [۱۲۶.](#) سی‌وی‌اس کرمارک (به انگلیسی: CVS Caremark) شرکت خرده‌فروشی و توزیع دارو آمریکایی است، که دارای زنجیره گسترده‌ای از داروخانه‌ها، در ایالات متحده می‌باشد.
- [۱۲۷.](#) بوریتو (انگلیسی: Burrito) نوعی غذای مکزیکی است که با توریتلا گندمی که به شکل استوانه‌ای پیچیده یا تا شده درست می‌شود.
- [۱۲۸.](#) مدیکید برنامه بهداشتی آمریکا برای خانواده‌ها و افراد با منابع و درآمد کم است. انجمن بیمه درمانی آمریکا مدیکید را «یک برنامه بیمه دولتی برای افرادی از همه سنین که درآمد و منابع کافی برای پرداخت مراقبت بهداشتی را ندارند» توصیف می‌کند.
- [۱۲۹.](#) یین و یانگ مفهومی است در نگرش چینیان باستان به نظام جهان. یین و یانگ شکل ساده‌شده‌ای از مفهوم یگانگی متضادها است.
- [۱۳۰.](#) در استودیوها سیستم تله پرامپتر یا متن نما جهت نمایش متن به مجریان خبر و برنامه به کار می‌رود و نیاز آنها به مشاهده برگه‌های چاپ شده را برطرف کرده و بدین ترتیب مجری قادر خواهد بود در حالی که کاملاً به دوربین نگاه می‌کند، متن خود را از تله پرامپتر بخواند.
- [۱۳۱.](#) اپرا گیل وینفری (به انگلیسی: Oprah Gail Winfrey؛ زاده‌ی ۲۹ ژانویه ۱۹۵۴) تهیه‌کننده، هنرپیشه، مجری، خیرخواه، برنده جایزه اسکار و کاندیدای جایزه گلدن گلوب و بفتا و از مشهورترین و مطرح‌ترین مجریهای تلویزیونی آمریکا و جهان است.
- [۱۳۲.](#) هیلاری داین رادام کلینتون (به انگلیسی: Hillary Rodham Clinton؛ زاده ۲۶ اکتبر ۱۹۴۷) سیاستمدار آمریکایی و نامزد حزب دموکرات برای ریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ بوده‌است که در مقابل رقیب جمهوری خواه اش؛ دونالد ترامپ شکست خورد.
- [۱۳۳.](#) رودآیلند (به انگلیسی: Rhode Island) ایالتی است در شمال شرقی آمریکا و یکی از ایالت‌های نیوانگلند است. پایتخت و شهر مهم آن پراویدنس است.
- [۱۳۴.](#) آیووا (به انگلیسی: Iowa) ایالتی است در ایالت‌های غرب میانه آمریکا و در ۲۸ دسامبر ۱۸۴۶ به عنوان بیست و نهمین ایالت به آن کشور پیوست. پایتخت و شهر مهم آن دی‌موین است.
- [۱۳۵.](#) خودروی شاسی بلند یا اس‌یووی (به انگلیسی: sport utility vehicle یا

به طور مخفف SUV) به گونه‌ای از خودروها می‌گویند که برای کاربرد بیابانی و پیمودن مسیرهای ناهموار طراحی شده‌اند. این خودروها معمولاً دو دیفرانسیل هستند و فاصله‌ی محور آنها تا سطح زمین بیشتر از خودروهای عادی است.

[۱۳۶.](#) مک‌دونالدز (به انگلیسی: McDonald's) بزرگ‌ترین رستوران زنجیره‌ای جهان است، که با بیش از ۳۶,۹۰۰ شعبه در ۱۱۹ کشور، روزانه به ۶۴ میلیون مشتری سرویس می‌دهد.

[۱۳۷.](#) فاکس نیوز یک شبکه خبری کابلی و ماهواره‌ای آمریکایی متعلق به گروه سرگرمی فاکس می‌باشد که از شرکت‌های فرعی شرکت اخبار فاکس است.

[۱۳۸.](#) ام‌اس‌ان‌بی‌سی رسانه‌ی خبری ۲۴ ساعته در آمریکا و کانادا و این نام ترکیبی از دو نام مایکروسافت نت‌ورک و ان‌بی‌سی است. دو شرکت مایکروسافت و جنرال موتورز (GE) سرمایه‌گذار اصلی MSNBC هستند.

[۱۳۹.](#) سی‌ان‌ان (به انگلیسی: CNN، مخفف Cable News Network) شبکه تلویزیونی متعلق به ترنر برادکستینگ سیستم (از زیرمجموعه‌های گروه تایم وارنر) است که در ۱ ژوئن ۱۹۸۰ آغاز به کار کرد.

[۱۴۰.](#) Butte

[۱۴۱.](#) Montana

[۱۴۲.](#) TGI Fridays یک نوع رستوران آمریکایی است که آن غذاهایی ساده سرو می‌شود.

[۱۴۳.](#) Missouri, Ohio, Colorado, and North Dakota

[۱۴۴.](#) Maria Menounos

[۱۴۵.](#) Access Hollywood

[۱۴۶.](#) ABC

[۱۴۷.](#) Oprah Winfrey

[۱۴۸.](#) Stevie Wonder

[۱۴۹.](#) Delaware

[۱۵۰.](#) Wisconsin

[۱۵۱.](#) Milwaukee

[۱۵۲.](#) Madison

[۱۵۳.](#) Chicago

[۱۵۴.](#) BlackBerry

[۱۵۵.](#) United

[۱۵۶.](#) Southwest

[۱۵۷.](#) Texas

[۱۵۸.](#) Cindy McCain

- [۱۵۹.](#) Nat Turner
- [۱۶۰.](#) Christopher Hitchens
- [۱۶۱.](#) Somali
- [۱۶۲.](#) Drudge Report
- [۱۶۳.](#) Kenya
- [۱۶۴.](#) Vermont
- [۱۶۵.](#) Mississippi
- [۱۶۶.](#) Fox News
- [۱۶۷.](#) Whitey
- [۱۶۸.](#) Minnesota
- [۱۶۹.](#) terrorist fist jab
- [۱۷۰.](#) Obama's baby mama
- [۱۷۱.](#) Tennessee
- [۱۷۲.](#) NPR
- [۱۷۳.](#) David Axelrod
- [۱۷۴.](#) Valerie
- [۱۷۵.](#) Nancy Pelosi
- [۱۷۶.](#) Kristen Jarvis
- [۱۷۷.](#) Stephanie Cutter
- [۱۷۸.](#) The View
- [۱۷۹.](#) Whoopi Goldberg
- [۱۸۰.](#) Barbara Walters
- [۱۸۱.](#) Kabul
- [۱۸۲.](#) Mosul
- [۱۸۳.](#) Joe Biden
- [۱۸۴.](#) Delaware
- [۱۸۵.](#) Sarah Hurwitz
- [۱۸۶.](#) Pepsi Center
- [۱۸۷.](#) Denver
- [۱۸۸.](#) Missouri
- [۱۸۹.](#) Konrad
- [۱۹۰.](#) Maya
- [۱۹۱.](#) Suhaila

[۱۹۲.](#) اثر پردلی (به انگلیسی: Bradley Effect) یک نظریه درباره تفاوت‌های مشاهده شده بین نظرسنجی‌ها و نتایج انتخابات در برخی انتخابات دولت ایالات متحده است که در آن یک کاندیدای سفیدپوست و یک کاندیدای غیر

سفیدپوست علیه یکدیگر رقابت می‌کنند. این نظریه به این صورت است که برخی از رای دهندگان که قصد رای دادن به کاندیدای سفیدپوست را دارند، با این وجود به ناظران انتخاباتی می‌گویند که مردد هستند و یا احتمالاً به کاندیدای غیر سفیدپوست رای می‌دهند. اسم این نظریه برگرفته از یک آمریکایی آفریقایی تبار به نام تام پردلی، شهردار لوس آنجلس است. او علی‌رغم اینکه در رای گیری از دیگر نامزدان در انتخابات فرمانداری کالیفرنیا سال ۱۹۸۲ جلو بود، شکست خورد.

۱۹۳. وال استریت (به انگلیسی: Wall Street) نام خیابانی در بخش جنوبی جزیره مَنهَتَن در ایالت نیویورک آمریکا است. در طول چند قرن اخیر این نام به نماد بازارهای مالی آمریکا و جهان تبدیل شده است. به گزارش بانکی دات آی آر، خیابان وال استریت در جزیره منهتن در ایالت نیویورک بین منطقه برادوی (به انگلیسی: Broadway) و ایست ریور (به انگلیسی: East River) قرار دارد. بازار بورس نیویورک بزرگترین بازار داد و ستد بورس و اوراق بهادار، در این خیابان واقع شده است.

۱۹۴. شرکت هتل‌های هایت (به انگلیسی: Hyatt Hotels Corporation)، یک شرکت بین‌المللی هتل‌داری آمریکا است، و دفتر مرکزی آن در شیکاگو قرار دارد. این شرکت در سال ۱۹۵۷ تأسیس شد.

۱۹۵. جوزف «جو» بایدن جونیور (به انگلیسی: Joseph Robinette "Joe" Biden, Jr؛ متولد ۲۰ نوامبر ۱۹۴۲)، وکیل و سیاست‌مدار آمریکایی از ویلمینگتن در ایالت دلاویر است. وی از سوی باراک اوباما به عنوان معاون رئیس‌جمهور برگزیده شد.

۱۹۶. جیل تریسی بایدن (به انگلیسی: Jill Tracy Biden؛ متولد ۵ ژوئن ۱۹۵۱)، یک آموزگار آمریکایی و همسر چهل و هفتمین معاون رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا، جو بایدن، است. وی از ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۷ میلادی بانوی دوم ایالات متحده بود.

۱۹۷. کِنِتیکِت (به انگلیسی: Connecticut) ایالتی است از ایالت‌های نیو انگلند آمریکا در شمال شرقی این کشور.

۱۹۸. جُرج واکر بوش (به انگلیسی: George Walker Bush؛ زاده ۶ ژانویه ۱۹۴۶) رئیس‌جمهور پیشین ایالات متحده آمریکا و چهل و سومین رئیس‌جمهور (۲۰۰۹-۲۰۰۱) این کشور است. وی تا قبل از آغاز ریاست جمهوری در ۲۰ ژانویه ۲۰۰۱ بین سال‌های ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۰ به عنوان چهل و ششمین فرماندار تگزاس خدمت کرد.

۱۹۹. جرج واشینگتن (به انگلیسی: George Washington؛ ۱۷۳۲-۱۷۹۹) ژنرال ارتش، سیاستمدار بلندپایه که از رهبران انقلاب آمریکا و نخستین رئیس‌جمهور آمریکا بود، این سمت را از سال ۱۷۸۹ تا سال ۱۷۹۷ در دست داشت.

[۲۰۰](#). آبراهام لینکلن (به انگلیسی: Abraham Lincoln؛ زاده ۱۲ فوریه ۱۸۰۹ - درگذشته ۱۵ آوریل ۱۸۶۵) شانزدهمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا و به‌عنوان اولین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا که از حزب جمهوری‌خواه بود. امروز او بدین جهت مشهور است که به تاریخ برده‌داری در آمریکا خاتمه داد و ایالات متحده آمریکا را با نظارت بر مسائل مربوط به جنگ در دوران جنگ داخلی آمریکا پابرجا نگه داشت. او پایه‌گذار خردورزی، آزادی، برابری، دموکراسی و احیاگر اندیشه‌های والای انسانی بود.

[۲۰۱](#). [استیون گروور کلیولند](#) (به انگلیسی: Stephen Grover Cleveland؛ زاده ۱۸ مارس ۱۸۳۷ - درگذشته ۲۴ ژوئن ۱۹۰۸) وکیل و سیاستمدار آمریکایی و بیست و دومین و بیست و چهارمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا بود. او در سه دوره از انتخابات در سال‌های ۱۸۸۴، ۱۸۸۸ و ۱۸۹۲ برنده آرای مردمی شد و یکی از دو دمکراتی (در کنار توماس وودرو ویلسون) است که در دوره سیطره جمهوری‌خواهان از ۱۸۶۱ تا ۱۹۳۳ به قدرت رسیده است. او همچنین اولین و تا به امروز تنها رئیس‌جمهور در تاریخ آمریکاست که در دو دوره غیر متوالی به این منصب رسیده است. او عضو حزب دموکرات بود.

[۲۰۲](#). [جان مک‌کین](#) (به انگلیسی: John Sidney McCain III؛ زاده ۲۹ اوت ۱۹۳۶ - درگذشته ۲۵ اوت ۲۰۱۸) سیاست‌مدار آمریکایی و سناتور مجلس سنای ایالات متحده آمریکا از ایالت آریزونا بود. وی نامزد انتخابات ریاست‌جمهوری ۲۰۰۸ ایالات متحده آمریکا از حزب جمهوری‌خواه بود و در انتخابات چهارم نوامبر ۲۰۰۸ با اختلاف زیادی از سناتور باراک اوباما نامزد حزب دموکرات شکست خورد.

[۲۰۳](#). [روزالین کارتر](#) (به انگلیسی: Eleanor Rosalynn Smith Carter؛ زاده ۱۸ اوت ۱۹۲۷)، همسر رئیس‌جمهور جیمی کارتر، سی و نهمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا است. او از ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۱ بانوی اول ایالات متحده بود. [۲۰۴](#). [نانسی ریگان](#) (به انگلیسی: Nancy Davis Reagan؛ زاده ۶ ژوئیه ۱۹۲۱ - درگذشته ۶ مارس ۲۰۱۶)، همسر رونالد ریگان، چهلمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا، از ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۹ بانوی اول ایالات متحده بود.

[۲۰۵](#). [دلاور](#) (به انگلیسی: Delaware) ایالتی است در شمال شرقی آمریکا و یکی از ایالت‌های ساحلی اقیانوس اطلس آمریکا. پایتخت آن دوور و شهر مهم آن ویلمینگتن است.

[۲۰۶](#). [فوتبال هسته‌ای](#) (به انگلیسی: Nuclear football) چمدانی است که رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا، هنگامی که دور از مراکز فرمان ثابت است، برای صدور فرمان حمله یا دفاع با جنگ‌افزار هسته‌ای از آن استفاده می‌کند.

[۲۰۷](#). [براون در برابر هیئت آموزش](#) (به انگلیسی: Brown v. Board of Education) حکم تاریخی دیوان عالی فدرال ایالات متحده آمریکا در خصوص

غیرقانونی شدن جداسازی نژادی در مدارس آمریکا است.

۲۰۸. بیانسه جیزل نولز کارتر (به انگلیسی: Beyoncé Giselle Knowles-Carter؛ زاده‌ی ۴ سپتامبر ۱۹۸۱)، خواننده، ترانه‌سرا و هنرپیشه آمریکایی است. او در هوستون، تگزاس به دنیا آمد و از کودکی در مسابقات مختلف خوانندگی و رقص شرکت کرد و در اواخر دهه ۱۹۹۰ به عنوان خواننده اصلی گروه آراندبی دِستینیز چایلد به شهرت رسید.

۲۰۹. سِر وینستون لئونارد اسپنسر چرچیل (به انگلیسی: Sir Winston Leonard Spencer-Churchill؛ زاده‌ی ۳۰ نوامبر ۱۸۷۴ - درگذشته‌ی ۲۴ ژانویه ۱۹۶۵) سیاست‌مدار و نویسنده‌ی بریتانیایی بود که بین سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵، یعنی در طول جنگ جهانی دوم، و بار دیگر بین سال‌های ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۵ نخست‌وزیر بریتانیا بود. او افسر ارتش بریتانیا نیز بود.

۲۱۰. الیزابت دوم (به انگلیسی: Elizabeth II؛ الیزابت الکساندرا مری؛ زاده‌ی ۲۱ آوریل ۱۹۲۶) ملکه سلطنتی بریتانیا و دیگر قلمروهای مشترک‌المنافع است. قلمروهای مشترک‌المنافع (به انگلیسی: Commonwealth Realm) از مستملکات و اکثر مستعمرات سابق امپراتوری بریتانیا تشکیل یافته‌است که در آن‌ها ملکه الیزابت دوم به‌طور رسمی به عنوان ملکه و رئیس کشور شناخته می‌شود.

۲۱۱. شاهزاده فیلیپ، دوک ادینبرا (به انگلیسی: Prince Philip, Duke of Edinburgh) همسر الیزابت دوم است. او مسن‌ترین همسر یک فرمانروای بریتانیا و کسی ست که در قلمروهای مشترک‌المنافع بیشترین مدت خدمت را به عنوان همسر فرمانروا داشته‌است.

۲۱۲. اتاق آبی (انگلیسی: Blue Room) یکی از سه اتاق مشهور به اتاق دولت و در طبقه دولت کاخ سفید می‌باشد که محل اقامت و خانه رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا است، طراحی این اتاق به شکل بیضی است به همین دلیل با سایر اتاق‌های کاخ از دیدگاه طراحی متفاوت است، از این اتاق برای پذیرایی و دریافت تماس‌ها استفاده می‌شود، گاهی اوقات برای نهار خوردن‌های کوچک هم از آن استفاده می‌شود، رئیس‌جمهور گروور کلیولند در تاریخ دوم ژوئن ۱۸۸۶ با فرانسیس فالسوم کلیولند پرستون بانوی اول کاخ سفید ازدواج کرد و این تنها ازدواج یک رئیس‌جمهور و بانوی اول در تاریخ کاخ سفید می‌باشد.

۲۱۳. آنگلا مرکل (به آلمانی: Angela Merkel؛ زاده‌ی ۱۷ جولای ۱۹۵۴) سیاست‌مدار آلمانی است که از سال ۲۰۰۵ به عنوان صدراعظم آلمان خدمت می‌کند.

۲۱۴. نیکلا سارکوزی (به فرانسوی: Nicolas Sarkozy؛ زاده‌ی ۲۸ ژانویه ۱۹۵۵) سیاست‌مدار و رئیس‌جمهور سابق فرانسه است که در روز ۱۶ مه ۲۰۰۷ به عنوان رئیس‌جمهور فرانسه برگزیده شد.

[۲۱۵.](#) آنا الِ نور روزولت (به انگلیسی: Anna Eleanor Roosevelt؛ زاده‌ی ۱۱ اکتبر ۱۸۸۴ - درگذشته‌ی ۷ نوامبر ۱۹۶۲) همسر فرانکلین روزولت، سی و دومین رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا و بانوی اول ایالات متحده، اولین رئیس کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد و یکی از فعال‌ترین شخصیت‌های قرن بیستم در ترویج و توسعه‌ی حقوق بشر و گسترش فعالیت‌های انسان‌دوستانه‌ی نهادهای بین‌المللی بود.

[۲۱۶.](#) مَرین وان (انگلیسی: Marine One) اسم شناسایی هریک از هوانوردهای سپاه تفنگداران دریایی آمریکا است که رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا را حمل می‌کنند.

[۲۱۷.](#) میدان تایمز (در انگلیسی: Times Square) نام تقاطعی بسیار مشهور در محله منهتن در شهر نیویورک است. میدان تایمز در تقاطع خیابان برادوی و خیابان هفتم قرار دارد. این میدان یک مرکز تجاری و گردشگری محبوب شهر نیویورک می‌باشد.

[۲۱۸.](#) - Walter Reed

[۲۱۹.](#) ای‌اس‌پی‌ان (به انگلیسی: ESPN) کوتاه شده‌ی نام انگلیسی شبکه برنامه‌های تفریحی و ورزشی (به انگلیسی: Entertainment and Sports Programming Network) است که یک شبکه تلویزیونی آمریکایی می‌باشد.

[۲۲۰.](#) سوْجُرِنر تروث (به انگلیسی: Sojourner Truth؛ زاده‌ی ۱۷۹۷ - درگذشته‌ی ۲۶ نوامبر ۱۸۸۳)، یک مدافع حقوق زنان و از مخالفان برده‌داری در آمریکا بود.

[۲۲۱.](#) جان کوئینسی آدامز (به انگلیسی: John Quincy Adams؛ زاده‌ی ۱۱ ژانویه ۱۷۶۷ - درگذشته‌ی ۲۳ فوریه ۱۸۴۸) بین سال‌های ۱۸۲۵ تا ۱۸۲۹ ششمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا بود.

[۲۲۲.](#) هَریت تابْمَن (به انگلیسی: Harriet Tubman؛ زاده‌ی ۱۸۲۲ - درگذشته‌ی ۱۹۱۳) مبارزی علیه برده‌داری و یکی از موفق‌ترین رهبران سازمان «راه‌آهن سری» بود. سازمان راه‌آهن سری به بردگان سیاه‌پوست کمک می‌کرد تا به ایالت‌های شمالی که در آن برده‌داری منسوخ شده بود فرار کنند.

[۲۲۳.](#) توماس وودرو ویلسون (به انگلیسی: Woodrow Wilson؛ زاده‌ی ۲۸ دسامبر ۱۸۵۶ - درگذشته‌ی ۳ فوریه ۱۹۲۴) بیست و هشتمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا از حزب دموکرات بود که از سال ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱ در این مقام باقی‌ماند.

[۲۲۴.](#) رُزا پارکس (به انگلیسی: Rosa Parks با نام اصلی انگلیسی: Rosa Louise McCauley؛ زاده‌ی ۴ فوریه ۱۹۱۳ - درگذشته‌ی ۲۴ اکتبر ۲۰۰۵) یک زن سیاه‌پوست آمریکایی آفریقایی‌تبار و از فعالان جنبش حقوق مدنی آمریکا بود که بعداً توسط کنگره آمریکا به عنوان «مادر جنبش آزادی» و «بانوی اول جنبش حقوق مدنی» شناخته شد.

۲۲۵. کورتا اسکات کینگ (به انگلیسی: Coretta Scott King؛ زاده‌ی ۲۷ آوریل ۱۹۲۷ - درگذشته‌ی ۳۰ ژانویه ۲۰۰۶) یک نویسنده و فعال حقوق مدنی اهل ایالات متحده آمریکا بود. وی همسر مارتین لوتر کینگ از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۸ (کشته شدن مارتین لوتر کینگ) بود. بعد از کشته شدن مارتین لوتر کینگ، کورتا اسکات نقش وی به عنوان رهبر جنبش سیاه‌پوستان را برعهده گرفت و همچنین در زمینه حقوق زنان و حقوق دگرباشان جنسی هم فعالیت زیادی کرد.

۲۲۶. میمی جنوا دوود آیزنهاور (به انگلیسی: Mamie Geneva Doud Eisenhower؛ زاده‌ی ۱۴ نوامبر ۱۸۹۶ - درگذشته‌ی ۱ نوامبر ۱۹۷۹)، همسر دوايت آيزنهاور، سی و چهارمین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا و بانوی اول ایالات متحده بین سالهای ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۱ بود.

۲۲۷. ویلارد میت رامنی (به انگلیسی: Willard Mitt Romney؛ زاده‌ی ۱۲ مارس ۱۹۴۷) تاجر، سیاستمدار و سناتور منتخب ایالات متحده از یوتا است. رامنی هفتمین فرماندار ماساچوست از سال ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۷ و نامزد حزب جمهوریخواه در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در سال ۲۰۱۲ بود.

۲۲۸. مدیکر یک برنامه ملی بیمه اجتماعی است که توسط دولت فدرال ایالات متحده آمریکا از ۱۹۶۵ مدیریت می‌شود و دسترسی بیمه درمانی را برای آمریکاییان بالای ۶۵ سال و افراد جوان‌تر دارای ناتوانی و نیز افراد دارای مشکل دیالیز تضمین می‌کند.

۲۲۹. أسامه بن محمد بن عوض بن لادن (زاده‌ی ۱۰ مارس ۱۹۵۷ - ۲ مه ۲۰۱۱) یکی از اعضای خاندان بن لادن و بنیان‌گذار و رهبر شبکه القاعده بود.

۲۳۰. جمهوری بوتسوانا کشوری است در جنوب آفریقا و پایتخت آن گابورون است.

۲۳۱. ویروس نقص ایمنی انسانی (به انگلیسی: Human immunodeficiency virus) یا اچ‌آی‌وی (HIV)، نوعی ویروس آهسته‌گستر (ویروس پس‌گرد با سرعت تکثیر پایین) و عامل بیماری ایدز است.

۲۳۲. ژوهانسبورگ بزرگترین شهر کشور آفریقای جنوبی است و در نزد مردم به شهر طلا شهرت دارد.

۲۳۳. موزه آپارتاید در ژوهانسبورگ است که آپارتاید و تاریخ قرن بیستم آفریقای جنوبی را به تصویر می‌کشد. خود واژه‌ی آپارتاید یا جدانژادی واژه‌ای به زبان آفریکانس است یکی از اشکال تبعیض نژادی را بیان می‌کند و در اصل عبارت است از سیاست تبعیضی که نژادپرستان کشور جمهوری آفریقای جنوبی علیه اکثریت سیاه‌پوست بومی و هندیان آن کشور اعمال می‌کنند.

۲۳۴. کیپ‌تاون (به انگلیسی: Cape Town) نام دومین شهر پرجمعیت آفریقای جنوبی بعد از ژوهانسبورگ است.

۲۳۵. اسقف اعظم دِرموند مِپیلو توتو (به انگلیسی: Desmond Mpilo Tutu؛ متولد ۷ اکتبر ۱۹۳۱) از فعالان صلح و رهبران جنبش ضد آپارتاید آفریقای جنوبی است. او در سال ۱۹۸۴ برنده جایزه نوبل صلح شد.

۲۳۶. در کنیا و کشورهای همسایه آن، ماتوتوس (به انگلیسی: matatus) نوعی وسیله حمل و نقل است.

۲۳۷. فولکس‌واگن (به آلمانی: Volkswagen؛ به صورت مخفف VW) شرکت خودروسازی آلمانی است، که مهم‌ترین برند متعلق به گروه فولکس‌واگن است. این گروه هم‌اکنون بزرگترین شرکت خودروسازی جهان محسوب می‌شود.

۲۳۸. نِلسون رولیهلاهِلا مانِدِلا (به انگلیسی: Nelson Rolihlahla Mandela؛ زاده‌ی ۱۸ ژوئیه ۱۹۱۸ - درگذشته‌ی ۵ دسامبر ۲۰۱۳) نخستین رئیس‌جمهور آفریقای جنوبی است که در انتخابات دموکراتیک عمومی برگزیده شد. وی پیش از ریاست جمهوری از فعالان برجسته‌ی مخالف آپارتاید در آفریقای جنوبی و رهبر کنگره ملی آفریقا بود. او به خاطر دخالت در فعالیت‌های مقاومت مسلحانه مخفی محاکمه و زندانی شد. مبارزه مسلحانه، برای ماندلا، آخرین راه چاره بود؛ او همواره پایبند به عدم توسل به خشونت بود.

۲۳۹. گراسا ماچل (به پرتغالی: Graça Machel؛ زاده‌ی ۱۷ اکتبر ۱۹۴۵) فعالیت‌های سیاسی‌اش را در «جبهه آزادی موزامبیک» آغاز کرد. گراسا مدتی بعد با سامورا ماچل آشنا و خیلی زود با او ازدواج کرد. چیزی نگذشت که سامورا به ریاست جمهوری موزامبیک رسید و این گونه گراسا بانوی اول این کشور شد. اما چندی بعد رئیس‌جمهور موزامبیک درگذشت و گراسا بیوه شد. در سال ۱۹۹۸ میلادی وی با نلسون ماندلا ازدواج کرد و تا لحظه مرگ وی نیز کنارش باقی‌ماند.

۲۴۰. کنگره ملی آفریقا (به انگلیسی: African National Congress) یک جبهه سیاسی در آفریقای جنوبی است که در سال ۱۹۱۲ تأسیس شد و علیه آپارتاید مبارزه کرد. کنگره ملی آفریقا پس از سرنگونی رژیم آپارتاید تاکنون در انتخابات شرکت کرده و موفق به تشکیل دولت گردیده است.

۲۴۱. میچل «میچ» مِکانِل، جونیور (به انگلیسی: Mitch McConnell؛ زاده‌ی ۲۰ فوریه ۱۹۴۲) سناتور پرسابقه ایالات متحده از ایالت کنتاکی است. او که عضو حزب جمهوریخواه است، رهبری اکثریت سنای ایالات متحده را بر عهده دارد.

۲۴۲. اِلِن دِی جِنیِرِس (به انگلیسی: Ellen DeGeneres؛ زاده‌ی ۲۶ ژانویه ۱۹۵۸) کمدین، نویسنده، بازیگر و مجری تلویزیون آمریکایی است. او از ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۸ ستارهٔ سریال کمدی موقعیت الن بود و از سال ۲۰۰۳ تهیه‌کنندگی و مجری‌گری برنامهٔ تاک شوی الن دی جنرس شورا به عهده دارد.

۲۴۳. پِپِل (به انگلیسی: People) هفته‌نامه آمریکایی است که به مسائلی در مورد افراد مشهور و داستان‌های پرمخاطب می‌پردازد.

۲۴۴. شوی تلویزیونی آپرا از سال ۱۹۸۶ تا ۲۰۱۱ به مدت ۲۵ سال پخش شد و در سال‌های آخر در ۱۴۵ کشور جهان پخش می‌شد. این برنامه تغییرات بنیادینی در ژانر گفتگوهای تلویزیونی ایجاد کرد و سبب شد که وینفری یکی از اثرگذارترین زنان در آمریکا و نیز ثروتمندترین زن سیاه‌پوست در جهان شود.

۲۴۵. نیوتاون (به انگلیسی: Newtown) شهرکی در ایالت کنتیکت در ایالات متحده آمریکا است. در سرشماری سال ۲۰۱۰ این شهر ۲۷۵۶۰ نفر جمعیت داشته است.

۲۴۶. تاسکالوسا (به انگلیسی: Tuscaloosa) شهرکی در شهرستان تاسکالوسا ایالت آلاباما است که مساحت آن ۱۸۲٫۲۱ کیلومترمربع است و در سرشماری سال ۲۰۱۰ میلادی، ۹۰،۴۶۸ نفر جمعیت داشته و تراکم جمعیتی آن، ۴۹۶٫۵ نفر در کیلومترمربع بوده است.

۲۴۷. الیزابت گرت اندرسون (به انگلیسی: Elizabeth Garrett Anderson؛ زاده‌ی ۹ ژوئن ۱۸۳۶ - درگذشته‌ی ۱۷ دسامبر ۱۹۱۷) یک پزشک اهل انگلستان و از فعالان جنبش حقوق زنان موسوم به سافراجت بود.

۲۴۸. دانشگاه آکسفورد (به انگلیسی: University of Oxford) که در شهر آکسفورد در منطقه آکسفورد شایر انگلستان قرار دارد، قدیمی‌ترین دانشگاه انگلیسی زبان جهان به‌شمار می‌رود. با این که تاریخ دقیق تأسیس این دانشگاه معلوم نیست اما قدیمی‌ترین اسناد باقی‌مانده از گذشته نشان می‌دهد که از سال ۱۰۹۶ فرایند آموزش در آکسفورد جریان داشته است.

۲۴۹. پنتاگون (به انگلیسی: Pentagon) مرکز و مقر فرماندهی وزارت دفاع ایالات متحده آمریکا است.

۲۵۰. اینگلوود (به انگلیسی: Englewood) یکی از ۷۷ حوزه رسمی در شیکاگو است.

۲۵۱. استیون آلن اسپیلبرگ (به انگلیسی: Steven Allan Spielberg؛ زاده‌ی ۱۸ دسامبر ۱۹۴۶) کارگردان، تهیه‌کننده و فیلم‌نامه‌نویس آمریکایی یهودی، برنده ۳ جایزه اسکار و یکی از موفق‌ترین کارگردانان تاریخ سینما، هم در میان منتقدان و هم در بین مردم عادی است.

۲۵۲. اِسَنپ_چَت (به انگلیسی: Snapchat) یک اپلیکیشن ارسال و دریافت تصاویر مخصوص سیستم عامل تلفن همراه از شرکت اسنپ می‌باشد که توسط ایوان اشپیگل و بابی موری از دانشجویان دانشگاه استنفورد بنیانگذاری و توسعه داده شده است.

۲۵۳. خانواده کارداشیان‌ها از جمله کیم، کلویی، کانیه، کورتنی و کندال، در حال حاضر از مشهورترین خانواده‌های جهان‌اند. آن‌ها تنها به دلیل پولی که در بانک دارند، به شهرت جهانی رسیدند. شهرت و فعالیت آنها از زمانی آغاز شد که در یک مجموعه تلویزیونی واقع نما با نام «Keeping Up With The Kardashians» بازی کردند.

[۲۵۴.](#) مراسمی سالیانه است که در کاخ سفید و برخی دفاتر فرمانداری و خانه‌های ایالتی در آمریکا برگزار می‌شود. این مراسم بمناسبت روز شکرگزاری (آمریکا) برگزار می‌شود. در این مراسم رئیس جمهور یک بوقلمون را بطور رسمی در حضور رسانه‌های عمومی شامل عفو ریاست جمهوری می‌کند که در نتیجه از پخته شدن و صرف این بوقلمون برای شام جلوگیری می‌شود.

[۲۵۵.](#) روز شکرگزاری (به انگلیسی: Thanksgiving Day) یک تعطیلی ملی در آمریکا و کانادا است و در این روز مردم به شکرانه برداشت محصولات جشنی برگزار می‌کنند. جشن‌های مشابهی هم در برخی نقاط دیگر دنیا برگزار می‌شود؛ در آمریکا روز شکرگزاری در چهارمین پنج شنبه ماه نوامبر و در کانادا در دومین دوشنبه ماه اکتبر گرفته می‌شود. جشن شکرگزاری ریشه در اعتقادات مذهبی و فرهنگی مردم دارد.

[۲۵۶.](#) یواس‌ای‌تودی (به انگلیسی: USA Today) روزنامه سراسری آمریکایی است که توسط شرکت گانت منتشر می‌شود. این روزنامه در سال ۱۹۸۲ بنیان گذاشته شد. یواس‌ای‌تودی با شمارگان بیش از ۲٫۲۵ میلیون نسخه (به‌طور میانگین) در هر روز کاری بیشترین گستره توزیع در آمریکا را در اختیار دارد.

[۲۵۷.](#) جیمز پُل مک‌کارتنی (به انگلیسی: James Paul McCartney؛ متولد ۱۸ ژوئن ۱۹۴۲) خواننده و آهنگساز موسیقی راک انگلیسی و عضو گروه افسانه‌ای بیتلز، از برترین آهنگسازان موسیقی راک سده بیستم میلادی است.

[۲۵۸.](#) فرودگاه بین‌المللی دالس واشینگتن (به انگلیسی: Washington Dulles International Airport) فرودگاهی بین‌المللی است که در ۴۰ کیلومتری غرب شهر واشینگتن دی سی در ایالت ویرجینیا واقع شده است.

[۲۵۹.](#) هاوانا (به اسپانیایی: San Cristóbal de La Habana) پایتخت، بزرگ‌ترین بندر، بزرگ‌ترین و پرجمعیت‌ترین شهر و عمده‌ترین مرکز اقتصادی کشور کوبا است.

[۲۶۰.](#) دیوار چین (به انگلیسی: The Great Wall of China) طولانی‌ترین و بزرگ‌ترین سازه مهندسی تدافعی و نظامی از لحاظ زمان ساخت در جهان است. این دیوار در نقشه جغرافیایی چین ۸۸۵۱ کیلومتر امتداد یافته است و در سال ۱۹۸۷ میلادی در فهرست میراث جهانی ثبت گردیده است.

[۲۶۱.](#) تندیس مسیح (به انگلیسی: Christ the Redeemer) مجسمه مشهوری است که در برزیل در شهر ریو دو ژانیرو قرار دارد که مجسمه مسیح منجی است. این تندیس با ۳۹٫۶ متر بلندی در سال ۱۹۲۶ و در ارتفاع ۷۱۰ متری نوک کوه کورکووادو ساخته شده است. این مجسمه حالت ایستاده عیسی مسیح را در حالیکه دستان خود را کاملاً باز کرده است نشان می‌دهد که نشان دهنده

پذیرش همه انسانها در آغوشش است.

[۲۶۲](#). ریو دو ژانیرو (به پرتغالی: Rio de Janeiro، به معنای رودخانه ژانویه) که به اختصار ریو نام برده می‌شود، مرکز ایالت ریو دو ژانیرو، دومین شهر بزرگ برزیل و سومین منطقه شهری بزرگ آمریکای جنوبی است که با جمعیت ۶۳ میلیون نفری ششمین شهر بزرگ قاره آمریکا و بیست و ششمین شهر بزرگ جهان نیز به حساب می‌آید.

[۲۶۳](#). دانشگاه نیویورک (به انگلیسی: New York University) مشهور به NYU، تأسیس ۱۸۳۱، بزرگ‌ترین دانشگاه خصوصی ایالات متحده آمریکا بوده و در نیویورک واقع است.

[۲۶۴](#). دانشگاه کلمبیا (به انگلیسی: Columbia University) از قدیمی‌ترین و معتبرین دانشگاه‌های آمریکا و جهان به شمار می‌آید.

[۲۶۵](#). حکومت اسلامی عراق و شام (به عربی: الدولة الإسلامية فی العراق والشام) با نام اختصاری داعش یک گروه ستیزه‌جوی تکفیری است که پیرو یک آموزه‌ی وهابی از اسلام سنی است.

[۲۶۶](#). نمایندگی ایالات متحده برای توسعه بین‌المللی (به انگلیسی: United States Agency for International Development) هم‌چنین مشهور با نام «اداره توسعه بین‌المللی آمریکا» اداره‌ای نظامی است که توسط ایالات متحده آمریکا تأسیس شده است.

[۲۶۷](#). لین مانوئل میراندا (انگلیسی: Lin-Manuel Miranda؛ زاده‌ی ۱۶ ژانویه ۱۹۸۰) آهنگساز، نمایشنامه‌نویس، رپر و هنرپیشه اهل ایالات متحده آمریکا است. وی از سال ۱۹۹۹ میلادی تاکنون مشغول فعالیت بوده است.

معروف‌ترین کار وی تئاتر موزیکال همیلتون است که به زندگی یکی از مؤسسان آمریکا یعنی الکساندر همیلتون می‌پردازد.

[۲۶۸](#). همیلتون (انگلیسی: Hamilton) نام یک موزیکال است که به زندگی یکی از مؤسسان آمریکا الکساندر همیلتون می‌پردازد. الکساندر همیلتون (به انگلیسی: Alexander Hamilton؛ زاده‌ی ۱۱ ژانویه ۱۷۵۵ یا ۱۷۵۷- درگذشته ۱۲ ژوئیه ۱۸۰۴ در نیویورک) دولتمرد آمریکایی و از پدران بنیان‌گذار ایالات متحده آمریکا بود. او از مفسرین و مروجین اثرگذار قانون اساسی ایالات متحده آمریکا، و نیز مؤسس نظام مالی این کشور، حزب فدرالیست، گارد ساحلی ایالات متحده آمریکا، و روزنامه‌ی نیویورک پست بود.